1



٤٢٨٩



[illegible]

بود از جان و دل [illegible]

هزاران رحمت [illegible]

[illegible]

[illegible]

# کتاب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم | هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن | نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان | پیش بقای همه پایندگان
قافله سالار جهان قدم | مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده‌دار | پردگی پرده‌شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست | مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب | حله‌گر خاک و حلی‌بند آب
پرورش آموز درون‌پروران | روزبرآرنده روزی‌خوران
مهره‌کش رشته باریک عقل | روشنی دیده تاریک عقل
داغ‌نه ناصیه‌داران پاک | تاج ده تخت‌نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها | عذرپذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان | چشمه [illegible] شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات | هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کم است | اول ما آخر ما یکدم است
اول او اول بی ابتدا | آخر او آخر بی انتها
کیست درین دیرگه دیرپای | کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست | باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل | مشکل این حرف نکردند حل
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اوست مقدم [illegible]
روضه ترکیب ترا حور اوست | نرگس بینش زده را نور اوست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون بوجود کرمش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون گره عقل فلک [illegible] | جعد شب از گرد عدم [illegible]
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد | هفت گره بر قدم خاک زد
زهره میغ از دل دریا گشاد | چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت | جرعه آن در دهن سنگ ریخت
[illegible] | [illegible]
خون دل خاک ز بحران باد | در جگر لعل جگرخواره داد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نحل زبان را رطب نوش داد | در سخن را صدف گوش داد
پرده‌نشین کرد سر خاک را | کسوت جان داد تن پاک را
[illegible] | [illegible]
زلف زمین در بر عالم فکند | خال عصا بر رخ آدم فکند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خون جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت
ناف شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست | [illegible]
وهم تهی پای بسی ره نوشت | هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش | ترک ادب بود ادب کردمش
[illegible] | [illegible]
زنده بنام جبروتش احد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

## توحید باری تعالی

[illegible] | [illegible]

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانک بر ابلق زند / جز تو که یارد که اناالحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاق عشق ار کشش نام تو
تا کرمت راه جهان در گرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت
گرنه ز پیش کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز تو بریست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واکشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه بی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در فکن / منبر نه پایه بهم درشکن
حلقه بزن بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
خون طبیعت ز طبایع بریز / سعد بپخت آخیه گو برمخیز
واکن این عقد شب و روز را / بر شکن این در شب افروز را
از رمی این لشکر گل برتراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
تا کی ازین راه نورد و رکاب / پرده از راه قدمی بیار
طرح در انداز و برون کن گرون / گرد چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج طوق هلال / بار کن این دره زنسبی جبال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نکشی راز ما
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو در آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
بی دیت آنکه تو آویزیش / بی دیت آنکه تو خون ریزیش
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نرگس ز با و صبا / از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمربسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

## در مناجات و مرادات

ای به ازل بوده و نابوده ها / وی به ابد زنده و فرسوده ها
حلقه زن خانه بدوش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
داغ تو داریم و سگ داغ دار / می نپسندند شهان زین شکار
هم تو پذیری که زباغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان و چه زبان آوری / گفته و ناگفته پشیمانیت
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه رو راه درین بحر برد / دل بکه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرومانده ایم / من عرف بعد فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش / هم بپذیر از به انعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم به امید تو جهند آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین
در که پناهیم توی بی نظیر / در که گریزیم توی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما
در گذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی ز تو / خواجگی اوست غلامی تو
معرفت خویش بجانش رسان / نزل تحت زبانش رسان

## در ستایش نبوت نبوی ع

نقطه اول که الف نقش بست / بر در مجموعه احمد نشست
حلقه حا را الف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازین میم و دال / دار ده دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
گشت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد بست / خاتم او مهر محمد بست
دوش جهان رکش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / آتش بشرانیت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطهٔ روشنتر پرگار کن / نکتهٔ پرگارترین سخن
کرد جهان کرچه پسین در گرد / سبز جهان سم جهانان گرد
از سخن او ادب آوازه / از کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت ازو یافته پروردگی
ترکش از دیده جنابت نشان / غرش از مکه خیابش نشان
خامشی او چو سخن دلفروز / دوستی او چو هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن ازو دلپذیر / فتنه شدن نیز برو ناگزیر
بر همه سرخیل و سرخیل بود / قطب گرانسار سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
تخت نشین شب معراج بود / تخت نشان کمر و تاج بود
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شباهنگ را
وز پی بازاندنش پای بست / نوکیبان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

## در صفت معراج

نیم شبی کین فلک نیم روز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده در قدمش در وداع / زاهدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفص قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفت به آرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهی که قفص بر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام از چه تحرک نمود / میل زمینش بتبرک نمود
چون دو جهان دیده ور او شد / سر ز پی سجده فرود آشد
پایش از آن جمله که سر پیش داشت / مرحله بر مرحله حدش داشت
رخش بلند اختریش افکند پست / غاشیه را بر کتف برجد بست
بجز زمین کان شده از گوهرش / برده سپهر از پی تاج از سرش
کو سر شب را شب کو سر تن / گاو فلک برده ز گاو زمین
او شده پیشکش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گران سنبله بر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست
رنجیه نوش از دم آتش شدی / بر دم این عقرب نیلوفری
چون کمان تیر شکن حلقه رخت / زهره ز زرغاله چو آتش گرخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده زان دلو آب

تا بگل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ ربیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روزانه بهاری شگرف / گل شده سروانه بهاری شگرف
دیده که نور ازلی او بایدش / سر تجلیات فرو نایدش
زان گل و آن سرو که در باغ داشت / نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز تسبیح ما / عشر قدم خواسته از انبیا
سیر کواکب قدمش میزند / صف ملایک علمش میزند
نافه شب آگنده ز مشک لبش / نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویهٔ پای براق
کبک وشش آن بار کبوتر نمای / فاخته رو گشته بفر همای
صدره سدره شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش
چون گل از آن پایهٔ فیروزه فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش
هم سفرانش سپر انداختند / بال شکسته و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که درش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند
رفعت آن راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بود دران راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش تن آن آمده محتاج بود
چون همه راست قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید
تا بن هستی دم جان میبرد / خواجهٔ جان راه بتن میسپرد
چون بنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن که مهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم بر گرفت / پردهٔ خلقش ز میان برگرفت
گرد چو ره یافت ز غایب فرون / سر ز گریبان طبیعت برون
تمکنش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی رحمت پا پی بداشت / جست ولی رخصت جای بداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / یافتنش یافت قبول تمام
پرده بر انداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر آمد ز جنت / چون بتماشا نظر انداخت
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیده است / دید خدا را و خدا دیده است
دیدنی از دیده بباید نهفت / کوری آنکس که بدیده نگفت
دیدن او بی عرض و جوهرست / کز عرض و جوهر از آنسو ترست
دیدن معبود پسندیده نیست / دیدن او دیدنی دیده نیست
دیدن آن نور مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

## نعت دوم در اوصاف پیغمبر

نقطه گه خانه رحمت توی / خانه پر از نقطه رحمت توی

راه روان عربی را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند و تو ره دهی / مهتر ده خود تو و درده ده

چون تو کریمان که بما سا کنند / زفتن شبهانه به شبها کنند
از سر آن خوان که رطب خورده / از بی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند / زآب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
چرخ بطرف کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده

خاتم تو دامن جنبک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

کعبه که سجاده تکبیر تست / بسته جلاب تباشیر تست
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه جلوم که رضوان بهست

تاج تو و تخت تو آراد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه ظل الهی

چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن تو / چشم عزیزان شده روشن تو

تا قدمت ور شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز تو دامنش / خسک زر سوده به پیراهنش

در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو داد از صفا
لاجرم آنجا که صبا تاخت / لشکر عنبر علم انداخت

بوی گران عنبر لرزان دهی / گرد به عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صورت رهست / عرش ورا ایوان تو کرسی کهست

روزن جانش چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست / چنبر گردون رسن چاه تست

این دو طرف گرد سفید و سیاه / راه بر انداخته به پیکان راه
عقل شفاجوی طبیبش توی / ماه سفر ساز غریبش توی

خیره و شب مشتعلان روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن
ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

---

هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت او نازکش او نازنین

لب بشکرخنده بیاراسته / امت خود را امید از خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

ای تحفت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

## نعت اول در ستایش حضرت محمد

شمسه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاصه ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روزتاب / گوهر او لعل گر آفتاب

خنده خوش زان زدی شکرش / تا بزد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی شکست / سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از آنجا که دل سنگ بود / حسکی سود اش آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی از سر آن لعل سای

گر و جدا سنگ ملامتکشش / گوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

هر گهری کز دهن سنگ خاست / با لبش از جمله دندان بهاست
سیم دیت بود مگر سنگ را / کامد و خست آن دهن تنگ را

گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان لبش جان کمان / از بن دندان شده دندان کمان

چون دهن از سنگ بخوبان شکست / نام کرم کرد بخون بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد لبشکرانه کم آن گرفت

زارزوی داشته دندان گداشت / گر دو جهان هیچ بدندان نداشت
وصف نیاورد که لشکرش / دست علم بود و زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چه تا گر سنگ زند / خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که بر او چون گلست / بر گل او نعره نوا بلبل است

## نعت سوم در صفت نبوت

گر مهی از مهر تو موئی بیار / گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خلفا دم زنند
خاک تو بوی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
بارکش این مسند آسوده کان / غسل کن این منبر آلوده کان
خانهٔ غولند بپردازشان / در علهٔ وان عدم اندازشان
کم مکن اجرا که زیادت خورند / خاصه قطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تو بی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنهٔ دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علمی در صف میدان درست / یا علمی در بر شیطان فرست
پس بسوی ماه یمانی در آر / سر چو مه از برد یمانی برآر
یا دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زدهٔ چند باش
پانصد و هشتاد بس ایام خواب / روز بلندست بمیدان شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پردهٔ اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
راهت این خانهٔ آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر و خواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشنده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده بر انداختن / وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفائی بکش / ملک فریدون بگدائی بخش

## نعت چهارم در ذکر مرتبهٔ نبوت

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
زین ده ویران چه اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه ازو خانه بآیین بود / خشت پسین و آن نخستین بود
آدم و نوحی و برا زمرده‌ای / مرسله یک گره از سر توی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبهٔ دل در چمنش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری تو برد
گوی قبولی به ازل ساختند / از صف میدان دل انداختند
آدم نوخیز در آمد بهش / تا برد آن گوی بچوگان خوش
بارگکی چون بنی جوبه رفت / گوی فرو ماند و فراگوش رفت
نوح که لب تشنه بحیوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو راه اوفتاد / نیمه ره آمد دو سه جای اوفتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت / ور خورد این بر که امسک داشت
و آتش سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده بجست این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه نیافت
موسی از این جام تهی دید دست / شیشه به یکپاره از این غم شکست
عزم مسیحا نه بدین خانه بود / کوزه درون تهی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز بپیمن حرج و مداری مکن / گر نکند کار تو کاری مکن
خط فلک خطبهٔ میدان تست / گوی زمین از خود چوگان تست
ما ز عدم کرد وفا برنخواست / میبرد آن و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب ز جام تو برد / یا عدم مفسده که نام تو برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بقفا پاره کن
ای نفس نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

## در اخلاق حضرت پیغمبر

عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبله ز چرخ ملکوت در تست / عبر شش روزه بموسوت درست
ملک چو موئیست همه در هم سود / گر سر موئی ز سرت کم شود
یا قلم از پوست برون جوان توئی / با سخن از مغز درون دان توئی
زان بود انگشت تو بر حرفهای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف توئی زخم انگشت کس
پشت و شکر گشت غبار درت / بسته رخ ما صدف گوهرت
کیما کف دست توبه جوای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه تر از صبح نجاتی مرا / خاک تو آم کاب حیاتی مرا
خاک درت روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان جهان منست
بر سر آن روضه چو جان پاک / نرم و چو باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیهٔ کتف غلامی کشم

تا چو سران غالیه بر سر کشند / خاک ترا غالیه سر کشند
من که درین دایره دهرمند / چون گره نقطه شدم شهربند

## مدح فخر الدین بهرامشاه

دست رسن‌های کشایم نیست / سایه ولی فر همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق ز زیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
کشته ز بس روشنی روی من / آینه دل بسر زانوی من
من که بدین آینه پرداخته / آینه دیده در انداختست
تا ز کدام آتشم آبی رسد / یا ز کدام آینه تابی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد و جست
دیدم از آن پایه که در همتست / پادشهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اولست / وآیت مقصود بدو منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده درست / پر شرفش نام سلیمان درست
وآیت اسحاقی ازو غاییست / صدقتن اگر هست سمعیلیست
یک کله شش طرف و هفت گاه / نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانائی / نامزد دهر بدانائی
خاص کن ملک جهان از عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنتش اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادلتر اهل وجود / اکرم و محسنتر ابنای جود
وین فلک و دولت او اخترست / ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست بجامی و در / چشمه آسوده و دریای در
باکفش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان گوهرش از لعل ناب / بر گهر لعل کفش آفتاب
رفعت این حجره لاجورد / بخیه در آورد و چنین باز گرد
کوس فلک را جرسش بشکند / شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز ز رازجمی / نیک سرانجامتر از هر دمی
جام شکار آنکه کفش ساقیست / باقی باد آنکه همین باقیست
ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو
چرخ کمان کش ظفرسار تست / [illegible]

## در زمین بوس پادشاهی

گوش دو ماهی تبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
سر که شب تیغ در انداختست / با سر تیغ سپر انداختست
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابه آب حیات
هر که بطوفان تو خوانش برد / گر مثل نوح شد آتش برد
جام تو کیخسرو و جمشید وش / شمع تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه‌ایست / از تو کند بیشه اندیشه‌ایست
این دل و این مهره گراز مصاف / گر دل و از مهره زند بالولاف
هرچه بزیر فلک ازرق است / دست مراد تو بدان مطلق است
دست نشانست تراچند کس / دست نشین تو فرشته است و بس
دور از آن خاتم دوران تو است / باد بجاکت تو سلیمان تو است
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک تو داد تو دانی و ملک
خاک به اقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر می‌شود
می که فریدون کند با تو نوش / تشنه ضحاک برآرد ز دوش
خور چو می و مطرب و ساقیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک خطاطی و سلاطین نشاه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه شمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج
دولتی آن سر که بدو پای تست / تخت بر آن دل که برو جای تست
جعد بدور تو همای سپید / سر که رسد پیش تو پا هی کند
عدل تو معروف غنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشی که زمین داشت میخ / خصم تو چون نعل تو شد چار میخ
سقف فلک با کمرت حقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یکفن توئی / جان دو عالم بیکی تن توئی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردن بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون بخوان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل نشد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
آنکه حسودست بدو پیه ریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

## در تهنیت ظفر و لشکر کردن شاه

من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشق نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده‌ای تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی را ادب آموخته / پرده بحر سحری سوخته
مایه درویشی و شاهی در او / مخزن اسرار الهی در او
بر شکر او ننشسته مگس / نی شکر او مگس آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد به فال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل به دو بهرامشاه
این زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن به درآورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه بار من / بهتر از آنست خریدار من
سیم غریبیست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
زین سخن رسته ز نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دست نگردست بدو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آنجا که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
آخر لاف سگیت میزنم / دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر به وفایی کشد / هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه درین درگه پاینده کان / روی نهادند شناسندگان
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست این دگران کیستند
من که درین منزلشان مانده‌ام / مرحله‌ای پیشتر کرانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی منبرست / پای مرا هم سر بالا ترست
اوج بلندست درو میپرم / باشد کز همت خود برخورم
با کمر از روشنی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو
گر ز تو گیرم که بگردون رسم / تا ز سنانی تو من چون رسم
بو که پسندم که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فرود آمدن / خواستم از نوبت بیرون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته شمشیر بود
آنکه درین خطبه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه بیانگ بلند
آب سخن بر در تو افشانده‌ام / زانکه منم من که بجا مانده‌ام

در صف پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روز است شب و روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سپر تست بلند اختری / بهتر باد آن سپرت زین سپری

### در فضیلت سخن

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول به سخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاد به گل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را به سخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / در پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / این سخن است این سخن اینجا بدار
تا جوران جورش خوانده‌اند / وان دگرش آن دگر خوانده‌اند
گر بنوازی علمش برکشند / گر بسکاری قلمش درکشند
از علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرد و شان آتش ازو یافتند / گرم روان آب درو یافتند
دوست درین ده زده آبادتر / تازه ور و چرخ کهن تازه‌تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید به زبانی که هست
تا سخن آنجا که برارد علم / حرف زیادست زبان بر رقم
گر ز سخن رشته جان یافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند / مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو به صراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن / گفت جدا به که گفت سخن بر سخن
پیک سخن ره به سر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد

### در مزیت سخن منظوم

چون که نسنجند سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگه دار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت ور از گنج سخن بخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدان دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پردهٔ پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند / آن همه مغز آمد و این پوستند
شهر بطی کز سر این خوان بود / آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمقدار کل / فکرت خاییده بدندان دل
چشمهٔ حکمت که سخن دانی است / آب شده زین دو سه یکتا نیست
آنکه درین پرده نوا هیچ نیست / خوشتر ازین حجره سرا هیچ نیست
بر سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر در هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید و فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم
گاهی ازان حلقه زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را قرار
بر در جم آن حلقه که جنبش کند / جان شکند باز و درستش کند
گاه بدین حلقهٔ فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون سخن گرم شود دمکشش / جان بلب آید که ببوسد لبش
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد ز آفت خدمتگری
بیم نفسش راحت جانها شود / سم نفسش مهره زبانها شود
هر که نکارندهٔ این پیکرست / بر نفسش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ هاروت شکن خوانمش
این نه که آهنگ سواران گرفت / پایهٔ خود از سر خوان گرفت
پای بر این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دل را که بجایی دهند / کی برد آبی که بنانی دهند
پای فلک از دست تو چون رسته‌اند / این گهرانی که کمر بسته‌اند
کار شد از دست به انگشتهای / این گره از کار سخن واگشای
بیم کشانی که زر مرده‌اند / سکهٔ این کار ز زر برده‌اند
هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند / زیر ترند ارچه ببالاترند
آنکه سرش نرگس سلطان کشند / بازپسین لقمه ز آسمان چشند
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنش شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را شکرافشان مکن
تا ننهد بر دستان کرد فاش / تا ننیوشد سخن گرد عاست
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا صدر نشانی دهند / بلکه قبول دو جهانی دهند
شعر برآرد به امیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست / تا سخن چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سرافکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون همه اندیشه بگرمی رسد / شدرو چرخ بنرمی رسد
هرچه بدو نام و نشانت دهند / گر بپسندی ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و یک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم بکرد / یکنفس از گرم روی کم نکرد
از همه فکرت که روش گرم داشت / بر دو فلک راولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت / بادوزن از بال سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را / باز ده سبزکس این رشته را
سدره که انجیر شدی صفر او / گر همه مرغی بدی انجیر خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی از زمره که غریب آمدم
شعر من از صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مشامم هنوز / مشط باد شمامم هنوز
گر بمثل ام سخن بازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هرچه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز / زهرهٔ من خاطر انجم فروز
سحر حلالم که بسحر هوش شد / نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
زهرهٔ این منطقه میزان نیست / لاجرمش منطق روحانیست
شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

## در مطالب حفظ آب سخن

چون سپر انداخت کان آفتاب / کشت زمین را سپر افکن بر آب
گشته جهان از نفسش تنکتر / در سپر من شده بی رنگ تر
با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خر مهره برآورد در / چون که بنیفتد همه خنجر کشند
طفل شب آنچه چو پرواز دست / زنگلهٔ روز فرو بانش بست
از پی سودای شب اندیشه ناک / ساخته معجون و مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته / خانهٔ سودا شده پرداخته

ریخته رنجور رگی طاس خون / گشته ز سر تا قدم انفاس گون
رنگ درون بشکن و بیرون نشین / گفته قضا کان من اکنون نشین
هر نفسی از سر طنازیی / بازی شب ساخته شب بازیی
کز قصب ماه کله گیر کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد
همچنین شب که چراغی نداشت / عنبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت / می کشم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش مالک چراست / باد چنین کش خاک حراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر فکن که هدف رای تست / مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین بیش نشاید نشست / بر در دل زن که گرانیت هست
در حرم این حرم که کبودی خوشست / قصد دل کو که سرودی خوشست
دور شو از راه زبان حواس / راه تو دل داند دل را شناس
عرش پرانی که ترا بسته اند / شهپر جبریل فرو بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونی اند / کارگه پردهٔ بیرونی اند
بیضه در آکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آینهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ / ای تو هم نرگس و هم گل دماغ
دیده که آیینهٔ هر نرگس است / نرگسش از آب جوانی خوشست
عقل که با طبع بدل گشته است / شحنهٔ شهر چهل سالگیست
تا چهل سال که بالغ شود / خرج سفر باش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان / ور سن چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل را بر غمخواره گوی
غم مخور البته که غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشتر از صبح بخواری رسد / از پس آن صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتری هیچ کار / یار طلب کن که برآید بیار
گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون بکرم هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
آن دو سه یاران که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در بر درند
دست درآویز بفتراک دل / آب تو باشد که شود خاک دل
خوان ملک العرش جهان افکند / مملکت صورت و جان افکند
داد بترتیب و کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو هم آغوش دل آمد پدید / این خلفی کو بخلافت رسید
دل که برو خطبهٔ سلطانی است / از کنش جسمی و روحانی است
نور ادیمت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / جان بهوا هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمهٔ سر آب گرم / کاتش دل آب مرا کرد گرم
دست برآوردم ازان دست بند / راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من بسوی دل شدم جان بلب / نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست چو از جو شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده
هم سفران جاهل و من نو سفر / غربتم از پی کیسم تلخ تر
ره نه گران دز ننوام گذشت / پای درون نی و ره بار گشت
چون که در آن کعبه زبانم گرفت / عشق بتقبیل زبانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش در آن پرده برانداختند / پردهٔ ترکیب درانداختند
از حرم خاص ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص ترین محرم آن در شدم / کعبه درون آی در او سر شدم
بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته

## در حضور و بازیافت وی

سقف خلیفه بیکی خانه در / سقف حکایت بیک افسانه در
ملکی ازان پیش که افلاک راست / دولتی آن جاک که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری که ادب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او
تیغ جوانی بزکی در شکار / زیر تر او سپه در دو خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته رویین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
تن بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / از نمک این تازه نمک سود نیست
سایه‌ام از سرو توانا ترست / پایه‌ام ازین پایه بالاترست

گنجم و در سینه قارون همه / با تو نیم ور تو برون همه
مرغ لبم با نفس گرم او / پر زر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چون که ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
رایض من چون ادب آغاز کرد / آن گره از فلکم باز کرد

## در صنعت خلوت اول

گرچه گره در کمرش بود جای / برگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجایی کشید / کان گره از رشته نخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدا نیست خداوند ماست
تحفهٔ راه دو جهان منست / گر نه چرا در غم جان منست
گرچه بسی بار ندارد در من / شفقت خود باز ندارد ز من
کرد چو من بی ادبی را غلام / او ادب آموخت مرا کرد رام
از پی منی سر همت ببرد / صحبت خاکی به غنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم چراغ سحر افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه چو گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خاک غم آلوده کرد / تا بگریبان بگل آلوده کرد
من چو دل لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجامم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
گرچه می آلوده بخون آمدم / گر چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شباب / می شدم ایدون که شود با صواب
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی شنید
نکهت بادی ز زبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
زد ز زمین رخت عماریم را / تک بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی و ز خود دم مزن / گر نه فرود آری از خویشتن
من بر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب / حضرت خضر آتش ندیده بخواب
خوابگهی بود چمن آرای روی / خواب کن از نرگس بیدار روی
وایزه خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان چمن کرده جای / خار کشان دامن گل زیر پای
آهوی و روباه دران مرغزار / مانده بگل داده و بنفشه کنار
طوطی از آن گل که شکرخنده بود / برگ سبز ریش سرافکنده بود

تازه گیا سبز چو شکر بدست / آهوی یکان ز شکرش سرمست
جلوه گر از حجرهٔ گلها جمال / کلک شکر از شاخ گیا تا غزال
خیری ما منشور مرکب شده / مروحهٔ عنبر اشهب شده
سرمه به بنفشه چو نرگس کشش / سوزن انیعی چو زمرد کشش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن بکر وزهٔ عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گو کرده فلک را براه
باد نویسنده بدست امید / قصهٔ گل بر ورق مشک بید
بر سلام سمن آمده بهار / گر به سپاس از بر گل زفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / ماه چو بر خیمه ثریا زده
لاله به آتشکده را آمده / چون مغ هندو به بهار آمده
هندوی یک لاله و ترک یمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب به نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
رونق باغ از علم سرخ و زرد / پنجره‌ها ساخته زلاجورد
شاخ ز نور فلک آگنده / در قدم سایهٔ ارم ریخته
سایه سخن گو لب آب حیات / زنده رو از پیچش آب
نسترن از بوسهٔ سنبل بر خم / از طرهٔ غنچه لب گل پر خم
نرگس و خیری تنی از تیر جان / گاه سپر خواست گهی ز تهمتان
سحر زده بید و بلرزه تش / مجمر لاله شده دود آتش
خواست پر من چمن از جای تیغ / خواست چکیدن سمن از تاک
لب شکر خنده برون آمده / زرده گل لعل بخون آمده
از گل خود رای گو خود روی بود / از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست از زمان
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه بگسترده تر نو خواسته
اخضر سبز بگرد آسمان / کعبهٔ زمین را که سر سبز ما
هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان
تا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده فرو کرده بود
سبزه درخشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / تا بده او ودی ازان کش شنید
چنگل دراج بخون بزرو / سلسله را ریخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده در خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / سبز دلش گشته صبای سرش
باد یمانی ز سهیل نسیم / ساخته گنجی ز زمین را ادیم
لاله ز تعجیل کبشاشه / از جهش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شکسته / سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح بام / پرده ز شب باخته گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در چمن یاسمن
زرد فشنده بر سمن جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بر آن آب دو اسبه تاخته / هرچه فرو برده بر انداخته
نور سحر با شبه میدان فراخ / سایه ز روی الصبا داده شاخ
باده گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایه ز نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شده خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر
باد و لعاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دید و شکر خنده کرد / بر گل و شکر نفس افکنده کرد
غنچه ز انماه قصب دوخته / خرمن مه را ز قصب سوخته
تا کمر از زلف گره بافته / تا قدم از فرق زره یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که در او دید نمک ریز شد
تا شکرش با نمک آمیختند / شکر شیرین نمکان ریختند
طوطی باغ از مگسش شرمسار / چون سر طوطی رخش طوق دار
زارنج گرد خون نارنج خوش / غبغب شیرین چو ترنجی به پیش
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان
لب طبری نور طبر چون بدست / مغز طبرزد ز طبر چون شکست
سرخ گل سبز ز آتشگر / خشک نباتی همه جلاب تر
خاک چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود
بر رخم آن دانه خال سیاه / جمله تجاله شده روی ماه
خرنیه رخ خورشید جگر سوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
از پی دل که نفیر سنگ داشت / راه چو بیداد بر من سنگ داشت
زان دل نخش که جگر خواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت
لب ز سخن خنده شکر گری / رخ بدعا غمزه به افسونگری
بسته چو حقه دهن مهره وار / راه گذر مانده کمی مهره وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاق من در گذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل غرامت گر ما دید و / نقره آن کار به آهن کشید
دل که گشادی غم دل مسکر رفت / چشمه خورشید به گل در گرفت
مونس و غمخواره من غم بود / چاره گری زده هم می بود
آینه‌ش ناصیه از داغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظرگاه او / باد سحر بود و سرشک آب او

و آنکه رخش بر یکی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته پیامد بدست
این سفر از راه یقین کرده ام / راه چنین رو که چنین کرده ام
محرم این پرده تویی راز دار / کار نظامی به نظامی گذار

## در صفت خلوت دوم

خواجه یک شب به تماشای خویش / زد دو سه دم باد و سه ابیات خویش
یاد شبی چون سحر آراسته / خواسته‌ها پیش دعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه کجا رفت از نفس روزش / شرح ده یوسف و بیراهش
شحنه شب چون عسس انگیخته / بر شکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان هوا در شکرف / پرده نشینان نوفا در شکر
باد سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر خون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه گلابی که گهر میفشاند / شمع بد استاره چه زر می فشاند
از پی نقلانه می بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم کرده ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده
تیغه رو به چو ملکی بزر / نافه آهو شده زنجیر سر
یار گریبان شده دامن کشان / آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه ز پر انداخته / شمع شکر از سر انداخته
پرده گی زهره در آن پرده جست / نغمه شکسته ز ادا پی شکست
خواب ربا بنده دماغ از دماغ / نور ستانده چراغ از چراغ
آنچه به صد عمر کسی یافته / همنفسی در نفسی یافته
زر فرستنده زبان بر زبان / تن به تن و دل به دل و جان به جان
گفتی از آن حجره که بر داخته / رخت عدم در عدم انداخته
مرغ طرب نامه پر بار بست / هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ از شجر تابدار / بر جگر خویش نمک ریزه زن
مرغ گران خواب ز صبحگاه / پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده پیکانکان / زلف بر حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری / شکر از حلقه انگشتری
ناخن آورده پری زادگان / همچو پری بر دل آزادگان
پرده دل خار کشان کاشته / خار نوک مژه بر داشته
بسته در انشکر ... / گلبن جان باد و ...

قند قدی شکر و بادام تنگ
سبز خط از پسته عناب رنگ

در خط شب ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خال جهان
کشته جهان بابل و هندوستان

هر نظری چند پسندیده رفت
دل به زیارتگری دیده رفت

غمزه زمان تیزتر از خار ما
جعد گره گیرتر از کار ما

شست گره شد چو کماندار شد
تیر میان دوخت که پرکار شد

باد مسیح از نفس دل دمید
آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر گوش داشت
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

جو رخ و لب شکر و بادام ریخت
گل نکایت لب شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده
هر مژه تنها نه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید
مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بست از آن
خوی پیش رخ شد ز لطف آفتاب

زلف بر ابریشم و رخ آتش کش
چشم سمیعیل و مژه خنجرش

آتش از این دسته ریحان شده
خنجر از آن غنچه خندان شده

بوسه چو می مایه افکندگی
لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو برخ بر گل نسرین شدی
خرمن مه خوشه پروین شدی

پاره شده گوی گریبان حور
خط شجر بافته طغرای نور

سمت خاصان و دل عاشقان
شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهن خسته بود
چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاق آهی نبود

چنبر سبز زیر نوا سنگ داشت
فتنه سر زیر و دو آهنگ داشت

یافته در غنهٔ محمود ساز
قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده

عمر بدان فرش دگر یافته
آنچه شده باز ز سر یافته

دیده در آن سجده بکیهان جوان
گوش در آن نامه تحیت رسان

تنگدل از خنده برکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر

برگ قصب پوش بدانجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب زخم کاه

مرکب شب دست برافشانده بود
از شب تا روز در آن مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی
جان ز تن بوس برابر شدی

شمع ز نورش مژه پر اشک داشت
چشم چراغ آینه از رشک داشت

مستی گو بجفا در گرفت
دل تبرک بوفا در گرفت

گم شده او سبزه و من جوی آب
گم شده او کارزر و من آفتاب

زان رطب آتش که بری داشتم
بیخبرم گر خبری داشتم

آن مه نو کو کمر از نور داشت
ماه نوازش ز یکان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود
عیشی از من وه ازو بیش بود

دل بتماشا که چه بودی گرو
گر شب ما را شدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی
همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب
جویم بسیار و نبینم بخواب

خرم چنان شب طرازم خوش بود
آن شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سفیدان شب معراج بود
بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر نعل فلک کان کند
از غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش مذهب است
هم به تمنای چنان یکشب است

من شده فارغ که ز راه سحر
تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز هم کان من
آب روان کرد در ایوان من

ابره آب آمد و بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان

خوشه آن چشمه که خورشید بست
چون من و تو چند سپر را شکست

چرخ ستاره زده بر سنگ ناب
زر طلی از ورق آفتاب

صبح گران جست سبک خیز شد
دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم
جان سپر دشنه او ساختم

در پی جانم بحرام جوی جست
تشنه کشی کرد و بدو پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من
کای سحر این بس مکافات من

بیشتر ک زین که کسی داشتم
شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نمانده چه سود
نیست چنان شد که تو گویی نبود

بیش در آن کش که پیش تو خورد
چشم در آن کش که ترا پیشه کرد

جام کشی کن که صواب آن بود
سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من بنگریست
بر شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد پر مس و مرد آر غم
چشمه خورشید فسرد از دمم

با همه زهره ام فلک امید داد
ماه شبم مهره خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم
بیخبرم بخت خبر یافتم

هر که درین مهد روان راه یافت
بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو
روسیه از روز طربهای تو

من که از آن شب صفتی کرده ام
آن صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پرده تنهایی است
شمع در او گوهر تنهایی است

عود و گلابی که برو بسته شد
ناله و اشک دو بدلخسته شد

زان همه خوبی که در آن صدر بود
نور خیالات شب قدر بود

صبح که پروانگی آموختست
خوشتر از آن شمع سحر سوختست

گوش گران شمع بدایی رهی
تا چو نظامی بجهانی رهی

## مقالهٔ اول در مرتبهٔ آدم

اول کین شمع پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از گنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پری زادگان / پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست / خم طبیعت شرف خاک اوست
آن شب و هم روز و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد و [illegible] افلاکیان / نو خط و فرد آینه خاکیان
باره او ساعد جبار کار / ساعدش از هوش فلک پاره دار
آن زره کهواره برانگیخته / مغز دو عالم بهم آمیخته
پیکرش از خلعت زندانیان / محتسب و ساقی روحانیان
سری خا[illegible] شده بازار او / بکری فکرت شده در کار او
طفل چهل روزه او مرزبان / پیر چهل ساله بدو درس خوان
خوب خطی عشق فرستاده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بینا برست / مرغی از آن شاخ که بالا برست
زو شده مرغان فلک دانه چین / زو همه را آمده سر بر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم / حله در انداخته وحیله هم
آمده در دام چنان دانه / کم ز آوازه شکرانه
زان بدها چون بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
کشته گل افشان وی از نسب باغ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس زاغ
پی تو نشاطیش در اندام نه / نور آرامش یکنفس آرام نه
طاقت آن کام و کیایی نداشت / از غم کار تو رهایی نداشت
زار ز روی ما که شده برو / گندم خوردن پیکی جو برد
گرمی گندم بکرش یافته / چون دل گندم بدو نیم کافته
او که چو گندم سر و پایی نداشت / بی زمی و سنگ نوایی نداشت
تا نفکندند بذر از امید / تا نشکستند نشد رو سپید
گندم گون کشته ادیش چو کاه / یا نه بجو دانه چو بخت سیاه
چون جو گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش / کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که زبد خواه برد / یکدلی گندمش از راه برد
گندم بخت از جگر افسردگیست / خوردن وی مایه پی خردگیست
گندم خوردن چو نوا ساز کرد / گرسنه تا پای دهن باز کرد
ای تو سر رشته سر گم شده / دام تو از دانه گندم شده
قرص جوی مسکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
یکدلی بی رو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
چو کشاید زادیم نو کشت / تا نکنی توبه آدم نخست
چون نه پی دانه هوساک شد / مقطع این مزرعه خاک شد

عذر بر آنرا که خطا پی سپار / کادم از آن عذر بجای آمد
گوید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
آب رسانید این گل پژمرده را / زد بسر اندیشه سراپرده را
روی سیاه از گنه اینجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان / رنگ زری کرد بهندوستان
چون گنهش از نیل بشسته شد / نیل کبود از قدمش رسته شد
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / وقفی از آن مزرعه بر تو نوشت
هر چه بد و خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
برخور ازین سایه که فردوس راست / کشش او راست در و دشت راست
ناله عود از نفس مجمر است / رنج خر از راحت پالان گرست
کار ترا بی تو چو پرداختند / تا مزه و لطف ترا [illegible]
کشتی گل باش چو باد بهار / تا نشوی لشکر بستان خار
راهبری شو چو زبدت خزان / کاب بسر میرو و آتش بجان
صورت شیری دل شیریت نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بعیدست سان بخیز بجای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و خفر خاک نمی زیبدت
طالع کارت بز نونی درست / دل بکمی غم نفروشی درست
گر نه چرا گرد سپهر بلند / شهر کشای چو ترا شهر بند
دایره گرد از میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
دیر یکی پیشه آتش بود / بارگمانی رنگ آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر از آن / کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر جان در سبکی یافتند / قیمت آب از سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان [illegible]
هر نه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جا روی بست / از پی این دیده تو [illegible] بست
گرچه پذیرنده هر حد شدی / از همه چون [illegible] مجرد شدی
عاشق خویشی تو صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی نمکان درکشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بد آن کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس
داد گری دید برای صواب / صورت بیدادگری را جواب




بعث خدا با تو ظالم چه کرد / در شب از زور مظالم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات — ور بگزیدم همه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست — تا بجز از چشم عنایت کراست
در دل کس مشغلی از من نبود — هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه در اقبالم من بر چو بید — روی خجل کرده و دل ناامید
طرح نغرقاب در انداختم — تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین تو در استبار — از خجلان در گذر و در گذار
گرچه رقم عادت بگذاشته‌ام — رد مکنم گر همه رد گشته‌ام
یا ادب من بسزای بکن — یا بخلاف این همه کاری بکن
چون خجلم دید زیاری رسان — یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم رانخم درگرفت — بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان نه بیادت بود — شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای توای باد سنج — کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زن سال و مهت بوده گیر — این مه و این سال بپیموده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ در — کیل تهی مانده و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن — مهره گل مهره بازو مکن
یکدو دم است آنچه بدو زنده — یکنفس است آنچه بدو زنده
هر چه درین پرده نشانی بده — خود مستان تا بتوانی بده
تا بود از روز که باشی تهی — گردنت آزاد و دهانت تهی
دام تهیمان نشود دامنت — بارکش بهره زبان گردنت
باز هل افکنش کهن بوده را — طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غنیمان بی ره توشه گیر — یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

## مقاله دوم در عدل و نگاهداشتن انصاف

ای ملک جانوران رای تو — وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب — ور گهری تاج الهی طلب
زین سپهی عالم که دگر راه نیست — جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند — در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست — نقد جهان یک بیک از بهر تست
دور تو از دایره بیرون‌تر است — از دو جهان قدر تو افزون‌تر است
مال نه قدر کیایی تراست — بسته کن این سینه گشای تراست
آینه دار از پی آن شد حشر — تا تو رخ خویشتن بینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست — طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ دل و عیسی جان هم توی — جز تو کسی گر بود آن هم توی
سینه خورشید که پر آتش است — روی تو می بیند از آن دل خوش است
مه که شود کاسته چون موی تو — خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که زکس کم نه — غصه مخور بنده عالم نه

با همه چون خاک زمین پست باش — وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به که درانگیخته — گرد بود خاک برانگیخته
آن بخدایی به و خرسند بی — انیس خدا کان خداوندی
گو خبر دین و ماش کجاست — یا بکجا بیم و امانش کجاست
آن دل که در دین اثرش داده اند — زان سوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیا تراست — یا مگر آن نیز بیاری بدست
این جو بدنیا بتوانی خرید — کن بکن دیو نباید شنید
میرود از جوهران گوهرا — هر جو بسنگی بنهی تو بیا
سنگ چند از و گهری سان — خاک زمین بنده ور بستیان
آنکه ترا توشه ره میدهد — از تو کجا خواهد و ده میدهد
تر از این مایه بها ایمنست — سود کن اکنون که زیان ایمنست
کار تو پرورده دین کرده اند — داوگران داد چنین کرده اند
باد کسی مصلحت اندیشه است — رشته این قوم همین پیشه است
شاه و سپه خوش شوی نکوا — نیک تو خواهد همه شاه و سپاه
تا نبری ملک ستمکار تست — دولت باقی زکرم از دست
عاقبتی هست بیاش از این — کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار نه — جز خجلی حاصل این کار نیست
ملک ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بستم خورده گیر
مست شده عقل بخوش خواب در — کشتی تدبیر بغرقاب در
روز قیامت که بود داوری — شرم نداری که چه عذر آوری
روی بمن کن که قوی پشتی است — لعبت خورشید که زردشتی است
لعبت رنج شد این گوی زرد — چون زن حایض بس لعبت نکرد
هر چه درین پرده ترنجی است — بازی این لعبت زرنجی است
باد در و دم چو مسیح از دماغ — باز رهان روغن جو زین چراغ
بنید چو پروانه ز راه جستن — پیش چراغی بسر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای — تا پر عیسیت بروید زپای
هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت — از سر انصاف جهانرا گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن — ملک به انصاف توان یافتن
هر چه نه عدلست چه دادت دهد — وانچه نه انصاف ببادت دهد
عدل بشیر است خرد شاد کن — کار که مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

## حکایت نوشیروان

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ شده بر یکدگر ‌‌ از دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند ‌‌ چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار ‌‌ گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست ‌‌ خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختر این مرغ بدان مرغ داد ‌‌ شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما ‌‌ چند چنین نیز سپاری بما



آن دگرش گفت ازین درگذر ‌‌ جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار ‌‌ زین ده ویران دهمت صد هزار

از ملک این لفظ جهان برگرفت
شکوه برآورد و فغان برگرفت

زین ستم انگشت بدندان گزید
کشف ستم بین که بمرغان رسید

ای من غافل شده دنیاپرست
بس که زنم بر سر ازین کار دست

تا کی و کی دست درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم

من که مسلم ز رز اندوده‌اند
تا نکنم آنچه نفرموده‌اند

بهتر ازین در ظلم آزرم باد
یا ز خدا یا ز خودم شرم باد

سوختنی شد تن بیحاصلم
سوز درین غصه دلم بر دلم

روز قیامت ز من این رک تاز
باز بپرسند و بپرسند باز

بنگر تا چند ملامت برم
کین خجلی را بقیامت برم

زین کهر و کنج که شوان شمرد
سام که بردست و نریمان چه برد

شاه درین پاره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

حالی ازان خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

بعد بسی گردش چرخ از تری
او شد و آوازه عدلش بجانی

عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد این نام یافت

سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

گرم شو از مهر و زکین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

وانکه به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

حاصل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه طاعت است

دست بسر بر زد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

جور نگر کز جگر خاکیان
چند نشانم بدل پاکیان

مال کسان چند ستانم بزور
غافلم از مردن فردا و گور

ملک بدان داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم

ظلم شد امروز تماشای من
وای برسوایی فردای من

چند غبار ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

شرم زدم چون بنشینیم خجل
سکدلم چون نشوم سنگدل

بار نخست آنچه مرا بار کیست
چاره من مردن بیچار کیست

تا من ازین امر ولایت که هست
عاقبت الامر چه آرم بدست

چون کرم ملک نکو رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید

داد بگستر و ستم در نوشت
تا نفس آخر ازان برگشت

یافته در خط صاحب دلی
سکه نامش رقم عادلی

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

در دو شفائی کن و درمان دهی
تات رسانند بدرمان دهی

هر که بدی کرد و بد یار شد
هم بسزا خویش گرفتار شد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور ز چنین خواستند
این بحجت ازتو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلک بر شدی

## مقالهٔ سیوم در رفق و ادب

یکنفس ای خواجهٔ دامن‌کشان
آستینی بر همه عالم فشان
رنجه شو و راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذرا ببست
بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم این همه تنها شده
وامق افتاده و عذرا [illegible]
سال جهان گرچه بسی برگذشت
از سر سوی سر سوی گشت
خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان دشمن گردن شکنست
صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست
هر قدمی خاک ملک‌زاده‌ایست
تا که جوانی بجهان داده‌ایم
پیر چرائیم که نوزاده‌ایم
سام که بر چرخ بسر گرد داشت
بود جوان گرچه بسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست
گر فلک جانورانت کند
گاه گل کوزه‌گرانت کند
هست برین فرش دو رنگ آمده
هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت گروهی که بسحر اندر است
گاه چنگ آمد که بدریا درند
وانکه بدریا درو بحری کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی غم نبند
برتر و برجست مسلم نبند
فرص شد این قافله رو داشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است
شهر برون کرده و ده آمده است
راه روی را که امان می‌دهند
در عدم از راه نشان می‌دهند
ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر ببازیچه بسر می‌بری
بازی از اندازه بسر می‌بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ
ز زنی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبهٔ عاقلی
غافلی بود و خوش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید
دولت و شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جملهٔ دیوانگیست
پهلوی منشین و از آن محترش
گر نویسی قلمی بی‌تراش
سر مکش از خدمت روشن‌دلان
دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم‌صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند
روز تهی مت که برات او زند
بادیه را در عرصات آورند

کین جگر آلوده زبان‌سگان
آب بجگر خورده دل سنگکان
ریگ تو و آب حیات از کجا
بادیه و آب فرات از کجا
ریگ زند بانگ که خون خورده‌ام
ریگم و زینه خون کرده‌ام
بر سر خوانی نمکی ریختم
با جگری چند برآمیختم
تا چو در آغوش عبوران شدم
مجمرهٔ سینهٔ حوران شدم
حکم ز بر حکم پرستش کند
مطرب خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار
آید ازو نیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی
بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند
آدمیان را ز میان برده‌اند
چون ملک از عهد سلیمان برست
آدمی آنست که اکنون برست
با نفسی هر که برآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم
معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند
سایهٔ کس فر همایی نداشت
صحبت کس بوی وفایی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن
حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که میپرورد
آید روزی که ازان برخورد

## حکایت سلیمان پیغمبر

روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت بر این تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت
برزگری پیر در آن باره دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته
در غله‌دان کرم انداخته
دانه‌فشان گشت بهر گوشه
رشته زمرد از جوش خوشه
پردهٔ آن داده که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد
کین قدرت بود بباید خورد
دام نه و دانه‌فشانی مکن
با چو منی مرغ‌زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار
آب نداری چو دهقان مکار
ما که بسر آب زمین کاشتیم
رنج بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه تیم سوز
تشنه و بی آب کی آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب
فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار
دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من
بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا
تا رسم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بخود دم بسید
وا ز یکی هفتصدم میدهد
وا ز ره انبار شیطان مکار
تا یکی هفتصد آرد ببار
دانهٔ شایسته نباید نخست
تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند / جامه به اندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری
گر گذری کردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی کم خورد
بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی به یک سیل برآرد نفیر
هست درین دایرهٔ لاجورد / مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / کو قدری بار نیاید به تنگ
هر نفسی حوصلهٔ بار نیست / هر شکمی حاملهٔ راز نیست
بار بگویم که ز جایی بود / بار کسی کار نظامی بود
ای پسر افکنده ز مردانگی / قول تو بی قولی و بیکارگی
عزه بملکی که فنا پیش نیست / زنده بعمری که بقا پیش نیست

## مقاله در حسن عاقبت با دنیا ۶۱۶

ای پسر جرعهٔ بیچارگان / دست خوش بازوی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوض ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن تخت مرد / گیسوی خود را بکمر تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از من بیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردافکنی / آن تن و تن زن که کم از بیوه زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب و ز جوی تست / نغز شد این خاک و ز کوی تست
چرخ ز محضر بنکی پسند / نیک در اندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر / تا دو سه همت بهم آید نگر
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند
همت آلودهٔ آن یکدو مرد / با تن محمود و سپه تا چه کرد
همت چندین نفس بی‌غبار / با تو سپه تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملایک پی‌اند / در ره کشف از کششی کم نیند
تیر ستم دور کن از جانشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهاندار هست / شرط جهاندار کم آزاری است
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد
پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

## حکایت سلطان سنجر

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی‌گنه از خانه برونم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
طبل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود در روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت کابخاز نیست
بر پلهٔ پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی / شاه نهٔ چون که تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو چه‌ای آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / پیشتر از دادپسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نهٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / او بکه کار نکوکاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از توشهٔ بی‌توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که ستم کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / این سخن پیرزن آسان گرفت
داد درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
چند نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش عمر بشب خوش رسد / خاک بباد و آب بآتش رسد

## مقاله پنجم در غربت و احتراز

صبح برآمد چو تهی دست خواب / گرنه دیوار گذشت آفتاب
گنبذ ازین بیش که جا تنگ نیست / حکم جوانی مکن این پیر هست

مشک شد آن لب که رخ غم بُن بود / کان مکش مست کرین شین بود
شیفته شد عقل و تیر کشت / کابله شد دست و زرم کسای

با تو زمین اسپر کجاپس است / پای و روکش که درایا بش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسوده کی اسوده کی

چشمه مهتاب تو سری گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی نمونه ز عیش بطراز / بازی ترک آمده در ترکتاز

پر دو موی کی شب و روز است / روز جوانی ادب آموز است
گر تو جوانی که جهان چند بود / خود نشود پیر ازین بند زود

پرده کل خواجه اش نرد / آمد پیری و جوانی شین برد
عیب جوانان نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جشیدست / موی سفیدات تو نوید است
ملک جوانی و نکوی کراست / هست مرا پارسی کوی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر / جای ز غیبت درنی بخور
کم شده هر که چو تو صفا بود / کم شدنش جای تاسف بود

عارضی از قدر جوانی کجاست / تا نشوی پیر زه ای کجاست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری طلع است جوانی خوش است

شاه جهانی است درخت جوان / پیر شود بشکند ش باغبان
شاخ تر از بهر گل نو برست / بیرم و چه مشک ازپی خاکستر است

موی سیه غالیه سرو بود / سنک سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی به سر آمد مجنب / روز برشد ایک سحر آمد مخسب

آتش طبع تو چو کافور خورد / سنک تراطبع چو کافور کرد
چون نکه سوا سر و سود که / برف سپید آرد ابر سیاه

کار ازی از یک زری دور نیست / کلبه خورشید و مسیحا یکیست
کار زری آری صفت آب شد / ماه که زری پشه مهتاب شد

رنگ برست این کره لاجورد / عیسی ازان یک زری سپید کرد
چون تن که سوا را جوی از زرک / جمله سوار الجوی سنگ نیست

چون شب و چون روز در رنگی آمد / صورت رومی تن زنگی آمد
بر کمر کوه بخوابی درک / پشت بر زن دست و میان ملک

تا بود این رنگی و رومی براست / داغ جهولی و ظلومی براست
تا چو عروسان ختن ازقیاس / کاه قصب پوشی و کاهی پلاس

داوری از خوی مخالف بسیخ / کرمی صد جو و سردی یک سیخ
آن خورد آن خوشی خوشی سیر و مشک / کاو دی آنرا سمره روده خشک

تا شکمی نان و کفی آب هست / کعبه مکن برسر کاسه دست
نان اگر آتش مشتاه ز تو / آب دو کیله کای سنبادتر تو

---

آنکه زبان سکار است / بر که خورد چون تو عیسی
آتش این جان که غمم آباد کرد / مادن چه نه آن زد آب مرد

کرنه درین خمسه زندانیان / پی شست آتش زندان
گرک دری یوسف جانی چرا / شیر دلی کرد به خوانی چراست

از پی مشتی جو کندم خانه ای / دانه دل چون وکندم سای
ناخنه شن از سینه خود کن جو آب / ور دل خود ساز چو آتش

خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک شو و زخم ز سیلاب مخوز
بر دل او دست سه خار زن / تن مزن دست بکار تن

هر که بکار کسی دست خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش

## حکایت

درطرف شام به پیری بود / چون سی از خلق طرف گیر باد
پیر زن خود رکی یا ریختی / خشت زدی روزی از آن فتنی
تیغ زمان چون سپر انداخته / ور کلدان خشت سپر نهند

مردک چو آن خشت شد آنش نبود / گرچه کهنه بود عذا آنش نبود
پیر سکی روز در آن کار و بار / کار ز آنجا پیش در افزوده

آمد از آنجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کیسه چند بونی دو چه انگشت / گاه کلی پیشه چرا بند کست

پیر و فرزند بر سر ان کار رنج / کر تو نه از زندگی ان ورنج
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر زن

چند کلوخی تکلف کنی / ور کل و آبی چو تصرف کنی
خویشتن از جمله سرانجام / کار جوانان تجوانان کذار

پیر دو کوکبت جوانی مکن / در کذر از کار و کرا یکی مکن
خشت زنی پیشه پیران بود / بار کسی کار همه بیوران

دست بدین پسته کشیدم که / ها کشم چیش توکه بر ورد
دست کش کس زن هم ایرانکیج / دست کشی تخمیزم از دوست رنج

از پی این رق و نام کن / گرنه چنین است حلالم مکن
باخن ما سر سر ملامت کش / گریه کریان نکشد ادبرش

چند نظامی درویشیانی / خیز درین تن اکر

## مقالت در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده / گر نه بدو این همه لعبت که ست
دیده و دل محرم این پرده ساز / تا چه بر فروزد از این پرده با
کر زپس پرده زنکار کون / عاقبتیان همه زغایت برون

کور جشم از ادب اوز خته / بر کرم خدمت دل خنده
صبح برین نقطه پر کار ست / گر خط این دایره پرکار نیست

این دو سه مرکب که برون کرده‌ام / از پی ما دست گزین کرده‌اند
پیشتر از جنبش این بارکان / توسنی ران کهن اورکان
پای که عشق نه ما کرده‌ایم / دست کس عشق نه ما خورده‌ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند / هر دو بنقد از کی تو بر بسته‌اند
نیست جهان را چو تو همخانه / مرغ زمین را تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو شهمرغ باش
مرغ قفس سنگ مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست
یا ز قفس حکل او کن جدا / یا قفس خویش به او کن رها
تا به چه چون سوی ولایت بری / در بر خویشش بحمایت بری
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک
خیمه سفیدی و سیاهی شوی / مخزن اسرار الهی شوی
سهل شوی در قدم انبیا / کاهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یکنفس دل شدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نفس قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن مگیر
سرکش دیدهٔ نرگس صباست / رنگ زر جامهٔ مس کیمیاست
تن که بود ریزش مستی گلست / همدم دل و هم دل که سخن با دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
نرمی دل می طلبی نغزوار / با صفت تن درستی سار
ای که ترا به زخشن جامه نیست / حکم برابر شیم و باد است
خوبی آموز خشن پوش تست / رفتن ازان با فر و دوستست
سگ بود در خشن ار شیرگیر / گرد پراکنده چه پوشد حریر
لشکری با نفس سگ ساز / گر گهری با شکم سگ ساز
گاه چو شب نقد سحرگاه باش / گه چو سحر زحمتگه آه باش
بار عنا کش که شب قیرگون / هرچه عنایش عنایت فزون
راه ل و فا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنا پی رسید
نزل عنا عافیت ایمنیست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خود ویست / تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از مردن خود شاد باش
خار ره از دره گنج راست / خار نی راحت ها رنج راست
رنج ز فریاد بری ساختست / در عقب رنج بسی راحتست
چرخ نه بندد گرهی بر سر است / تا نگشاید گرهی دیگر است
هر سفری کان ره آزاد نیست / شحنهٔ غم پیش رو شاد نیست

### حکایت

صیدگری بود عجب پیش‌بین / بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون تیغ تیز / سایه خورشید بر آهو گریز
سهم زده گرگ دران گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده / چیده شبانروزی شکار آمده
بود دل مهر فروزش مدد / پاس شب و روزی روزیش مدد
گشت کم آن شیرسگ از شیرمرد / مرد بدان دل که جگر بر وی خورد
کفش دران راه مناجی عصاست / پای سگی را که سری بهاست
گرچه دران غم لبش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان به ره او بود کرد / چون نه صبوری ز پی سود کرد
طعنه کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می‌شنوم کان هنری تک نماند / با دو بقای تو که آن سگ نماند
دی چو ز پیش تو بنخجیر شد / تیر تکی کرد و علم گیر شد
این که سگ امروز شکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیرمرد
خیره کبابی بدل ریش ده / مغز بخور پوست بدرویش ده
چرب خورش بود و لب پیش ازین / روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری ازو این چه وفادار است / غم نخوری این چه جگرخوار است
صید گر این گفت شب آبستن است / این غم بیگروزه برای منست
شاد بر آنم که درین در سگ است / شادی و غم مرده و زنده در رگ است
این همه پیری و همه بنده کی / هست درین قالب گردنده کی
انجم و افلاک بگشتن درند / دولت و محنت بگذشتن درند
شاد بر آنم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مراحالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گر شد ازین من ای حیله ساز / با چو تو صیدش بمن آید باز
او بسخن در که برامد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گرد شد و سه جولان گرفت / نیفهٔ روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم / روبه داند که چه شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد / گفتهٔ روباه یقین تو شد
هر که یقینش به ارادت کشید / خاتم کارش بسعادت کشید
راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود / سگ بنبیند از یقین ار شود
گر به یقین شد قدمت استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم رزق علی الله نشست
پشهٔ خوان و مگس کشت شد / هرچه به پیش آمدش از پیش نشد
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ازینان اوست / روزی ازو خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که برین درگذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت

اهل یقین طایفهٔ دیگرند / تا همه با هم گرانیشان سرند
چون سر سجاده بر آب افکنند / رمز عسل در نمی ناب افکنند
عمر چو بگذر و قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی ز ازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند / آن عوض اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین هست عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا نشوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی که نفیسی ببرد / گرمی توفیق بخیزش کرد
ای بزمین بر چو فلک نازنین / بارکش هم فلک و هم زمین

## در فضیلت آدمی بر حیوانات

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دایه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویی ناید که فزون بود / نیکویی افزود شر از بین چون نبود
از سر آن جامه که خاریده اند / نغز نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند
بر که صعیفی که درین مرغزار / آهوی نر به بخورد تا نهار
جانوران کی که غلام تواند / مرغ علف خوردهٔ دام تواند
چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که خشنوست بافسانه در / بلبل کنجست بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بخرتو بگوهر کم اند / چون تو همه گوهری عالمند
بیش و کمی را که کسی در شمار / زانچه بقدر تو بود چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کعش دهی از دمندت کلاه / پرده دری پرده ز دریت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوری است / آن تو این پردهٔ زنبوریست
چند پری چون مگس از بهر قوت / پرده مدر این شه عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده و دامش مکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی شکست
دست مزن جز این پرده بجای فزون / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / جلوتی پردهٔ اسرار شو

جسم طمع پاکتر از جان کنی / چون کف جهل روز زندان کنی
مرد به زندان شرف آرد بدست / یوسف از آن روی بزندان نشست
نور دل و مایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت تمام / زر طبیعت بریاضت بیار
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کز کسی در گذری تا بکسی
توسنی طبع چو رام شود / سکهٔ اخلاص تمامت شود
عقل و طبیعت چو ترا یار شد / قصهٔ امشکر و عطار شد
گیس آتشش آبلهٔ رویت کند / وان ز وفا غالیه بویت کند
در نه طبع نجات این کهنست / در نفس مرگ حیات این کهست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس نفرمان تست / کعش هما پور که بهشت آن تست
از جرس نفس برآور غریو / بندهٔ دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز / تا برهی از کشش مکس ستیز
زاتش دوزخ که جهان غافلست / بوی نی شحنهٔ بوطالبست
مست حقیقت نظر مقبلان / درع بیا بهندهٔ روشندلان
صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

## حکایت

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی بخصومت گری / چشم و سرونی بشفاعت گری
گوهی از آنجا که نظر خسته بود / از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد / کش همگی بستهٔ آن قید شد
رخش بر او چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو درکشد / رخش بدان بوی بگردش کشد
کفش پتیر آن برکینت کجاست / گفت برخش آن تک و ذنیت کجاست
هردو درین بار نه ره بر ده اند / خورده از خورد کیا خورده اند
تیر زبان شد همگی پی زبان / مست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود در نظر مهتران / بردن او جز کف حیاکران
داغ خداوندان طلب ای هوشمند / تا نشوی از داغ خداوندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن صفت آدمیست
نیست برهر دم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست / از سر پا و هم کمری پیش نیست
کنز ولی آن کش گفت / گر نه ای خدمت همه تن شد گم

هر که ز نام هنری می‌کشد / بر رهِ خدمت کمری می‌کشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمرِ خدمتِ زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته‌ای / از پی خدمت چه کمر بسته‌ای

## مقالهٔ هشتم در آفرینش عالم

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک شماری نبود / در رهِ این خاک غباری نبود
وعدهٔ تا خیز به سر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش هستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کس نمکش جز در اعصا هنوز / کن مکن عقل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرده مواسای خویش / قطره افکنده ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون
زآب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند
چون که تو بر خیزی از آن کارگاه / باشد برخواسته گردی ز راه
ای جگر آن شب که جهان بی تو بود / نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
جسم فلک فارغ ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین ره بنهادی قدم / سکه نبی داشت وجود از عدم
فارغ از آسیب روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمربسته بود / از درم رگ زدنش رسته بود
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت
مه که سیه روی شدی در زمان / طشت تو در سواش نگردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت به بابل نریخت
از تو مجره زمی و آسمان / تو به کنار و غم تو در میان
تا به تو طغرای جهان تازه گشت / کوکبهٔ مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری / تا تو کردیش تصرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفسی خنده خلل ناک شد
مشعلهٔ صبح تو بر روی شام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین گرد دمن آسمان / گر نه چرا پیش تو بندد میان
بر فلک آن میوهٔ جان کشته‌اند / می‌شنوش کس نه زبان گفته‌اند
تاج تو افسوس که از سر بهست / جل ز سنگ و توبره از جو بهست
لاف بسی شد که درین کارگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه
چون تو کنی خاک بجای دهی / بگو که گل بجهانی دهی
ای تو ز بالای زمین نرخ / جای تو هم زیر زمین چون گنج
روغن مغز تو که سیمابی است / زر دیرین فندق سنجابی است
تا تو چو فندق بکمی خارسنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب ار قاقم و قندز تراست / زین دو لته پیسه بیک اژدهاست

گربه نه‌ای دست درازی مکن / با دل ده دله بازی مکن
شیر فکندست درین لعاب / سر چو گوزن از چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد / تا نفری که سرابت دهد
تیر مران کاب فلک دیده / آب دهن خور که نمک دیده
تا نشوی تشنه به تدبیر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا ز بر چاه بود / مهر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ چرخ کبود آمدی / چون که درین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بر روی زرد / سرکه برابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صدساله بود / سرکهٔ ده ساله برابر چه بود
خوان مرو دیده درین عیب خوان / آب مریز از پی این هفت نان
نیش در خرمن خود میزنی / دولت خود را که بهم میزنی
می‌مکد و می‌نازد که دوران تراست / کار به فرمان تو فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آزاده گیر
هم تو بر شحنه خطا کرده‌اند / زان بشکست سرما کرده‌اند
گنده شده پای و میان کرده گوز / سوخته روغن خوش پیه هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیرم شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر نخوری بیش کنی سستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پربهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری احسان کر / بیش خور و پیش جراحت گر
عقل تو با خویش چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده‌اند / کان بخوری گفت نفرستاده‌اند
حرص تو از رشته بود تا بکب / بگذر ازین ابلهٔ زیرک فریب
ترسم ازان پیش که مستی کند / رخنه پذیرندهٔ خویشش کند
هر بد و نیکی که درین مختصر / رخنه پذیرندهٔ یکدیگرند

## حکایت

پیسه فروشی که ز من جاش بود / روبهکی محرم کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند سکرفی نمود / هیچ قوامیش نمیکرد سود
دیده بهم زد چو شبانش گرفت / خفت و بجفتش ره خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب درو آمد و سر در کشید
پیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / باشدش از دست رود یا کلاه
کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
خیز نظامی چه گه خفتن است / وقت تبرک همگی گفتن است

ای ز شب وصل کرانه‌ای تر
وز علم صبح سبک سایه‌تر
سایه صفت چند نشینی بغم
خیز که بر پای بکوبی علم

## مقالت نهم در بزرگواری

چون ملکان عزم شد آمد کنند
نقل بنه بیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کرد
زین بنواتر سفری ساز کرد
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که سیرش متین
خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی برکشد
از پی فردا علفی برکشد
آدمی غافل اگر کور نیست
کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد
تابستان غم زمستان خورد
جز من و تو هر که در این طاعت‌اند
صیرفی جوهر یکساعت‌اند
هست کس عاقبت اندیش نیست
پیش‌بس او با نفسی پیش نیست
منزل ما گر فلک پیشی است
منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی
عاقبت اندیشتر از ما کسی
کانچه جان از چه ز جان خوشتر است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که بصاحب خبران دلیم
گوهر هم از چه رکان گلیم
زاهد نی آمده ما را اثر
ور شده نیما شده صاحب خبر
خوانده بجان دیده اندیشه پاک
ابجد نه مکتب از لوح خاک
کس به بدین داغ تو بودی و من
نوبر این باغ تو بودی و من
خاک تو از نور که می بخشند
از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس
خاک سیاهی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه
وآمدن و رستن از این خاکگاه
زآمدن این سفرت رای چیست
بار شدن حکمت از اینجای چیست
اول کس ملک نشانت نبود
وین ده ویران ز مقامت نبود
پر همای عملی داشتی
اوج هوای ازلی داشتی
گرچه پر عشق تو غایت نداشت
راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه بر این آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای
دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر آن نیز نمانی بسی
جز به تر دو سر و کار تست
بر سر یک رشته قرار تست
مفلس بخشنده تویی گاه جود
مادهٔ ویرانه تویی در وجود
بگذر ازین باد فروزنده گش
وآنچه بدو درکش بدان آتشش
در پی خود مگر ای ساده مرد
سست او گر وپس تا چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست
کان بچنین عمر نیاید بدست

غم خور و بگذر که این گلی
شاد نشستی که این دلی
گر نفسی طبع نواز آمدی
عمر به بازی شده باز آمدی
آنچه بدو کف فلک شاد باش
آن نه منم آن نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج بدید آمدیم
نی جهت لهو و شنید آمدیم
با همه داد جهانی که هست
راست بداریم بجایی که هست
ما کی و تا کی بود این روزگار
آمدن و رفتن پی اختیار
زآمدن اینک چرا چون می است
کامدنی راشدنی در پی است
شد بعدم هیئت کان هیچ نیست
سنگ بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مرو چون بدرنگ آمدی
زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بپاید که روا روز نیست
سکه بابر درم نوز نیست
تازه کنند این گل افکنده را
بار دهم آرزوی پراکنده را
ای که ز امروز نه سر بسپار
آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش ماست
ایمنی صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه ذلت و بس
چاره این کار همین است و بس
هیچ ره بین و مسوست از آن
سخت کمانی مکن ای سخت جان
آینه چند فرا پیش دار
در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای
جمله ز تسلیم قدر درنمای

## حکایة

مسجدیی بسته آفات شد
معتکف کوی خرابات شد
می بدمن بر دو چو می گر لست
کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ره زن اوقات شد
خانه اصلیم خرابات شد
طالع بد بود که اختر شدم
تا فرد کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست
کوی خرابات خراب از منست
سنگ جهان بر من مهجور باد
گرد من از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات کو
مسجدی و کوی خرابات کو
همت از آنجا که نظر کرده بود
کعب جوانی که در آن ده بود
کین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بکوی صد هزار
بر در عذر آی که زان سوی
وانکه از این شیره جدی کوی
چون تو روی عذر پذیر برند
ور نه خود آیند و اسیرت برند
سبز چریدن ز سر خاک بس
میکده سبزه تو افلاک بس
تا نبرد خوابت از و گوشه کن
اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش نبود دیده بخوناب در
زنده و مرده بیکی خواب در
وین که ترا دید چنین مست خواب
چهره نهان کرد ز بی برقعان
خیز نظامی که فلک بر نشست
هم سر انجام چو شوی پای بست

ای فلک آهسته تر این دور / وی زمی آسوده تر این جور
از پی هر سالکی جاشی است / آخر برداشت فرود آمدنی است

## مقاله دهم در علامت آخر زمان

در طبقات زمی افکنده بیم / زلزلة الساعة شی عظیم
نشیمن خاک اساس بود / حلقه زنجیر فلک را چو
باد وزن شیشه در هم شکست / شیشه زنجیر بخواهد گسست
خاکی ازو ماند زمین گر بسان / بار گشاید کمر آسمان
شام ز ارزنگ و سحر از بوی رست / چرخ زه چوگان زمی ار گوی دست
خاک دو در چرخ برین می‌برند / پر چرخ بر آن گرد زمین می
خانه چرخ برین برگشاد / تنگ پیک اندام زمین برگشاد
پر فلک خرقه بخواهد درید / مهره گل رشته بخواهد برید
چرخ برین آید و یکتا شود / چرخ زنان خاک ببالا شود
رشته شود مهره و سر از درد و پا / باز رهد مهره و از گرد ما
هم فلک از شغل تو یکتا شود / هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستید کفی خاک را
ما صف شاه فلک حلقه دار / خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما
خاک درین چنبره غم خراست / رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر شوانند کمین ساختن / این گل ازین خم بدر اند اختن
دامن این چنبره دود ناک / پاک بشوید بصفت آب و خاک
حرف انجم ز فلک بر کشند / خط خرابی بجهان در کشند
دشمن پست این صدف سنگ رنگ / دیده پر از گوهر و دل تنگ
برسر خاک از فلک تیر کشت / واقعه تخت بخواهد گذشت
می‌کهد چون که بخواهد شکست / وین جهش امروز در این خاک پست
تعبیه‌را که درو کارهاست / جنبش اطراف نمودارهاست
این صدف گوهر دریایی است / کین صدف گوهر مینایی است
هر که درو دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده سرارشت بصر هیچ نیست
راه عدم را پسندیده / زانکه به چشم دگران دیده
پای تراود سری سرسبزان / ره شوان رفت بپای کسان
گر بفلک برشود از زور زر / کور بود بهره ام بهره کور
در شوان بستن ازین کوی در / بر شوان گردن ازین بام سر
باش درین خانه چو زندانیان / روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی کرد سر بر باد او
از فلک و راه مجرش مرنج / گاه کشی را بیک جو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که بارکش‌ترین شه است / زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی وهم درین کوی بین / موی بموی این ره چو موی بین
بر سر موی سر مویی بگیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون تو ازین پایه بدست آوری / بد بود آنچ که نشست آوری
پیشه این گل چو وفادار نیست / روی درو مصلحت کار نیست
هر علمی جای صد افکند گشت / هر گل آلوده صد بند گشت
هر هنری طعنه شهری درو است / هر شکری زخمه زهری درو است
آتش پیچ که درین مطبخ است / نیم شراری زتف دوزخ است
مه که چراغ فلکی سازدش / مست ز دریوزه ما روغنش
ابر که جان داروی پژمرده گیست / هر قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها درو است / کشتی داند چه زیانها درو است
خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته ز عیب خویش / عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نمای مکن آینه وار / تا نشوی از نفس عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا شکن آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب باز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
ره نشوان یافت بشب در چراغ / در قفص روز توان دید زاغ
در پر طاووس که زر پیکر است / سرزنش پای کج از در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپید است در آن کن نگاه
پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه بگذشت

## حکایت خضر علیه السلام

گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست
هر کس ازین پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده زبیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خود پرست
خوب نگاری ای شو چون بهار / آنکه در تو طمع روزگار
جای عیب تو سنگ زمنه اند / زان تو نه پرده فرو هشته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده پیکری / چیست جهان برزده بیوه‌ای
جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرانست نیرزد دو جو

## در بی‌وفایی دنیا گوید

اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز
خیز و بساط فلکی در نورد / رایحهٔ وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج کشادن که چه
باز بسیط کون که صحرا خوش است / کنف شب خوش که مرا جا خوش است
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که غرابت دهد / نان نه ها که ترا آبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان بارکش / مایه ز انبازی او بارکش
آنچه بدین مایده خرگهی است / کاسه آلوده و خوان تهی است
هر که درو دید دهانش بدوخت / هر که بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزر آخر چه سود
دست بعالم چه در آورده‌ای / زر بشکم خود بدر آورده‌ای
خط بجهان درکش و شغلش بری / دور شو از دور و مسلم بری
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی‌نمکان را شراب / شور نمک دیده در او چون کباب
آب نه و زیر فلک آبگون / زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع ساخت / چون جگر افسرد چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیره مده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بیاید سپر دور کار
عاقبتت چون که بمردم کشند / دست به بتت زمیان گم کنند
چون که سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی راه سای / کو چه تو سود بسی زیر پای



کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچ کس این ره به پایان نبرد
پای منه بر سر این خاک تیز / خویشتن از خاک نگهدار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم / بوم کهی شد چه کنی جای بوم
منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

## حکایت

موبدی از کشور هندوستان / راه گذر کرد سوی بوستان
مرحله‌ای دید منقش رباط / مملکتی یافت منور بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لالهٔ کم عمر ز خود بی‌خبر
از چمن آنگه که گل رنگ رنگ / ور شکر آمیخته می سنگ سنگ
خار شده خستهٔ پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
بار ور عقل بر و نور گیر / بادبرس دامن خود دور گیر
زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس ورم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل / یک نفس لاله و یک روزه گل
همنشان تا نفسی پیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / نالهٔ بهشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه به تحلیل بخاری شده / دستهٔ گل بستهٔ خاری شده
پیر در آن باغ همه بنگریست / بر همه خندید و بخود بر گریست
گفت بهنگام نماید کسی / هیچ ندارد سر پاینده کی
هر که سر از خاکی و آبی کشید / عاقبتش سر بخرابی کشید
بر خرابی چو دگر گوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از پیش تو فوق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صرف فی کو همه آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد
ای که مسلمانی و کبر تست / چشمه و قطرهٔ ابر تیغ نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گیر جهانگو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیره رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق / مرد دگر کو کن بخرابات عشق
گر کلهت خواجگی دل دهد / گر کمرت بندگی دل نهد
گوش کن از خواجه غلامی رسد / تا چو نظامی ز نظامی رسد
خیز و وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را

## مقالهٔ دهم در وداع دنیا

مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل وحشیت بره آورد     ناله و اشکی بره آورد
تا سبکی تن که برین گل رسی     لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شری رقص کن اندر رحیل     ورنه میفکن دره در پای پیل
چون که ترا محرم نکویی نیست     جز بعدم روی زبون روی نیست
طبع نوا زان و ظریفان شدند     باز نشستی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند     با تو بی تنها که حریفی کند
بر که بجوید دل پرهیز پاک     روشنی آب دوید بره خاک
تا زند بدرقه راه پیش     نقره کن حاصل معلوم خویش
رخش رها کن که گران رو کسی     گر سبکی رو و بمنزل رسی
بر فلک آی از طلب دل کنی     تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این دامگاه     رخنه کنش باید راهی ز راه
کین خط پیوسته بهم در چو میم     ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زحمه حرج مسقط بباش     از خط این دایره درخط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی     از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار     پای منه در طلب هیچ کار
ور همه کاری چو گرایی نخست     رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن     خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز     تا بودت فرصت راه گریز
روبه پرفن نفس سگ شنید     خانه دو سوراخ بوجب گزید
وا کنیش که شود راه کمر     دوده این گنبد روباه کمر
این چه نشاطست کزو خوشدلی     غافلی از خود که زخود غافلی
عهد جهان شد که درین تنگنای     تنگدل آیی و شوی ناز جای
گر سبکی عهد الهی کنون     جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیده     بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر زمین تا نشوی مایه ترس     پس سکر تا نشوی سایه ترس
توشه ز دین کن که عمارت کمست     آب ز چشم آر که دلی الم است
هم بصدف ده گهر پاک را     باز مده باز رهان خاک را
دست فلک چون تو بسی یار کشت     دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بو العجبی ساز درین دشمنی     باش زمانی ز من ایمنی
او که درین راه سر پیشه هست     از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
زور رها کن که بس هیچ هیچ     با کشش عشق تو بپیچ پیچ
ور غم این شیشه چه باید نشست     کش سبکی یا بتوانی شکست
سیم کسان کاش رسد کشته ای     دشمن خود را بشکر کشته ای
تا بتوانی دل ایشان مخور     دشمن خود را بکلی کش بخور و زور

## حکایت دو حکیم

بود دو حکیم از سر تندی یکی     شد سخنی چند ز یکبارگی
لاف منی بود و تو پی ساخت     خانه یکی بود و دو پی ساخت
حق دو نشاید که یکی بشنوند     هر دو نباید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی کرد     جای دو شمشیر نیامی کرد
در طمع آن بود دو فرزانه را     گر ز دو یکی خاص کند خانه را
چون عصبیت کمر کین گرفت     خانه ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند     خانه فروشانه صلایی زدند
کز سر ناساختگی یکدگر     ساخته خویش دو سر خورد
آنکه در آن پایه قوی دل ترست     شربت زهری که هلاهل ترست
شربت او را سد آن شیرمرد     زهر پیاده شکر آسان بخورد
نوش کنان تخت و در او درنشست     رخنه زهر از سر تریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت     شمع صنعت بار مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید     خواند فسونی و بران گل دمید
داد به دشمن ز دمی قهر او     از گل پرکارتر از زهر او
دشمن را آن گل که فسون خوان بداد     ترسش و چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد     وین بیکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست     قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش بوی     خانه غم دان که نگارش بوی
سنگ درین باغ مطبق نشان     خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او     در پر ازین خاک و خرابات او
بر ره خورشید سیاه رو وقوف     ره خور و خورشید شکن چون کسوف
کین همه رنگین که درین خرگهست     غول ره عشق خلیل الله است
روز ترا هیچ جگر سوز کرد     چرخ از آن روز بدین روز کرد
اشک فشان تا بگلاب امید     بستر ازین لوح سیاه و سفید
گرد ل خورشید فرو داوری     روزی از این روز بروز آوری
تا چو عمل سنج معادی شوی     چرب ترازو بقیامت شوی
وین که قوی دارد بازوت را     راست کند عدل ترازوت را
صبح سر پیشه آزاد مرد     در غم دنیا غم دنیا نخورد
چون که دنیاست تمنا ترا     وین نظامی ده و دنیا ترا

## مقالهٔ سیزدهم در کراهت

پیری عالم نگر و تنگیش     تا نفریبی بجوانی کیش
بر کف این سر که نه ناوس است     دسته گل مسکری الس است
قبله صلیب است نگارش مبین     چشمه سر است و ز نیشش مخور
زین همه گل بر سر خاری     کو همه هستی تو باغی
آن ندری از خانه که آورده     چون ندری ز آنچه طمع کرده

چون نهد در بحر قیامت زر بند / پی درمان جان بسلامت رسند
خواه به مایه و خواهی به ساز / کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستدست این جهان / کین نه بحالی و تستانند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / بار یکی کرم بریشم خورست
سمع کن این زر دکل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دره گو مباش / زر بکشن گشته سره گو مباش
پای کرم بر سر زر زنده بدست / تا نخوانند چو زر بت پرست
زر که ز روی سکه مقصود نیست / وان زر و زر نیخ سبب شکست
دوستی از زر چو شان زر است / در پر طاووس همان شکر است
سکه زر چون گره آهن زنند / پادشهان بیشتر اینکه زنند
ساخت از و سمت تا روز کلاه / از سر آن خیمه فرو شد پگاه
بار تو شد باش سر بست جای / بار گست شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان داد و نیست / ناستدن بهتر از ان داد و ستد
در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد
زر چو ستانی و بیشیاش / بهتر از ان نیست که بستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گرست / چون بخوری میوه صفرا برست
زر که بمشرق بدر افشانده اند / نخجیران مغربیش خوانده اند
مغرب آن قوم سخا دشمن اند / مشرق و اهلش سخا روشن اند
مرده پاره مشرقی صبح بام / مغربی شام ستانند بشام
والی جان همه کانها زرست / باپ دست همه مرغان پرست
از ان روی که سنگ دلش / راست برآمد بتر از وی عشق
گرچه فرو رنده و رسیده است / خاک بر او کن که فریبنده است
کیست که در دکلاهش نبرد / واقف این عمل زر اتش نبرد

## حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روی ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت
صوفی از جمله زهاد شهر / بود سر آمد ز سرانجامی دهر
گفت فلان صوفی آزاد مرد / کاستی از مسئله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت درو است / در کس اگر نیست امانت درو است
رفت و نهانیش فراخانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد
گفت درین بدره نهان از راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
یارب و زنهار که خود چند بود / تا دل درویش در ان بند بود
خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت
گفت نه زر کار خود آراستم / یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا کنم شکی / آنچه خدا داد به آهستگی

بار کشا دان گره بند را / داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت / بدل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان حقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه بشیخانه شده شاخ شاخ / تنگ دلی مانده و غداری فراخ
صید جهان خورد که عشقش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر بازگشت / گرد بر هندوی خود در گشت
گفت بیاور بمن ای تیزهوش / گفت چه گفتار زر گفتش خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره بسودا و هوا / مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از برگ نبردست کس / خانه بهندو نسپردست کس
این زر تو گر کن و دلم را شکست / خورده‌ام ازین خرده که زر من نیست
مال بصد خنده بتاراج داد / زر بصد گریه بیا الیتیا
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است / گر خللی هست خطا بر منست
باگریش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بیالیست خیز
سیم خدا چون که بخود بازگشت / سیم کسی کرد و از ان در گذشت
هیچ خدا دست که بر این زر مسیح / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زو چه ستانم که جوی نیستش / جز گرو دین گروی نیستش
آنچه ازین مال و زین صوفی است / میم دپیر و الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم
دست بآرای چو فلک ازرق نماز / زانکه کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
وین بره شد لیب بشیطان مده / پاره فغفور لبیک بان ده
کردهی ای خواجه غرامت براست / مایه ز مفلس شو ان باز خواست
منزل عیب است منز تو بنه رو / دل بتو کم دار و فرا گوشه رو
شحنه این راه چو غارتگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر پی درمان بنزند / قافله محتشمان میزنند
دیدم از آنجا که جهان میهی است / کافت رهرو ز شیری است
شیر نگر تلخ بدان گشت خود / گر پس مرکش بخورد دام و دد
شمع زر برخاستش از تشت / زر تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرگ آشتی است / ایمن از ین راه و زناد است
مرغ تهی ناکمرا آگاهی است / کاف ماهی ز دم ماهی است
زر که تر از وی نیار تو شد / فاتحه گنج نماز تو شد
بر نکر وی زر و این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز

## مقاله چهاردهم در شرط بیداری

ای شده خشنود به پیکار کی / چون خرد کار نوی غمخوار کی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / غافل ازین دایره لاجورد
از پی صاحب نظرانست کار / بیخبر از آنچه غم است از روزگار
بر سر کار آی چرا خفته‌ای / کار چنان کن که پذیرفته‌ای
مست چه خسپی که کمین کرده‌اند / کار شناسان نه چنین کرده‌اند
در کمر این شیفته عم پیش ازین / در کمر و عاجزی خویش بین
عقل تو بیرست فراموش کار / تا ز تو یاد آرد یادش میار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر نه خری خر بد غا در مکش
باز ره عقل پر و نور گیر / یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دوستی طبع تو کردش حرام
می که بود کام تو در جام اوست / عقل تو آن چشمه که از کام اوست
گرچه می از دوده جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آزار برد
می مکی و آن جگر انگیخته / بر جگر بی‌نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه چیزت کند بیخبر
بیخبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بیخبری درکشید
میل کش چشم خرابات شو / کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش / ورنه چو حرفی سرافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری چو الف مفلسی
خاره که با اوج گرایی کنی / به که چو گل پسروپایی کنی
طفل نه پای سازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش
روز به آخر شد و خورشید دور / سایه شو و پیش چو کم گشت نور
روز شنیدم چو به پایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر ز تو نز خود سایه نوایی رسید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح به آن سینه تهی طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر
چون گه از طشت شوی جامه شوی / آب ز سرچشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست / سرخ کن جامه پرخون تست
از پس آتش که طبیعت نشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر تف از چرخ غرض پاک نیست / گر زر سرخ است همان باک نیست
گر سخن از پاک مختصر شود / معده دوزخ ز تو کی پر شود
زاتش شهانه گر از گرم و سرد / راستی مرد بود در غم مرد

از کجی افتی به کم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده آگاه کار / راستی دل به ترازو سپار
مرحبه و مرحبه که بازوی تو / کم کند از کیل و ترازوی تو
هست تکاپوی همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نماید نهانیت را / کم دهی و پیش ستانیت را
خود مکن از تیغ ترازو روان / گر نه فزون می‌دهی و کم می‌ستان
گل که ز خار آغوش یافت / میشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند / یاری خود دست بهم برزند

## حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه به تاراج شب از صبح یافت / بر در او درس شدی نامدار
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح و ماه
از قمر اندوخته شب‌یاری / وز سحر آموخته شب‌بازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع برافکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش سنگ ریخت
شد به بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو خیانت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تا نشین باری بجای
پیر وضو ساخت و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سوده شه تیره رای / وز سر کین دید سوی پیر پای
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای / کینه‌کش و خیره کشم خوانده‌ای
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام / زانچه شنیدی بتر گفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه‌دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آیینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار کش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد
چون ملک از راستیش مست دید / راستی او کجی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشند / عالیه و خلعت ما درکشند
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دل کس را نشد / کارش از آن راستی آراسته شد
هر نفس این پرده جابک رقیب / باز پسی از پرده برآرد غریب

## مقالهٔ پانزدهم در [illegible]

نطع پر از خنده و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو مدار ای دریغ
گر بسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا مسک و قدر بخیل
زان سه خندان که بر دیگر است / دخل وی از خرج وی افزون ترست
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقهٔ این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و زمین کیمیاست / چون بشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست / این همه گنجینه درین پرده هست
سر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست / هر رسله زان رسله زیباترست
راه روان گر پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرک ترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن
سره کهن تر تر ند این گروه / هیچ نه جز بانگ به آواز کوه
انکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو در پیری بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود / پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت دروست / خار کهن شد که جراحت دروست
از بوی انگور شود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
انکه رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیران خزند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشهٔ زرکان سر / نو بفشیم من و من بر گهر
زخم جوان زخمهٔ پیران خوشست / آب جوانی چکنم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست / سم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یا منی چند که پیری کنند / دعوی سندوی سپیدی کنند
سنگ چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق گردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
ان مه نو را که تو دیدی هلال / بدر شد آن نام چو کرد کمال
نخل چو برپایه بالا رسد / دست چنان کش که بخرما رسد
حرص که در آتش آب جو / تا بهمان چشم نهی در و
نیشکر ارچه ز گیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطرهٔ باران بود

[...] نه بر شوی نفی برد / تا مکنی جان شوانی رسید
دست نکو پی مکن ای نیک مرد / دست بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و نکرد فی بسی / تا کند از خانه تکلف کسی
چون من و تو هیچکسان دیده ایم / سپید بر ده هر چه تا وان بینیم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه از و لعل کند اندکست
خار و سمن هر دو نسبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست
گرچه نیاید مدد از آب جوی / از گل اصلی شود رنگ و بوی
آب گر قسم لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند
گر نه بدی قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت و روزی کراست
مرد زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را زجهان بر چه باک
زنده بود دولت طالع پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند
[...]رد در دولتیان چرخ ساز / تا شوی از چرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن شو آرام گیر / مقبل ایام شو آرام گیر
[...]ت ورا از طالع خود رای / خو ز شکن انکه و بخت آرمای
گر در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو
ساده دولت آب که دل خوش کند / از گره عود به آتش رسید
پی رو دل باش بده دل بکس / خود تن تو رحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخی دگر / دولت کی باشد ازین بیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست / چون تو نگهداری طلبیدن چراست
حرص بهل کو ز طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ / بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
با مکن اندیشهٔ بجنگ آورش / پا یک اندیشه بجنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
[...] درد و هنر مایهٔ این دو پر / هست یکی صورت معنی بدر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

## حکایت

دو [...] که از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه نوزادگان
پایش از آن بوی در اندر شکست / مهرهٔ دل و مهرهٔ دستش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگتر از حادثهٔ حال او
انکه ورا دوست ترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشوم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش‌ترین کودکی — دشمن او بود ازیشان یکی
کوش سما که درین بیم هان — صورت این حال نماند نهان
چون کن مرا زین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند
زین هنرش رفت و خبردار کرد — تا پدرش چاره این کار کرد
هر که در او جوهر دانایی است — بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد — آنکه بر و پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش جهان درگذشت — کار نظامی ز فلک برگذشت
ای ز خدا غافل و از خویشتن — در غم جان مانده و در رنج تن

## مقاله هفدهم در [illegible] گوید

این من و من گو که درین قالب است — هیچ مگو جنبش او طالب است
چون خم گردون جهان در مپیچ — آنچه نه زان تو بر آن در مپیچ
زور جهانش ز بازوی نیست — سنگ وی افزون‌تر از وی نیست
قوت کونی ز غباری مخواه — آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان به رضا بسته‌اند — تا ابد از خدمت تن رسته‌اند
حرص ز با خواره ز محروم هست — تاج رضا بر سر محکومی است
کیسه بر انند درین رهگذر — هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمی درد سری می‌پذیر — ور نه برو دامن افلاس گیر
کوسه کم ریش ولی داشت سنگ — ریش کشان دید و کس را بچنگ
کفش زخم گرچه زبانی و است — ایمنم از ریش کشان کین چو شست
مصلحت کار در آن دیده‌اند — گر خر تو باز تو بخزیده‌اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی — بی خر و بی بار بمنزل رسی
تو منی اندیشه گیری مکن — در سکی گوش سطبری مکن
موج هلاکست بسکر شتاب — جان بر و بار در افکن به آب
به که تهی مغز و خراب استی — تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بخواری و خوابی درست — گنج بزر کان بخرابی درست
مرده مردار مشو چون زغن — زاغ مشو پای بخون در مزن
گر تن بخون شده چون نگار — ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگری دان شرابی شده — آتشی از شرم بر آبی شده
تا قدری قوت خود نشکنی — شربت آهن خوری از آهنی
خو ببر از خورد به یکبارگی — خورده نگه دار بکم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود سرکش است — خیره خوری قاعده آتش است
روز به یک قرص چو خورشید گشت — روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد — خون زناوس سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود — دل چو بسیر غم پسر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش توی — جان تو گنجی که طلسمش توی

در معنیم کو تماشش هست — جامه به اندازه بالاش هست
نیم تنی تا سر زانوش هست — از سر آن بر سر زانوش هست
[illegible]
نظر هر کهن و تازه — حاصل این نسخه چه آوازه
گرمی هنگامه و [illegible] هیچ — زحمت بازار و دکان هیچ
[illegible]
[illegible] ملکی کین گهرست از او — باد مبارک گهر افشان او
شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر به پایان رسید

تمت الکتاب بعون الملک العزیز
الوهاب والحمد لله
اولا و آخرا
م

بدرگه حضرت از در رحمت / می کاشت سمن ولی نمی رست
در می طلبید و در نمی یافت / ور در طلبی عنان نمی تافت
و آگه نه که در جهان دو رنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هر چه طلبی تو چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر یک ز بدی که در شمارست / چون در نگری صلاح کارست
هر کس نکند بهست در بست / و آنکه نه کسی که مصلحت هست
هر رشته که نیک یا بدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسی است آدمی زاد / خاکی که چو نقش بکنی بر باد
شاباش در انجمن مغاکی / برخاک مکن حدیث خاکی
او در طلب از برای فرزند / میوه چو کان لعل از بند
و از تضرعی که داشت باید / وا دوش بسی جبا به شاید
نو رسته گلی چو نار خندان / چون نار و چو گل هزار خندان
شب روز کنی سرای خاکی / تن گوهری ز نابناکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
شادی آن خزانه خیری / میکرد چو گل خزینه ریزی
تا رسته شود بمایه دادن / فرموده به دایه داد دادن
از بس بحکم دایگانی / پرورد به شیر مهربانی
شیر شکر آب او سرشتند / حرفی ز وفا بر او نوشتند
در کار غذا اش داد / دل دوستی در او نهادند
افسون ولی درو دمیدند / هر حل که بر رخش کشیدند
تا لاله دمن بسیر میشست / چون برگ سمن بشیر میشست
گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود میان شهد مهدی
هر چو دو هفته بود در رفته / شد ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنرش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / بفروخت جمال را کمالی
عشقش به دوستی ابد داد / زو کوه عشق تاب میداد
دلی دو سه در نشاط بازی / بنیزیست بباغ دلنوازی
چون شد به قیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله
هفت آمده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا بر او دمیدی

[illegible]

[illegible]

جمع آمده از سر کوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای برونی و درونی
ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو به نور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی به مثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکم تو زد این طویله بام
در نفت گره بچرخ دادی / شعبا و گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بی ستونی
هر جا که خزانه شگرفست / قفلش کلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی / یک نقطه بر او رها نکردی




کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
تعوید میان همنشینان / در خورد کنار نازنینان
عقد زنخ از خوی جبینش / وز حلقهٔ زلف عنبرینش
بر رشته زلف عقد خالش / آموده بگوهر جمالش
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش
عشق آمد و خاص جام در داد / جامی بدو خوی خام در داد
چون از گل هر دو بو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
وآن در رخ این نظر نهاده / دلداده و کام دل نداده
یاران سخن از لغت سرشتند / وایشان لغتی دگر نوشتند
یاران همه قیل و قال گفتند / وایشان همه حسب حال گفتند
هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
لیلی ز پی ترنج بازی / کردی ز دو رخ ترنج سازی
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
چون یک چندی برین برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دلشدگی قرارشان برد
این پرده دریده شد بهر کوی / وان راز چمیده شد بهر سوی
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بادی که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال خویش بر داشت
لشکرشکنی بهر چه خواهی / لشکرشکن از کرشمه خواهی
مجموعهٔ بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ معانی
گلگونه ز خون و شیر پرورد / سرمه ز سواد مادر آورد
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
او نیز هوای قیس میجست / در سینهٔ هر دو مهر میرست
مستی بنخست باده در دست / افتادن ما فتاد نخست
این جان بجمال آن سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحدیث مهربانی
یاران ورقی ز علم خواندند / وایشان سخنی ز عشق خواندند
یاران ز شمار پیش بودند / وایشان ز شمار خویش بودند
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنج از زر
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو ما کف بریدند
برده ز صداع دوستان رنج / خوشبوی چو آن ترنج و نارنج
عشق آمد و خانه کرد خالی / بر داشته تیغ لاابالی
زان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
بند سر نافه گرچه خشکست / بوی خوش او گواه مشکست
کردند نهفتکی که پوشند / وان [illegible] نیوشند

ور عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / بر شیفتگی دگر چه تدبیر
زان لب چو بلعل نوش دیدند / در دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در حیز عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
وز صحبت آن نگار زیبا / می بود ولیک ناشکیبا
بیچاره دلش ز پا در افتاد / هم جیب دریده هم خرد افتاد
زان پس که ز او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوایی / میداد سخن بدین گواهی
از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند / ز آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
می گشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دلش خار
میگفت سرودهای زاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او می شد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد
دل را بدو نیم کرده چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش ز دل برآمد / وز دل نگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از او دور / دل پر غم و غمگسار از او دور
چون شمع بترک خواب گفتند / تا سوده بروز و شب نخفتند
می گشت ز درد خویشتن را / می جست دوای جان و تن را
می کند بدین امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدم بدی شدی شتابان / سر پا برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند / وز تکیه گران ببوی خرسند
هر شب ز فراق مست خوابان / پنهان بشدی بکوی جانان
در بر بشدی و بار گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت / چون آمد خار در جگر داشت
میرفت چنانکه آب از جاه / می آمد و صد گریوه در راه
پای آبله چون براه میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز

## در چگونگی حال مجنون



سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه اشک ریزان
مستوری راه دلنوازی / زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مهوسان شیدا
کیخسرو بی‌کلاه و بی‌تخت / دلخوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه هجران / و اورنگ نشین تخت شیران
دراجه قلعهای وسواس / وارسته ز باس و بی‌باس
دریای ز جوش ناشسته / مجنون غریب دلشکسته
با وی همه دوست دل رمیده / چون وی همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
وان کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود و اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افغان خیزان چو مردم مست
وآواز بلند برکشیدی / بیخود شده سر بسر دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا صبح خیزی / در دامن زلف لیلی آویزی
گو آنکه بباد داده تست / بر خاک ره اوفتاده پست
از باد صبا دم تو خوشبو / با خاک زمین غم تو گو
بادی بفرست از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
هر گونه چو باد بر تو لرزد / نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که ز جان بتو سپارد / آن به که ز غصه جان برآرد
قندست لب تو گر توانی / از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسیده ناگاه / کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیده‌ای که هستم / شد چون تو رسیده زدستم
بس میوه آبدار چالاک / کز چشم بد اوفتاد در خاک
زانگشت کشنده زخم انگشت / زخمیست کشنده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار / هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون خسوفست / هم چشم رسیده کسوفست
بر کنج گر برقعی بپوشد / در پرده آن جهان بکوشد
روزی که هوای بیابان پوش / خلخال فلک نهاد در گوش

## آمدن مجنون بنظاره لیلی

سیماب ستاره‌ها در آن حرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت / بر هر چه که یار هست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه / بر بسته شکنج گرد خرگاه
آن دیده درو ز حیرتی خورد / وین دید درو و نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک بپرده‌داری
لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی نه که صبح عالم افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی به رخ چو گل نشاندن / مجنون بنشاط در فشاندن
لیلی چه سخن پری وشی بود / مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش برده / مجنون چو چراغ پیش مرده
لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بنوازش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی / مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی ز برون زند می‌افروخت / مجنون ز درون سپند می‌سوخت
لیلی چو گل شکفته می‌رست / مجنون بگلاب دیده می‌شست
فایح شده این از آن ببوی / وان راضی ازین بگفت و گوی
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون ز نمی بوی می مست
ز بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان
تا هرج بدین بهانه برخاست / کان یک خطر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز شعف جدایی / کردی همه شب غزل سرایی

## آمدن پدر مجنون بخواستاری لیلی

مردم ز دیار خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان
سنگی دو سه در پی او فتاده / چون او همه عور و سر گشاده
سودازده زمانه گشته / در رسوایی نشانه گشته
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است / چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده دربند / رنجور دل از برای فرزند
بیچاره شده ز چاره سازی / در پرده آن خیال بازی



پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل ز بلای عشق دادست / کز پرده چنین برون فتادست
چون قصه شنید رای آن گرد / گر چهره ز گل نشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد / بر تاج نگین خود بدوزد
وان زینت قوم را بقصد این / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله بر تکبیر / بستند بر آن مراد محضر
کان شیفته را در آن نهفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن اراده را رای / کاهنگ سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بدو رسانند
چون سید عامری چنین دید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست / گرد از همه روی کرد ره راست
آراسته با چنین گروهی / می‌رفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون به میزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند / آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری به تکرار / گفتند چه حاجتست بگذار
مقصود بگو که پاس داریم / بر دادن آن سپاس داریم
گفتا که مراد آشنائیست / وان نیز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بنظری تو مهر و پیوند / فرزند تو از برای فرزند
کین تشنه جگر که ریگ زادست / بر چشمه تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد / گر تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم / خجلت نبرم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت قهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر فروشی
چندانکه بها کنی پدیدار / هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آیدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ / وادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویشست / نیکو بو فلک بکار خویشست
گرچه بسخن آبدار هستم / با آتش تیز کی نشستم
گر دوستی ار شمار است / دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بدرام / فرخ بود او چو هست خودکام
دیوانه کی همنشین ماید / دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر / این قصه گفتنی است دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دخل کشید نتوان

دانی که عرب چه عیب جویند / کین کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش / خشم است برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / خونبار شدند ره ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول مدان که گنج مارند / وان شیفته را علاج سازند
و آنکه نصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
کانجا به ازین عروس دلبر / هستند بتان ترک پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک به قیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی
یکدار کزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که بجای تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را

## زاری کردن لیلی در فراق

آن کز دو جهان برون زند رخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت / زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی / لاحول زنان بهر حوالی
دیوانه صفت شده بهر کوی / لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آن روی / میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش نهد کسی دست
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده بلکه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده / با مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی

36

چون مانده شد از غبار و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
بنشست بهای های بگریست / کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم / کز کوی بخانه ره ندانم
نه در بر یار خود پناهی / نه در سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده
گاهم ز فسوس مست خوانند / که عاشق و بت پرست خوانند
ور من منکر که بت پرستم / گل بر دستم نه گل بدستم
ترکی که شکار لنگ اویم / آماجگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیعم او را / در کشتن خود شفیعم او را
گر مستم خواند یار مستم / گر شیفته نیز گفت هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / از شیفته دل مجوی درست
آشفته چنان نیم بتقدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم / کابادی خویشتن چشم دارم
ای کاج که بر من اوفتادی / خاکی که مرا بباد دادی
یا صاعقه درآمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
لشکرگه آتشی بیارد / دود از من و جان من برآرد
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
آن ناخلفی که در زمانم / دیوانه و خلق دیو خوانم
خویشان مرا ز خوی من خوار / یاران مرا ز نام من عار
خون ریز من خراب گشته / هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس افروز / بدرود شوید جمله امروز
کان شیشه می که بود در دست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهش آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا سر که بلب رسید راشش / بازارد آبگینه پاشش
ای بیخبران ز درد و همم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید / با گم شدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنندم / در محنت خود رها کنندم
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده است / زنده بتو به که مرده است
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه نما بیک پیامم
دیوانه منم برای و تدبیر / در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن / جز من که باشم رسن بگردن
زلف تو در نیم هر چه دل دوخت / این جادوی ترا که آموخت
دل بردن زلف تو ز زور است / هندو نه که زور کار گور است

کاری بکن ای شمار کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم / یا دست بیار تا ببوسم
بی کار نمیتوان نشستن / در کنج خرابات نشستن
بی رحمتیم اینچنین نمانی / از رحم ترحم کم نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنج بران سبب ندارد
شهری که تو هست شاه و خوانی / خرد کی شکند بکاسه در نان
آزادست خبر کز آتش گرم / کو دست فراز زد بی آزرم
ای هم من و هم تو آزادی / من شاخ چنانکه تو برگ شمشاد
از رنج کجا چو زر عزیزست / زان کمکش ازین پیکر تیزست
ای راحت جان من کجایی / در بیرون جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من هست / جز در نسبت گناه من هست
یکشب ز سر اربش مرا باش / یک رای صواب کو خطا باش
کردن بکشش از رضای آن / در کردن من خطا بی پیکار
این کم ره راه کام نیست / کار زر تو هست هیچ عشق نیست
صفرای کسی که مشام نوشست / رحمت ز نبی کدام روست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سر سبک من بدو ریز
مه کرستم ام بسی نوشت / کاشفته و ماه نو نشاند
از سایه تو نشان پرستم / کز سایه خویش نیز ترسم
من کارتر ابسیار دیده / تو سایه رگار من پرید
بر بوی دل و جانم من هست / این پای بست و دست رست
از حاصل تو که نامدام / بچاه صلی تمام دارم
بر وصل تو که چه هست و هستم / هم مست خوبم امید هستم
پرمیته طفل تشنه در آب / کور ار سبوی تو و پذیرد آب
لیکن چو خواب خوش برآید / انگشت زستسکی بکاید
پا ام چو دولاب خم نیست / دستم چو دو پای کسیخ کیرست
نام تو مراچه نام دارد / کو نیز دو یا و لام دارد
عشق تو دل نهانی هست / وین را بکس که شناسا نیست
با شیر تن برادر این راز / باجان بدر آید از تنم باز
این گفت و شد و بر سر خاک / نطار کیان شد و غبار که
کشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که ز عشق جاودانست / باز بچه شهوت جوانست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا با شد از آن قدم که گردد
آن عشق نه سرسری جوانیست / کور ار بد الابد و الیست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش باش / چون گل بنسیم عشق خوشباش
اکنون که گلش جمیل آنست / آن قطره که ماه از او کلاست

من نیز بران گلاب شویی / خوش ممکنم الحدور درین جوی
چون پایت عشق آن جهانگیر / شد چون مسیلی آسمان کیر

## بردن پدر مجنون محزون را بکعبه

هر روز خمیده نام رکش / در شیفتگی تمام کرکش
در شیفتگی کز آن نور دست / زنجیر درصداع مردست
بر داشته دل ز کار او سخت / درمانده پدر بکار او سخت
بیکر و ساتش از سر سوز / تاران شب تیره بر دمد روز
خانکاه ای بر رغبه که آمش / اللاکه برفت و دست برداشت
خویشان همه در نهاد او / سر کشته چاره سازیاد
بیچاره پسر که در اجود مدید / در چاره کری بهانش بسند
گفتند به اتفاق کیسر / گر کعبه کشاده گردد این در
جایی که جمله جهان است / محراب زمین و آسمانست
پی برد که موسم حج آمد / ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
اندر سوی کعبه سینه بر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
کو مرکبان زر برآمد محبت / انجا بنشاط عود بر تخت
شد در هوسش بسی خراش / آن خانه گنج و کنج خاص
بگرفت یکی بپیش فرزند / در سایه کعبه داشت گنجد
لطف ای پسر این جای بازیست / دریاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدان توان رست
وین بار ز این که کارگاهی / تو فیض همه سبکساری
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست
می گفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر پیر شود عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
اندل که بود ز عشق جایی / سیلاب عشق برآید حالی
یا رب بخدایی خدایت / آنکه بکمال پادشاهیت
گر سرمه عشق و مرا نور / وین سرمه ز چشم من مکن دور
در عشق بغایتی رسانم / کو ماه اگر چه من بسالم
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق ترازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن

یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه زیاده ساز میلی
از عمر من انچه هست بر جای / بستان و بعمر او درافزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یکموی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی / گوش از ادبش مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون خورد ام حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقش که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بسوی خانه پویان / گفت انچه شنید قمش لسان
کین سلسله را چو بند بگسست / چون حلقه کعبه دید بر دست
زو زمزمه شنید گوشم / وآورد چو آب می بجوشم
کیشم نگران صحیفه خواند / گر محنت لیلیش رهاند

## اگاه شدن از قصد قوم لیلی

او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / وافتاده ورق بدست اوباش
گر غایت عشق و لت سانی / صد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که می‌شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه غم نشست مویان
شخصی ز دو خویش آن حمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته فلانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده / جوقی چو سگ از پی او فتاده
در حلقه ما ز راه افسوس / گر رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کین باد هلاک آن چراغست
چون چنگ نمای گوشمالش / تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / دزد آبه بپای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد مالش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان کسی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت ما رسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز / آید بشکست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنگه داند که سر ندارد

زان چاره نهاده سر گرمست / در بادیه بی حجابی خوش است
سرگشته پدر بمهربانی / برگشت بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همراد / تا در پی او دوند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
رفتند بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر که اجل رسیدش / یا چنگ درنده‌ای دریدش
ر دوستی از قبیله گاهی / میگردد در نوع و منیر آهی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن نشانه او
ان گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه نهفته
از مشعلهای جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف چنان شکارگاهی / خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بر او رشیر باشد / روبه به از او چو سیر باشد
ازی که شد بجور محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع باشتها شود گرم / گاورس درشت را کند نرم
لوا که طعام نوش بهرست / در منیفه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد دوالهای چون زهر
سید از زراه بینوایی / کاسد کالا ز خود روایی
نی نی غم او عیش آن بود / گر عادت او چنین توان بود
ان غم که بدو برابر افتاد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج می‌رود / لی انکه بی گنج پی برد
شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بطالع بنی سعد
دیدش بکناره سرایی / افتاده خراب چون خرابی
ون لشکری چو خویشتن لنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس / لی قافیه هست مردمی کس
چون طالع خویشتن کاسکیر / در سجده دگان ودروفاتر
خرسایه کسی نداشت همدم / خرسایه کسی نیافت محرم
یعنی که وبالش ان نشان داشت / کامیرش تیر در کمان داشت
مرده گند زنده چون او دید / سگلی و شمایلی که دید
پرسید سخن زنشماری / خرخاسیش نه دید کاری
چون از نخش امید برداشت / بگذشت و در انجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کایک بفلان خرابه تنگ / می‌پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دور و مستمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خون رخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش
اره پدر ز خون خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت
می‌گشت چو دیو گرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار

دیدش بر خراب گوشهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / که نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی خراب است / سگ کرده که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش / پس دلخوشیی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر که ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را / بیکن بقصا خواستم را

چندان خواهم ز خود بدین سوز / چشم تو نبینمم بدین روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم

وای که حساب کار چون نیست / سررشته ز دست ما برونست
چون دید پدر که حال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند

نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی
گرد از سر سوز و مهربانی / بنیاد حدیث دلستانی

گفت ای ورق شکنجه دیده / چون غنچهٔ گل ورق دریده

## پند دادن پدر مجنون را

ای شیفته چند بیقراری / ای سوخته چند خامکاری

چشم که رسید بر جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که درید دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت / نحسیش رسیده نه اینچنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت

بس کن نه که پیش بردی / کآب من و سنگ خویشتن بردی
در شیوهٔ کار خردکاری / عیبی است بزرگ بیقراری

عشق ارچه برون پوست بهتر / آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گویی / بنماید عیب تا بشویی

آیینه ز خوب و زشت پاک است / این تعبیه خانه ز آب و خاک است
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که کنی بآهن سرد

گیرم که نه‌ای در این صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آن که گاه گاهی / آیی سوی ما کنی نگاهی

هر کس هوای خود کمی راند / از بهر گریختن کمی ماند
بی باده کفایت مستی / بی آرزو آرزو پرستی

تو رود زنی و من زنم ران / تو جامه کنی و من کنم جان
تو رشته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سنگ هست / این سنگ بدر رها کن از دست
از عشق تو آتشی برافروخت / دل سوخت مرا و جگر سوخت

نومید شدم ز چاره جستن / گر دار بکف نیست رستن
کاری که نه زو امید داری / باشد سبب امیدواری

از ناامیدی بسی امید است / پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشاییست / پیروزه خاتم خدائیست

کاری که جهان بدان گشادند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر مسک / دولت تو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست / جمع آمده قطرهای جویست
وان کوه بلند کاسمانست / جمع آمده ریزهای خاکست

تا نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ می توان جست
بی رای مشو که مرد بی رای / بی مایه بود چو کرم بی پای

با هر که ز گرگ بهره راند / کین رای بزرگ دارد آن خود
دل را بکسی چه باید داد / کو ناورد تب لبهایا

هست او چو گل و تو پای در گل / او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند / رسوایی کار تو بجویند

یک شهر بقهر نفس دادن / گر دم زده را نفس دادن
مشغول شوی به سر بکاری / تا بگذری از چنین شماری

ای عزیزتر ز جانی / در خانه بجان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد

سنگ در این هست و هم جاه / بیدار ز مهر و چشم در راه
ستیز که شحنه در کمینست / زنجیر سر و آهنین است

قفل پی و نقشه در راه / بیدار و همیشه بر از جاه
پیش از دوستان شی خند / خوشباش ز غم دشمنی چند

چون بجواب آن شکر ریز / بگشاد لب طرزه امکیز

## پاسخ دادن مجنون پدر را

کای فلک شکوه مندی / بالاتر از فلک بلندی

شاه دمن و رئیس اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم / زنده به وجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینه که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن حکم من سیه روی / کافتاده بخود نیم درین کوی
زنهار که نه در قرار خویشم / والی نه به اختیار خویشم

کس بسته و بندم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت این است
این بند ز خود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان
این صاعقه کاوفتاد بر من / سوزنده چنین شرار از من
تنها نه بسم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه ز خود او فتاد در چاه / در اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر من ننالد مور / کس نیست که نیست زین زور
هر کار که خواست خلق بودی / ناخواسته کس نیازمودی
سنگ از دل سنگ من بکاهد / دلتنگی خویش کس نخواهد
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز خود که شوید
گر دسترسی بدی درین راه / من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار به اختیار ما نیست / به کردن کار کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش / وان کیست که دارد او دلی خوش
چون برق ز خنده لب ببندم / ترسم که بمیرم ار نخندم
گویند مرا چرا نخندی / گریه است نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد
کبکی به دهن گرفته بوری / می‌کرد بدان ضعیف زوری

## صفت عشق مجنون

زو قهقهه مور پیکرانی / کای کبک تو اینقدر زبانی
صد کبک دری بقهقهه مست / کین پشه من نه پشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور گشت خالی
بر قهقهه کان چنین زند مرد / سنگی که شکوه او شود فرد
خنده که نه در مقام خو نیست / در خورد هزار گریه هست
چون من زنی عذاب زخم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن پر خری که می کشد بار / تا جانش هست می کشد بار
آسوده کی از زمان پذیرد / گر ریشی چنان بمیرد
عشق نکو که تیغ تیز است / کین عشق در اصل خانه خیز است
گر سر برود به تیغ بازی / انداخته به نبرد غازی
در عشق چه جای تیغ است / تیغ از سر عاشقان و لعنت
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
چون گاه در او فتاد و در تیغ / دارد و سر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز رهش دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که در آتش او فتادست / با باغ و نسیم خوش او فتادست
حالیست مرا درین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت
زین سو پدر نشسته حیران / زانسو پسر او فتاده گریان

پس در دگری خانه بردش / بنواخت و به دوستان سپردش
وان سوخته دل شور بختی / می‌کرد صبوری به سختی
روزی دو سه از سگی که سیر است / زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده دریده و آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
زنجیر گسست رنج ناتوانی / می کرد که دام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق وجدش / بردی ز نشاط گاه نجدش
بر نجد شدی چو کبک سرمست / آهن در پای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
هر نامه دره که گو شنیدند / در کاغذ و در قلم کشیدند
بردند بتحفها در آفاق / زان تحفه غنی شدند عشاق
سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی

## صفت حسن لیلی

گوهر صفت جمال سفت پرکار / از هفت خلیفه جاکی دار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب سرای بت پرستان / قندیل سرا و شمع مستان
همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
سرمایه ده شکر فروشان / پیرایه ده پرندپوشان
دلبسته هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله بر دست / از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
میرفت بباغ دلفروزی / می‌کرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بیک کرشمه برداشت
میکرد بنوک غمزه بازی / بر بازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمی رست / غمزش بکرشمه زلف می بست
آن آهوی چشم باده دارش / هم بانه آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقف نخجیر / بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / چون دید طرازد آفرین کرد
ولداده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / هر کاکلش خدا دهاد می گفت
زلفش بکمند پیش میخواند / هر کاکلش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه هستی / گل را داده پیاده داده خوبیسی
قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو بهیر و بر تذروی
بهانه که خنده بر شکر زد / انگشت گزید بر طبرزد

لعلش که حدیث بوس میکرد — بر شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده — صد دل بغلط در اوفتاده
زلفش رسنی فکنده در راه — تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه ناز و کامرانی — خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته — می بود چو پرده بر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام — نظاره کنان ز صبح تا شام
با مجنون ار چگونه بیند — با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید — با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه — پوشیده بهم شب زدی آه
چون شمع ز بهر خنده بر بست — شیرین بخندد و تلخ بگریست
گل را ابر سنگ تیز را شد — از چوب حریف تیر را شد
می سوخت بر آتش جدائی — نه دود در آن نه روشنائی
پیدا شمعی چو ماه میکرد — پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه درو ز پیش مهتاب — مونس ز خیال خویش مهتاب
جز سایه نبود پرده دارش — جز گریه کسی ندید کارش
ازبس که بسایه راز میگفت — همسایه او شبی نمی خفت
می ساخت میان آب و آتش — کفی که پرست از آن بنوش
چینا گر زن صبر در دگشت — بر آلت حبه ملوکست
او دوک دو سر فکنده از چنگ — رواشه بر کمر ز سنگ
گر کمتر سر کار گر شد — سر گردان تر از آن دو سر شد
در ها دریا گهر برانگیخت — کشتی کشتی ز دیده بر ریخت
می خورد غمی بزیر پرده — غم خورده ورا و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر — چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت — وان حلقه بگوش کس میانداخت
در جستن نور چشمه ماه — چون چشمه نمانده چشم بر راه
با خود که بدو پیامی آرد — ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی — جز بوی وفا در او ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی — جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه میدید — بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار — بیتی گفتی ز نشانه یار
هر کس که گذشت زیر بامش — میداد به بیتکی سلامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت — در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت — چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که بحسب حال مجنون — خواندی بمثل چو در مکنون
از یاد کسی جواب گفتی — آتش بشنیدنی آن گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی — وان پیک راه دو گوشتی

بر راه گذر فکندی از بام — دادی ز رسن بسرو پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی — برخواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی — کز وی سخن غریب زادی
او نیز بهیبت روانه — گفتی بنشان آن نشانه
زینگونه میان آن دو دلبند — میرفت پیام گونه چند
ز آوازه آن دو دلبر مست — هر مطربه که بود دل بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز — بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ — بگرفت نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی بنکته راندند — بر چنگ رونده‌ای خواندند
از نغمه آن دو هم ترانه — مطرب شده کوی و کاخانه
خصمان در طعنه باز کردند — بر هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان — خود را بسر سنگ دیده پویان
بودند بدین طریق سالی — قانع بخیال چون خیالی
چون پرده کشید گل بصحرا — شد خاک بروی گل مطرا

## صفت بهار

خندید شکوفه بر درختان — چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد — گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوا بباغ و بستان — با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نو خیز — از لولوی تر زمرد انگیز
لاله ز درون نشانده شگرف — کافتاده سیاهیش بدان حرف
زلفین بنفشه از درازی — در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد — پیکان کشی ز خار میکرد
گل با قبای ستبرق حریری — شد باد بکوی سوار گیری
نیلوفر از آب صاف گلرنگ — در آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه میکرد — گلنار ز نار دانه میکرد
سنبل سر نافه باز کرده — گل دست و پا دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب — چون تب زدگان نجسته از خواب
جوشیده ز قطره‌های باده — خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه سیم کز سمن رست — نسرین ورقی که داشت میشست
سوسن بزبان که تیغ ور بر — نی نی غلطم که تیغ بر بر
گل دیده بترس باز میکرد — چون مشک ندید باز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ — بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت — قمری نمکی بسینه بر ریخت
هر فاخته بر سر چناری — در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده — مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده تاجداری
در فصل چنین گلی همایون
لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده
گل را ز بنفشه تاب داده
از نوش لبان آن قبیله
گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب نشسته شان نام
خوش باشد رگ تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور
میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزهٔ باغ را ببیند
در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد
با لاله نبید خام گیرد

از زلف دهد بنفشه را تاب
وز چهرهٔ گل شکسته را آب
آموزد سرو را سواری
شوید ز چمن سفیدکاری

از نافه غنچه باج خواهد
وز ملک چمن خراج خواهد
بر سایهٔ سبزه نخل بندد
بر صورت سرو و گل بخندد

نی نی غرضش نه این سخن بود
نه سرخ گل و نه سروبن بود
بو وش غرض آنکه در پناهی
چون سوختگان برآرد آهی

با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی
وز یار غریب خود نشانی

باشد که دلش گشاده گردد
باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی در آن زمین بود
کارایش نخل صد چمن بود

زینگونه بهی چنان کرده
در باده چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان
رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست
او سبزه و گل بسبزه می بست
هر جا که نسیم او در آمد
سوسن بشکفت و گل بر آمد

بر هر چمنی که دست می شست
بنشاند و بید و سرو بر رست
با سرو قدان لاله رخسار
آمد بنشاط و خنده در کار

با همدمی نشاط که ساخت
وآخر ز نشاط کرد بیرون رخت
تنها بنشست زیر سروی
چون در بر طوطی تذروی

نالنده بناله در نهانی
می گفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار
ای چون من و هم چو من گرفتار

ای سرو جوان جوانمرد
ای با دل گرم و باد دم سرد
ای از در آنکه در چنین باغ
آیی و ستانی از دلم داغ

با من کرا دل نشینی
من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز نشاط فراغ من نیست
پروای سرای و باغ من نیست

آخر ز زبان بیکسایی
کم زانکه فرستیم سلامی
تا کرده بخن سوز و روز
گر زه گذری برآید آواز

شخصی غریب جو در مکنون
می گفت که تنهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم
امید تو یار پرده دارم

بس تشنه که گشته بد زیاری
بس خام که کار شد بسواری
بس مرتشان که در رگ افتاد
بر گرگ گشاد و در سنگ افتاد

گرچه کرمت بلند نام است
در عهده عهد ناتمام است
آنکه که چنان گسسته بودم
زین تو پای بسته بودم

زین کشته چو ناامید بودی
کاشانه که بکاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان
هم تو بکرم تمام گردان

تاریک دلم تو روشنایی
آزرده دلم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان خروش
بنواخت برقعهای جوش

گر پی بدوی و بی سپاهی
کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم
در تیغ برنده چون رسیدم

لشکر ز پی تیغها بخواهم
پولاد ز سنگ بر فشانم
بنشینم تا ز خرم شمشیر
این یاوه زبان بیاورم زیر

وانگه ز مدینه تا بغداد
در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز مرد یاری
لشکر طلبید و روز کاری

آورد سپاهی انبوه
پس ره بکشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول
دشمن شده کور ز بیگه احول

## مصاف نوفل با قبیلهٔ لیلی

گنجینه کشای این خزینه
سر باز کند ز گنج سینه

کاز زور که نوفل آن سپه راند
چینده بدو بگفت درماند

از زلزله مصاف خیزان
شد قله بو قبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند

سالار تپیده با سپاهی
بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر
و آفاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و ناله نای
دل در تن مردمی شد از جای
رایی که جنگ را بسیجد
رویینه که روی از او بپیچد

آن کوه که بود پای بفشرد
سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد
هر تیغ که بود بر سر افتاد

از خون روان که ریگ می شست
از ریگ روان عقیق می رست
دل مانده شد از جگر دریدن
شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشیده نوفل گرد
میکرد و بحمله کوه را خرد
می ساخت چو اژدهای برزی
زخمی و دهی دهی و مردی

بر هر که زدی ز کینه او گرز
بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر که درستی که تیغ راندی
در دفتر او ورق نماندی

مجنون بمیان هوس شمردن
تا ور دکفان بجان سپردن
گردنده بزوی آنچنان بخت
گر خامی طبع پخته شد بخت

یاران چو گریختند همجایی / از کوه برآورند جایی
برکند کی ز اتفاق خیزد / فیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / کشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و گرفتند و خستند
هر مرد که خسته بود هر که جان برد / و آن نیز که خسته بود بسپرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داده بده داد
ای شاه بود و شیر تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرده کی گریزد
بر ما ده و سه خسته نیزه و تیر / بر دست بگیر و دست ما گیر
بگذار که این قیامت از دست / آخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو با که بار کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام تبیر و نیزه تا چند / بالای سپر این ستیزه تا چند
پاینده بهیچ کان خرج دیده / بخشود گناه بنده بخشید
نگذار که عروس نامدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون باد نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سرای تاجداری
مجروح و حم دبیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز سرزنش منم / در گردن بخت خویش منم
خواهم که درین گناهکاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر من بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / در حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثال عود سوزی
ور زیر سر افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
مانند هم بد بو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
سرمایه نور چون بود خوش / خاشاک و نخود نیاید آتش
آن شیفته رای ناجوانمرد / بی عافیت است دایگان کرد
چون کوه بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام خود و نام من شکستن
در اهل شکسته کامی / به زان که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی

با یافه و ز باتش افکند / در سوزش جهانش افکند
گر در کف اژدهی لجامم / با سنگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / بهتر ز آن که بود و ننگ دارد
بدنامی نام من پسندید / زین روز چنین بترس زین روز
گر هیچ رهی مرا نفرماید / از آدمیم که بادی آزاد
گر بخت اگر بیار کردم / از یار تو پی بیار کردم
برم سران عروس چون ماه / ور پیش سنگ افکنم درین راه
تا بار زهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین بحکم / سگ به که خورد که دیو مردم
زیرا که گزند سگ خطرناک / چون مردم هست بیشش باک
زیرا که دهان آدمی جست / نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
وان خیره زبان ز حجت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
با آنکه چه سرآمد سپاهم / دختر بدلی خوش از تو خواهم
چون می ندهی دل تو داند / از تو ستم که می ستاند
هر زن که بدست زور خواهند / نان جنگ و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند / با پیر در اخلاص بودند
کان شیفته خاطر شغبناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بچنگ او در افتند / بدخوست اگرچه گوهر افتند
شوریده دل و چنین هوایی / خود در اند هیچ کد خدایی
بر مرد که اش اگر بحالست / ثابت نشود که بی ثباتست
مادی ز برای او نیاورد / او در روی تیغ دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر / او در رخ ما کشیده شمشیر
من مست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد / هم قرعه کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام سنگ داریم / زین کار ز نور جنگ داریم
نوفل ز سگر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل بر آن کار / دل خسته شد از کرندان خار

جدا شدن مجنون از نوفل

تا مرد که روز دست برد / آن نحب که حقه بود مردست
در تخت چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی
بد بر نوفل آب در چشم / جوشیده چو کوه آتش از خشم
کای مای بدوستی فشرده / بذرفته خود بسر نبرده

در صبحدمی بدین سپیدی / دادیم ز روز نا امیدی
تشنه به فرات بر دوی / ناخورده بدو ز خم سپردی
بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
این گفت و عنان ز رو بگرداند / یک اسپه شد و دو اسپه میراند
ترتیب کم از این و یارت / جنبش نمی ساز کارت
تا کارت از او بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
کم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل ز هوش کرد و دلش ماند
از دست تو صید من خرافت / آن دست گرفتنت کجا رفت
شکر بدهن تو بر گشادی / شربت کردی ولی ندادی
چون آخر رشته این گره بود / آن رشته ز رشته پنبه به بود
چندانکه نموده شد مراعات / کین را به ازین بود مکافات
با حرمت حسن و با غزینه / سیماب بسر زن و سیم سینه
زینگونه بسی امید دادند / بند از دل او نمی گشادند
نوفل چو بملک خویش پیوست / با همنفسان خویش بنشست
جستند بسی در انتعاشش / افتاده شد از جریده باشش
کم کشتن او کنار او بود / آگاه شدند کز کجا بود
سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز

## خریدن مجنون آهو را از صیاد

کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
بگشاد سرو و بیوفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
سیاره شد از شتابان / میرفت چو باد در بیابان
میراند سر سمند تیز مهجور / اندوخته دید دامی از دور
با سر و سهی از آن ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب راند / صیاد سوار دید و درماند
گفتا که برسم دامیاری / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / وین بکیده رسیده را رها کن
بی جان مکنی رمیده را / جانیست سر آفریده را
چشمی و سری چنین خوب / بر سرو و نوشه غیر مغضوب
چون دل دهدت که در ستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
زان کس که ز دست گرگ رست / آهو کشی آهویی نزیبت
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نوبهارش

گردن مفرس که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطر بود غنوده
آن سینه که رشک سیم نابست / نه در خور آتش و کبابست
وان ساق سرین نازپرورد / دانی به شکنجه نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین ز نی نرنجد
صیاد بر آن شنید کو خواند / انگشت گزیده در دهان ماند
گفتا سخن تو کردم گوش / کز فقر بودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم است / یک خانه عیال و صیدم است
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش گر مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو ملک خویشتن بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
صیاد برفت و بارگی برد / او ماند و یکی دو آهوی خرد
صیاد بدوستی ز افسوس / بر چشم آهوان سیه بوس
کین چشم اگر چه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / سرهای برهنه در بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش رسته
در مرحلهای ریگ جوشان / گردیده تنش چو دیگ جوشان
از دل بهوا لجنار داده / خار از قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب بگاه پوشید
آشفته چنانکه حصاری / چون مار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار با رنگ / ره چون ره دوستدار بر تنگ
شد نوحه کنان ز زور خاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش انگشت خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن
چون صبح بفال نیک روزی / بر زد علم جهان فروزی

## خریدن مجنون گوزن را از صیاد

ابروی حبش بچین درآمد / کآئینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ / چون آینه بود لنگ در زنگ
برخاست چنانکه بوی از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / بر دو اشک راه مهربانان

میرفت و بدیده راه میرفت … ماشاالله کنان همی‌گفت
ناگاه رسید در مقامی … انداخته دید زو ورد امی
در پای گوزنی اوفتاده … گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن کاریک … آورده چو شیر شرزه اریک
ای کشتنش و خون بریزد … خوی کرده ز خون او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد … بگشاد زبان خویش فصاد
ای چون سگ ظالمان زبون گیر … دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی … فرخ نبود که بار بندی
بگذار که با کرانه گیرد … با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت گر امشبش نه بیند … از کم شدنش ترا چه گوید
ای آنکه ترا ز من جدا کرد … با خود مباد جز بدین درد
صیاد تو در وحوش سیناد … یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان … برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چه کردی ار بتقدیر … نخجیر گر او شدی تو نخجیر
شکرانه این چه می‌پذیری … کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن گزاری … شد دور ز خون آن شکاری
گفتا کنم هلاک جانش … اما بدهم بر آنکه نانش
گرچه خورش من این شکار است … گر باز خرش توقف کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش … برکند و بسنگ نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت … صیدی بسره دید و راه برداشت
نالید بر او چو دوستان دوست … هر جا که شکسته دید بی پوست
سرتا کفلش بمهر مالید … زو گرد و ز دیده اشک پالید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور … تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا … خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم … چشم تو نظر چشم یارم
در سایهٔ جعب باد جایت … وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو رخنه کسه خوانان … دور از تو سر کمند شاهان
دندان تو از دهانهٔ زر … هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که ساز سیر زه شد … هم بر زه گردن تو به شد
اشک تو اگرچه مست رنگ … نارنجه بجوز بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز … در سوختهٔ سینه پرداز
دانم که درین حصار پست است … زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چراگهی در آن بوم … حال دل من کنش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم … زانسان که نخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور … رنجور من و تو نیز رنجور
پیری ز کره بهانه افتد … تیری نه که در شکار افتد



یادی که ز تو اثر ندارد … بر خاطر من گذر ندارد
یادی که ندارد از تو بویی … باشی به برم بهیچ رویی
زین جنس بسی که بلکه صد بیش … می‌گفت بحسب طاقت خویش
از پای گوزن بند بگشاد … چشمش ببوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده … زان بقعه روان شد آرمیده
سیارهٔ شب چو بر سر چاه … یوسف ز پی خرید چو ماه
از انجمن مصر فروشان … شد مصر ملک چو نیل جوشان
آن مشک کشیده میل در نیل … میرفت چو پیل جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار … یا مرغ کند در آب منقار
ناسوده چو عزم پر بریده … بغنود چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش … سوزنده چو روغن چراغش
گر خورد بمثل چو شمع سردی … پهلو بسوی زمین نبردی
خورشید که چرخ لاجوردی … آراست کبود را بزردی
خندیدن آنچنان گل زرد … آفاق برنگ سرخ گل کرد

## رسیدن مجنون بدرخت و سخن کردن با زاغ

مجنون چو گل خزان رسیده … میگشت میان آب دیده
زان آب که بر رویش افشاند … کشتی تنش بجنگ میراند
از گرمی آفتاب سوزان … بشتافت بوقت نیمروزان
جز سایه نبود هیچ رختی … بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی … گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور … پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته … هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب … زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن … وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مغزش سیر گشت و بیار … میدید در آن رخ نگار
بر شاخ نشسته دید زاغی … چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند … با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ماتمی پوش … چون صالحان شده سیه پوش
مجنون چو مسافر آنچنان دید … با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپیدنامه … از دوست که سیاه جامه
شبرنگ چرایی ای شب افروز … روزت ز چه شد همی بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی … من سوگ زده سیه تو پوشی
نه سوخته دل نه خام رایی … چون سوختگان سیه چرایی
در سوخته وار گرم خیزی … از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه که کدام ساری … هندوی کدام ترکتازی

من شاه تکاور تو چتر سایی
گر چتر نه ای سیه چرایی

روزی که رسی بنزد یارم
گویی تو ز دست رفت کارم

در ماتم گر تو در نیایی
تا چتر شوم درین هوایی

گنجی که ستد ز دستگیرم
بر سم که درین هوس بمیرم

پنهانی دیده چون پری زد
از دادن توتیا چه خیزد

چون گرگ به رهگذر بپوید
زنهار شبان کجا کند سود

چون سبز خرام کرد منشا
دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کشت بماند خشک و دی
خواه ابر بیار و خواه بگذار

او تیر سخن گشاده گستاخ
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ

او بر سخن دراز کرده
پرنده رحیل ساز کرده

چون گفت فسانه چند با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب پره ز خواب سر برآورد

گیتی که ستارگان چراغند
یا بر سر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شب چراغ مرده
افتاده و چشم زاغ برده

میریخت سرشک دیده تا روز
مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان کرد
از پرده صبح سر برون کرد

در هر نظری شکفته زاغی
شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پرنده زاغ بریان
پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل چار برداشت
سنجار دیار یار برداشت

چون بوی دمش بشد مشت
یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآمد آواز
چون مرده که جان درو رسد باز

## دیدن مجنون زنی که ریسمان داده کردن

شد پیرزنی ز دور پیدا
شخصی با او بشکل شیدا

سرتا قدمش کشیده در بند
وان شخص شده به بند خرسند

او می‌شد و در شتاب کردن
میبرد ورا رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند
وی را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی
مردیست نه بندی و نه چاهی

من بیوه و این رفیق درویش
در هر دو ضرورتی ز حد بیش

از درویشی به در رسیدیم
وین بند و رسن برو کشیدیم

تا گردانم اسیروارش
تو زیع کنیم ز هر دیارش

گر داورم از چنین بهانه
مشتی علف از برای خانه

بستیم گرین میان چه بر جاست
دو نیم کنیم راست با راست

نیمی من و نیمی او ستاند
گردی بیمانه در نماند

مجنون ز سر شکسته بالی
در پای زن اوفتاد حالی

کین بسته و طناب و زنجیر
بر من نه ازین رفیق برگیر

کاشفته و مستمند مانم
زو قیمت سرای بند مانم

میگردانم بدین سیاهی
انجا و بهر کجا که خواهی

هر چه بسم آید از چنین کار
بی سرکه من تراست بردار

چون دید زن آنچنان شکاری
شد شاد به آنچنین شماری

زان بار بداشت از میان دست
آن بند و رسن همه درو بست

بنواخت به بند کرد او را
پیمود رسن بگردن او را

می‌بست در بند پیرهاش
وز حلقه سلسله بید و اندش

هر جا که رسید و مرد نادان
بگریست گهی گهی بخندید

خندید کسی که بود غافل
وانکس که گریست بود عاقل

واو داده رضا بزخم خوردن
زنجیر بپای و غل بگردن

چون بر در خیمه ای رسیدی
مستانه سرود برکشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی
در خوردن سنگ رقص کردی

چون چند جفاش بر سر آورد
پس از در لیلیش درآورد

چون بادی از آن چمن برون جست
بر خاک چمن چو سرو بنشست

بگریست بر آن چمن بزاری
چون دیده ابر نوبهاری

سر بر زد و بر زمین و می‌گفت
کای بی تو طاق با غمت جفت

محرم تر ازین شدم درین راه
کازاد شدم ز بند و در چاه

اینک سر و پای هر دو در بند
گشتم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده ام گناهی
معذور بیم به هیچ راهی

من حکم کش و تو حکم رانی
تادیب کنم چنانکه دانی

سنگم بمصاف تیغ تیزم
در پیش تو همین که چون اسیرم

گر با تو خسیسی بخطیه کردم
از لطف خویش خم موردم

گر دوری گهی نمود پایم
امروز رسن بگردن آیم

گر دست شکسته شد بکامم
اینک بشکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم
بسیار خیانت آزمودم

مپسند مرا چنین نخواری
گر می‌کشیم بکش چه داری

گر جرم تو محکمست بنجم
برکش چو صلیب چار میخم

چون گوهر تو وفاست پیوایی
پیش تو خطاست بی خطایی

من با تو چو نیستم خطاکار
خود را بخطا کنم گرفتار

باید که وفایی آید از تو
با هر خطایی آید از تو

در بند کنم درو زاری
دستی ببرم فرو دماری

در کشتنم امید آنست
کاری بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی بر سر
قربان خودم کنی بدین در

اسمعیلی ز خود بسنجم
اسمعیلم اگر بر نجم

چون شمع دلم فروغ ناگشت
گر باز بری سرم چه باکست

شمع از سر درد در کشیدن — بگرد و توقف سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم — یا زنده و بی تو چون ...
چون نیست مرا بر تو راهی — زین بس من و گوشه و آهی
سر زانده و درد در نیازم — بگرتو در ... نیاز
کوی تو ز درد سر جدا باد — در داشتن ست سر ترا باد
این گفت و ز جای خاست چون تیر — دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت — چون کوه گرفت کوه بگرفت
بر تخت شد و نفیر بر زد — بر خود ز طپانچه تیر زد
خویشان چو ز وی خبر شنیدند — رفتند و ندیدنی بدیدند
با کس چو نمی شد آرمیده — گفتند به ترک آن رمیده
آواره شد او خراب و ناشاد — جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بود جز این نگفت — یا تن زد یا گریخت یا خفت
غواص جواهر معانی — کرد از لب خود شکرفشانی

## پریشانی عقد و حال او

کان گوهر نوفل این طرف یافت — لیلی نو ماه در خبر داشت
می گفت که خاطر از دل او ز... — العیش که یار مات فرو...
آمد به پدرش زبان گشاده — بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیز هوشی — افسانه آن زمان فروشی
کامروز که پیله نفس بستم — گر آلت این رسیده رستم
بستم به نحس آب دادم — یکبار کنیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش — گردار زمان خدا دهادش
او نیز بحر گشت خرسند — و آن طمع ز وصل بر کنند
از روی علی الله از جان — المنة لله از چنان ...
لیلی ز پدر بدان حکایت — رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده بهفته آه میداشت — پرده ز پدر نگاه میداشت
چو روی نهفته زیر پرده بیرون — سد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز دو دیده اشک خون راند — کز راه خود آن عنبر نشاند
چون گم شده دید هستم را — گر دست گزید و گاه با زو
اما نه که قصه باز گوید — یاری نه که چاره باز جوید
... بام بود در گرفته — زنیر ... چو مار سر گرفته
از هر طرفی نسیم کویش — میداد خبر ز لطف رویش
در محبت او ز ما مداران — دل گرم شده چو خواستاران
این دست کشیده تا ببرد — وان سینه گشاده تا بخورد
او را پدر از بزرگواری — میداشت چو در درستواری
وان سیمتن از کمال ترسنگ — آن شیشه نگاه داشت از سنگ

47

میخورد غمی نه صد مدارا — پنهان چه کند جگر ... آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت — خندید و ز زیر پرده می سوخت
چون گل کمر در ویه می بست — زر بین در پا و شمع در دست
پس رو ز روی سازگاری — این لیلی را برابر سواری
ز مشتریان برج آگاه — صد زهره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام از این خبر یافت — بر وعده شرط کرده بشتافت

## در دامادی ابن سلام

آمد ز پی عروس خواهی — با طاق و طرب زیاد شاهی
آورد خزینهای بسیار — عنبر ز یمن و شکر به خروار
وز نافه مشک و لعل کانی — آراسته برگ ارمغانی
وز بهر لباسهای زیبا — چندان شترش به زیر دیبا
وز بختی و تازی نکاور — چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که سکه کرد ستیز — میر بخت چنانکه رنگ ریزند
زان سیم که او چو ریگ می ریخت — بر دوده خصم ریگ می بیخت
گرده کمر و قبای حت — آن خانه ریگ بوم را ست
روزی دو ز رنج راه آسود — قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو تحفی که گردی از شرم — هنگام فریب مکر آزرم
جان بنده کنی که از فصیحی — شد مغز او دم مسیحی
با چاشنی ز نغز طبعی — آورده ز روم و چین و طایف
قاصد شد و آن خزینه را برد — یک یک به خزینه دار بسپرد
و آنگه بگشاد خوش زبانی — بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر — روی عرب ست و پشت لشکر
صاحب نسب و بلند نامست — اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی چو آب ریزد — ور زر طلبی چو خاک بیزد
هم زو برسی به پای و رهها — هم بار برسی ز دا بر رهها
قاصد چو بسی در این سخن راند — سنگش به پدر عروس در ماند
چندانکه بکرد کار بر گشت — آوازش ازین قرار بگذشت
برگردن این عمل رضا داد — مه را بدهان اژدها داد
چون بود که عروس خورشید — بگرفت بدست جام جمشید
یوسف عرب غلام رویی — آنگه بنهاد عروسی
آمد پدر عروس در کار — آراسته گنج گوی و ماز
داماد و دگر گروه را خواند — در مسکه نشاط بنشاند
آهن سرود و شاد کامی — برساخت بوقت آن تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند — عقدی که شکسته بار بستند
طوفان درم بر آسمان رفت — در شیر بها سخن ز جان رفت

برچهره آن بت دلاویز / کردند نثارها شکرریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی ز گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و چشم آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج بارش / ناساخته بود بسیج کارش
برخار قدم نهی بدوزد / آتش بدمن پری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا ازو نگیرد
هرجا که رسید کشت عاصی / بیرون فتد از قبیله خاصی
چون یار گزیده کرد دلکش / واجب گردد بریدن از کس
جان داروی طبع سازگارست / مردن سبب خلاف کارست
لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابنده آن چراغ شاهی / جستن بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه بدین کبود گلشن
سیاره شب پرارغوان شد / بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش بسی بزرگواری
او در که و مه ز خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد و برفق موم از آزرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید زان شاخ
با نخل رونده خورد خاری / کز درد بخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه‌ای زد / کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی
سوگند بآفریدگارم / کاراست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد / خوی دگری چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / می‌نتوانستش از بریدن
گر دیدن او همه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چو بمهر او نسیبم / آن به که درو ز دور بینم
خرسند شدم بیک نظاره / آن به که ز من کند کناره
وانگه ز سر گناهکاری / پوزش بنمود و کرد زاری
گر تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که جهان گذاشت با او / پیش از نظری نداشت با او
وان فتنه باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا با دگر او ز غمباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه

کامی و رسته ناخنی چو بستان / نالنده تراز هزار دستان
بخشی خبری ز یار مهجور / وادی اشتری بجان رنجور
چندان بطریق صبوری / نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته گشت پیدا / وان راز چو روز شد هویدا
برداشته رنج ناشکیبش / وز مادر و از پدر نهیبش
چون عشق بسر رسید بگو / چه باک پدر چه بیم مادر

## دادن لیلی را به ابن سلام

زر این سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه و ماه نو ندیده
چون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
می‌گشت بهر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز عهد یارش آمد / خوشبوتر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا / می‌کرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درختی از مغیلان
زان روی که روی کار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت برو چو تند ماری
غرنده بشکل نره دیوی / برداشته چون غافلان غریوی
کای نحیر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
آن به که ز بت عنان بتابی / گر هیچ پی وفا نیابی
آن یار که هست نیست با تو / وان یار که نیست هست با تو
بیگار کسی تو از چنین کار / ای بار پی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفایی / خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت / بد عهد شد و مگر ز یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
وا و خدمت شوی در بسیجید / بیچید از او و سر نپیچید
شد همه روزه گوش تا گوش / با شوهر خویش هست در آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چه کارست
زین او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون نیست رقت او نباشد یاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نام وفا و عهد بشنید / بر نام زنان قلم بشکسته
زن دوست بود ولی زمانی / کو جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند

زن میل بمرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نبازد آنچه بازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بیوفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن برو نکوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غم نخوری نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتشی جگر سوز
از دود دلش که در بر افتاد / از پای چو مرغ در سر افتاد
چندان سر خویش کوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دو که آن فسون برو خواند / از گفته خویشتن خجل ماند
چندان بگریست از نژندی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد ز پی عذر در برش پیش / کای بنده خجل ز گفته خویش
گفتم سخنی دروغ بد رفت / معذور کن آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین پرده بسته / هست از قبل تو دل شکسته
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد / غیر از تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پری زاد / صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس شسته / با مهر تو او بمهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد / بر خوردن ازو محال باشد
مجنون که از آن دروغگویی / دید آینه بدان دو رویی
اندک ترا از آنکه بود غم خورد / سرمایه از آنچه بود کم کرد
می بود چو مرغ پر شکسته / زان ضربه که خورده سر شکسته
از جزع بر آب لعل می سفت / بر عهد شکسته پیش می گفت
سالار و سری نداشت کارش / وز روی خبری نداشت یارش

## حکایت مجنون با خیال لیلی

مشاطه این عروس نو عهد / در جلوه چنان کشید این مهد
کان مهد نشین عروس خماش / رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته / گشت از پی دوست دل شکسته
غمخواره او غمی دگر یافت / گر گردن شوی او خبر یافت
کشته ز فرشته هامش / مجنون ترا را که بود نامش

افتاده چو مرغ پر فشانده / پیش از نفسی ازو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز مویه چون موی
با او بزبان حال میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
گوا او بد و بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
گوان بوصال امید دادن / پس بر سر خاصگی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / وادادن بیوفا امیدواری
وامروز ببرک عهد گفتن / رخ پی کسی زمن نهفتن
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دگر گزیده
لس عهد کسی چنین گذارد / کورا نفسی بیاد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
ر با او گر شدی هم آغوش / ما را ز بان مکن فراموش
شادی در سر باغ نو جوانم / آوخ همه رنج باغبانم
این کاشته رنج برده در باغ / چون میوه رسید نخورد در زاغ
خرمای تو گرچه سازگار است / با مهر که بگفت خارست
آه چو من سموم داغی / کس بر نخورد ز چون تو باغی
برد آتشی او ظلم بیاری / بنهد آتشی آخرم بزاری
زور گر دل سوی پیر دم / بر دشمنیت که آن نیز دم
بنفر نفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم به مهر و پیوند
سوگند مگر چه راست خوردی / پیوند مگر چه راست کردی
گردی دل خود بکو بری گرم / وز دیدن من نیامد شرم
شهانه من و تو ایم در دور / کازرم کنی و پانصدم جور
دیگر بتفرقه قان بکارند / کایشان بد و نیکها شمارند
بند که با غم تو خوردم / با من تو و با تو بد نکردم
گیرم که مراد و دیده بشد / آخر دگران نظاره بشد
چون عهد شده عهد بار جویند / چو عهد شکستن ترا چگونه بند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن مهد
گل بشکست عهد گلزار / بشکست زمانه در دلش خار
می تا شکست روی او باش / از نام شکستن او نشد فاش
شب تا نشکست ماه رخسار / با روی سیه نشد سرانجام
آن عهده که پی در و فسری / عمرم شده و هم بسر بری
توان نکی گر من شوم شاد / وانکس ز منم که نا رسید یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوی اگر برنجم
ن روی که کاشتانه خوانم / وان دل که بیوفاش خوانم
عاجز شده ام ز خوی جانت / آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که راندی / هم قوت روان و جسم و جانی
داد ترا که عمر گاهست / زیبایی چهره عذرخواه است

رویی که چنان جمال دارد      چون من همه کس جلال دارد
روی تو و من چراغ ازین بیش      بر زان نبود که میرم پیش
دریا که بسکری بود تو ماهی      شه گر بود رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز      شیرین و خوشی چو شیره رز
گر آتش منت بدان نور      آبش به من رباید از دور
باغ ار چه گل کلاله دارست      از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست      با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو سر چمن خیالیست      هر یک شب عید را هلالیست
گر عود و صندل سپیدست      با سرخ رخ تو سرخ بیدست
سلطان رخت به چتر مشکین      هم ملک حبش گرفت هم چین
از خوبی چهره چنین یار      دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم      کین جان بسر تو در فشانم
آزرم وفای تو گزینم      در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب دارو هم ساز      تا عمر کجا کشد عنان باز

## آمدن پدر مجنون به دیدن او

دهقان فصیح پارسی زاد      از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده      یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون رسیده دل شد      زارامش او امید برید
عمری به شکنجه درج می‌کرد      روزی به امید فرج میکرد
اسود ز چاره بار جستن      زمی خستگی شد نشستن
بسیار دوید و مال پرداخت      اقبال بر و نظر نینداخت
زان ار دست شکسته گشت نومید      کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و صاحب او داشت      تا کی رسدش چهار کوش
پیری و ضعیفی و زبونی      گردونش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ      شد مانکلوش چون دم خنگ
ترسید که اجل ز در درآید      بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا خوبان توانان      بر داشت شی دو از جوانان
شد بار بجست و جوی فرزند      باشد که کندش بعشوه خرسند
بر گشت بگرد کوه و صحرا      در ریگ سیاه و دشت خضرا
میرفت به امید دست و پایی      از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش کسی نشان داد      کامد به فلان عقوبت آباد
جایی و چه جای از ین مغاکی      مانند گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش      چون نعط سپید کان آتش
ره مش گرفت پیر مظلوم      گم روید و دید تا بدان بوم
دیدش نه چنان که دیده میخواست      کان دیده دلش نه جای او خواست

پی شخص دونده دید جائی      در پوست کشیده استخوانی
آوازه از جهان هستی      متواری راه بت پرستی
بویی که جمال بار بسته      مویی ز دهان مرگ رسته
بر بوی زمین سنگ روان تر      از زیر زمینیان نهان تر
دیگ جسدش ز جوش رفته      افتاده ز مغز و هوش رفته
مانده مارپیچ بر پیچ      افتاده ز سر کلاه سر پیچ
از چرم دوان بدست واری      بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست      مالید بر وی پرسش دست
خون جگر از جگر برانگیخت      هم بر جگر او جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز      شخصی ز خویش دید دمساز
نشناخت و زو کناره میکرد      در روی پدر نظاره میکرد
آنکو که خود را کند فراموش      یاد دگری کجا کند گوش
گفتا که کسی ز من چه خواهی      ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدرت توام درین روز      جویان تو با دلی جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست      در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد      او بوسه بر این و این بر آن داد
گردند ز روی بیقراری      بر خود همه از نوحه زاری
چون چشم پدر گریه پرداخت      سر تا پایش نظر بر انداخت
دیدش چو برهنگان محشر      هم شخص برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز      پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه      از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش      پندی پدرانه میشنودش
کای جان پدر نه وقت خوابست      کایام دو اسپه در شتابست
این ره که گذاشتی نه رهست      بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی      سالی دو نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ لی مرار      خون ریخته از تو لی مرار
روزی دو سه گر فسرده گیرت      افتاده ز پای و مرده گیرت
در مردآری بگرگ ماهشیر      گرد ده دوره اسلم سیر
بهتر سگ شهر جولش بودن      تا اول غریبی آزمودن
چندان که دوید نی دویدی      جایی نرسیدی و رسیدی
زچنده شدن برای واد      بارنج کسی که پای دارد
این ره که درو کرده جامی باست      بس عاقل کو بعشوه شاه است
آن کوه که سیل از و گریزد      از زلزله چنین شکوه ریزد
ترسیدن کز تو رخم و رنج منی      فرسوده شوی گرآهنینی
از توسنی تو برشده ایام      روزی دو سه را فرو شو بیارام
سهر رفت و منو ر بدیکامی      دل سوخته و منو ر خامی

ساکن شو ازین جمازه راندن / با باد و کیان فرس دواندن
گر مشرف دیوخانه بودن / گه دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و مستیز / خود را مده در دریغ مستیز
خوش باش زمانه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود و امید و گر راست / کار نفسی تواند آراست
به گر بنشیند جوشش از بر / تا خود نفسی دگر چه آید
هر خوشدلی کزان حالیست / از کمه اعتماد خالیست
بس گندم کان خراب کردند / زان جو که رسند ازان خورند
امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
امروز بخور جهد می سوز / تا بوی خوشت باشد از روز
جستن و عیار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از بیم مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ مست است / سیلی زده قفای خویش است
وان لب که دران شکر بخندد / از بچه خویش توشه بندد
میدان تو بیکس است منشین / شوریده سری بس است بنشین
آرام دلست مردمی را / پایانی هست هر غمی را
سنگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمیی درین سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمی باش
غولی که بسیج در زمین کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی / با او تو چرا کنی حریفی
بشکن دل ضعیف میباش / آرام تن نحیف میباش
روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از رکیب جانم
امشب چو عنان من بیابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می ساز / با گردش روزگار بمساز
خوش شو که من این ورق نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم
من می گذرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد در آفتاب گردم / رو دیگ شد آفتاب زردم
روزم بشب اوفتاد بحران / جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب / وین جان پدر برفته دریاب
زان پیش که من درایم از پای / از خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بپیرم / وارم که بدست جای گیرم
چون رخت کشند ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست و دشمن / من مرده تو خالی از من
بیگانه ز درمیان درآید / اندوخته مرا رباید



بس مانده تو پس من نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو کوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر گور من نمالی / نالی ز فراق و بخت نالی
گرچه نفست چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل دهد بر آن پند

## جواب مجنون پدر را

روزی دو بچابکی شکیبید / مادر کشش و پدر رسید
چون توبه و عشق می سگالید / عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که پیل هم پیاده است / مردار کسی که اوفتاده است
شیر عدوی و شیر بیشه / این در زد و آن در همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر دست بریده زخم ریزد
مجنون بسیاه بخت بیهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزیست / نشنیدن من ز تیره روزیست
فرمان تو بردنیست دانم / خواهم که کنم نمیتوانم
بر من خرد و چگونه بندی / بر سنگ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه ای نیرزد
بختم نه چنان نهاد بنیاد / کز هیچ شنیده ام بیادست
هر خبر که بود رفت از یاد / جز فراموشی نماند بریاد
گر زانکه رود درین زمانم / پرسی که چه پیشکش ندانم
امروز نگو چه خورده ای دوش / کان خود بتهی بود فراموش
آنم پدری و من غلامت / آگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
از خود غلطم که خود چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون پرتو دلم ز گرمی او سخت / دل گرمی من وجود من سوخت
چون من بکجا نه کجایی / قانع شده ام به بی نوایی
بنیاد ارم بآسیای دوران / پرداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گشته ام گم / وحشی ز میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون جز به رهی نکس رسیده / به گر شوم از جگر دریده
ترسم خوریم بدامن گرد / در جمله دوستان رسد درد
بگذار مرا که طفل کوشند / تا خون بکوش در خروشند
دل بخرابی است رایم / آن به که خراب گشت جایم

کم گیر ز مزرعی گیاهی
کو در عدم اوفتاد راهی
کیخسرو بگیر زانکه خوادی
پندار که نطفه نزادی

گوری بکن و برو منه دست
پندار که مرد عاشقی مست
زانکس نشوان صلاح درخواست
گر زوی طلبم صلاح برخاست

گفتی که بشد رحیل شش است
این گم شده در رحیل خو نشست
تا رحلت تو جز آن پسر بود
این تو نه‌ام آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد

## رفتن مجنون از پیش پدر

من مرده ز مرده چه خیزد

برداشت از او امید بود
کان رشته بتب پاره کرده بود

دانست پدر که دردمند است
در عالم عشق شهربند است
گفت ای جگر و جگرخور من
هم غل من و هم افسر من

نومیدی تو وداع کردم
خود را و ترا وداع کردم
در گردنم آر دست و برخیز
آبی ز سرشک بر سرم ریز

تا غسل کفن کنم بدان آب
در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار پسین دم رحیل است
در دیده بجای سرمه سیل است

در برگیرم چه جای بار است
تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت برنهادم
در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو
می میرم و میخورم غم تو
بابا که چو دیده بازبینی
بدرود که دیگرم نبینی

بدرود که رخت راه بستم
در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار برنهادم
در قبض قیامت اوفتادم

بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم نه چنانکه بازگردم
بدرود که خویشی از میان رفت
ما دیر شدیم و کاروان رفت

چون از سر این درود بگذشت
بدرود شکرد و بازپس گشت
آمد بسرای خویش رنجور
نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز روی ناتوانی
می کرد بغصه زندگانی
تاکه اجل از کمین برون تاخت
تا ساخته کار کار او ساخت

مرغ ملکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست
خاکی بنشیب خاک پیوست

آسوده کسی است کو درین در
ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم نفس نگیرد
چون برق براید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین هوس تمام است
آسوده دلی بر او حرام است

این مرد کزین حصار جان برد
ان مرد درین دیار جان برد
در دولت جهان وریشه صور
در بند هلاک تو صورت

در کاسش نیست جز جگر خور
وز پهلوی ماست آن جگرخور
با هر که درین جهان نشینی
بینی که بخواهیش نبینی

این دیوکده نه جای میل است
برخیز که ره گذار سیل است
خرما و نبی است خار او نوش
افسوس که هست جای افسوس

سرو تو درین چمن دریغ است
کابش نمک و گیاه تیغ است
تا چند غم زیاده خوردن
تا زیدن و بازیاده خوردن

عالم خوش خور که عالم است
تو در غم عالمی غم است
درزی که بود ز دست بالا
کو هر برد از میان کالا

آن به بود نه مرد چالاک
کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان فروزی
چون بار نباشدش خاک روزی

عمرست غرض بعمر در پیچ
چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه سپنج خوب و رنست
لشکرکش نیز ار کشی است

چون چوب بستان مدار در چنگ
بستان و بده چو آسیا سنگ
چون نیست بیابانی بیابدت داد
کز داد و ستد جهان شد آباد

کز دوک تراش باش تیرش
که تیرتراش هر میاباش
چون مال بنو دماغ نبود
رو ویرانی خراج نبود

فارغ منشین هیچ جایی
میرزن مردونگ دست و پایی
افسرده رگست مردی کار
چون لست بریده شاخ بی بار

آنان که جریده با تو راندند
سنگی بجریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان
ماندست جهان بزیر دستان

آن توم کیان و آن کیانند
بر جای کیان که کیانند
هم مایه آن سران که بودی
الا بطریق نیک مردی

نیکی کن و از بدی بیندیش
نیک آید نیک را فرا پیش
بد تا تو نکرد و سر که بد کرد
کان بد بتقاضای خود کرد

نیکی سکن بچه ز ایدار
گرچه بتو روی را کند بار
هر نیک و بدی که در ابواست
در گنبد عالمش صدا هست

با کوه کسی که راز گوید
کوه آنچه شنید بازگوید
در چرخ نگر اگر بلندی
میکن نظری بهوشمندی

کس سر ز فلک بدر نبردست
وین رقعه کسی بدر نبردست
عراده و منجنیق و عصبانیست
بر حصن فلک نهاد نتوان

کو دور شدست از این خاکی
گر طعنه خاک باشد ش پاک
مستانه مبین در این عمل کار
کافتاده چو تو بسی است در چاه

پنداشته‌ای بدین درازی
هست این نمط از برای بازی
تا زین حامت برون نبازند
دایم ز سنت فرو کند از

لا والله کین بساط معمور
نطعی است که نیست قطع از دور
هر جا که عمارتی پیاپی
باشد پس و پیش آن خرابی

وانجا که خرابه بود پیوست
هم رسم عمارتی درو هست
در پیچ ره از خراب و آباد
باقی بنهاده اند بنیاد

## دیدن صیاد مجنون را و خبر دادن

روزی ز قضا بوقت شبگیر
میرفت شکارپی بنخجیر
بر لحد نشسته بود مجنون
چون ره سپر جزع در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر
بگشاد در زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران
کای دور ز اهل و قبیله و یاران
فارغ که ز پیش تو نپیسی هست
یا چو لیلی ترا کسی هست
نی یاد درونی پدر یادت
بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر
گر ما خلفی برآوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی
دور از طلب پسندی از جوانی
چون مرد پدر ترا الف باد
آخر کم از آن که از پیش باد
آیی بزیارتش زمانی
واری ز ترحمش نشانی
در پرورشت بتیش پناهی
عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن نو آهنگ
نالید و خمید راست چون چنگ
خود را در غم بر زمین زد
بسیار طپانچه بر زمین زد
ز آرام و قرار گشت خالی
با گور پدر رود به حالی
چون شوشنه تربت پدر دید
الماس شکسته در جگر دید
بر تربت او فتاد بیهوش
بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش
بر گرد به آب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر
که گرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد
از خود همه ساله در ستم بود
گر کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر غم کرد
چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری
با ذل غریبی و اسیری
غلطید بران زمین زمانی
می جست ز همنشین نشانی
چون غم خورد خویشتن نیافت
از غم خوردن عنان نمی تافت
چندان ز قطره سرشک خون ریخت
کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر بسرم نمی نهادی
ای غمخور من کجات جویم
تیمار غمم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی
زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده تو دم
سختست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد
فریاد رسی بجز تو فریاد
یار من تو بدی و یاورم تو
نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود و تو بر مجاز ماندم
افسوس که از تو باز ماندم
سر کوبه دورم مکن هش
من خود خجل از حکایت خویش
فریاد بر آید از نهادم
کاید ز نصیحت تو یادم
تو رانیض من بخویش خوانی
من توسن تو بد لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر
من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم
یک شب برضای تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته
من رفته ببرگ خواب گشته
تو بزم نشاط من نهاده
من بر سر سرکشی او فتاده
تو کرده دعا و من نکرده
من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم
یک درد ز نیل هزار خوردم
از زحمت ای پدر نه بر جای
وای از خجلم بیکی وای
آزار تو راه ما مگیراد
ما را بگناه ما مگیراد
ای نور ده ستاره من
خشنودی تست چاره من
از رسم کندم خدای خود
گر تو نشوی ز بنده خشنود
گه عشق جگر منی بتقدیر
وانگاه بران جگر زنی تیر
گر من جگر توام متابم
چون من جگران مکن کبابم
از تن جگرم بخون کشایی
تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری شب و روز
خوانی جگرم زهی جگر سوز
از من جگرت جگر خوار افتاد
آتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گرفتار
گشتم بگناه خود گرفتار
گر بینم بگوش در کردم
از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه ز درد و آه میکرد
روزی سخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود
نالش ز دلش زمین نیاسود
شب چون صدف از سیاه کشتی
با ماهی و مه گرفت کشتی
ماهی حشش از صدف برانگیخت
تا جمله دراز دو بیرون ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ
میریخت نثار در بقر سنگ
با گور پدر نشست تا روز
میخواند قصیدهای دلسوز
سرها بستر بهشت کرد
ور کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیا گر
گرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک
بر تشنه بخد رفت چالاک
میزد نفسی بشور بختی
می زیست بصد هزار سختی
میبرد ز دهر دلفروزی
روزی شبی بروزی

## دیدن مجنون نامه که نام لیلی داشت

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین دهد خبر باز
کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سراچه سفالین
از سوز پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی بنظرگه آن دو سرگشت / بر خاک دیار یار بگذشت
دیدار قلم و خاک شسته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه راز است / کز هر دو ورق یکی بجا است
گفتا رقمی ز ما بس افتد / از ما دو نشان یکی بس اید
چون عاشق را کسی نکاود / معشوقه ازو برون تراود
گفتند چرا است در میانه / او کم شده و تو در نشانه
گفتا که بپیش من نکوست / کین دلشده مغز باشد و او پوست
من که نقاب دوست باشم / یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از گذرگاه / وان کیست که بگذرد درین راه
میخواند چو عاشقان شیتی / بیحجت علاج راست طبعی
وحشی شده و رسن گسسته / از چهره بخوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با نخ نباتهای خضرا
خوی بد و نه خطه دام / با دام و ددش گرفته آرام
هر وحش که بود در بیابان / بر خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی گرفته در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش / در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده / کرخوی ددان ددی بریده
افتاده ز بیم گرگ را زور / برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر خورده
او نشسته و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
آهو بمغمری دویدی / بالش بکنار در کشیدی
از خواب خوشش گهی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر / چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت شبان داری / رفته پی گرگ جان سپاری
در زنده پلنگ و خرس زاده / زیر شش چو پلنگی افتاده
زین پاو کیان دشت پیمای / گردش همه صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته / در قلب که میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیده / حالیش درندگان دریده
با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری نشد کسی پیش

در موکب آن جریده رانان / میراند چو با کله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست / کز وحش چو وحشیان نمیرست
زان جمله وحشیان بی باک / بود آهویی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طرب ساز / مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خوانده بودست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم متعجب از حسابش / از رقص وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیده بدو نزد نیاسودی
هر روز مسافری ز راهی / کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه زند بدو گشاید
وان جرم نشین جرم سران / وآن پر دل جمله دلیران
یکذره از آن نواله خوردی / باقی بددان چرا کردی
از بس که ربیع و تموزی / وادی بددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزاد از غلام سازد

## حکایت پادشاه مرو

در قصه شنیده ام که باری / بود دست بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه وش و چو دیو دربند
هر یک بصلابت گرازی / بردی سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی آزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردی و خورد دلش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود ازو یکی روز
شه بره را ببسک نماند / در پیش سگانش از ماند
از بیم سگان بلوف پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطرح آن سگان فکندی
چندان شو انحشان بد انسان / کان دشواری بر وشد آسان
زمش دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بنظر تهی حسمت کی / شه دید در آن جوان خاکی
فرمود که بسگ دلان چرگاه / تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ بتبر کشش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
آن هر سگان آهنین چنگ / کردند نخست بروی آهنگ

چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند
پیر بر سر دستها نشستند

بودند برو چو دایه دلسوز
تا رفت برین یکی شبانروز

چون بر دمید روی بنمود
سنقر سیاه شد زر اندود

شد شاه ز کار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بی گناه را دوش
دادم بسگ ایم خوابی گوش

بینید که آن سگان چه کردند
اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت با شاه

این شخص آدمی فرشته است
کایزد بکرامتش سرشته است

بر جست و بپا پیش ازان نور
تا صنع خدای بینی از دور

او در دهن سگان نشسته
وندان سگان بمهر بسته

زان گرگ شبان آشنا روی
نا رزده برو یکی سر موی

شه کرد شتاب تا شتابند
وان گم شده را مگر بیابند

بردند موکلان ز راهش
از سلک سگان بصد برسانش

شه ماند شگفت زان جوانمرد
چون بود کزان سگان نیازرد

گریان گریان ز جای برخاست
صد عذر به آب چشم ازو خواست

گفتا که سبب چه بود بنمای
کین بخشش تو بماند بر جای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
دادم بسگان نواله‌ای چند

ایشان بنواله که خوردند
با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم
این بود بری که از تو خوردم

دادی بسگانم از یک آزار
این بد که بدند سگ آشنا خوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه
سگ را حق حرمت و ترا نه

سگ صلح کند به استخوانی
ناکس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری

هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم ازین حکایت اینست
کاحسان و دهش حصار جانست

مجنون که بر آن ددان خورش داد
گرد از پی دین حصاری آباد

ایشان که سلاح دار بودند
پیرامن او حصار بودند

گر خاست وگر نشست حالی
از موکب دد نبود خالی

تو نیز گران کنی که او کرد
خوناب جهان نبایدت خورد

هم نام تو گر خلیفه نامست
چون از تو خورد ترا غلامست

## حکایت مجنون با زهره

رخشنده شبی چو روز روشن
رو تازه فلک چو سبزه گلشن

از مشعلهای زر حمایل
زرین شده چرخ را شمایل

سیاره بدست بند خو بینی
بر نطع افق بپای کوبی



بر دیو شهاب حربه رانده
لاحول ولا ز دور خوانده

از نافه شب هوا معنبر
وز گوهر مه زمین منور

زان گوهر و نافه چرخ شش طاق
پر زیور عطر کرده آفاق

گرد فلک از فلک هوایی
رو بین دو قطب آسیایی

فرقد بیزک جنیبه رانده
کشتی بخراج شب رسانده

صد گونه ستاره شب آهنگ
بنمود سپهر بیک اورنگ

پروین ز حریر زرد و ازرق
بر بسته ز زرکشیده بیرق

مه گرد برند زرکشیده
پیرایه از قصب تنیده

انجم صفتی دگر گرفته
زمینه کیمی رسن گرفته

کعبی ز کان گرو مه شاه
یک مهره فتاد بر سر ماه

با سکل عطارد از کمانش
تیری است که زد بر آسمانش

زهره که ستون دین او بود
خوش خوی خوی چنین او بود

خورشید چو تیغ او جهانسوز
پوشیده بشب برهنه در روز

مریخ بکینه گرم تعجیل
تا چشم عدوش را کشد میل

برجیس بمهر او کمین داشت
کاقبال جهان در آستین داشت

کیوان منشی علاقه او
تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که چنین بود جمالش
آفاق مباد بی جمالش

در خدمت آن خدیو نامی
ما اعظم شانه ای نظامی

از سکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل

عکس حمل از هلال خنده
بر جیب فلک زهی فکنده

گاو فلکی چو گاو دریا
گوهر به گلو در از ثریا

جوزا که دو رویه بسته
بر تخت دو پیکری نشسته

منقوه جو کواکب قصب پوش
با بنعوه نشسته گوش با گوش

خرچنگ بچنگل دراعی
انداخته ناخن سباعی

شره به نثار گوهر افشان
طرف از طرف دگر رفیشان

جبهه ز فروغ جبهه خویش
افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود عود سوزان

عذرا ارخ سنبله در آن تخت
بی صرفه نکرد دانه صرف

عفر از نشاط تیغ شمشیر
تازی سگ خویش را چو شیر

اکنجه عنفر جون کرمان
شش قرصه ز کاسه متمان

میزان جو زبان مرد دانا
بگشاده زبان باز بانا

اکلیل بعقرب باج داده
عقرب بکمان خراج داده

با صادر و وارد بهایم
باره دو سه کرده کرده قایم

جدی از سر خود چو بر رنده
کافسانه پری شنیده

ذابح ز خطر دهان گرفته
سعد انچه راغنان گرفته

بلع ارنه دعای بلعمی بود
در صبح چو دادوست نمود

ولو از کلهای آفتابی   خاموش لب از زبان برابی
بنوشته خطی بزیر شش زر   کین مقدم آن موخر
خاتون رشاد ناقه داری   با بطن الحوت در عماری
بر شش ره منزل کواکب   اجرام غریب کشته راکب
رسته به مایه موابی   بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست زورمندی   برده ز سهم افسران بلندی
وان کوکب دیو پایه کردار   در رویک فلک نشانده قرار
شعری بسیاق کاینی   پی شعره آستین فشانی
مبسوط به سکر زاغ دیده   مقبوحه دو چشم زاغ کنده
سیاف بحجره رنگ شمشیر   انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره رو   بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سپهر بر توابع   ثالث چه عجب بزیر رابع
توزیع سماک سلسل   گر رامح بود و گاه اعزل
نسرش چو پرید سر کشاده   طایر شده واقع ایستاده
تاری سعش در هواری   کی دور بود در نعش قاری
سیکرد و سها همیشه پنهان   تقاوی چشم تیز بینان
بابان دم گرگ در سحرگاه   چون یوسف جایی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان   برکار نبات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی   سیکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر کماشت اول   گفت ای تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز   ای طالع دولت از تو فیروز
ای شعله نشاط جوبیان   صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام   در جرعه نور جیبق هر جام
ای مهر نگین تاجداری   خاتون سپاه کامکاری
زان بار که او روای حاجتست   بوسی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق بر آمد   با او ز دری دگر بر آید
کای مشتری ستاره سعد   ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی   در سکه تو جهان کشایی
ای منشی نامه عنایت   بر فتح و ظفر برولایت
ای راست بتو فراز عالم   قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو   دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن   گر چاره تست چاره کن
او را بر مرا از من کرد انان   این کن که چنین کنند مردان
ور دوست بمن رسان نشانی   کم کیر کلی ز گلستانی
چون دید که آن بجا خبران   بستند ز اوج خود گریزان
دانست که ایکان سیاری   کارش نرسد بچاره سازی

الید بدان که چاره سازست   از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه کاهم   در حجر تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری علامت   سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند   واحسان تو پیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود   دارای وجود و داور جود
ای کار برآر و بلندان   سیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند   کس را نه بجز توی خداوند
ای هفت فلک فکنده تو   ای هر که نه جز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی   مملوک ترا بزیر دستی
ای کر بصری بتو رسیده   ای دیده شده چو در تو دیده
ای هر که بسنگ تو گهرش پاک   ای هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته   بنگر بمن خراب گشته
بلدار که عاجزی غریبم   از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی   کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردد   بختم ز نهانه رسته گردد
چون یکیایک این سخن فرو گفت   در گفتن آن سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بخشش   کز خاک بر اوج شد درخشش
مرغی بپریدی از سرشاخ   رفتی سوی او بطبع کستاخ
گو مرز و مین فرو فشاندی   بر تارک تاج او نشاندی
سپنده ز خواب چون در آمد   صبح از افق فلک بر آمد
چون صبح زروی تازه رویی   میکرد نشاط و مهر جویی
زان خواب مزاج او گرفته   زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عیش که وصل بنک یابست   شادی بخیال با حوالست
اینست طرق عشقبازی   مشتد ارکه غیب عشق بازی
روزی و چه روز عالم افروز   —

## آمدن پیغام لیلی بمجنون

—   روشن همه چشمی از چنان نور
صحنش ز بهشت برد دیده   —
—   بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از او شود راست   از نور بدست راست برخاست
دولت ز عقاب سیر گشته   بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون شفقت آزموده   دل کاسه و جگر در ده
از نور نشسته بود در کوه   گردش ز دو دام گشته انبوه
ازپژه دشت سوی آن سنگ   گردی برخاست تو تیا رنگ
از برقع الحبان غباری   رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص تازه نوروز   پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو چه نعت   دوزک گو هر مردمی شریفست

بر موکب آن سپاه زد دست / تا جمله شدند بر زمین پست
اندر بر آن سوار تازی / بگشاد زبان به دلنوازی
کای نجم کافی این چه سیر است / دانم که ترا بگونه خیر است
سیمای تو گرچه دلنواز است / اندیشهٔ وحشیان دراز است
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترم گزاف کاری / در سینه چنان نشاند خاری
گر ناوک آتشین آن خار / رو بید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه سمان متاع داری / بر گر نکنی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
کفهای شرف بلند ماهان / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم به هر طریقی / یعنی ز رفیقی از رفیقی
دارم سخنی شفته با تو / را گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنش است گویم / ور نه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار و ده پیغام / کای طالع تو سمند شده رام
ماهی نه چه گه آفتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش / سید اد بشیر خواب خرگوش
سروی نه چو سرو باغ لی گر / باغی نه چو باغ خلد فی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آتش آب می جفت
زلف سیهش لسان حیمی / قد چون الف و دهن چو میمی
یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی بطاق او بهم جفت / جفت آمده بود و طاق بشکفت
جادو نفسی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه حکیم الحیان جست / گردیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی / پذرفته نشان با نوایی
نی گشته نصیب خیر رانش / خیری شده رنگ ارغوانش
خیرش ز درد بلکه زر بود / نی بود ولیک نیشکر بود
تیرش صفت کمان گرفته / چو عشق که گهر نشان گرفته
بر قلعه آن عروس طناز / عصیان فلک عروسک انداز
سلطان در آمد از سر و سهند / سرهنگ خواب و پاسبان مست
خسرو از لب چشمه کشته سیراب / اسکندر تشنه مانده چو آب
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز قطره گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی / بگشود بدان دلم بدان بازی

گفتم حکمی و گر بیت از حیت / نالید ز زارت از پی کیست
بگشاد و شکر ز پر خنده / کای در جگرم نمک فکنده
بی بود دم ولیک اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره / من شیفته تر هزار باره
و گرچه نشانه گاه درد است / آخر نه چو من ز لب مرد است
در شیوه عشق بست چالاک / گر بیکسی نباشدش باک
بر من به سکنجه در بهانه / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من سکستم که کامم / با کس نزنم دمی از این غم
رسم که رنجودی و خامی / بیگانه شوم ز نیکنامی
ز هر است طلب کرده نوشم / دور نخ بکناه خشک نوشم
زنگی طرف غم رقیبان / ور سوی دگر غم نقیبان
من زین دو علاقه موی گوست / در کش بکشش او فتاده چو پوست
دل که بشوی به سیر ترم / نه زهره که از پدر گزیرم
گر عشق دلم دهد که بر خیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گویند مام و ننگ شکن / گر کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زن است هم بود زن
ن گیر که خود بخون دلیر است / زن زن باشد و گرچه شیر است
زین غم چو نمی توان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن
بمن جگرم ز بر خونست / کان بارگی نفست چو نیست
بی من ورقی که می شمارد / و ایام چگونه می سگذارد
صاحب سفر کدام راهست / سفرش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می گزیند / یارش که و با که می نشیند
پستی از آن میان آگاه / یارا خبری به در این راه
چون من ز نوی این سخن شنیدم / خاموش شدن روا ندیدم
ن نقش که بود از تو معلوم / بر دل ز دمش چو مهر بر موم
کان تشنه ز خود رمیده / هست از همه دوستان بریده
دست ز عشق تو بدبش / گوریست و گور من هم نشش
عشق تو شکسته بودش از پیش / مرگ پدرش شکسته تر کرد
ند همه روز خار بر خار / ریکو نه فتاده کار در کار
گر قصه محنت تو خواهد / وز دیده هزار سیل راند
مرثیه پدر کند ساز / ور سنگ سیه برآرد آواز
وانکه ز قصاید حکایت / کاموخته ام ز حسب حالت
راندم و سه بیت حس انگار / زان نشان که بر آمد از دلش آه
از دیده بجای خون روان کرد / دور از تو چنانکه گویم
پیدا ز نفسی که چند آورد / آهی که از جگر بر آورد
بگریست بهای های و فریاد / گردون ز ندبت نوحه در داد

ور بیکسی تو ور چنین درد / می‌گفت و بران دریغ می‌خورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بعهد در استواری
کای پاک دل حلال زاده / بر دار که هستم اوفتاده
روزی که ازین فراق کاهست / تدبیر بود بعزم راست
برخو که من کد زکن از راه / وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه ز حساب کارم / ترتیب کنم چو هوشیارم
ای ربیت رسا و تار سانی / این نامه بیار من نهانی
این گفت و زان خطره بر جست / من نیز شدم براه خود راست
ای روز بدان که وعده بنمود / رفتیم بدر وثاق او زود
و دیدمش کبود کرده جامه / پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر رانده / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بکشاد / بوسید و سبک بدست من داد
مجنون چو بجای نامه را دید / چون نامه مرانچه داشت بر دید
بر پای نهاد سر چو پرکار / برگشت بگرد گوی صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست / او رفت ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / وا داد ز دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند

## خواندن لیلی مجنون و جواب دادن

این نامه بنام پادشاهی / جان بنده کی خرد پناهی
دانا بر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان ز انجم / پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی / حی ابدی بلایزالی
جان داد و بجان نور جهان داد / زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وافروخت بهر دوان جهان را
زینگونه پس گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفص شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق تو کرشمه روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / گوری دو سه کرده مونس گور
ای زحمتکش ملامت من / هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / ای من ز وفات سر نبرده

چونی و چگونه چه سازی / من با تو نه با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت توام ارچه طاقم از تو
آن حلقه نهاد اگر چه جفت است / بر سر من شبی نخفته است
گنج گهرم که در بمهر است / چون غنچهٔ باغ سر بمهر است
شوی ارچه سکوه شوی دارد / بی روی توام چه روی دارد
در سیر شوی ... است / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد جنار کیج گردد / هم کالبد ترنج گردد
ترسی کند از ترنج خوبی / لیکن نکند ترنج بویی
من خواسته ام کزین جهانم / باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست / زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد / به گر بقصاص بد بمیرد
وان گر زه تو رهد چو در گور / مرده بنگر او زندش از گور
وان کس که برخم است ریشش / پس ازهمه خسک باد نیشش
خضر ادمی و خضر دامن / در ساز جواب خضر با من
من ماه تو آفتابی از نور / چشمی بتو می‌کشایم از دور
عذر قدمم بسا زماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم بلطیانچه روی را خرد / پنداشتم آن پدر حرامم
در دیده چو گل کشیده ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
خراندنی که نامده بر دست / بر شرط دگر که بایدم هست
گر زانکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه
کین چاه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود بتنگ آرد
بفکن چو خزان درای از گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
در ولسعدکی تو امید آر / عمری بستم نکار میدار
من نیز جهان غبار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد / زانگونه که دشمنی بخندد
دانا به اگر بیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوشباش درین زمان که هستی
در خط مشو ار جهان نگردد / کین چرخ زمان زمان نگردد
دهقان بنگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه ها چه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
وان عمر که در حساب هفت است / نیمی ز ده کل نگشتست
دلتنگ مباش اگر کس نیست / من کس نیم آخر این بس نیست

فریاد ز بیکسی روایت / آخر کس بیکسان خدایست
از تحیری مسوز چون رش / چون ابر بشو بگریه در غرق

گر رفت پدر رسیده باد / کو کان شکن شکر نماند
مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو پسته از پوست

جز مادرش از وی من نیاید / یک لحظه بخویشتن نیاید
چون شد بقرار خود و خورسند / بشمرد بگریه ساعتی چند

آن قاصد را بداشت برجای / دستش ببوسید گاه و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون باز کنم جواب نامه

قاصد زبان گشاد در حی / چابک شده چون دلیل حرجی
واسباب دبیری که با او / بسپرد و چنین که شاه

مجنون قلم روانه برداشت / عشقی هزار نکته بنگاشت
ور نه غمی که در دلش بود / در هر مسئله سخن برآمود

چون نامه تمام کرد سربست / بفکند به پیش قاصد او دست
قاصد بستد و دید چون دود / زانگونه که برد نامه را داد

## جواب نامهٔ لیلی از مجنون

لیلی چو بنامه در نظر کرد / انگشت بدوید جا به جا کرد

بود اول این خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اختراناش / دارنده نقش و اقترانش

بینا کن دل آشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان

واگه ز جگر گشایی خویش / کنه سخن خدایی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلط زخون بچوشی / آنکه بگجا بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی / تو آب که گاه روشن آیی
من از قدم تو می سوم پست / تو در کمر که میزنی دست

من در دوستان تو نهانی / تو در دل که می ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقه کش که کرده گوش

ای همدم صد هزار سینه / در درمی و در آبگینه
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت

ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار

ای باغ ارم بی کلیدی / فردوس فلک نبادیدی
ای نیم مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو

… این چوب که عود پیشه تست / سنگین که هلاک شیشه تست
بنواز مرا فزون که خاکم / افروخته کن که در هلاکم

… گر نوازی بهارت آرم / ور زخم زنی عبارت آرم
لطفت بکار خاک درخورد / از لطف گل آرد از جفا گرد

… در پای توام بسر فشانی / هم سر بکشم بسر گرانی
آن به که بدو که بر تو میرم / وان آب که می کشم بزیرم

… چون خیزد طرقی آرم / گرد همه شهر ساکن بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور / خصمم کنی ار ز خود کنی دور

… سک را چه دهی سلاح گرگی / شیرش کنی ببر بزرگی
گنجینه بده بهر گدایی / ترسم که کند جهان خطایی

… من ذره بندگی گشتم / تو پایه خواجگی نگهدار
با تو بسبرم سفیکنم زیر / چون تنگ کنم شوم بشمشیر

… ل خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون به تن خویشتن نشین / اندام درست را کنی ریش

… ن کن که بزنق و دلنوازی / آزاد از غلام سازی
آن به که درم خریده تو / سرمه بنه در دیده تو

… خواجه گران کهایش نیست / بر بنده خود دلاشی نیست
وانکس که بدین هنر تمام است / بخریده و را بنی غلام است

… سعر سفکن آتش تیز / و آتش ز دماغ من بشکن
در هر شی از غضب غریو است / هر آدمی آشنای تو نیست

… من و تو از زمین برآید / و آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش / من با تو چو شمع تو سرخوش باش

… م سکی بدست یاری / روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برآرم از دم سرد / در مغز هوا نفکند گرد

… ی در کفی دگر خزینه / جفتی بمراد دل ندیده
بگشاده فقاعی از اسلام / بر تخته رخ نوشته نامم

… من سخن تو هیچ هست / زنجیر توی که هیچ بخت
یک نعل برابر آتشم نهادی / صد نعل بر آتشم نهادی

… روزم تو چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل شستن نیاز دیدم / گر جان ببری نیازیم

… می زبان همیشه و شی / من سوختم و تو برکشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد

… سوسن ز سر زبان درازی / سر در سر تیغ و تیغ باری
یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار

… ارغم تو در مقام مست / همای هماکه با کدام است
اینست که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی

با من بزبان چرب سازی    با او بمراد چهره بازی
گر عاشق آه صادقی تو    با من نفسی موافقی تو
در عشق تو چون موافقی نیست    این سلطنت است عاشقی نیست
تو فارغ از آن که بیدلی هست    و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده    سر بر سر کوی تو نهاده
بر فرق غمه چار حد کوهست    خالی ز غم از برای زر دوست
آسوده کسی که در تو بیند    ز آنکه بروز من نشیند
خرم بود آن نوا گری را    کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان نواییست    انجیر نواله غرابیست
آب از دل باغبان خورد بار    باشد که خورد بقنبل بیمار
دیریست که تا جهان چنین است    محتاج تو گنج زر زمین است
کی بینم کی که لعل گلرنگ    بیرون جهد از شکنجه سنگ
وانماه که زوست دیده را نور    گرد از دهن اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده    خازن شده مار و مهد مانده
بگشاده خزینه و حصارش    افتاده بدر خزینه دارش
دهقان خسیس رخنه از باغ    بلبل شده در نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب حسن    گردن زده ترکی رطب حسن
ز آیینه غبار زنگ برده    گنجینه بجای مار مرده
در باغ نوی من در گشاده    دربان وی از در او فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور    پروانه تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم و ملامت    با داور این سلام را سلامت
ای نیک و بد فراهم از تو    دردم ز تو و علاج هم از تو
هر چند حصار آهنین است    لولو حرمت و صدف لسین است
از حلقه زلف پر شکنجت    در دامن اژدهاست گنجت
والی که ز دوستداری خویش    باشد دل دوستان بد اندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند    گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست    کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار از آنم    تا آن مگس از شکر برانم
این آن شکست کان حوالم کرد    بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل بخنده شیداست    پاس در ما خریده شیداست
عشقست نه کار بازی آری    خالی نشود چنین شماری
تا ملم ز غم تو چون ننالم    گاه گاه نگر بر چه حالم
شوریده ترم ز آنکه دیدی    مجنون ترازان که می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت    وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد    در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم    بوسی که دهی بیادگارم

وقتی که چو عنبر زلف سایی    یا نافه خوی خویش گشایی
بویی چو نسیم صبح بسپار    زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که با دبیر آب    خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دلارام    دارم طمعی نه انچنان خام
یا باده خوش آن مغانه    گر دست توام دهد زمانه
از دست و دهان تو پیاپی    گر بوسه ستانم و گهی می
پیمانه لبی بدان ظریفی    چون باشد چون کند حریفی
شهدی که عقیق تو نباشد    او را شمری چگونه باشد
کامی ز لب تو مستحرم نوش    گاه آورمت چو جان در آغوش
گر بر زنخ تو دست سایم    گر شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانست    با تو سخن مرا بهانست
گر من ازین حساب دورم    دیدار ترا ز خود غیورم
برپای طمع نهاده ام بند    از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو صراحی نشینم    از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوارست    با صورت تو مرا چه کارست
شرکت مرا سر کی با تو    عشق است مرا سر کی با تو
چون عشق تو روی می نماید    گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب از من باد    زخم تو جگر نواز من باد
با عشق تو گرچه مرهمی هست    چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور    بادا ز فراق چون تویی دور
گر لاشه خر من اوفتاد از پای    مانی فرس تو باد بر جای
او بار من ار شود نهانی    اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت    انداخته باد زیر پایت

## آمدن خال مجنون بدیدن او

صراف سخن بلفظ چون زر    در رشته چنین کشید گوهر
کز نقد کسان حال مجنون    پیری سره بود خال مجنون
صاحب نظر حلال زاده    هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود    در چاره گری چو سامری بود
از همه رئیس مرهم او    بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جاه و طمطاقش    بر وی همه آلت تماشش
بگرو نشسته زرکشی    شد در طلب چنان غریبی
سیر آمده بخت دشت بر دشت    دیوانه چو دیو باز می گشت
تا یافت ورا که کنج کوهی    آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته    وحشی دو سه گرد او نشسته
داودش چو مسافران رنجور    از بیم دوان بسلامی از دور

مجنون چو شنیدن ملامت | پرسید نشان وجهت باش
خال تو ولی ز روی تو دور | روی تو بجای نیست در خور
مجنون چو شنید این خوانش | هم زانوی چو شیشه شاد نشست
چون باب سلیمش این چنان عور | لیکن ز کهن لباس آن کور
کین جامه حالیست در پوش | با من بحلال زادگی کوش
پندار درون نظاره کردم | پوشیدم و پاره پاره کردم
آورد سبک طعام و نوشش | بر خوان کلیچه از خدو شش
[illegible]

گفتا که منم سلیم عامر | سرکوب زمانه [illegible]
تو خود همه چهره خال گشتی | یعنی حبشی مثال گشتی
جنبش خبری ز سر شناسی | آسوده بصحبتش [illegible]
از خانه نه کی کرد است در بار | آورده و نمود عذر بسیار
گفتا تن من خانه دوست | این آتش تر [illegible]
[illegible]


در قناعت

[illegible]

گویند کسی ز نامداران | میرفت بر سم شهریاران
[illegible]


آوردن سلیم مادر مجنون را پیش او

[illegible]

چون کرد ز روی مهربانی … با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه کار زشتست … با زلیب چه جای عشقبازیست
تیغ اجل اینچنین دودستی … وانکه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر بکام آلود … من نیز گذشته گیرم و زود
برخیز و بیا بخانهٔ خویش … بر رسم مرا آشیانهٔ خویش
گر زانکه و خوش و گر طیور زند … تا شب همه را بشیانه ورزند
چون شب به نشانهٔ خود آمد … هر مرغ بخانهٔ خود آمد
از حلق بهشته چند ماهی … نا سوده نخفته چند ناهی
روزی دو که هست عمر بر جای … بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد غار … با ر سر مور و بر سر مار
جانیست ز سنگ ریزه نشستن … ای جان بکن این ستیزه بستن
جان و دل خود بغم مرنجان … ز سنگدلی بدین چنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر … افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من … رشح صدف تو گوهر من
بالیده دانهٔ تو هستم … با خاک کف تو در بهشتم
گر زانکه مرا العقل ره بست … دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین فتاد … این کار فتاد و بود نی باد
افتاد و نه راز بارم این کار … از چاره فتاد کارم این بار
عشقی بچنین بلا و خواری … دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم … از قالب این قفص رهانم
در دام کشی مرا دگر بار … تا در دو قفص شوم گرفتار
دعوت تو بکام کار بردن … ترسم ز زبان خام مردن
من زنده و به که دست گیرم … یا آنکه بخانه در بمیرم
با وحشی این سر و کوهی … یا با هر انیس هیچ روی
فرزند خانه من ز سار رفته … بازآمده گیر و باز رفته
کفنی که ز خانه تا گریزاست … آن به بود که خانه گیر است
گم کرده مرا در اینچنین درد … من کرده ز ده تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در افتاد … در سایهٔ پای مادر افتاد
زانجا که نداشت تاب رایش … بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع شد دران دشت … مادر گریست و باز پس گشت
بیچید هم از پیش جهان سپرد … او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان جهان رباست … انصاف ده این چه بیوفاست
گیتی که سر وفا ندارد … گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست … چون برگ خزان بخشم کارست
کشتکار دو و سه تخم را باغاز … خو ابشته رسید بدرود و باز
افروزد هر شبی چراغی … بر جان نهدش بروز داغی

چون صبح دمید بر دو ماند … تا میر داز و چاپکه زور اد
گرد و گن طلسم داغ بارست … با ماهمان چراغ بارست
ما در گره فلک بود پای … هر جا که روی گره بود جای
آنکه شود این گره گشاده … گر چاره رسن شوی پیاده
چون رشته جان شود گره ناک … چون رشته بیت مشو گره ناک
این عقد کند گره نمایی … تو نافه سوار گره گشایی
چون شاه سوار چرخ کیوان … میدان بگشاد ز سم نوردان

## آگاهی مجنون بسفر جانه و وفات مادر

خورشید رسیم اهل آفاق … زرابه خود نهاد بر طاق
صبح از پی شورشی که انگیخت … زرابه بشکست و می فرو ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی … تیز دو هلال جریده رانی
میراند جریده بر جریده … میخواند قصیده بر قصیده
از ما در خود خبر نبودش … کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار … آمد پی آن غریب غمخوار
واداش خورش و لباس نوشند … ماتم زده گونه بر خروشید
کان هر زن بلا رسیده … دور از تو بهم نهاد دیده
رخ از بنه گاه این سرا زد … در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش … زد دست رحیل بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ … افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
می کرد ز مادر و پدر یاد … شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید … در مشهد هر دو روی مالید
که روی درین و گه دران سود … دارو پس مرگ چون کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند … یک یک ز قبیله می دویدند
دیدند ورا بدان نزاری … افتاده بخاک رهگذاری
خونابه ز دیدها گشادند … در پای فتاده او فتادند
بر دیده ز روی سیل خیزی … شستند بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار … وا دید بر و درود بسیار
بردند بیار بردلش جهد … تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت … رخت خود از آن گروه برداشت
می گشت بکوه و دشت و هامون … دل پر جگر و جگر پر از خون
وحشی ددگان فتاده از پس … نه یار کسی و نه یار او کس
بیچاده برون نکند از آن در … زیرا که ندید در سرش خیر
این عمر چو برق های در راه … میگرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بباشدن بزروست … یکدم بود از هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد … با عشوهٔ او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردمی هست
وآنگه نه که جان مردمی هست

تا کی بخودت غرور باشد
مرگ از تو بمرگ دور باشد

خود را اگر از ضعیف رایی
سنجیده نه‌ای که تا کجایی

هر ذره که در مشام ارض است
او را بر خویش طول و عرض است

لیکن بر کوه قاف بنگر
همچون الفیست هیچ در بر

بنگر تو چه برگی با چه شاخی
در مزرعه‌ای بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی
بر سر فلکی بدین بلندی

بر علم خود ار بسیج آیی
خود را ز محیط هیچ یابی

پیدا نشده ز ابتدا نیست
یا در جهت تو عرض و طول نیست

این هیچ تو را ز زیب همه هست
در قالب این خوازهٔ پست

چون بگذری از حد پستی
در خود نگری گمان که هستی

بر خاک نشین و باد مفروش
سنگی تو را بخاک می‌پوش

داری و سه منج رنگ خود دو
وانهم برکات گرد کرده

از شادی آن تو قاه قه خند
گویی که منم جهان خداوند

آنست که چون خودی ثمارت
پی سود بود همیشه سارت

آنگاه رسی بسربلندی
کایمن شوی از نیازمندی

آنروز شود منور آباد
کز حاجت خلق باشی آزاد

ها یک نان کس نباشی
یا گرده خوان کس نباشی

همچون مشعله دست رنج خود خور
چون شمع همه ز گنج خود خور

تا با تو نسیب نظامی
سلطان جهان کند غلامی

## حکایت

لیلی که بلعبت حصاری
در بانوی قلعهٔ عماری

کشت از غم یار چون دم مار
یعنی بهزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش
در بسته بر از حساب کارش

در حلقهٔ رشته گره بند
زندان بند گشت پی بند

بشنو که همه روز دشمنی‌هاش
پیرامن او شکستی الماس

تا کم شود از دشتی بوستان
در رخنهٔ دیر بت پرستان

با او به خوشی و مهربانی
کردی همه روز جان‌فشانی

لیلی ز سر گره جهیدی
دیدی سوی او بسر دویدی

روزی که نوالهٔ پی تکسن بود
شب رنگی تاج بی عنسن بود

لیلی بدر آمد از سر کوی
مشغول نیاز و فارغ از شوی

در راه گرهی نشسته دلتنگ
دور از همه دشمنان بی‌سنگ

میجست کسی که آید از راه
باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه بدید شد همان گر
گر چاره کری بمکر و تقصیر

در راه روش چو خضر بود آن
شنجاره نمای در ره جویان

پرسیدش لعبت حصاری
کز سیر فلک خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت انگیز
بر پا و که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفتش ای ماه
آن یوسف بی‌تو مانده در چاه

آواز گشاده چون منادی
میکرد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو کامی
لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد خود بی‌خبر هست
جز بر ره لیلیش گذر نیست

لیلی چو شنید آن چنان حال
شد سرو خوشش ز ناله چون نال

از طاقچهٔ دو نرگس جفت
بر سقف سمن عقیق می‌سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز
کز من شده روز روز بدروز

از درد نه‌ایم کمتر از فرد
فرقیست میان ما درین درد

او بر سر کوه میزند آه
من آه فتاده در بن چاه

او کوس گشاد گوهری چند
بوسید و به پیش هر افکند

کین لعبتان باز پس گرد
با او نفسی و همنفس کرد

نزدیک من آتش از ره دور
چندانکه نظر کنم در آن نور

حالی چو بیاوری به پیشش
چشمان نظاره کاو ببینش

نزدیک من آی تا بنالم
پنهان بر خش نظر گشایم

بینم که چو آب و رنگ دارد
در روز فراق چه سنگ دارد

باشد که ز گفته‌های خویشم
خواند دو سه بیت بعد بیشم

گرد و گره من فتاد
از خواندن بیت او گشاد

پیر آن در سفته در کمر بست
زان در ز شفته رخت بر بست

وحشی سلب جنگل ندیده
بردار ز پی آن سلب دریده

شد کوه بکوه پیر چون دود
گامی بخراب و گه به آباد

روزی دو سه جستش اندر آن بوم
احوال وی بیش نبود معلوم

تا عاقبتش فتاده بر خاک
پیرامن کوه یافت غمناک

پیرامن وی درنده چند
حارس شده چون خزینه را بند

مجنون چو ز دور دید در کس
چون طفل نمود میل بر شیر

زد برد و کان به شهدی
تا سر گشته سوی او بار

چون وحش جدا شد از گناه
پیر آمد و شد بپای وارش

اول سر خویش بر زمین زد
وآنگه در عذر و آفرین زد

گفت ای تو ملک عشق بر جای
تا باشد عشق باشی بر جای

از چشمهٔ خود چو خضر برخور
وآفاق تو رد چون سکندر

لیلی که جمیلهٔ جهان است
در دوستی تو با جهان است

مشهور شد و می‌کند سلامت
خواهد به ارادتی کلامت

دیرست که روی تو ندیدست
ز لفظ تو گفته‌ای شنیدست

کوشد که کی دمت بنشیند
با تو دو بدو بهم نشیند

تو پیر بروی او بنوشی شاد
ز بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی و در آتش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز / گلستانیت خوب و خوش رنگ / در هم شده پیش تیشه سنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه بنفشه در دمیده / میعادگه بهار تو آنجاست / آنجاست کلید کار تو آنجاست
وانگه سلبی که داشت در بند / پوشید در او بعهد و سوگند / مجنون که مرا موافق تست / از کس مکش محال لغزست
بی برگی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت / تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او و کسان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه / اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
جنبش زبر نخیل منظور / آمد جگه دوان از دور / پیرامن خرابه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگه نشین بت پری روی / همچون پری از آن کوه / زانسو بر یار خود بدو کام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند یارد / نیکو نه که شمع شعله ورزم / گر پیشتر آیدم بسوزم
تا زیست مرا اگرچه جفتست / زین حال نه از خدا نهفتست / گر زانکه بسوی دل ندارم دم / آخر بنهان چه دارم دم
زین بیش چنین خطر هلاکست / در مذهب عقل عیب ناکست / زان حرف که عیب ناک باشد / آن به که چو دیده پاک باشد
تا چونکه برادری نشینم / از کرده خجالتی نبینم / او نیز که عاشقی بماست / زین بیش غرض از او چه خواست
در خواه که زان لبان چون قند / تشریف دهد به بیتکی چند / او خواندمت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال نوبر / آمد سوی آن جوان دیگر / دیدش ز تن روان نهاده / آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش زد / و آبی ز سرشک بر رخش زد / چون هوش بمغز او درآمد / با هم بنشست و خوش برآمد
گفتش این چه بهار بود گوئی / کاورد بجانبم عبیر بوی / این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
با دعوت عظیم نغز و دلجوی / با او دل من فدای آن بوی / پرواز ره عشق آزمایی / گفتا که خطاست این جدائی
خواهی که نخوانده یار آید / آراسته در کنارت آید / بی دیدن روی او چه بینی / چون باشد چون کرشمه بینی
گفتا مکن ای سلیم دل حرف / پیرامن این حدیث ناورد / چون من شده‌ام ز بوی می مست / می را نتوان گرفت بر دست

## غزل سرائی مجنون و شنیدن لیلی

کرد آنکه از شنید آواز / این مثنوی چند را سر آغاز
یا تو کجا و ما کجاییم / تو آن که که ما تراییم
باهم و نوای بینوایی / ده رانده و ده خدائیم / بسم الله اگر حریف مایی / چون ماه به نیمه تا تمامیم
افلاس خوان جان فروشیم / از بندگی زمانه آزاد / خرباره کن پلاس نوشیم / غم شادی یاد و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / گمراه سخن ز رهنمایی / شب کور و ندیم آفتابیم / در ده نه و لاف ده خدایی
بی دیده و حقه مهره بازیم / چو در غم تو قدم نداریم / بی پای و رکیب رخش تازیم / غم دار تو ایم و غم نداریم
در عالم اگرچه سست خیزیم / ای یار سگی ز در همه کار / در کوچگه رحیل تیزیم / عیاره و عاشق تو عیار
عیاره که بقیصر و گلو را / آنکس که ز خون خود دهد سر / خود را کشد آنگهی عدو را / از کشتن نیک و بد نترسد
ما مانده رشته این چه تابست / شب خوش مکنیم که نیست دلکش / ما گشته در دو این چه سرابست / بی تو شب ما و آنگهی خوش
با جان منش قدم نسازد / تا جان نرود ز خانه بیرون / یعنی که دو جان بهم نسازد / ای تو از این بهانه بیرون
جایی بهر از باز نامه / جانی به ازین بیار و در ده / مغزول کنش ز کارنامه / پا پس نه ازین بکار در ده
هر جان که نه از لب تو آید / وان جان که لب تو اش حراست / آید طلب دم ار نشاید / گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان بر آن غلامند / تا مست ز هستی تو یادم / اما نه چو من مطیع نامند / آسوده و تو ز درت شادم
وانگاه مباد که نازمست / زین پس من و تو و تو من زین پس / باشیم بدلی که دشمنش باد / یکدل بمیان ما دگر کس
وان دل که تو چنین صوابست / صحبت تو و با تو زیستن آن / یعنی دل من دلی خرابست / الا یکی دل و به صد جان
در خود گشتم که رسته یکتاست / چون سکه نه یگانه گردد / تا این دو عدد یکی شود راست / نقش دو پی از میانه گردد
با دام که سنگ نغز دارد / من با تو ام این چه باید بر جای / یکتن بود و دو مغز دارد / کفشی است برون فتاده از پای
آنچه آن نفست با تو نور است / این کیست که اندرین معاش است / دور از من از آنکه او دور است / بر سکه تو زنند نامش

سر نقد غمت ترا نشاید | زیر علمت توهم نیاید
جای رخ و بده در ستان هست | وآن مهره به ناخنست باستان

گر چه تو به بنده‌ای ز پی زاد | آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی‌پناه و پیوند | در بند کسیت چو گل کمربند

بادی که ز کوی تو برآید | دل بخشد و رنگ دل رباید
آن یابم ازو بجان فزایی | کار زده میان مومیایی

تو سنگدل و رقیب سنگ روی | من خاک ره سگان آن کوی
سکبانی تو به پیچ گیرم | خلخال ترا درم خریدم

ابر از پی نوبهار گریست | مجنون ز پی تو یار گریست
من مفلسم و تو مال داری | من خالیم و تو خال داری

تو با زر و با درم همه سال | خالیت درم و زر به خلخال
تا خال درم وشی تو دیدم | سکبانی درگهت گزیدم

هندوی سیاه پاسبانست | مجنون بر تو همچنانست
حرز از رخ تو جمال گیرد | مجنون به رخ تو فال گیرد

بلبل ز هوای گل کرد دست | مجنون ز فراق تو به درد است
خلق از لب لعل مشکبد کان | مجنون ز پی تو می‌کند جان

یارب چه خوش اتفاق باشد | گر با تو اشتیاق باشد
تنها باشی چو روز روشن | تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش با گوش | من با تو کشیده نوش با نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ | پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گردم ز رخان نرگس مست | مستانه زنم به سنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت | تا گوش کشم کمان ابروت

با نار ترت نشست گیرم | سیب زنخت به دست گیرم
گه نار ترا چو سیب خایم | گه سیب ترا چو نار خایم

گه زلف بر افکنم به دوشت | گه حلقه برون کشم ز گوشت
گاه از قصبت شیفته شوم | گه با رطبت بهانه گویم

گه گرد گلت بنفشه کارم | گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کشم نشسته | گه نامه غم دهم به دستت

یارب چه بود اگر چنین رای | برکار شود چه خوش نوای
خوش بزمی اگر چنین سرودی | گر بگسلد از میانه رودی

شوریده سرم مدار چندین | زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخواهی | وانجا چه خوش است اگر بدانی

بی‌شرم کسی چو من ز اعتبار | کس را نبود کار او کار
گر برخیزی و گر نشینی | خود در استغراق تو بینی

بینی دو سری زبان خاموش | گر وه بد و نیک تو فراموش
آواز کی از کجات از دست | در سایه حلقوی شکر [illegible]

... دوست نکمر و خطیری | آخر بنوی ز پای گیری
گر دوستی گست باشد | هم دشمنی گست باشد

... بی چکنی که بیم جانست | تا راهی غیر در میانست
انجا که در آی خرم و شاد | کانیست حصار ایمن آباد

... یار اکنون بسوی که عمر یارست | کاریست لوقت و وقت کارست
چشمه منما چو آفتابم | مفریب ز دور چون سرابم

... ز اشکی جمال‌های جانان | جو جو شده‌ام چو خال لب‌های جانان
گنجور نهی دلم در این کار | اندوه دلم دهی بخروار

غم خوردن تو چه می‌توانم | می خوردن با تو نیز دانم
گردی نگر آن شکل فردوس | چندانکه دو دیده حور آنش

... می ده که من حرام زوری | خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست | یعنی بهشت می حلالست

... با اینکه من دماغ بردست | نرمی که ز بوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی | بگذارم نیم جرعه باقی

... ما و تو می کجا رد هوش | گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار | مستانه تو نیز جام بردار

... که می صبوح خورد شوان | در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر از چراغ جوید | گنجینه لبش چراغ جوید

... ن دردی بود که از سر نخ | در هر یکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد | زندان بود ارچه باغ باشد

... رند غمت دلم ز بو نیست | دستی رسم که دست جو نیست
خوشتر چه از آنکه چون شوم مست | در حلقه زلفش آورم دست

... رم سر زلف تو بی آزار | مستانه بر آورم به بازار
در هر قدمی کشم صبوحی | در هر کندی خورم فتوحی

... ب تو مرا که چنین روز | روزی کن از آن تب جهان سوز
این گفت و گرفت راه صحرا | خون در دل و درد داغ صفرا

... ن سرو جمال از آن چمن گاه | شد در روی گرفته سوی خرگاه
گریان گریان روانه گرده | در غایت شوق بار بس داد

... های سخن چنین گشاید |

## آمدن سلام بدیدن مجنون

گر جمله منعمان بغداد

... شق بسری بدانشا روی | گیسوی شکسته از کمی موی

... م بلبل بلا بدو رسیده | هم سیلی عاشقان چشیده
وردی کش عشق و درد تمامی | اندوه نشین و رنج فرسای

... بنش سلام نام کرده | واقبال برو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک | برخواندن شعرها هوسناک

چون از سر شعرهای پرخاش / شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی بشعر با کس / خوانند نشیب ورد هر کس
هر غمزده که شعر او خواند / این نکته که واش سوی او راند
شد شهره بشهر با بغداد / آوازه عشق او در افتاد
از لطف جمال او حریفان / کردند سماع با ظریفان
افتاد و سلام کرد آن خاک / امد بسلام آن هوسناک
بر لبت بنه بناده جبت / بگذاشت عنان با دوست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان دیار قیس جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پر امش از دوش چو قمری / حلقه شده بر شمال طوقی
او کرده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که امد از ره دور / نزدیک وی آن [illegible] منظور
زد دو هک بران سماع هایل / تا سع کند [illegible] حمایل
چون امد بسلام از وحیا / وادش ز میان جان سلامی
مجنون بکشود ابرو بسلامش / بنمود بتقریب تمامش
کردش بکجا و خود گرامی / پرسیدش که ز کجا خرامی
گفت ای غرض مراد شانش / آواره کی مرا بهانه
آیم ز تو ای بشهر بغداد / مانا ز وی غرض سوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / وین بعیش پیهانه دیده بودم
غربت ز برای آن گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا جدای روی / روی تو بدم جهان بروی
این با تو عمر اگر توانم / خوبا به تو زنم و بر انم
زین پس من و خاک کوی تو بس / کردن بکشم ز حکم [illegible]
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که انگهی تو بنیاد / کیرم همه بیان جان
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود بدان ضمیرم
گستاخ ترم بخود زبان کن / با خاطر خویشم آشنا کن
سیده رشید خود [illegible] / پندار گزین کمی [illegible] شناسم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارد از زیانی
من ای سبک عشق بودم / عاشق شده خواری از بودم
مجنون چو هلال از رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرور / ره پر خطرات باز پس کرد
نامردمی اگرچه مردی / گر قصد غمم کنی بکردی
من خود سر دام و دد دارم / زنهار تو پا بخود ندارم
خواهم که بدین [illegible] زنده / ار کرده [illegible] خویش بر [illegible] زنده
تو آمده [illegible] تا در [illegible] دام / تنها کرم [illegible] دانم

اراک کر خوی خود ملامت / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من [illegible] چه خیزد / دیوانه ز من صحبتم کریزد
هر روز من و هزار سرکرام / هر شب بنخوراک ایست جانم
من حشیشم و تو انس جوی / آن نوع طلب که جنس او ی
چون آمدن آنکه جمول کردی / راه چو منی قبول کردی
[illegible] شوی بجان نوائی / [illegible] آتش من شوی [illegible]
مشغله و تو در ارم / مهمانی تو روا دارم
کر بست نوای [illegible] / [illegible] من و راه آشنایست
من تو کنجی اندرین پوست / من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بنده قبایی خود پرستم / تو با دگری کی کم جست
من بسپه رخود تمام از دو / تو با دگری شوی هم آغوش
با من بود خطا است [illegible] / من با سکن و تو بی [illegible]
بگذار مرا درین چراگاه / گر من ز دم همدمی تیاه
گر در طلبم رهی بریدی / ای من نمی تو [illegible]
چون من شستیم غریب و خوار / اندیشه بکوی و کار
بر سر یم که رنج بر بخیزی / از رنج صبوری گریزی
در گوش سلام از دور بمند / بپذیرفته شده حدیث آن بند
گفتی که بجای اگر بگو / [illegible] زلال با تو جو
بگذار مرا که از نیاز / در قبله تو کم نماز
گر مهو شد بسجده راهم / از سجده سهو عذر خواهم
مجنون بهمه از لیلی جهد / تا عهد ببرد بدان عهد
بگشاد سلام سفره خوش / حلوا و کلیچه ریخت از پیش
گفتا بیچیای چهر بانان / نان شکن بهر بانان
نان خوردن اگرچه لذیذ / زین کمکه نوا لگه بگویست
مردار چه لطیع مرد باشد / نیروی تن ش بخورد باشد
گفتا من زین چه خوردم / گفتا که غذا خود [illegible] خوردم
نیروی کسی بنان و حلوا / کو را بخود خویش بروانست
چون من نبهاد خویشتن کم / کی می خورشی کند بهلاکم
چون بید سلام گاه حکرد / بر خنبید زی خود شب روز
هر روز که [illegible] کوی / [illegible] گند نبیح [illegible] روی
مید اوز لش [illegible] / کسان که درین [illegible]
دانم دل تو چنین [illegible] / [illegible]
کرده نکات شبان کرد / مرهم در قیس [illegible] زرد
با چشم [illegible] نهاده گرد / عهد در فلک کشاده گرد
زین غم [illegible] آنکه مسلمانی / تا بی سر زمین نباشی
بر کردی اگرچه دره مندی / چند انکه کرستی [illegible]

من نیز چو تو شکسته بودم / وز خسته و پای بسته بودم
فرجام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
مجنون ز حدیث آن دلارای / از جای نشد یکی شد از جای
شاهنشه عشقم از جلالت / با برده ز نفس خود خجالت
زالایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
کم گردد عشق من ز من عشم / گر انجم از آسمان شود کم
در صحبت من چو یافتی راه / بیدار ز زبان عیب کوتاه
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کالوده نشد زبانت از آزار
چندان بسلامتست بازار / کاندازه کار خود نگهدار
نیکو نه گزارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از پس
گر مست بود ملامت آرد / ور بخت بود خجالت آرد
اول رسنت و آگهی جاه / بی پای کجا بسر شود راه
وان بحث که در میانه میرفت / هر دم غزلی روانه میرفت
مجنون از ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفته بسی قصیده بر یاد
هم فضل و عنایت خدایی / دادم ز غمی چنان رهایی
چون در گذرد جوانی از مرد / این کوره آتشین شود سرد
گفتا چه گمان بری که مستم / یا شیفته هوا پرستم
از شهوت غدرهای حالی / معصوم شده بفضل باری
عشقست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
با هستی من گر آسمانست / من نیستم آنکه هست یارست
عشق از دل من توان ستردن / گر ریگ زمین توان شمردن
در قامت حال خویش منگر / از محض جمال خویش بگذر
در طیره گری چو دل شود گرم / برخیزد از آن میانه آزرم
سردی بکمن اگر نه گرم کردم / وانگه بجواب نرم کردم
چون حرف او حریف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گر پخته کامی و اگر مست / گستاخ کشیدن آفتست
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخست آزمودن
مجنون و سلام روزکی چند / بودند بهم ز راه پیوند
هر بیت که گفتی آن جهانگرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد
بیچاره سلام را در آن گرد / ز خواب گریز بود و ز خورد
گرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سماعش
هر جا که یکی قصیده خواندی / منظر شونده خیره ماندی

...طن نیری که بود مجنون / زین شیفتگان مست اکنون
...ی روزه ولی نماز پولی نور / بیگانه ز عقل و از ادب دور

## صفت مجنون

دانا تر و زیرک و در دور / دانسته رسوم چرخ را غور
زیبا سخنی چو سکه زر / بیت و غزلی چو لولوی تر
ترتیب جهان فکنده چون مست / بی ترتیبی گرفته بر دست
...گر رستنش بود دشوار / آسانی مرگ جستی از کار
این چاره کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت بسپرد
تا چون بشکار جان ستیز / گوید که بیار گویدش گیر
...نخورد نوالهای چون زهر / گر بحر نخورده بود زین بحر
...گر زند از روش راهی / دارد ز جهان نصیب گاهی
...زان کام نخستان نمی... / تا چاره عشق ماند آباد
ور انمراد خویش ره بود / مهلت دادن چو کار که بود
...تا که بیک مراد حالی / کشتی هوش از مراد خالی
داننده دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی
وانده همه کس کی بی بشکر / دیوانه بریز دانه پنهان در
آگاه شده ز تلخی مرگ / عمر کرده بر سیخ زار برگ
هر شخص که خو نکرد با سیر / دشوار برون شود از این دیر
مجنون که رفیق ره نمی جست / بیگرد بزیق راه را رست
در گشتن دور هم جان بود / رخت آنکه کشیش ز بهر آن بود
بیگر دو ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه
بی کام نبود بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش
پرسید از او ستاده دانا / از حالت عاشقی توانا
گامی که برآمدش از آن حال / بی کام چرا گذاشت سی سال
از کام گرفتی جهان سست / سی سال مراد خویش نجست
...رون نهم از دو کون یک کام / گر یابم از این رحیق یک جام
...بیند که بود هم در آن دور / زنجیر بری که گرد زن غور

## قصه زید و زینب

...ذوه گرفته بر دو لب کوه / او کوه گرفته از لبش ذوه
بگزیده جوانی از هنر پر / گفتی غزلی لطیف چون در
...باشش بلستان بدید موصوف / خوبیش چو عمر و زید معروف
آزاده میان دیو زاد / دیوانگیش خلاص داد
از نیر تقاضای عشق خورده / سر در سر و کار عشق کرده
در حلقه لیلی آشنایش / عشق آمده پرده خانش

با دختر عم خویش در بند
او نیز بدو هم آرزومند
بر سر طرفی ز عم نشانی
افتاده نشان مهربانی

آن لعبت خوبروی زیبا
زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته هزار آن پری روی
آویخته داشت جان بکوی

کافروخته روی بود و بد رام
پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد وشی و ارغوان خد
سیماب بسرین و خیزران قد

جانش تهی بدلبری طاق
آشوب جهان و شور آفاق
شوری شهی فریب ساری
خوبان طراز را طرازی

سرکج کن پسته از صفرا
صفرا شکن نیز از سودا
از موی نهفته تر دهانی
وز موی کشیده تر میانی

ساده زنخی چو سیب سیکی
سور آشتر ازان که ریک مکی
چون شهد به بوسه تیز بازار
شکر شکن و طبرزد انبار

در لب شکر طبرزد آمیز
در بوسه طبرزد شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی
آبی که بدوست زندگانی

سروی نه چنان که سرو بی بر
سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش
هم قافله عبیر مویش

شب با سر زلف او ندیمی
صبح از سر کوی او نسیمی
زیب ز جهان او در ایام
هم زیب زمین و زینت بام

زید از عم آن بت بهاری
مشغول شده بکار یاری
تا بر چه صفت کند مدارا
تا لعل جدا کند ز خارا

زان بیش نداشت عیب خویشی
کز مال جهان نداشت بیشی
روی عم را که مهتری بود
آن مهتری از توانگری بود

مال از عم خواست عم نمی داد
دختر طلبید و هم نمی داد
عاجز شد ازان و ماند در کار
عم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان
می گشت بشکل ناتوانان
می گفت سرودهای دلسوز
راز و ز صبا و کس بدان روز

عم دختر خویش را به در بر
میداشت نگاه ازو بکشور
او را بگذاشت اگر چه جست
درویش نداد و توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست
وا داشت توانگری قوی دست
چون زید بریده گشت ازو راه
سودائش زیاده شد ازان راه

از خواب و خور آنچنان تهی شد
کز وی بجهان درآگهی شد
مجنون صفت اوفتاد سرمست
در سلسله ماند پای و دست

از بیخبری و بیوفایی
یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و یک دل بلاکش
وان سر فتاده هم در آتش

زان سوختنی که در جگر داشت
لیلی ز شرار او خبر داشت
که گه ز خویش خواندی او را
بنواختی و نشاندی او را

پرسیدی ازو نشان آن کار
او گفتی و او گریستی زار
مجنون بوفای او نظر داشت
گر راز دل خودش خبر داشت

وقتی که بدوست داد پیغام
او برد و پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش
با رقص شدی به پیش بازش

در عشق حریف کارش او بود
پیغام گزار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش
بودش چو غلام حلقه در گوش

وز بس که دو آتش دیده بودند
از خوی دوی رسیده بودند
هر بیت گران رسیده از راه
منظوم شدی ز بحر آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را
آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست همره او بود
نامه بر و نامه آور او بود

یکروز بنوحه گاه مجنون
می شد بسخنی چو در مکنون
زید از پی سرزنش بدو گفت
کای کس که تواند این گهر سفت

دیوانگی از چه پیشه کردی
نه کرده عاقلان پذیرد
داری سخنی بدین بلندی
وانگاه بدین فسوس مندی

گر خود بصفت زیاده باشی
از زید زیاده تر نباشی
بنگر که بسی گریستم من
غمخواره تر از تو زیستم من

هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی کمی بیارام
کاشفته تر از تو رنج شد نام

مجنون که مبصر جهان بود
شهوت کش خویشتن روان بود
چون دید که زید شیفتیش گفت
شد شیفته و برو شگفت

گفت ای زید سخن زیاده کردی
بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار پیام آری
تکرار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن
افسانهٔ زید و عمر خواندن
دیوانه مرا چرا نهی نام
دیوانه کسیست کوست خودکام

من دیو نیم که دیو بندم
چون حور و فرشته ای کردم
خوی خوش من ز خوی دوست
وین از کرم جهان خدیوست

از خوی خوش است کین دو دام
گیرند به طبع با من آرام
حلقم ز لطافت آفریدست
گرزیدن من وبال دیدست

گر قامت من ز اصل کج خاست
سست آنکه ورا طلب کنم راست
نغمه به دو دست راست باید
در بط کج و ز خمه راست باید

تا کج نبود کمان عماری
از تیر مجوی راست باری
زین ناله که چون سپند سوزم
بر خود دگران کنند سوزم

من آفت چشم بد شناسم
را زوی ز چشم خود هراسم
آنکس که ز چشم بد در آمد
برآنکه بچشم خود در آمد

دیوانه کسی بود درین بخت
گو بند و حصار خود کند سخت
من خود بهنر از چاره جست
بندی که مراست سخت سست

زین پرده درخت چاره میجی — می برم و غرق چاره پیچی
زین ره که نجات با دارم — نه جا کمی و نه جاه دارم
کسی که شکسته شد میانش — گو نیز مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق — آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آن جهانم — مسحی کشم و مسیح زانم
جان کندنی از جهان بسکار — بر رقص رحیل هست دشوار
گر طست جریده ایستادن — زو جان طلبیدن و تو دادن
پنداشته که من ز دام — برجستن دانه میزنم گام
در چشمه حلقهای آن شست — اندیشه غرق میزنم دست
گوشم که ازین رواق زرکار — مردانه برون شوم ز دیوار
در چاه تن تو جای گیرست — از سلسله ایت ناگزیرست
افتاده غمم درین گذرگاه — بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست — وان نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان تافت — ره بر دگریست چون توان یافت
هر کز غمش خود درین جهاند — خود را بغمی دگر رساند
من کی تب دیگران نشستم — کاول تب خویشتن شکستم
گر سوی پی جنازه رانم — خود را ز میان خود برانم
عاقل که می مغانه گیرد — از رحمت خود کرانه گیرد
زین حال که آلت قبولست — در دیده غافلان جهولست
زین حال مرا امکانی نیست — کایمن تر ازین ولایتی هست
زین فندق شکل فستقی رنگ — برفندقه سرم رسید سنگ
یعنی که سر تو مغز جانست — نه در خور درع استخوانست
با وام صفت ز سرخ بیدی — نالم ز بر یکی سپیدی
آگاه نیم که چون شوم عور — زنگی بچه برارم از گور
از درد چو نصیب ما چنین کرد — در ساختنی است با چنین درد
آن میوه زروش خوش مثل رود — کان غوره ز ترش بر زمین رود
کان خنجر فروش راه بهتر — کاین خمر فروش شد ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت — برخورد ز هرچه در جهان داشت
تیر مژه شبانه در شستست — اما علل از کمان شکستست
در بند گشادن خزینم — ترسم که کلید آهنینم
وز ترس جهان کامیدوارست — در وقت امید رستگارست
من کامده ام درین خرابات — پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم جمیل سازم — غافل نزیم غلط نبازم
زان پس که اجل رحیل گوید — وآواز رحیل خیز گوید
برخاسته ام ز نور ازین نور — برداشته راه گور ازین گور
مجنون نه ای خود روانه بینم — مجنون اگر این کند من اینم

حصلی بکمال زین سخن راند — پولاد نشاند و گوهر افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش — شد زید ز باده گوی خاموش
بپذرفت که برگهای این شاخ — دیگر نزند دوباره گستاخ
لوح ادب از وفا فرو شست — لب را بنهاد مهر دردوخت
زان پس بکران نبود کارش — کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام — میداد چنانکه بود پیغام
میکرد بمیانجی امید — چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که برنشان کار است — در روی ضرورت اختیار است

## مردن ابن سلام شوهر لیلی

در جنبش هرچه هست موجود — درجیست ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد — کانجا که از دو سوی دارد
این سو ورق شمار تدبیر — زانسوی دگر شمار تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست — این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش — بینی بکمند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش — کانگور بود به آزمایش
بس کز شکستگی درستی آرد — در هاضمه تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری — تسلیم به از شمار کاری
القصه چو قصه اینچنین است — پندار که هر که همچنین است
لیلی که چراغ دلبران بود — رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری — از حلقه بگرد او حصاری
پیوست در آن شکنجه تنگ — چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود — چون گنج بدهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت — میخورد غم و سپاس میداشت
میکرد بجا کمی شکیبی — میداد فریب را فریبی
تا شوی برین نبود نالید — چون صبح سپید دیده مالید
تا صافی بود نوش میکرد — چون درد رسید درد میخورد
میخواست کز آن غم آشکارا — گرید نفسی نداشت یارا
ز اندوه نهفته جان بکاهد — کاهیدن جان چه درد گر خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان — می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دود گشتی از راه — برخواستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بهر جای — کز گریه نیوفتادی از پای
چون بانگ نی آمدی بگوشش — ماندی ز شکنجه در خروشش
چون شمع بجایگه نشستی — وان گریه بخنده در شکستی
زین بی نمکی فلک همی کرد — وآن خوش نمک این جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی مدارا — گردش عمل خود آشکارا

شد شوی وی از ربیع و تیمار — دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت — رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد — تابش به ره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست — تریاق اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد — قاروره شناخت و رنج بسپرد
میداد بلطف و سازگاری — در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی — پیش آمد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت — در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود — وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز به دفع نیک و بد هست — در راحت و رنج سودمند است
در راحت ازو ثبات باید — وز رنج بد و نجات باید
ور رنج کلی هزار دارست — بر گنج دری هزار بارست
چون وقف بهی از آن تب تیز — پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت — بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که ز رحم اول افتاد — زخمی دگرش به باد بر داد
وان گل که به آب اول آلود — آبی دگرش سپید پالود
یک زلزله از نخست برخاست — دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزله دگر بر آمد — دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آن جوان رنجور — میزد نفسی ز عافیت دور
چون نفسش بسینه در تنگ — از شیشهٔ باد یافت بر سنگ
افشاند چو باد در جهان دست — جانش ز شکنجهٔ جهان رست
او رفت و ز رفته کس نماند — وامی که جهان دهد ستاند
از دام جهان اگر کیا هست — بنگر بین که تخت و دام خواهست
می‌کوش که وام او گزاری — تا باز رهی ز وامداری
منشین که نشستن اندرین دام — مسمار نشست و منع اندام
بر گوهر خویش بشکن این درج — بر پر چو کبوتری ازین برج
کین منفعت حدیث چارمیخ — وین نه سپر هزار میخ
با جو به مرگ اگر ستیزند — افشند چنانکه بر گریزند
هر صبح که زین رواق تکش — در خرمن عالم افکند آتش
هر شام که زین خم گل آلود — بر چنبرهٔ فلک شود دود
در روشنی اینچنین جگرسوز — تو روز و شبی کهی بدین روز
دیریست که این دو مرغ گستاخ — انبان تو می‌کنند سوراخ
گر عمر تو خرمنی است در پیش — از خوردن این دو مرغ مسکین
هر چه آن سپری شود به هنگام — خواهی قدمی و خواه صد گام
لیلی ز فراق شوی بی کام — می‌جست ز نجا چو گوری دام
در شیشه از آنچه بود پیچید — با این همه شوی بود و مانید

میکرد ز بهر شوی فریاد — آورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند — اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد — بر شیون شوی حواله میزد
در مرحلهٔ نکاح و کوچی — آید دوست زدی و شوی کوهی
اشک از پی دوست دانه میکرد — شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیونی که خواندی — در شیوهٔ دوست نکته راندی
تشویش برون پوست بودی — مغز همه دوست دوست بودی
رسم عرب است کز پس شوی — ننماید زن بهیچ کس روی
سالی دو بخانه در نشیند — او در کس و کس در او نبیند
نالد به تضرعی که داند — بیتی بگرا و خویش خواند
لیلی بچنین بهانه جایی — چو کاه ز خلق کرد جایی
بر قاعدهٔ مصیبت شوی — با غم بنشست روی در روی
چون یافت غیور را بهانه — برخاست صبوری از میانه
میبرد بشرط سوگواری — بر نغمهٔ فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر میکرد — خود در ابطیا بچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست — حرف خطرش ز راه برخواست

## آگاهی مجنون از وفات لیلی

گوینده این حکایت نغز — کاکنده شد استخوانش در مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور — چون چشم خود از نگاه خود دور
میکرد بصابری فسونی — میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند — او را همه چاره‌ساز بودند
گو بود به آن بهانه در خورد — کز روی دگر بزور بر خورد
یاری گر او شدید یارانش — گستند مطیع دوستدارانش
در چارهٔ کارش ایستادند — ور کار وی آن گره گشادند
تا یافت برنجی از مدارا — پوشیده رهی آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی — رسمی دو از آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او — میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی — میکرد نوازشی نهانی
با تکیه گر از طریق طاعت — کردند بپرستشی قناعت
نا رفته میانشان ز پاکی — الا نظری به شرمناکی
زید ارچه بیار خویش در ماند — با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچاره‌های صدرنگ — جویای کار او بصد جنگ
اندیشهٔ کار خود رها کرد — در چارهٔ کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند ازان یاد — گویند که آفرین برو باد
تو نیز گران خصال داری — بر چهره همان جمال داری

حرفی که نباشد از زبان تو / گر در تو بمیرد آنچنان تو
حرفی ز تو بار ماند در تن / کان از تو حکایت کنند حر

هر چه از من و تو بجای ماند / از جان بکند خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / آن مرغ بریده از قفص رست

ره پیش گرفت زنده جانی / میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد

کان ره زن کاروان کامیت / برخاست ز راه بیک و با
رفت ابن سلام و جان داد / باقی تو بهی ترا بقا باد

مجنون که از آن نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شعبا ک / کافتاد ز هر انجم اندر افلاک

گر رقص نشاط کرد از آن شور / که دید خیال خود در آن گور
از بهجتش خوش اندر آن کار / گرد از سمن گل بریده شد خار

وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود / نگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت / بازید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / در دسر من بسی کشیده

واخواستی از تو در دلم هست / وآنرا اگرم نمی توان بست
کامروز درین ورق خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی

آن لحظه که گفتمت فلان مرد / جان را بتو ای ضعیف بسپرد
گر بود بد و بتیغ بیلی / کعبی که سپرد جان بیلی

خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده بدین کار

از روز گران دو نفس با هم / گردون ز یکا یکی بکی کم
این فرق تو از میانه گردی / گر زهر دو رقم یکی سترد

یعنی چو من و تو بی ندارم / به گر رقم دو بی ندارم
من بسته قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی

تا یک رقم نام ار مانی / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخاست و کشید در کنارش

نسبت زهی بدین خوشبوی / آباد ترا نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته من جواب دادی

هم حال چنین شناس خواهد / هم راز چنین بموز دانم
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی و بال باشد

عهدست مرا که با تو باشم / عهد تو بود رفیق راهم
گفتار تر از جان بنوشم / کفر آیدم آنچه از تو پوشم

روزی دو سه با امید آن صید / زنجیر نیست جابکه عمر بارید
چون هفته گذشت بر میانه / افتاد فراق را بهانه

او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش
چون کرد شب از علاقه دور / کوشش ز رنج زمانه را دور

آن در بخوشه چون ثریا / میریخت ز دیده در دریا
او بود و شبی و درد و داعی / کس مونس او نه جز چراغی

پروانه صفت بشب همی جفت / وان شب که با چراغ می گفت
کین شب که ز رنج نیش فراغیست / بر ناصیه سپهر داغیست

این شب بشبت کان من شد / شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی

کوبی که فسرده گشت سوزش / تا روز قیامت است روزش
من مانده درین شب جهانسوز / بی روز مباد شب بدین روز

چون بزم گر چراغ مرده / دیوار شکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند / آخر در صبح را نبستند

گیرم که خروس بوده زن مرد / یا موذن کوی را غمش برد
نوبت زن صبح را چه افتاد / کز بانگ دهل نمیکند یاد

یا رب برسان بداد حزنم / کز آتش او رسید داغم
گر بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی

تا صبح نبست ازین دعا دم / یک پرده نکرد ازین نوا کم

چون خسرو صبح خیمه سازان / برتخت نشست بامدادان

## ملاقات کردن لیلی و مجنون

روز از سر مهر سر برآورد / وآفاق بمهر در سر آورد
روزی ز خوشی بصارت افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز

طالع بکم مراد بسته / غوغای غمش از جهان گسسته
لیلی ز سر گشاده کامی / چون ماه فلک بخوش خرامی

میکرد مدار بی مدارا / میخورد غمی به آشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش / برخاسته پاسبان ز کویش

در دیده سرشک و در دل آذر / نه ترس پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی / میگشت و لیک دست بر روی

محنت دلی بهر مقامی / میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر مسعود / در هر نفسی عبیر می سود

ره می طلبید سوی انس / کو بودش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد / غم خانه خانه بدر برد

آزرم بیکس کرده برداشت / زان عشق بهفته آه برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل / بر آب سپر فکند چون گل

وان باره در به قفل بسته / چون یافت دری ز قفل رسته
در چاره گری بکر و مستی / محنت بچاره تن درستی

در حجره نشست و شمع بنشاند — در حجرهٔ خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است — روز طلب وصال یار است
بر خیز جهان خوش است خیز — پیش از شکر به گل در آمیز
هم خوابهٔ سرو کن چمن را — در دسته لاله کن سمن را
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
با او نفسی ز دل برآرم — گر همنفسان کسی ندارم
زان پس که کار جان گشاید — خواهم نظری نکو نماید
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
با هرچه بدان بود نیاز او — بسپرد ز زید پادشاوار
زید آن ز سر نیازمندی — چون کرد ز سر بلندی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مجنون ز نشاط یار برجست — چرخی بنمود و بار بر بست
تا منقبه از نشاط آن کار — [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
درباره جان سخن نگوشید — بوسید نخست و باز پوشید
در خیمه دوستی و صوت ساخت — از چوک فراق باز پرداخت
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شد زنده و نمیده رخ زرد — کان ز خلیفی اثر داد
مجنون که رفیق ره نمی جست — خاک در [illegible]
از دور بخود [illegible] — دستوری اگر بود در آمد
لیلی ز نشاط آن بشارت — شد همچو خرابی از عمارت



افتاده دو تشنه در کمی آب — پر شد دو صراحی از می ناب
بشکفت دو غنچه بر یکی در — رستند دو دیده بر یکی بر
دوری زره دو قطب شد دور — گشت آینه دو صبح یک نور
پیچید بهم دو یار دلسوز — ماندند چنین یکی شبانروز
این بیخود و آن بیخود رمیده — مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمد از آن حال — شاهنشه شده و شه بدنبال
خاتون پدر آمده ز خرگاه — سلطان ترک نشانده در راه
بر بسته ملک زبان ز گفتار — هم تاج تهی کامده هم تخت
پرداخته کوی و حجره ز اغیار — خو یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی — گرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند — خود را برد چو حلقه بنشاند
چون در دل آن تنگ وطن کرد — در بانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیگ پر جوش — مانند دهان کاسه خاموش
عشق آمد و سوخته پسندی — بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار — مانند دو نقش بر در دیوار
وان پر سخن و زبان گرفته — چون لیلی دهان گرفته
آوازه عشقشان جهانگیر — و آواز عتابشان زبان گیر
تا در شب انتظار بودند — چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند — چون صبح زبان بریده گشتند
تا دور بود خزینه از زر — بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند — قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی ز زبان غمزه تیر — [illegible]
کای سوسن صد زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد — بی گل همه ساله لال باشد
چون میند روی گل گلستان — گوید سکلی هزار دستان
تو باغ و بلبل نو بهاری — من با تو چو گل بسازگاری
معنی چه که تا مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز موعود — بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز بخار اشک خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو مهر از قند — گرده لب تو مهر زبان بند
پندار زبان در دهان هست — گو یک سر موی کو زبان نیست
[illegible] — [illegible]
مو موی شود در این زبان گوی — به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فرو[illegible] — به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم [illegible] سپار — [illegible] زبان [illegible] درکار

جوینده غزلی ست و جوییست
چون نافه چه جای گفت و گوییست

تو یافته‌ای میی درین راه
من گم شده توام درین چاه

با مست تو به گر مستی نیست
کین دست تو است و دست من نیست

من خود دگرم و مرا که خواند
خو سایه تو مرا جدا خند

تو در شمار هیچ دانم
گر هیچ کسی به هیچ مانم

از تو اثری نشست بر من
زان دان اثری که هست زر من

بپسند انکه چو یار پیش مردم
از کبک دری نشان ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز
آن کبک دری گشاد پرواز

اپیشه تا بجان نیاید
طاووس تو در میان نیاید

چون صید سگ شاه سوی نخجیر
آهو بره شاه را زند تیر

او جفت توام چو دست من بود
آن دست هم بدستان تو بود

انکه بمن او فتاد بارم
گر خود بدر او فتاد کارم

هم دست کسی که در تو دانست
انگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم
جان پیشکش در تو دارم

سری تو بود به سر در آمد
جان بی تو نماند زین برآمد

سر بر خط تو نهادن از من
جان خواستن از تو دادن از من

تا جان مرا زیست یاری
مولای توام بجان بیماری

از جان خودت جدا ندارم
جان بی تو تن روا ندارم

چون اشتم از بجوسی از آب
از تو نبرم چو ماهی از آب

تو چشم منی به چشم بی نور
بیننده ز چشم کی شود دور

کی دور شوم درین ره از تو
دوری ونعوذ بالله از تو

انجا منی و تویی نباشد
در مذهب ما دوی نباشد

دریع دو قواره ایم هر دو
جانی بدو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست با تست
این نقش خیال تست با تست

چون من توام این دو پیکری هست
چون هر دو یکیست داوری هست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد
چون لام و الف که لام و الف باد

انجا منم آن دگر بکار است
و انجا تویی آن دگر غبار است

نی نی غلطم یکیست خانه
کاشوب دوی شد از میانه

امیخته ایم هر دو با هم
انگیخته‌ای چو زیر با بم

جنگی که بجنگ برکند باز
پی زیر و بمش نباشد آواز

در دل پار زیخ زانه است
الا دو صدف که در میان است

به گر دو حرم یکی گزینم
تا هر دو یک قدم نشینیم

شمشیر دو تیغ یک نیام است
با دام دو مغز یک تمام است

شکر که بود چو نار دانه
یک بودش دوست هم یگانه

چون خانه بط دو زرده باشد
سرمایه یکی دو کرده باشد

افتد چو دو حرف جنس با هم
در یکدگرش کنند مدغم



بنویس دو حرف در یکی نام
گو قطره دو باش در یکی جام

یک دوره زن اگر ز طرفی
یکی و یکی اگر چه نیفی

وین تحفه نثار پیک مجنون
ریحانه هزار در مکنون

لیلی بکرشمهای مستش
بر عقد گهر علاقه بستش

گرد از لب خود بجای آن در
از آب حیات حقه را پر

از بس که نثار بر سر بار
عنبر بمن و شکر بحر دار

زان غالیه وان شکر آمیز
زان غالیه سای وگل شکر ریز

اندیشه ز مصر باج میخواست
همت ز ختن خراج میخواست

از آرزوی نکوی یاری
وین راستی نکوی یاری

انجا که قیاس ای من بود
آن گوی سرای آن من بود

هر کس بنوا الیست درخورد
یکی جگر و یکی شکر خورد

سودا زده با قمر نبازد
صفرا زده را شکر نسازد

زانکه نسیم گل تمامست
بر وی همه میوه ها حرامست

مجنون ز چنان نظاره کردن
زو دست بجامه پاره کردن

گشت از می بیخودی جهان مست
گر پای آمد و شد از دست

دل گرچه ز غدر پاک میکرد
پیکان قیش هلاک میکرد

چون نیش ستیه استخوان رسیدش
زخمه بهلاک جان رسیدش

زد نعره و زاه دست برداشت
تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

می گشت چو آسیای گردان
شیر از پس او چو شیر مردان

با آن دگران ز بیقراری
میزد نفسی به زور و زاری

این دگر گرفت کارش
آیینه خویش داد یارش

در حلقه زلف آن هم آغوش
خود را ز شتاب کرد فراموش

زانغلط که من خوردم
آورده بجای خود بیار آر

مجنونی از ورق فتاده
لیلی شده آن زمی که مانده

دیدن آن بهار خندان
کشته هوسش هزار چندان

میخواند ز روی یک جدایی
هر لحظه قصیده وصالی

مرحی ز وفای دوستی گفت
مغری ز درون پوست می سفت

زیدان همه پیچهای چون نوش
سیداش لسان حلقه در گوش

میخواند بروی نامه ما کی
کاشتن وزه ای خریم جا کی

گر جنس عشق یکبار است
بر عقل فریضه شد نکار است

عشقی که ز عصمتش جدا نیست
آن عشق شهوت و رها نیست

عشق آینه بلند نور است
شهوت ز عشق جستنا دست

عشق غرضی بقا ندارد
کس عشق غرض روا ندارد

با عشق غرض کجا نشود راست
عشقی که غرض نشست بر جاست

نی تو همه عاشقان که مستند
دور از دل تو غرض پرستند

عشق این بود آن دگر هوا هست
صدق این بود و آن دگر حرامست

چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی آید / در سکهٔ یکتایی افتد
شد کاشته عشق بیکامی / سرمایهٔ توبه نظامی

## وفات لیلی که در دلبری یکانه

شرط است که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود در دل شاخ / بیرون جهد از مسام سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد / رخسارهٔ باغ زرد گردد
شاخ آبلهٔ هلاک یابد / زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس بخمارهٔ بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل جامهٔ خون بدست گیرد
بر فرق چمن علاقهٔ خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتد در برگ مست معذور
کانان بغرق در گریزند / زاندیشهٔ باد رخت ریزند
آن سبزی چرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
نارک جگر از باغ رنجور / شیرین نمکان باغ مخمور
انداخته هندوی گرانبور / رنگی بچکان باغ را سر
سرهای تهی بطرهٔ کاخ / آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نکویی / بر نار زنخ زنان که چونی
نار از جگر تفیدهٔ خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده / عناب زده و لب گزیده
نارنج ز روی زرد رویی / پرده ز ترنج مشکبویی
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن زر که عصابه‌های زر بست / خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و مدهوش
شد بدر مهیش چون هلالی / وآن سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر برآمد / سرسام دلش بسر در آمد
گرمای اثیر ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
راز از رگ یار ازو جدا شد / سر وش به نگه نهن کجا شد
زان شیر که چهره... بود / زان مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را ازان بند / دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش آن فراق ره کرد / سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار



تب لرزه گرفت پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید راد سروش / در سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بر بند قصب برخ فروهشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان پدر / کآهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم / چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم / بدرود که راه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
آن لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نیار دوست درکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ و بوی عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده‌دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه / کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز روی سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یارست عجب عزیز یارست / از من بر تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری / در روی بکس نظر نخواری
وان دم که بهایش نکوی / وان قصه که دانیش نکو گوی
من داشته‌ام عزیزوارش / تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که میبرید زنجیر
از بهر تو من بخاک میداد / با یاد تو جان پاک میداد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با مهر تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه
میپاید تا کی از پی آیی / سر بر زده است تا کی آیی
یکره برهان ز انتظارش / درخو بخرانه کنارش
وین گفت و دو دیده از نم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین بس / جز بر کرم خدای بر کس

وانرا که بطبع در کسی هست | پروای خوشی و ناخوشی هست
تا پیر جهان کند گزین چاه | در قصر بهشت چون بود راه
زین سلسله پای چون رهاند | خود را به نجات چون رساند
شب رفت حکایت از کمی کن | یک را دو مکن دو را یکی کن
گر خسرو و کیقباد و گر جم | رفتند و رویم ما دگر هم
زین چه بحیل نمیتوان رست | وین در بجدل نمی توان بست
گر شید جوان و رای زد پیر | نگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران بادپیمای | در کار فلک کجا رسد رای
گر بنگری این گریوه [illegible] | حکم شبهی کنی بر شبدیز
با عاج و چه [illegible] | اسرار فلک کجا [illegible]
این آب روان که گلشن [illegible] | آبش [illegible]
گر [illegible] | ور آب خودش نداد [illegible]
لیلی چو نزول از زمین کرد | دیوار ز خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق و دوریش | گشتند شکسته دل چو موئیش
هر کس ز پیش دریغ میخورد | افسوس نمود و آه میکرد
جاکش ز شکوه و ناکی | جاجنگه خلق شد بپاکی
طغرا کش این مثال مشهور | در شقه چنان نوشت منشور

## آگاهی مجنون از وفات لیلی

کز حادثه وفات آن ماه | چون زید شکسته گشت آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست | بی گریه تلخ در جهان کیست
پوشید لباسکی او سیاهی | چون ظلم رسیده داد خواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان | چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود | آن سوخته دل ز صبر بیرون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان | مردم ز سرشک او گریزان
چندان غم و درد یاد کرد او | کافاق بر او سیاه گردش
در روضه آن چراغ تابان | بگرفت سرشک ره بیابان
آمد بر آن ز راه برده | تاریک شب چراغ مرده
گریان گریان بسی نشستش | شوئید بآب چشم خویش
میکوفت گریه هر زمان | میزد ز دریغ دست بر سر
مجنون که نشان رنگ او دید | وان شورش حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر | کز دود نفس بر آری آذر
رخساره چو آفتاب گردی | در عاجز آسیا گردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت | اندازه کار ما دگر گشت
آن [illegible] سمنبر از زمین بر آمد | مرگ از در آهنین در آمد
باریده بباغ ما تگرگی | در گلبن ما نماند برگی

دیدی خور خود غلط فتادی | بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت | مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد | وا سنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبید و نکته جان داد
در چو عروس الجنان دید | آیا که قیامت از زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد | موی چو سمن بباد بر داد
در حسرت روی و موی [illegible] | سر سبزی روی و موی بشکند
هر موی که بود خواندش از بر | هر موی که بود کندش از سر
پر از گریست بر جوانیش | چون بخت ز بهر زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سر او | گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهای چون زر | کان چشمه ابر را چو بشکست
چندان ز غمش به مهر نالید | کز نالش او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود در آن سنگ | میریخت بر آن عشق گلرنگ
در راز ستاره طرب بست | صندوق جگر هم از جگر بست
از آتش بخت آن فرمود | گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و ماند تن پاک | کاسایش خاک هست در خاک
ما تو حصار شد حصاری | آسوده غمش از چه داری
پرداخته شد حیات او نیز | بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او نیز سیر [illegible] | آن رشته که گو که پر نمید
بازار جهان اگر چه برات است | کاسد شده بیار و چیز
خولیست جهان فرشته پیکر | تسبیح ببست و تیغ در بر
عشق فرشته بر این کاه | کین غول کهن نبرد شاز راه
آن تا نفر به این عجوز | چون خود کمند کبود و گوت
تا چاه نشد بزیر این تخت | برگرد زمیان برون بری رخت
کین چرخ رسان لاجوردی | گرد در او گرد بگردی
از تیغ زمین بست بر بر که | کاسیب نیافت از [illegible]
زرفت محیط این جزیره | خاکش سیهست و آب تیره
کشتی زمیان بساحل انداز | باشد که بشهر خود رسی باز
الحق که بهنگ جان سیاست | در خون تنی [illegible]
صندوقه این رواق گردان | عرق بجنون زاده مردان
تا نان نخورد و دهان ندارد | چون جان نبرد که جان ندارد
او بر همه مرد ریگ مانده | بازار همه مرد ریگ رانده
چون مرد گشاده دل در این دیر | اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و چاه بخت بیند | کان لحظه بچشم بخت بیند
وانزور که از سر ملالت | در وی نگرد بچشم حالت
زان نقش که در سرشتش اند | نقش همه خوب و زشت اند

ماه بهی از فلک در افتاد سرو سهی از چمن در افتاد
لیلی شد و رخسار جهان زرد با داغ تو زیست وهم ازان مرد
مجنون که رسید اینش در گوش وان زلزله دید ماند مدهوش
چون صاعقه دیده بر فروخت زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند برجست و بچرخ سر برافشاند
کای نی تنگ این چه شور سخت است با سست رکابی این چه سخت است
این صاعقه بر گیاه ریزند با مورچه چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ از پس صد مورچه را شراره ای بس
نو با بقدر جام دادن ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم گر باد طپانچه ای بمیرم
شمشیر کشیدن چرا بود این تیشه نه آخر اژدها بود
این عربده چون نمود غدرا چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده بر روی دو کان نظاره کرده
چون کوه بکوه و دشت در دشت گریان و خروج کنان بسی گشت
زانجا که مراج طبع او خواست گرد آوری زیارت دوست
از زید نشان برش جست وانگه چو گیاه بر سرش رست
آمد بجایگه شستان شوریده سر آنجا که مستان
غمگین ترا زانکه بازجویند رسواتر از آنکه باز گویند
سر کوفته و جگر دریده

## آمدن مجنون بر سر تربت لیلی

موی از بن گوش بر بریده
چون دید جمال تربت از دور افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد یا کرم که زیر خاک غلطد
در سوخته تربتش بصد رنج پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که ز سر سنگ لاله گون ریخت لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود دمها دمه زبان آتش آلود
کاوخ چکنم چه چاره سازم کز درد چو شمع بگدازم
دیلم کله ز دوستان بود در جمله که یم همان بود
آن تیر گیای دیلم آیین از من ستد این بزخم و کین
بودم گل آبدار در دست باد آمد و برگهای من شکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد دست اجلش ببیاد بر داد
بشکفت بهاری از درختم دردا که نماند است بختم
یکدسته بنفشه ام شم جست پاکیزه چنانکه از دلم رست
پیدا گری ز من ربودش من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم کالای خوش جهان بدیدم
دزدی بدر آمد ازکمین گاه ریحان شکست و ریخت در راه

وز بانوی من بمن سلیست وز بانوی من بمن ولیکست
وانگاه بدخمه سر فرو کرد میگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده رفتی ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب گرده بر داده ولیک بر نخورده
چونی بر کرند خاک چونی در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت وان غالیهای تابدارت
نقش تو چه رنگ می طرازد شمعت به چه داغ می گدازد
بر چشم که جلوه مینمایی در مغز که نافه میگشایی
سروت بکدام جویبارست بزمت بکدام لاله زارست
چونی ز کرندهای این غار چون میکذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی گر گنج نه ای چرا چنینی
هر گنج که آن درون غارست بر دامن او نشسته مارست
من مار بر آشیان گنجم بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیب است از مه نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور یک چشم زد از دلم نه ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست اندوه تو جاودانه بر جاست
من گر تو بیاد دل نهادم یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمت ز راه رنجه خواهی بنشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی در روضه ارم نشستی
من نیز چو بر کشایم این بند آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زدم بگرد مهدت خالی نیم از وفای عهدت
تا با تو برآیدم در این خاک باد آگهش ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت جان در حرم خدای بادت
قندیل روانش از روانی افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست چرخی زد و دست بند بگسست
برداشته ره ولایت خویش مشتی و دکانش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه میراند بر حسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت عراقی می زد و فغانش ماند باقی
میداد بگریه ریگ را رنگ میزد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری کز ناله درو نشد شراری

در هیچ رهی که یافت سگی / گر خون خودش بدادی ریگی
چون سخت شدی ز گریه کارش / برخواستی از روی یاری
از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار / گفتی غزلی بزاری زار
او بر سر شغل وحشت خویش / وحشی ددکانش از پس و پیش
از نم کشته ز آب دیده / وایشان حرمی در او کشیده
چشم از ره او جدا نکردی / کس را بر او رها نکردی
از بیم ددان بر آن گذرگاه / بر جمله جلو بسته شد راه
تا وی نشدی ز مرغ یا مور / کس پی ننهادی ز دزدان گور
زنبیان ورق سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان اینش / منزلست چنانکه مرگ ز دور
گر جمله ز روی یاری ساخت / گاه از پی گور رحم ساخت
در دیده مور بود جایش / گر گور بگور بود دیایش
وآنجو به کار خویش درماند

## آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

او نیز ز حین با هر راه
تاریخ نویس عشقبازی
گویند ز گوشهای تاری
کاتفاق سلام بغدادی / کامد بسلام آن گرفتار
برخواست نهاد روی در راه / می گشت بکوه و دشت یکماه
بر سر طرفی عنان همی تافت / پیچید وز و نشان همی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آنچه پای و پای در سنگ
یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن ز سر بر غار / رنجیش دلش از عشق اینبار
وان دلشده چون درو نظر کرد / بگشاد بجای ای جوانمرد
گفتا که منم سلام ز تحرر / کامم بسلامت آرد از دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بنشاخت و گرفت در کنارش
گرد آن دو هزار راه او در / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا چه رنجه گشته باز / کاز زنده شدی ز من تو آزار
من غمزده و تو نازنینی / با من بچه روی می نشینی
اول ز منت بود دمسازی / کاخر بنبت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمایی آرام / مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام خوی ستایشش / در هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو بیش دیده بودم / شکر تو بجای خویش کردم
زین بیش چنانکه در سخن بود / لطف تو مرا ذخیره این بود
از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
گر دادی قصیدهای چون در / دست و دهن تهیم را پر
زان بوسه گرفت کامم / از باغ تو میوه ربانم
گر سیمی کنی بحیلتان در رم / گر ذره خاریش کنم رم
لیکن عجب آیدم که اینبار / طیاره ز بیمت اندرین کار
امسال چه محنت آمد روی / کان مرد نه که یار بودی
بال طرب شکسته بینم / شور و شغب نشسته بینم
آگاه کنم که کار چون است / چون نی تو و با تو یار چون است
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز او شد از کار
نالید بکی زمان بخواری / در جستن آن بت حصاری
بر زد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بجهان بزیر خاکست / جانم ز میان دروغ پاکست
کان حور نسب وفا سرشت است / دروازه او در بهشت است
او مرده و زنده شد چراغش / من زنده و مرده ام بداغش
بگرفت سلام راه بگردست / در مشهد یار برد و بنشست
کان یار پری نشانم است / اینست هلاک جانم این است
چون دید سلام زاری او / لیلی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری دروا از گرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده اشک گلگون / از هر مژه راز چشمه خون
وآنکه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
گر رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو از این تپش رها دوخت / اما چه اگر جان من سوخت
زنبیان بنوازش فصاحت / میریخت بر آن نمک جراحت
… دو سه مهره باخت با او / زانگونه که بود ساخت با او
از قطعه و قصه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه نوشته بود بنوشت / دستوری خواست از پس گشت
وان جمله گز و گرفت بر باد

## وفات مجنون بر تربت لیلی

آورد بتحفه سوی بغداد
اکنون کش سخن سرایان / …
… / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دست آسمان فلک شکست خردش / چون خرد شکست باد برداش
زان حال که بود زار بر گشت / لی زور تر و نزار تر گشت
خالی ز قدم رسیده تا لب / روزی ز ستم رسیده تا شب

مالیده ز روی درد ماتی / اندر سوی آن عروس حجلی / در حلقهٔ آن حظیره افتاد / کشتیش در آب دیده افتاد
غلطید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده / بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ افشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست / کای خالق هرچه آفریدی / سوگند بهرچه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم / آزاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسنج رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر / چون تربت دوست در بر آورد / ایدوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد بدین راه / راهیست عدم که هر که هستند / از راه قطع او برستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام / کو زخم که در کباب این دود / از شور کسی نشد نمک سود
ریشی به که عور گاه غم نیست / خاریده ناخن ستم نیست / ای چون خر آسیا کهن لنگ / ز تاب روی تو کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خراس مردان / در خانهٔ سیل بر منشین / سیل آمد و سیل خیز مشکین
تا دل شکست بر تو گردون / زین دل بجهان چه زاده بیرون / در ناف جهان که پیچ پیچست / با دولت چو باد هیچ هیچست
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر ببادی / بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مرو که کاروان رفت
این هفت سرا ز دهای خوکار / در گرد تو حلقه بست چون مار / گر در کمری بفرق و پایت / در حلقهٔ اژدهاست جایت
این برزی کز اژدها خوست / این بزرنیست کاژدها اوست / بگذر ز جهان که شهره دزدست / مهره دزد و که مهره دزد دست
کج رخنه مباش تا توانی / هر رخنه که کج زنی بمانی / دل راست کن از بلا میندیش / یا توست شو از وفا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی / انهادن خود و بعجز بنمای / تا شیر اجل خو رحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
آن بعض که بند سنیت آرد / زر در شکم حزینت آرد / چون هرزنیست گر گرانی / هر کس طلبی زرس ستانی
تا رخ ننمایدت تمامیست / چون روی نمایدت ز دها هیست / عاقل چو رسد بجنس کاهی / جوید ز بلی گریز راهی
در جنس که جهانی خر / ره جوی که راه دانی خر / دریا قفسیست غور این کار / بر باغ قفسیست جو راین

نیروی دلی و نور دیده / بر زودی گرانی آفریده / پیدا شده تو کم چراغی / آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست / سلجوقی اولین بجودی / میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش همی فلک وار / پس قیمت خویشتن نگهدار / در خاک مسیح کو غبارست / با طبع مساز کو شرارست
بر پایهٔ قدر خویش ره پای / تا بر سر آسمان کنی جای / از سیل چو کوه سر بگردان / سیلی خور و روی برمگردان
سنگی که ز ناف افکند لعل / بردار ز کوره آتش لعل / وان سر که گرایدت ببزرند جوش / بر هم بچشم دلنوش کن نوش
این ره بوفا نبرتوان برد / کان ره بجفا نبرتوان برد / بد خو بصبوح بد خمارست / خوش خوار چو آب خوشگوارست
چون آب رونده خوش عنان باش / هر جا که رسی لطیف جان باش / آبی که ز دار کش خورد مرد / چون آب رونده کی بود مرد
خاک تو شده جهان هستی / چون خاک مکن جهان پرستی / دایم تو بر جهان بماند / از امیرست کو بماند
خوناب جهان بریز و ان خاک / کو را بکلوخ او کنی پاک

## خبر یافتن قوم مجنون از وفات

مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خواب دیده / خوابش بربود و لبت دیده / تا سود درین سرای دود / چون جفت مع الغرابه اسود
افتاده بماند هم دران حال / یکماه شنیده ام که یکسال / وان یار و کیان ایکیان گرد / پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری / وانشیان همه در تیمارداری / بر گرد حظیره خانه کرده / زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست / اندیشه خلق جمله برخاست / چند انستی آن غریب خسته / آنجاست بر هم نود نشسته
وان تیغ زبان بقهرمانی / بر شاه کشیده پاسبانی / واگه نه ز راکه شاه مرده / باد شکم و کلاه برده
وان حبشیه خود بخرج کرده / در روی بعید ره درج کرده / از لرزهای دور افلاک / شد رخنه و فشانده بر خاک
وز بیتات او ز سرفشانی / نامانده برون ز استخوانی / زان گرگ سگان استخوان خوار / کس را نه باستخوان او کار
چندان که دو دان بماند بر جای / ننهاد کسی دران حرم پای / مردم ز حفاظ با نصیب است / این مردمی از دد عجب است

چون سال گذشتشان و دو دام | آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند | برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج پر سود | از قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه | کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی | مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده تماشیش | از راه وفاش خسته خویش
آوازه روانه شد بهر بوم | شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان | جمع آمده جمله در مغاکان
رفتند و درو نظاره کردند | دل خسته و جامه پاره کردند
آن کالبد گهر فشانده | همچون صدف سپید مانده
کردند صدفش ز زر زدودند | بارش چو صدف عبیر سودند
او خود که غبار رشک وش داشت | از نافهٔ عشق بوی خوش داشت
در زار شدند سوگواران | کردند برو سرشک باران
شستند به آب دیده خاکش | دادند چو گنج هم بخاکش
پهلوگه خفته برگشادند | در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشراب خانه بردند | سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت | برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد | خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانکه راست رایی | بر تربت هر دو روضه جایی
آن روضه که رشک بوستان بود | حاجتگه جمله جهان شد
ز آن روضه کسی جدا نگشتی | تا حاجت او روا نگشتی
یا رب به عروبه احمر ار پاکی | رستند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن | آمرزش خود نثارشان کن
ما هم بر هم چنانکه دانی | چون نوبه بکار رسد تو دانی

## خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

زید آن سره مرد مهرپرورد | صد رحمت باد بر چنان مرد
در مشهد آن دو چشمهٔ نور | پیوسته قدم نداشتی دور
بر گرد چو لعل سفته بودی | بر حالت خویش گفته بودی
از راه بصر بهوش و سمعش | می جست چو یافت گرد جمعش
در پرس کن آن عهد از نهفت | هر کس که شنیدش آفرین گفت
افسانهٔ آن دو هم مدارا | در عالم ازو شد آشکارا
پرسید طراز گذشت یکروز | اندیشهٔ آن و خاطر افروز
کان تازه دو جفت برگزیده | چو نقش بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خوش شد | با شمسهٔ مسند بهشتش شد
شب چون سر نافه را خراشید | بر نیفهٔ روز مشک پاشید

بنمود فرشته ایش در خواب | آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درجهان | خرم چو درون نیکبختان
در دامن هر شکوفه باغی | هر برگ گلی درو چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا | مینو کده ز برگ مینا
خضراتر ازان زبرجدی نه | از رونقیش راحتی نه
گلهای شکفته جام بر دست | برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان زخمه رانده | هم فاختگان ترانه خوانده
در سایهٔ گل چو آفتابی | تختی زده بر کنار آبی
آن تخت بفر شاهی دیبا | چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پای بر تخت | در دست نشاط کرده لخت
سر تا بقدم ز زیور نور | آراسته چون تجلهٔ حور
می در کف و نوبهار در پیش | ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
بر لب جام لب نهادند | که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند | گاهی بمراد خویش خفتند
پیری بتعهد ایستاده | سر بر سر گلستان نهاده
هر لحظه ز نو نثاری از بخت | بر بارگه آن دو شخص بر تخت
بیننده خواب از آن نهانی | پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو و تبان که جام دارند | در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند | این منزل از کجا گرفتند
آن تیز زبان گرفته جایی | گفتش ز سر زبان لالی
کین یار دوگانهٔ یگانه | مستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان پر اسپاری | وین ماه بتان دلستانی
لیلی شد و لیلی ایچ ماهست | مجنون لقب آنکه پادشاهست
بودند دو لعل نابسوده | در درج وفا بمهر بوده
آسایشی از جهان ندیده | وانجا بمراد خود رسیده
انجا الم دگر نبینند | تا باد الابد چنین نشینند
هر کو نکند در آن جهان بر | زینگونه کشند درین جهان بر
آنکس که در آن جهان حزین است | شادیش درین جهان چنین است
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز | در خرمن شب زد آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار | کرد آن همه راز را پدیدار
هر کو در این جهان کند جای | بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکیست | آن عالم باقیست و پاکیست
جایی که درو بقا پذیر | از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار | کان گل ندهی بدین چنین خار
هر مطلبی ز کان برآیی | ای نیک نداند ار آن برای
خود در الم غم عشق یکجا | تا بازرهی ز خود بیکجا

در عشق چو تیز شد روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از پی آنکه راست کارست / شایسته دست شهریارست
عشق است گره گشای هستی / کرد ابر زمان خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
دریای سخن بدانش بایاب / کشتی بعدم رسید از آب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه ایش هست مقصود / هم عاقبتش که باد مسعود

## دعای دولت پادشاه

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری / خورشید یکی به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابو المظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از بکر این عروس فکری / گه گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی / ز احسنت خودش پرند پوشی
در کردن اینچنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت فیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زانجا که نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشانست / وز چند ملوک باز ماندست
برکام جهان جهان بپرداز / کان به که تو مانی از جهان باز
داد و دهشت کران ندارد / گر پیش کسی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
از هرچه شکوه تو بر آنست / بر دارش اگرچه کان گنجست
موئی مپسند ناروائی / در رونق کار پادشاهی
نیکی که سزای رای تست / خود در حرم ولایت تست
بر گردن هیچ بیگناهی / شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو از در امانش
قادر شو و بردبار میباش / می خور و هوشیار میباش
بازوی تو گرچه هست کاری / از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب

بالایی از تو حالی از پستی / صفاتش قبل هو الله دان کرسی
بکیت وجودی او بر بام افلاک / در دیده وهم راه بلندش ادراک
چو تجسید با او ابر اسامی / بصارت داده باز و هم بر او
چو درکش بشمار بر جا است / چو داند بتش بیند چه راست
نظر دیدش جوانش برد او / که انکارگی همش زمین بر او
نه انگشش از دوربین دو دور / منزه دانش از بالا و زیر
حروف کاینات از بار جو / همه در رست تو در لوح ادبی
چو گل صد پاره گنج در از قور / که هوای من در شاید در تاج
تو را انجا آمدی انجا رسیدی / از اینجا در گذر کانجا رسیده
شناسا شو که کس مست سوار / ولیکن هم بحیرت میکند کار
تر از روی همه از و سیاهی / چه باشد چون لیلی دنیاهی
قیاس عقل تا انجاست بر کار / که صانع را دلیل آمد پدیدار
بدو اندیشه راز بشتر را / که با کوی آمد بشارد از راه جاه
چو دانستی که معبودی ترا هست / بدار ای بغت و گوی دیگران دست
ز هر سمتی که جویی رو بساهی / تو حد آبیش با بی گواهی
که از خاری چو گل گنجی برآرد / که از آبی چو بر نقشی نگارد
نگنجد از سیاست در چو افلاک / ز هر شوم ... ناچه خاک
نبات روح را ان از جگر داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد
جهت را هستی کش بنیان از آنگونه / زمین را چار گوهر در سرا
جهان گرد آفرینش را بغار / که لی بردن از آن کس بدان راز
چنانیش ز ... سر انجام / که شوار ... بکرانش کام
بنقر ... همه بر سود نهان / هم او قادر بود بر بود
چو بخشاینده و بخشنده خود / بخشیدن تا بیها زاگردید جود
بهرمایه شناسایی داد اخلاص / که او را در عمل کاری و خاص
یکی را داد خشن بارسازند / یکی را کرد همسنگ با ستاره
ببخشنده چه روا از روا / الکس تو چه بر رقیب از بهانا
نوابش راحت کوی است سوزان / بران آکه بیخت از جان فروزان
جدا از ملک با کس مسر که نیست / همه حمال فرماند و سنگ نیست
گر از منزه رحمالان بر اساس / گر بخلیطی کند در بارکانس
بسنجد خاک و موی بر ندارد / بیاره با دولو بی بر ندارد
زهی قدرت که در عبرت نمود / چنان بر چیمها و انده بمود
خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد گنبد خاک

## در سبب نظم کتاب

درین محراب که معبود شان گشت / درین آمد شد مقصود شان چیست
چه میخواهند ازین منزل بریدن / چه میخواهند ازین محمل کشیدن

چرا این نابتسان منقلب نام / که کعبش این را اکبر ابرارام
قبا بسته چو گل در تتار روی / پرستش را کمر بسته کوهی
مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت کار کامی / عنایت بانگ برزد بر نظامی
مشو فتنه بدین بتها که هستند / گر این بتخانه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی / چرا بتخانه را در در نبندی
جوابم داد عشق بت ساز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی زنی درستی
نمودار یکی کز نه باب هست / طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را بارنج مالی / چو بشکستی بریزش گنج مالی
سپهر در نقش گردون خیالست / گشادن بند آن مشکل محالست
ره افسانی بود خود این راز / کمی زین نقشها و دائی انداز
ازین گردنده گنبدهای پر نور / بگرد گردش چه شاید دیدن از دور
در آن بتها که این گردش نگارست / در این گردنده کی هم اختیارست
بی در طبع مردانده هست / که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخ که گرد آورد زرنگ / قیاس چرخ گردنده همگیر
اگر چه از خلل ها در سلسلش / نگردد تا نگرداند بخسش
چو گرداند ور او سست خردمند / در آن گردش نماند ساعتی خند
همیدون دور گردون زین نهانیست / شناسد هر که او گردون شناسست
اگر بار و نمود از خدایی / در اسطرلاب نکرت روسیاهی
نه زان بر جستن آیند پایه تو / نه از آتش زناخن خانه نو
از و جوئی بهائی در جنبش خور / ز روی جوئی بهائی تو ز نه نور
بهر نقشی که بنمود او جهانی / که شد اختران ان نقش جانی
یکی ده دانه چو محراب گردون / یکی سنگی رو اصطرلاب گردون
ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آید گران سنگ و ار آن جو
که مگذار کان ... مردم / چنان کار کان ... انجم
که قدرت را حوالی کرده ها / حوالت را به آلت کرده ها
اگر چه خاک و باد و آب و آتش / کشند از شدن با همه گردش
همه بر تو با خط فرمان نباید / بجسم هیچ پیکر جان نباید
خدا از عابدان ابرا کرشند / که در راه خدا خود را نه مند

## مناجات بدرگاه عز اسمه

خدایا چون گل ما را سرشتی / و شیعت نامه بر ما نوشتی
کار خدمت خود خوش کردی / خوی ای آن تو برخود فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بندائیم / که تا بگذاریم از قوت تا توانیم

تو را چندین غبار تنها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
و گرنه ما گدا این خاک بامیم / گر از دیوار لوریکی بر آییم
خلاصی ده که رو در خود نهایم / بخدمت کردش توفیق یارم
ره خود خدمتی شایسته ما ده / گر شاوران غرت را نباشد
ولی چون بد کیمان کوس کوس است / ز خدمت سد کار ما گر بریست
اگر خواهی که خط در کشیدن / ز هر مانی که بار و سر کشیدن
و گر گردی زمین خاک شود / ترا نبود ز زیان بار ما سود
در آن ساعت که ما نامیم و تو نامی / ز کجناس نرو تکذا از موی
بپا مرزا ز وفای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که معزم دانست / بدین شمعی دلم پروانه است

## طلب حاجات از سامع المناجات

توی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم را فریشش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم بیاموز
ببخشی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموش کارم
بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم در کش گر از بسیارم افتد
رهی دارم بهشتا دو دو سنجار / ... گره گل و مشعاد و یک خار
عقیده ام را در این کن عاری / که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم بهر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر جائی که خوانم
ز سر گردانیم وان انکه به بوست / بهر ما اهل و ناهلی در رزم و دشت
بعزم خدمت بر دارم های / گر از ره بادیه گردم راه ای
نیت بر کعبه آور روست حالم / اگر در بادیه میرم ندانم
بهر سنگی و بدی کاندر میانست / کرم بر تست و این دیگر بهانست
یکی را پای لنگ سبی و جوانی / یکی را با دل و پر وادی راهی
ندانم تا من مسکین چه نامم / ز مردودان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم / پیامبر زرم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش فضلی کن مرا یار / بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو / که با فضل تو باشد هم ترازو
توئی که فعل من نقصان تو ست / اگر رحمت کنی بر جای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
هدایت راز من تو بار مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
شناسا کن نگهتهای خوشم / برانگیز تو غفلت ز هشم
دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
تنم را در قناعت زنده دل دار / فراهم را بطاعت معتدل دار
چنان خسبانم آید وقت خوابم / که گر ریزد گلم باید کلاهم

چو حکمی راند خواهی با قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی
چنان دارم که در نابود و بود / چنان باشم که باشی زان تو خشنود
مرا عشم ده ز کار این جهانی / چو افتد با تو کار آگه بودی
زبانم را چنان از سهو دور / که باشد ختم کارم رستگار
نه پیش از گشتن تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من
چراغم از فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور

## حکایت

دماغ دردمندم را دوا کن / دوام از خاک پای مصطفی کن
محمد کآفرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار جمله انبیا را
مرقع برکشی نازنده چندی / شفاعت خواه کار افتادگانی
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمانرا نوازش در نسیمش / از آن رو نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پرتوی داد
جوانمردی رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست
ایاز خاص و از خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / کز آهن نقش داند بست بر سنگ
ز معجز بدکه با ما را خجل کرد / جهانی سنگدل را سنگدل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد / چو سرو از آب و خاک عالم آزاد
فلک را داده پیروزی بوشی / عماشن باد را عنبر فروشی
سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جاهی برده مهدی را به انجم / ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش / مسیح از چاوشان بارگاهش
ز رنج و راحتش بر کوه و غاری / حرم داری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر لب دریا نهاده
ز دندانش اراده سنگ و خنک / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش در زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده در بر
بصر از خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم / که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای سپید انده چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضه پاک / کز بخشایش کنی در کار این خاک

برآری دست از آن برگ گیاهی / کما بی دست برد آنکه بودی
الهی بر نظامی کار بگشای / ز نقش کارش زنگار بزدای
دلش در مخزن آسایش آور / بدان بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوه گرانست / ترا دریای رحمت بیش از آنست

## در سبب نظم کتاب

بیامرزش روان آمرزی آخر / خدای رایگان آمرزی آخر
چو طالع مرکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
طلیعه دار نور صبحگاهی / جهان بستد سپیدی از سیاهی
درآورد مرغان بال پرواز / سحر کز گنج نوبت راند آواز
ز بخش روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
ز ر دولتخانه این فغفور / سخن را تازه برگرد منشور
جهانشاه سخن بر تخت شد چیر / قراخان قلم برداشت شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد تیغش قلم کرد
از آن با خفتن شب بست بنده / چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل گر گدای این درم / کدامین گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که از زندان / چه برگیرم که در گرد جهان را
درآمد دولت از در تازه رویی / هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آرم برون زین قالب تنگ / کلیدم را گشا و ندهمن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که طرزی نو برآر از کار عالم
که صاحب حالتان بیچاره مردند / ز بی سوزی همه عالم فسرده
فلک را از سر خنجر زبانی / تراشیدی ز هر مویی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی / برنده زهره بر تن چاکر کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو فیروزه بر خاتم نهادن / ز ما دست سلیمانی گشاده
گرت خواهیم کردن حق سپاسی / نخواهی آخر ما سپاسی
وگر با تو درین بازار گیرم / چو فردوسی ز مزد بار گیرم
توانی مهر نخ را بر نهادن / قناعت را توانی سر گشادن
وگر چون بلبلان دولب پرستی / طمع را میل در کش بار زر نی
قلم چون دولت آنم وا زد / ز دولت گرد بر دولت نگین
که وقت یاوری آمد یاری کن / در این چون کار دارم غمگساری
زمین فرمان ترا کن خلعتش کشید / بیا زوی ملوک این لعل سفتند
بدولت شد باندیشه راس / نشاید لعل سفتن جز به الماس
شنیدم روی از جهان گوشه کرده / کفی پسته چو تنگ بوسه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب با شب وفا آن روز نشسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در آن خانه خورد حلوای چندین رنگ

نبرد شه که دولت زیر تاج / کرم در سنگ شد روزی فرابست
چو خواهم مزد عمر از روزگار خود / زمین بشکافد و ماهی برآید

بسا کاری که شد ز شمشیر او راه / بهمت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا و جو می نیست در دست / قناعت را سعادت باد کمین

## حکایت

چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت

سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی

پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دارای جود است

بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می‌گشادم / بنای این عمارت می‌نهادم

مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد هستم
بدین طالع که هست این بیش از فال / مراخوان نام خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گرد جهانگیر است شاید
ازین بهتر که معشوق دل آید / بکم مدت فراغت حاصل آید

وزآن کز بهر آن شه داده در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
جنیبش را ز لعل در تمغاج بندد / طراز شوشتر ار در چاچ بندد

بباز و چتر عنقا برابر گرد / بتاج زر ثریا را سپر کرد
سکونش چتر برگردون رساند / سمندش کوه بر جیحون جهاند

کمینش خاقان خراج چین فرستد / کمینش قیصر جزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش / کمالی در نیاید در پسندش

من از شفقت سپندم بر آتش / بدو دو سجده کردم روانه
بشرط آنکه گر بوسی دهد خوش / نهد نعلی بنام من بر آتش

بدان لفظ بلند گوهرافشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی و آنکه صد گونه تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گوی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کاری بسازیم

چو چشم کار این مسکین گشادیم / به ابرویش را بر رحمت گشادیم
ز ملکی کاو دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی کرد آباد

گر او را حرمتی از ما گشاید / ز ما والله که چو گم بنماید
از آن شد خانه خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور

سخنهای ایران آمد جهانگیر / که در طفلی کنار امید گیرد
کنون عمر است کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت ما پرورد گنج

بخورده جامی از مینا / کند در شکر ما شکرانه
شیعتی چو بهمن و چون او علامی / چو او کیخسروی کمتر ز جامی

بدان سرکز سر عرش برنشستست / اگر بنوازیش جای چو هشتست
نظامی جاهلست این گستاخ روی / که با دولت چنین گستاخ گوی

خداوندی که خاقانش به یغفور / بصد حاجت دری بوسند از دور
چه عذر آری تو ای خاکی بر این خاک / که گویایی درین خط خطرناک

پی عذر لبیب گو در پادشاهی / صفت دارد در درگاه الهی
بدین در هر که بالاتر فروتر / کسی کانکند در گستاخ روتر

زمینی بر در کاهن دانش زنو / چراغ بیوه زن آنجون فرورد
همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و ماهی را هلاکست

سلیمانست و با او پشه در راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن

ممتع دارش از تخت و جوانی / ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مباد از دولت ایام او دور / مباد از تاج رای قیصر او دور

## حکایت

فراخی باد از ابناش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را داد از دولت بلندی

طراز آستین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه درم را
سر و سرخیل شاهنشاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق

ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / به هر بقعه قران ساز و قرین سوز

ولیکن کاقبالش خاص و عامست / کز شمس الدین والدنیاش نامست
چنان چون شمس کانجم را دهد نور / وجود ما را سعادت چشم بد دور

در آن شمس که رحمت عام گردد / دو صاحب را محمد نام گردد
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک بر حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که گرد از چشمه نوش / دو میمش را دو عالم حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی او را دو میمست

تبرکان قلم بی نسخ و تاراج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بیارش تیغ او چون آهنین میغ / کلید هفت کشور نام او تیغ

جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
کدامین عقل کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد

ستانش از موی باریکتر ده / ز چشم موی بینان موی برده
ز هر مقراضه کو چون صبح راند / عدو چون مه ز مسمار ماند

ز شمشیر کو چون صبح جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
سپاه هند را گر ترک شد پیش / بهندی تیغ گردن بندوی جولش

نشد غافل ز خصم آنگه که شاهی
نترسد ز خصم شاهنشاهی

همه عالم گرفت از ریگ را
بلی باشد چنین ظل الهی

ظرف دار از کوه آهنین چنگ
نه بر خصم حاسد شمشیر بر سنگ

گلوی خصم او سکین را بست
چو مغناطیس کو آهن رباست

کس از نادر بدین دولت برادست
جلیس با حسن من دولت گشادست

جز این کینه ندارد جان عالم
سیاه ار گر سرش موئی شود کم

مران خسروی که او از مقصود
به آتش سوخته گر هست خود عود

هر آنکس کز جهان او زند بر
در آب افتاده به گر هست گوهر

مران خاطر گران او ز اغبار است
بر آتش با و اگر خود نوبهارست

مران هیچی که بس او را از رنج
بزیر خاک باد ار هست خود گنج

ز بی و از نده او رنگ سای
پناه مملکت پشت خلافت

حکایة

حواله‌گاه تا پیدا آگهی
برفیت تا عدم موی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که خسرو است معانی

شنید جمشید جان با رضی که
ترا جان بخشد از درهای افلاک

فریدون بود طفلی کار پرورد
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

گر ابشیان اشهدی تخت یا تاج
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج

سلیمان را نگین بود و تراد دین
سکندر آینه دارد تو آیین

ندیده آنچه می بینی بر ایام
سکندر آینه کیخسرو از جام

بدستوری چندی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من شب خیز گریه گان را هم
جز این حیثیات و با جام جم

درین اندیشه بودم چند گاهی
که نزلی سازم از بهر خداوند

چه گفتست این سخن بر جان گرد
که دیرای و در نثار ای خداوند

نبودم تحفه خاقان و فغفور
که پیش آرم زمین بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را گردم شکرریز

اگرچه مور قربان را نشاید
بکنج ز ال سلیمان را نشاید

نبود آبی چرا این مغز و مغزم
و گر بودی بودی هم در نظم

بذره آفتابی را که گیرد
بکمجیشکی عقابی را که گیرد

نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من خود با دعا باکس نسازم

نظامی گر شبی خلوت نشین است
که نه می سر که نه می انگبین است

ز طبع ترکشاده چشمه نوش
بر نهانی حسک بسته بار بر دوش

دهان حکم اگر چه رهی جاست
لسان ز طبع آب زندگانیست

چو مسک از نافه خلوت گرفته
بشبها پیچ چو غنچه تا خو گرفته

بگل بزم از چو بن خاری نشاند
ز من غیر از دعا کاری نیاید

مدامم کرد خندستهای سیاهی
بنکر بختی دعای صبحگاهی

رعوش در دماغ از دام
طمع در دل ز کار جام جسم

طمع را خرقه بر جوابم گسسته
رعوش را نقش خواهم دریده

من و عشق محمد باشم انگاه
سپاسیام چو مغفر دباشم انگاه

سر خود در انقره اگر سپارم
چو دولت سر فراز اگر ترا رم

کرم دور افکنی ور بوسم از دور
وگر بنوازیم نور علی نور

چو دولت مهر گرا دادی
نوشی بر سر ریش سر بالا شاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی
پلاس ظلمت از روی کشیدی

بهر کشور که چون خورشید رندی
زمین را بدره بدره رو فشاندی

جهان بر و مباد از حکم و آب
زمین خالی مباد از خاک پایت

بهر جانب که روی آری سعادت
ز رکابت چو چون دوران جهانگیر

سرت زیر کلاه خسروی باد
بخسرو زادگان بخشیدی تو ای

جنابت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدا مقهور

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفضل کن بدان فرصت که خواهی

حکایت

زمین را بوسه ده در حرم سامی
که دارد بر ثریا بارگاهی

جهانبخش افتاب هفت کشور
که دین و دولت از روی مظفر

شه مغرب که مشرق را بهاست
قزل شه کا فسرش بالای تست

ز بیم او که جور از دور گرد
چو برق از فتنه را دست مروت

بخشد دست او صد گونه گوهر
که در بخشش بنانی با نهی تر

زمین بشکست اگر شمشاد و بوی
اگر خاکش نبودی باد و بو

اگر دشمن رساند مهر افلاک
بدین درگه چه بوسد چرخ سر خاک

ارس در ربا با جوش باشد
چو در دریا نشد خاموش باشد

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد

ضمیرش کار دان سالار غنیست
توانا را روانا پی جهانست

حسامش با مسیحا هم رکاب است
صبوحش را قیامت در حساب است

بران درگه چو فرصت یابی
بسیار آن خواجه باش خوش...

که گر بودم ز خدمت دور چندی
نبودم فارغ از شغل خداوند

اشارت رکی از درگاه معمور
بشغل بنده لطف کرد منشور

گر ز نسیان تحفه عشقی بسازد
که عقل امشبش کردن فراید

قبول بندگی را ساز دادم
ملامت را بخون خط دادم

چو دانستم که ان جمشید ثانی
که با دشمن قیامت بندگانی

اگر برگ گلی باشد در باغ
نیام شاه آنکس کند داغ

مرا این رهنمونی بخت فرمود
که تا باشد شه از این بنده خشنود

شنیدستم که دولت پیشه بود
که با یوسف زلیخا اندیشه بود

چنان در کار او دل از دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست

گرش صد باغ بخشیدندی از نور / نبودش بیش یک خوشه انگور
چو داوندی کلی پرویز بارش / زنخ ارسادی شکفتی لاله زارش
مرا دستی که مقصود جهانست / بعینه با برادر همچنانست
مبادا این برج و دولت نوردی / سپهدار اندرین نوبت گروهی
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
حسودش بسته بند جهان باد / چو گردون بر سپهبد پشتبان باد
چنین کز لی کیمیای بی مس / مرا چون هاتف دل دیده بس

## حکایت

مبارک باد بر جان خواس / برآور دار ز رواق همت آواز
که بنشانی نظامی وقف دیریست / فلک بد مهر و عالم زرد رویست
بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دستقانی باز در پوش
درین منزل ز همت ساز ار / درین ره بو توقف آور از زود
کمین سیل زندان بی‌وقف را / سرانداز ار اگر بوقت خوانی
زبان بگشای چون گل روز کی / نباید هیچکس جاوید در بند
سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می‌بر
نخست آهستگی با تیغ تیزی / پس آنکه صیقلی را کار زنگی
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی
چو خون در تن بخاید عشق کردن / سزای گوشمال آتش گردد
جواهر را اعتدال آور نه کام / ز بسیاری بغرق آید سرانجام
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن گوهر شد و گوینده غواص / به سختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت‌مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک / بسا کز دانه در خطر پاک
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی
به غفلت بر میاور گفتنش را / مبین غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای نغز چون شنیدم / چو طفلی در حلوی شیرین شدم
در آن خلوت که دل در باب انگار / همه سرچشمه‌ها آنجاست انگار
نهادم تکیه گاه افسانه را / بهشتی کردم آتش خانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچ انکشانست
چو شوان راستی آورد گردن / ز کژی را چه باید حج کردن
ز کج گویی کسان را قدر کم گشت / کسی کو راست گوید محتشم گشت

چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتم محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را / ندید اندر خراسان نارنج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوسنامه هوس نیست
هوس پختم به شیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
ز شیرینی خود چون نگاران دست / که بر روی سخن خیزی گران است
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وز او شیرین‌تری در داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سواد اوست موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
خردمندان آن کشور که هستند / مرا بر صحت این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی / که بر دانایان او در بستی
ز پنهان‌دار پیشینش آشکارست / اثرهای گرانشان پایدارست
اساس بیستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جوی دلاویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آن خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز ده رود / همان رامگاه شه به شهرود
حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شصت جوانی
به عشقی در که شصت آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
به عشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که با خود سیر باشی
ترو تیم کس دیوانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق
همان گبر ار نه بر آتش نشستی / ز عشق آفتاب آتش پرستند
مپندار که سلطان جهانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ
که از قبله سخن گوید گر از لات / کلیدش کعبه خزینه که خرابات
که مقناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را میربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش
طبایع جز کشش کاری ندارند
حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش
به عشقست ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از روی حسنی
بجز جوش خوانی ور بپالوسی
زمین بکه آمد و گرد برنشیند
بگردم من که ناه خود نو نشیند
ور این ره گر من از پیشینه بودم
سخن با آسمان بوسه بودم
گهی در برج ملایک سیر بودم
گهی سر بر کواکب میدریدم

## در عذر خواستن نظم کتاب

یگانه دوستی بودم خدایی
بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر
شده بر من سپر زخمم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده
ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی درهم شده چون حلقه زر
به نقره نقره زد در حلقه در
درآمد سرگرفته سرگرفته
عنان بخت بازش درگرفته
که احسنت ای جهاندار معانی
که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجه چله اندر چهل سال
فزون پنجه از حرف ورق مال
درین دروازه چو هستی پای برجای
بگردار استخوانی روزه بگشای
چرا چون گنج قارون خاک بهری
نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری
چرا رسم معانی تازه داری
ز سور شه کردن ابلهی کعبه
ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلپسند
فرو خواندم بگوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که می‌بستم طرازش
نمودم رشته‌های لیو ارس
چو صاحب دل بدید این نقش ارژنگ
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بصد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح تا هست
چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فرو بردم بازار
چنین سحری تو دانی یاد کردن
تنی را کعبه بنیاد کردن
بپایان بر چو این در برگشادی
تمامش کن که مردی اوستادی
ورین گفتن ز دولت یاریت باد
برومندی و برخوردار بادا
چرا گشتی درین بیغوله پابست
چنین نقدی عراقی بر کفت هست
رکاب از شهربند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخ است
تو سرسبزی و دولت سبز ساختست

زمانه نغز گفتاری ندارد
وگر دارد چو تو یاری ندارد
همایی کن مگس را سایه برکار
ولایت را بگفتندی چه پیمای
چراغ هند این دو سه پروانه خویش
بدید آرد ده از خانه خویش
دو منزل گر شود ناشهره دور
نه بیشی هیچکس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی فضایی
ز مشرق تا بمغرب روستایی
چو تو حالی نهادی پای در پیش
بگنجی هر کسی گرد سر خویش
همه آفاق هنر یابد حصاری
همه اقلیم سخن را شهسواری
نه شدی گفتم ای بخت بلندم
ز تو قصابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد
که در موسی و عیسی دم نگیرد
من آن شستم که گر بر من زنی سنگ
زبانم و تنیم گرد جهان تنگ
بسی منی زری بر روی کشیده
بمرداری کلاهی بر ربوده
نه بینی جز هوای خویش قوتم
بجز بادی نیابی در بر دلم
فلک در طالعم شیری نمودست
ولیکن شیر پشمینم چه سودست
ز آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی هست زین بود ادهم ذوق
غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا که از بیست
نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال
پس از چل سالگی نپرد پر و بال
پس از پنجه نبینی تن درستی
بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو پنجاه آمد افتاد آلت کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی
بسی سختی و دشواری کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری
در آن شادی خدا را یاد داری
بیاموزم ترا گر کار بندی
که بی گریه زمانی خوش نخندی
چو خندان گردی از خنده خالی
بگریه یکدستی را بمالی
ببینی آفتاب آسمان را
از آن خندد که خنداند جهان را

## آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد
که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی
بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد
ز داد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت
دهش پرورد و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان بود مخواست
بفرمان رخ خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند
[illegible]
گرامی دری از دریای شاهی
چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش

ز ارشش نام او شهزاده پرویز / که بود از هر کسی شایسته تر نیز

رخی از آفتاب اندوده کس تر / شکر خندیدنی از صبح خوشتر

گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک

چو شیر از شکرش بر شیر بندید / لب شیر و شکرش مهر ور بدید

ببزم شاه شش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست

چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش

به اندک عمر شد دریا درونی / بهر فنی که گفتی ذوفنونی

دل از غفلت به آگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش

چو سه ساله شد آن جان سوی اسرار / نهانیهای آن کردند بر کار

ز خدمت خوشتر آمد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان جان بود و جانش دوستر داشت

ز بهر جان از آن بیش از جهان داشت / ز هر دستی درازی کرد کوتاه

نشان داد او اندر آن شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر

اگر اسبی رود در کشته زاری / و گر غصبی رود بر میوه داری

و گر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانه ترکی نشیند

سیاست را زمین گردد سزاوار / بر این سوگندهای خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود سستی / بدید آمد جهان را تندرستی

خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست ظالمکار زمان رست

## حکایت

قضارا از قضا یکروز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد بدیدار

بگرد آگرد آن ده سبزه نو / در آن سبزه بساط افکند خسرو

می سرخ از نشاط سبزه میخورد / چنین باشد نشاط آنکو گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان از سر عیش و عشرت خفت / علم را میدرید و چتر میدوخت

عنان یک رکابی زیر شیرود / دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو عاج کشت ازین خاک جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکند در آب

ملکزاده در آن ده خانه بخواست / ز سرمستی در آن مجلس بیاراست

نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد

صراحی را ز می پر خنده میداشت / همی جان و جهان را زنده میداشت

تمام کرد تا شب بدلکامی / دهن پر کشته رو صبح جامی

وزین غوغا غلامی بر چون قند / ز غوره کرد غارت خوشه چند

سحرگه کآفتاب عالم افروز / سر از شب را جدا کرد از تن روز

شبی چند از گران جانان که دانی / خبر بردند نزد شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سودست

ملک گفتا ندانستم گناهش / بگفتند آنکه بیدادست راهش

سمندش کشت زاری سبز را خورد / غلامش غوره دهقان تلف کرد

شب از درویش بستد جای بنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند / بروی جان و مالش را خداوند

زند فصاد در هر رگ سر نیشش / ولی دشمن نیرزد برگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند / گلابی را به آب شوره دادند

در آن خانه که آن بد بود رختش / بصاحب خانه بخشیدند تختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش

کجا این عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه بر نخیزند

دل آتش پرستی شد چنان گرم / که باد از این مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نام است / گر این گبری مسلمانی کدام است

نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

## حکایت

چو خسرو دید کان خواری بدو رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش شد که هرچ او کرد بد کرد / پدر پاداش او بر جای خود کرد

بسر برزد ز دست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را / که پیش شه برند آن نارون را

مگر شاه از شجاعت در گذرد / گناه رفته را بر روی نگیرد

کفن پوشیده تیغ تیز برداشت / جهان زنهار در سیماش برداشت

به نوروز پیش سر فکنده پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها بیش ازین رنجم مفرمای / بزرگی کن بخردی بر ببخشای

منه در روی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیر غران

عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند

اگر چه هست سنگ و تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ بی غمی دارم درین راه / ندارم برگ با خشنودی شاه

بگفت این و گرده بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گروه این دو باری / همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زاری بر سر افتاد / ز گریه های های بر شه افتاد

که طفلی خرد با آن نازنینی / کند در کارزار از پیلتن خرده بینی
نه فرزندی که دولت بد نکوخواه / خود اقبال پدر را خود نکوخواه
بیک ره بد شود در بند فرزند / نیابد جو وکند فرزند دلبند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوه دل
بدان آنگه که آهسته رایست / بدانست او که آن از خدایست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن جوهر ساجوبه بیرون شد خسرو / جهان از ملک شد آوازه نو
ز خسرو شد ماهی عدل او در سید او / جهانداری ز رویش نور مید او
چو ماند زلف شب در عطر سایی / تبارک می فرو شد روشنایی

## خواب دیدن خسرو نوشیروان را

برون آمد ز پرده سحر سازی / شش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعتخانه شد خسرو بگریست / نیایش کرد یزدان را و بنشست
بر خورداری آمد خواب نوشین / که بر نا خورده بود از خوان دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی از غوره نگوروی / چو غوره زان ترشرویی بگردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان خاطرت گردی گشته دربند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان تندی که شد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون نشاط گردی آغاز / وزان پرده که مطرب داشت بر ساز
نوا سازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار بهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدان را دگر بار
باز ارا روز و شب خاموش میداشت / نمودار کیا را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نشستی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گویا این گواهی / که خواهد بود جاش آشنایی

## صفت کردن شاپور پیش خسرو

ندیمی خاص بود شاپور نامش / ز مشرق تا بمغرب شهره نامش
بنقاشی زمانه مژده داده / ز مرغ بندی کشیده ور گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گردان این جهانهای دلاویز



اگر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتی است گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم در این خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان سرکشی چند / که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا به ارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است / خزینش را خدا داند که چند است
ز عیش چارپا چند آنکه خواهی / به افزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میکند از زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
ز بهر خویشتن در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا گل سبز باشد خاک پایش
بهار بستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل به گل خرمن به خرمن
بهنگام خزان آید به ابخاز / که آنجا میوه‌ها باشد شفاساز
زمستانش به بردع میل چیر است / که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل از میان در شکار است / بهر فصلی هوایش اختیار است
نفس یکیک بشادی میکند ارد / جهانی خوش بخوش شادی بگذارد
درین حرمان سرای پیچ در پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ
پری دختی پری کردار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / گل اندامی چو آب زندگانی
دو مشکین چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را در گل کشیده
جبینش از زلف رویش حلقه پوشست / گهی قاقم گهی قندق فروشست
دو پستان چون دو سیمین نار نو خیز / بر آن پستان گل بستان درم ریز
ز لعلش در شکر تلخی نخیزد / که قفل او گشاید در بریزد
بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
بغمزه زنده لیلی در حیالش / تعالم رنج مجنون از خیالش
بغمزایی که خواهد خلق را کشت / بدستش داده قلم تیغی دو انگشت
ز گوش گوشوارش لولو افشان / ز رحمت بر جهان لولو فشانان
به از خورشیدش خود را خاک خواند / شب از خالش کتاب فال خواند

حدیثی و هزار آشوب پیوند / لبی و صد هزاران خنده چون قند
سر زلفی ز نار و دلبری پر / لب و دندانی از یاقوت و از در
رخش نسرین و بویش نیز نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند / ولیعهد مهین بانوش خوانند
پری رویان کزان کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / ز زیبائی دلاویز جهانی
گهی رخ چون مه مسک کوشند / گهی در خرمن گل باده نوشند
بخوبی در جهان مثلی ندارند / بیکدیگر چو طرب کاری گذارند
بجلوه جان عاشق را بسوزند / بناوک چشم گردون را بدوزند
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتست آن طرف وین لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زینگونه زر و سیم دارد
بر آخور بسته دارد ره نوردی / کز و در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بیک صفرا که بر خورشید راند / فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم / گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / بدو عاشقتر از مرغ سحرخیز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پا دربسته دارد
ز شیرین گر زدی شیرین بدیدم / چو شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگوش این سخن شاپور بسیار / فراغ جمله گشت و فتنه بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند / بدان شیرین سخن اقرار دادند
کز استادی که در حسن سخن بند / پسندیده بود هرجا که پیوند
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت / کزان سودا نیاسود و نمی خفت
همه روز این حکایت باز جستی / جز این تخم از زمین عشق برستی
در این اندیشه روزی چند می‌بود / بجنگ افسانه‌ای خرسند می‌بود
چو کار از دست شد دستی بر آورد / صبوری را بسر پایی درآورد
بخلوت داستان خواننده را خواند / بسی زین داستانها در سخن راند
بدو گفت ای نگار اندر وفا دار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیاد این خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی
نکوکر و حکایت مختصر کن / چو گفتی سوی خورستان گذر کن
ترا باید شدن چون تیر پران / بدست آوردن آن مه بدستان
اگر چون موم نقشی می پذیرد / بر وزن مهر ما نقش گیرد
گر آهن دل بود شیرین و گر دود / خبر ده تا بکوبم آهن سرد

## رفتن شاپور بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان / که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بینادش نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین خواند آن هنرمند / پس آنگه گفت کای گیتی خداوند
مدارا هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل بار بر دل
نگیرم در شدن یک لحظه آرام / پر از گردون کنم ز مرغان کنم وام
نخسپم تا نخسپانم سرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را
برونش آرم بپیروزی و نیرنگ / چو آتش زآهن و چون لعل از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم / به پیچم کار و لیکن کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش / چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که کارم چشم زخم از / کنم بازی بشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از هر دری راست
نمی خفت و نمی آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه
بریده ره بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
ز خارا بود دیری بر کناره / کشیشانی در او بد سال خورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال / بدان آیین که باشد رسم ابدال
سخنهای فرهنگی چنین گفت / بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غارست / در و سنگی سیه کوهی سوارست
همیشه مادیانان از بهاران / بگرد آیند گرد چوب باران
ز دور رم گله در تیر فرامی / بکشش آید بکار ره ماده یافی
بدان سنگ سیه رغبت تمامی / بشهوت خویشتن بر سنگ سایم
ز صد فرسنگی آید بر در غار / درو خیزد چو در سوراخ خود مار
بفرمان خدا از گشن گیرد / خدا گهی شگفتی دل پذیرد
هر آن کره کز آن گشن بود بار / ز دوران یک برد در بار از
چنین گویم سیه دیو مردود برنگ / که شبدیز آمد است از نسل آن سنگ
کنون زان در که سگی کوه پیهی / بیابی گرد باد ره کوهی
نجیبی کامده بر شکل خوش / شکوه وار گرده شاخ سیاهش
خدا را گرچه جز نهاد بسیار / قیامت را بس این چهر نمودار
تو برجستی کلوخ آب خورده / چو یابی گنج جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ / گر از نسخه ندانی داستان هیچ

## حکایة

چنین چند شب راشاه کردند / چراغ روز را پروانه کردند
بزیر گشت سرو آهوی / نهان شد کعبتین سند روی
بر آمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند شاپور آزاد است
در این پیر کهن نقش / فرو آسود گرزه بود در خور
در آن ستی خرامان نیر اکبر / که بود در آتشگه ز چرخ کهن

که فردا جای آن خوبان کدام است    کدام آب و سبزه‌شان مقام است
خبر دادند آن فرزانه پیران    ز برسنگاه آن اقلیم گیران
که در پایین آن کوه گران سنگ    چمنگاهی است گردش بیشه تنگ
سحرگه این سهی سروان سرمست    بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی وشی دوز    سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جام خورشید    جهان را تازه کرد آیین جمشید
سحرخیز از شبستان عشرت انگیز    میان دربست شاپور سحرخیز
بدان سبزه شبیخون کرد پیشی    که با آهو نخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست    بعینه صورت خسرو بر و بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی    بدوسانید بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار    رسیدند آن پریرویان پری‌وار
به سبزی بر ان سبزه نشستند    گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی    گر از خنده طبرزد ریختندی
عروسان زناشوئی ندیده    به کابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست    نمی‌گنجیده همچون غنچه در پوست
می آوردند و در دل می‌فشاندند    گل آوردند و بر گل می‌نشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم    جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن با کیر کار    جهان کابین بود و شیر کارزار
دران شیرین لبان رخسار شیرین    چو ماهی بود گرد ماه پروین
پیاله مهربانان عکس میکرد    گهی میدید و با باده نگه میخورد
چو خوبان بین بید که دارم صورت ماه    بران صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید    که کرد است این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند    بدان صورت فروشد ساعتی چند
نمی‌دادش دل از روی گرفتن    نمی‌شایستش اندر بر گرفتن
چو می‌دید از هوس می‌شد دلش مست    چو می‌کردند پنهان باز می‌جست
بهر دیداری از وی مست می‌شد    بهر جامی که خورد از دست می‌شد
نگهبانان بترسیدند ازان کار    که آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را    که نقش از روی وی نقش حسن را
چو شیرین نام صورت برد گفتند    که آن تمثال دیوا را نهفتند
پری زادست ازین صحرا گریزیم    بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازین مجمر چو آتش گرم گشتند    سپندی سوختند و بر گذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند    جنیبت را بکوی دشت راندند

## نمودن شاپور صورت خسرو بار ۲

چو بر زد بامداد آن نور گلرنگ    غبار آتشین از لعل بر سنگ
گشاد از کنج در هر کنج رازی    ز دیبا بافت هر گوهر طرازی



دگر ره بود پیشی رفته شاپور    بنقش اینک اگر چه چون حور
همان تمثال اول بار کرده    همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی    بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه    پریرویان قصب پوشان چون ماه
نشاطی نو ز غیب پیمودند    بتدریج اندک اندک می‌فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز    زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد    در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرداز اندر آمد مرغ جانش    فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت    گل نادیده را آبی کفایت
بیاران بانگ بر زد کین چه حالست    غلط میکرد خود را کین خیالست
بهر سوی آن سهی سروان نمودند    که این صورت بیاور زود دمن
برفت آن شخص و صورت را نهان کرد    بگل خورشید چون پنهان توان کرد
بگفتش این دو پری بر کشایند    پری پیشینیان بسی بازی نمایند
وز آنجا رخت بر بستند حالی    ز گلها سبزه را کردند خالی
بنوشاخی دگر آرام کردند    بنوشانوش می در جام کردند
بران سبزه چو بنشستند سرمست    ریاحین بر ریاحین باده در دست

## نمودن شاپور صورت خسرو بار ۳

چو روز از دامن شب سر برآورد    زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران فیروزه تخت آن جیداران    رها کردند مرغ نغمه خواران
وز آنجا با دلی پردرد و پرسوز    پریدند آن پری رویان سبک تاز
دران مینوی مینا گون چمیدند    فلک را خط بسبزی در کشیدند
مسلسل گشته بر گلهای حمری    نوای بلبل و آواز قمری
نسیمی خوشتر از باد بهشتی    زمین از دیدنیها گل کشتی
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ    تماشا بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش    زده بر گل صلای نوش نوش
بران گلشن رسیده نقش پرداز    همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش    نمی‌نشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش    در آن صورت که بود آرام جانش
سگی ماند از آن نیرنگ سازی    که دشنام غریبه کارش زبان بازی
ولی سرگشته را دنبال برداشت    بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید از خود نشانی    چو خود را دید بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن با راز گفتن    گر آن گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر    همائی را نگر چون کرد نخجیر
دران خیمه که دیوان خانه کردند    پری را این که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند    نه مردم دیو را نخجیر سازند

چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری هست / عجب کاریست کار سرسری نیست
ازین پیشه پشیمانی گرفتند / بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
پیاپی چون آستین بنمود رازی / که یار از یار یاران نیست بازی
ترا از یار رمزی بر دهد کار / خدایست آنکه پیش استادی یار
بدان تا بنگرد کش آن دلارام / کزین پیکر شدم بی خواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشم / برین تمثال نوشین باده نوشم
دگر باره نشاط آغاز کردند / نوا سازی نوشی در کار کردند
پیاپی زد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست / از آن شیرینی و تلخی شده مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین بوسیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ در کرد / صبوری دوریان بیهنگ در کرد
کسی را زان بتان بنشاند در راه / که هر شخصی که بینی بگذرد گاه
نگه کن تا درین معنی چه گوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمی شد سر این صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / کز آن صورت نداد ایشن کس درستی
در این اندوه می پیچید چون مار / فشاند از چشمها لولوی شهوار
در آن تشویش با غم دمی سوخت / شده حیران ز تاب و دود می سوخت

## دیدن شاپور شیرین را و شنیدن

درآمد ناگهان مرغ فسون ساز / به آیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دیدش از دور
نشاط آور آن لطف او را آید یاد / نشاط زود گرچه برگ اعتقاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وزین درگه به بادش در برانند
نکردند که این صورت کدامست / چه معنی دارد و حالش چه نامست
پرستاران به شستن باز رفتند / یکایک حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کس در شعبی هست / وگر هست از سر ما کس نشستست
چو بانو صید را در دام خود دید / در آن جستن صلاح کار خود دید
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو رویی که از کاری بود دور
پرستاران شیرین در دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان شنید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده به کوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سروی خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری / سر گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسو تا تن خویش / فکنده در کجا در گردن خویش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده / چو دریا گوش پر گوهر نهاده

ز گوش و گردنش لولو خروشان / که رحمت بر چنان لولو فروشان
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبد آن داشت او راز
که با این گریه آن چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن سرهنگ سالار آواز بشنید / در رنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری را بست و او را بر نشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی / که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از مهر شب تا مهر فرازی / نپوشیدست بر من هیچ رازی
زمین بگذار گر ره با بجاهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا بوم خاور / زمین را گشته‌ام کشور بکشور
چو شیرین دید این آشناح رویی / بدو گفتا درین صورت چه گویی
چه چیست اینچنین صورت نشان را / ندیدم صورت انسان بدین سان
برآید در جهان از خلق فریاد / اگر باشد بدین شکل آدمیزاد
گر این بت زنده بودی شیفته بودی / وگر جان داشتی بس دلربودی
که دیدست اینچنین صورت بعالم / چنین خود کی بود در نسل آدم
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که بادا از رخ خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت درازست / وزین صورت مرا در پرده رازست
یکایک هر چه میدانم سراسر / بگویم با تو گر خلوت بود جای
نه هر مو داران صنم تا آن نمیخند / نبات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان از سخن دان / در افکند از سخن گوی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
ازین صورت بگفتا هست آگاه / نشاید گفت لیکن بر سر راه
ترا گر بسته این بند بینم / ز رحمت گوشه تنها گزینم
حدیثی کان دوای درد دارد / شنیدن عاقل آن چون برشمارد
ز علم خود و فسونی چند برخواند / بنام شاه بر آتش پرافشاند
چنان از جان و آتش بر افروخت / کز آن آتش دل و جانش همی سوخت
برآری گفت ای مرد هنرمند / مرا بر جان ازین درد است این بند
ازین صورت غمی بر جانم افتاد / چنان کز دوستی هم یک لحظه آزاد
اگر داری ازین صورت نشانی / خبر ده گر بمن بخشی روانی
چو شاپور این سخن از شمع جان دید / چو گل در دم بروی باز خندید
بگفتا این صورت شاه جهانست / نشان آفتاب مهوشانست
نکند از مرکبی و از سواری / رود دارا و سکندر یادگاری
نکو پیش آسمان خورشید خوانده / زمین انجم او خورشید خوانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز / جهاندار هرمز و گشسب فیروز
رخی مانند ماه بدر دارد / ز هر دو عالم افزون قدر دارد
جوانی خوشدل شیرین نهادست / جوانی دارد و شاه جهانست

ازین شیوه سخنها را برانگیخت / که از جان بی‌دلان را جان برانگیخت
سخن کو گفت شیرین هوش داده / بدان گفتارها شیرین گوش داده
بهر نکته که رومی شد زمانی / دگر ره بار بخشش ساخت جانی
ازو شاپور دیگر راز بنهفت / سخن را آشکارا کرد و پس گفت
اگر خواهی که بینی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او / بر آشفت و زهی آشفتن او
ولی چون عشق این گوهر نمودش / دگر ره از سر لطف آزمودش
چو تیغی دید جنبش و جای خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی رسن با پشت بشکست / در سلک گهر را قفل بشکست
بدو گفتا حدیثی خوشتر از جان / ز خجلت در نهان شد آب حیوان
پس آنگه عهد و سوگند دادش / ز جا برجست و اندر پا فتادش
که ای کعبه بحق کردگارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود ولی شوریده دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز / که روزی هم بکار آیم ترا نیز
چو من از گوش تو پرداختم راز / تو نیز از قصه داری پرده برانداز
فسونگر در حدیث چاره جویی / فسونی بر نهاد از راست گویی
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک تن تر / ز ماه نو دولت باریک بین تر
بحق آنکه در هست آدم / که چون تن نهار دادی ایستکوکم
من آن صورتگرم کز نقش کار / ز خسرو کردم این صورت نمودار
مر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموخته شد / قبای جان چاک و سوخته شد
چو تو بر صورت خسرو ببینی / ببین تا چون بود کاو را ببینی
جوانی منی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شکر فی چابکی چستی دلیری / به مهر آهو بکینه نره شیری
گلی بی آفت از باد خزانی / بهاری تازه تر از شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / ز سوسن سرد او چون سوسن آزاد
هنوزش بر تنق در نقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست / ز ماه و آفتاب او را چه باکست
بیک گوی از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
برادونم زین نهد رستم سوار است / چه تیراندازی اسفندیار است
شبی کو گنج می بخشد بدلشاد / کلاه گنج قارون میبرد باد
سخن گوید در از مرجان برآید / زند شمشیر شیر از جان برآید
نسب گویی بجد اندر جمشید / صفت پرسی بیا نیر و خورشید
جهان هم کیش ره سنگ داده / علم بالای هفت اورنگ داده

چو زر باید شهر با دل کمر سنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیبا نبرد او هم شمشیر غازی
چو داود وشنه پولاد در پاش / بسیاحی زره در پوشد الماس
چو سوی جام گیرد وکشد دست / بسوی جرعه دریا را کند مست
قد همکاشی من آخته دارد / سنان شخج را آهسته دارد
فلک را او بمیدان کشد شمشیر / بمکشی بر که بالا و که زیر
به اقبالش دل استقبال دارد / چو بخت اقبال کار اقبال دارد
جمالش را که برهم راند عیدست / سر اصلی و دولت بر فرید است
بدین فر و جمال عالم افروز / هوای مهر تو دارد شب و روز
جمالت را شبی در خواب دیده است / از آن شب صبر و هوش از وی رمیده است
نمی‌نوشد نه هرگز جام کرده / نخسپیده شب نه روز آرام کرده
بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدین تلخی مباد اعلش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چند انکه میدانست میگفت
و زان شیرین سخن شیرین همی گوش / همی خورد این سخن را خوشتر از نوش
بران آمد که افتد صد ره از پای / بضعف خویشتن را داشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز روی رهنمایی / رهی کاردم از این غم رهایی
گر عشق اندر دل من کار کرده است / تن چون نرگسم بیمار کرده است
بدو شاپور گفت ای شنگ خورشید / دل آسوده باد و غم جاوید
اگر نوشی ز من بر این یک پند / لب خود را بده داری بدو بند
صواب آن شد که تنهایی کمرساز / کنی عهد سوی نخجیر پرواز
از اینجا چون خرامی سوی خانه / برانگیز از پی رفتن بهانه
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز / بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
بخواه اسبی ترا وانکش شبدیدان / زه در شبدیز کش خواهی ز میدان
تو چون سیاره میرو سیل در نیل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
سحرگه آنکه شیرین از دست خسرو / بدستش داد کین اکبر و مپرو
اگر در راه بینی شاه نو را / نشانه نو نمایی ماه نو را
سمندش را ز زین لعل تابی / سرش را با لباس لعل تابی
قبا لعل و کلاه لعل و کمر لعل / نشان خسروی لعلست در لعل
دگر ره از دراین راه مپرس / ره مشکوی شاهنشاه مپرس
چو در ره پی به اقصای مدائن / روان مینی خرامان زین خرامان
فلک را هست مشکوی چو فرخار / وران مشکو کنیز است بسیار
وران مشکوی مشک آمیز بودی / کنیزان انجمن شاه سپاهی
رهت کن بار سد شاه جوان تخت / رساند از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه مشکین / مراوت را حساب آنگاه مسکین

دگر من با توام چون سایه با تاج  بدین امید رهایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور  دلش در ره گرفت و حله در حور
وزانجا رفت جان و دل پر امید  بماند آنجا مه روشن چو خورشید
و دیدند آن کنیزان سوی شیرین  نبات النعش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان  کزان منزل شوند آندم شتابان
روان کردند مهد آن نوازان  چو مه تابان و چون خورشید باران
سخن گویان سخن گویان همه راه  بسر بردند ره را تا وطن گاه
ازان رفتن برآسود و نخندید  دل شیرین فرو ماند در بند
پرند سبز بر خورشید بستند  گلی را در میان سبزه بستند
بهانه گفت شیرین کای جهانگیر  برون خواهم شدن از بهر نخجیر
یکی زود ای بفرمای ای خداوند  که تا شبدیز را بگشایند از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم  شبانگاهی بخدمت باز گردم
بهین تا نوجوان آتش داد و گاه  بجای مرکبی صد ملک و خرگاه
بحکم آنکه این سرمست شبدیز  بگاه پویه بس تندست و بس تیز
نباید گر نبرشدی و سیری  کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر وی نشستن گر براست  ز شبا زیبا ترا زیبد سرست
نگاهی پهلوانی در سرش کن  بزیر زین ریاضت پرورش کن
رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت  زمین بوسید و خدمت کرد و بگفت
چو بر زد بامداد از جای زرین  بدرج گوهری بر قفل زرین
برون آمد ز برج آن لعبت چینی  شدند آن گروه با خود نقش چینی

## رفتن شیرین بمداین بطلب دیدن خسرو

بتان چون بخدمت سر نهادند  بنوبتگاه فرمان ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان  بچربی گفت با شیرین تابان
چو شیرین با مه روی مهربانان  دگر ره گفت کای عنا غزالان
که بسم الله بصحرا ای امیرم  بگر بسمل شوم صیدی امام
بتان از سر قبا باز کردند  دگرگون حلها را ساز کردند
بگرد ار کله داران چون پوش  قبا بستند بگران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان  بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند  چو حالی بر نشست او بر نشستند
شدند از روضه آن حوران دلکش  بصحرای چو مینو خرم و خوش
و در صحرا روان کردند رهوار  وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند  عنان خود بمرکب باز دادند
بشد لشکرشکن چون شید تیز  سواری شد بود و مرکب تیز
چو مرکب گرم کردند از شتابان  برون شد شاه از آن همسواران
نگاران راند کاتش بسر کست  ز انسعد کو خود سر کش شتابست

بسی چون سایه دنبالش دویدند  ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند  بنومیدی همه آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده  بتن بیچاره دل بر جای مانده
بدرگاه مهین بانو از آن راه  شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند  بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمود است  که طیاره از ما چون بود دست
مهین بانو که بشنید این سخن را  صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک  بسر بر خاک و سرهم بر سر خاک
ز شیرین بانوی آزاده می کرد  بدو سوک برادرزاده می کرد
به آب چشم گفت ای نازنین ماه  زمین چشمم مدت بر لو و بالاکاه
که بوی ملک بر خار افکند  عزیزی بود و بلبل خوار افکند
چه افتاد که مهر از ما بریدی  کدامین مهربان را برگزیدی
چو آهو ز غزالان سر کشیدی  گرفتار کدامین سر کشتی
چو ماه از اختران خود جدایی  نه خورشیدی چنین شبها چرایی
که چون سرو تو کر جانم چمن داشت  که شاخی بود کان با جان من داشت
رخ بایست با خود بر گرفتن  مرا کم کرده‌ام تا با خود
همه شب تا بروز از نوحه می کرد  غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند  به نوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو برین قصه میل نمود  نه خود رفت و نه کس را هم فرمود
که در خواب این خیال آلوده بود  که بازی بود بی ارد دستش پریده
چو خسرو خورده بود از دوستان باز  همان بار آمده و زدستان باز
بدیشان گفت اگر با او گردم  وگر با آسمان همسر اگر دم
نشد ممکن که در هیچ آب خوردی  پیامی از آن شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده  ز دنبال شکار آرام دیده
گهی عزم بیداد کف حرمانی  که واجب دیدار باشد حلالی
پی حیزان بیکسم ورزش  که هر قیمه از لعل ترا کش
چو زان کم گشته ماه آگه گشتم  دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را باز  بدین لشکر اند کردم گنج در راز
سپید چون انجم بانو شنیدند  به ار فرمان کی کارش بدیده
وز آن پس در کر شیرین شدند تیز  جهان را می نوشت از بهر برو تر

## رسیدن خسرو بسر چشمه

جو سیاره شتابان اسب سودند  ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته بر شکل غلامان  همی شد وه بده سامان بسامان
ببود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه  شکوه و وحش شیر اندر راه
و ده کوه زانچه دازمهرا باند  ره کوه... چون با د میبرند

رخش سمای کم رخشی گرفته / مزاج بارکش گرمی گرفته
بنوشته بر تو آن افسانه راز / که در راهی دگر شد جادوی ساز

فکنده آن شانه و آینه را جست / گزین کوه اندوزان مسیر
شده شیرین از آن راه آلس اندوه / غبار آلوده همچون مشک و کوه

شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داد جان بیچارگی را
نشان صحبت و میزبان لطف در / چو ماه چارده شب چارده روز

چنینست رای یکمنزل نمی‌ماند / خبر پرسان خبر پرسان همی‌راند
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی

هزاران کس از آن خرج جهان کرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
بدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه‌ساری

ز شرم آب آن خشنده جانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / ره اندیشه در نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعرهٔ گردون برآورد

پرندی آسمان‌گون بر میان بست / شد اندر آب و آتش در جهان بست
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرده نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز برج ملکون سر بر زد آن ماه
تن صافیش می‌غلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

زهی چشمه که روئی برده آبش / از آن چشمه که خواهند آفتابش
حواصل پیکران سیمین بر و دوش / سواد آب را کرده سمن پوش

ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانی نوشین خواهد رسیدن

در آب چشمه‌سار آن چشمهٔ ناب / ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

## رسیدن خسرو و رسیدن بچشمه

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی خوان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد / بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار می‌داشت / امید وعده دلدار می‌داشت

بشام و صبحگه از خدمت شاه / کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه
چو طرف آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر بنهاد شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
کز آن پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانیدن آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

چو پیدا شد آن منشور در راه / که خسرو باخت از شطرنج آن شاه
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر

کمر خوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده نور اگرفتن
چو مه کو راستی در دل ندارد / جهان گم کرد و جهان او را بگیرد

بزرگ امید همی خبر یافت / شه نور از چو اکه از راه دریافت
حکایت کرد کاخبر در دولت / ملک را با تو قصد کو مهالت

بیاید رفت روزی چند از پیش / شتاب آوردن بیرون ز پیش
چو خسرو دید کآشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه

به مشکو رفت پیش مشکویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم خرامیدن به نخجیر / دو هفته پیش و کم زین جای کم گیر

گرآید نازنینی در این باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است / شما را مهد و او را مشک بیز است

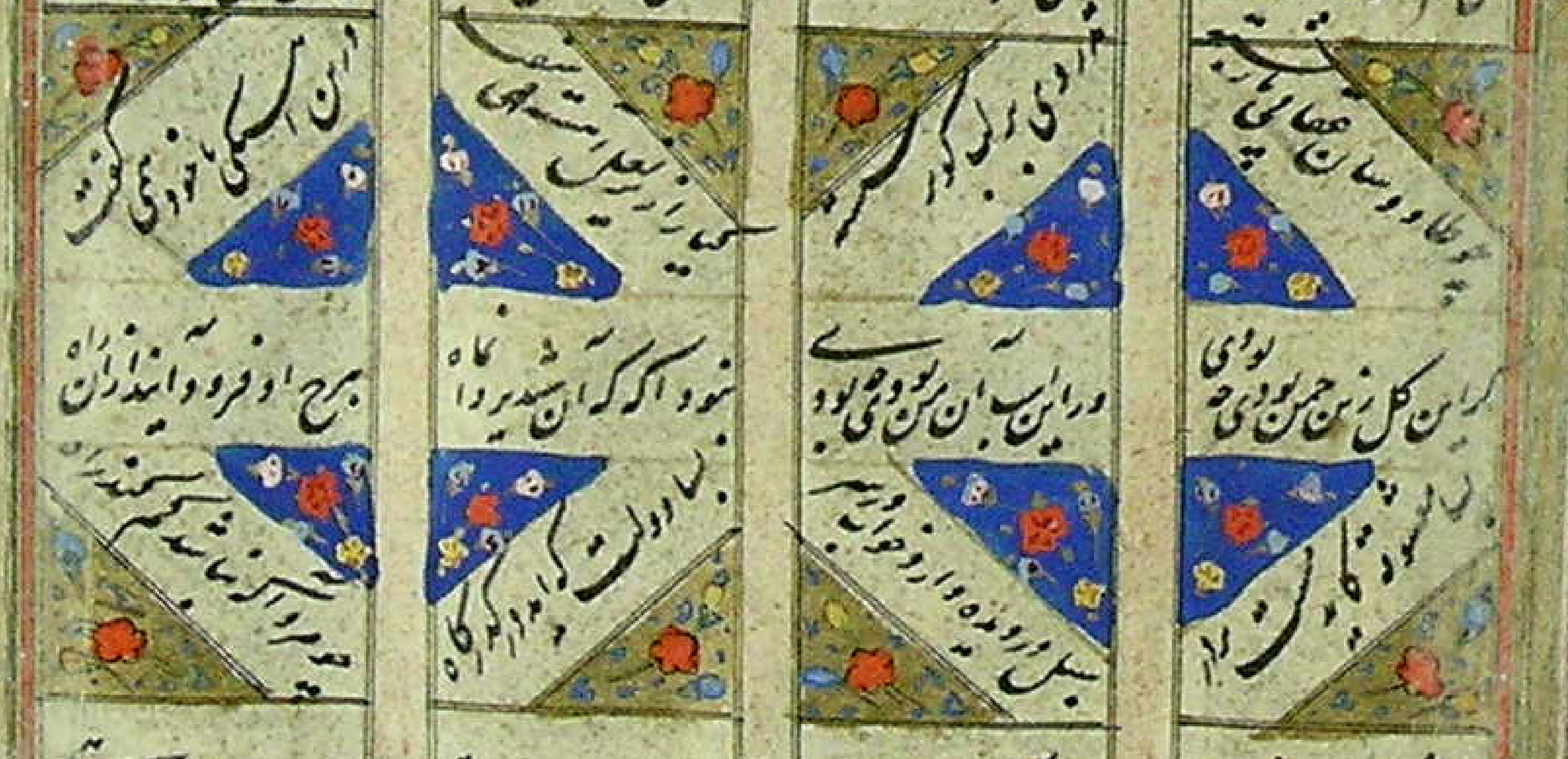
وگر سنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آید ز سنگ او سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بنا زند / بهشتی روی قصری بی‌نیاز

بر این صورت که دل داد از گواهی / خبر میداد از الهام الهی
چو گفت این قصه پرویز جوانمرد / سلیمان وار با جمعی پریزاد

برون شد کو تکاپو را کم کرد / سوی ارمن زمین را عزم کرده
ز بیم شاه میشد دل پر از درد / دو منزل را یک منزل همی کرد

قصار اسپان برونشان سدیت / در آن منزل که از نزهت گذشت
غلامان را نفرمود ایستادن / ستوران را علوفه بر داشت دادن

تهی شه با زر دیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن



چو لختی دید از آن دیدن خطر بود / که عشق آتش شد و آتش شرر بود
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نگه ناگه در افتادش به ماهی

چو دید از هر طرف بر عادت خویش / دران صحرای خرم از پس و پیش
عروسی دیده چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
[illegible]
خواصل چون بود در آب چون رنگ / همان رونق در آن در آب و در رنگ
سهی قدی که بود از پای تا سر / همه از نور چون روح مصور
[illegible]
بسان ماهی در آب رفته / نموده روی چون ماه دو هفته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
[illegible]
تنش چون کوه برفین تابه میداد / ز حسرت شاه از آب دیده ...
سر از دیدار آن مهتاب و گلگشت / شده خورشید یعنی دل در آتش
[illegible]
فسونگر مار او بگرفت در شست / گران بودی که مار افشای ... گشت
کلید از دست بستانبان فتاده / ز پستان نار بستان برگشاده
[illegible]
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه در آمد چشم شیرین
ز شرم روی او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه سیماب

ز چشمش برد آن چشمه سیاهی / درو غلطید چون در آب ماهی
رود شیدیز را در باغ می‌جست / بچشمی با روشنی زان باغ می‌جست
بهاری یافتیم زو بر نخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
شنیدم کآب چشمه زر شود خاک / چرا سیماب گشت آن سیم چالاک
بر آن سایه چو من دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بر خاک ماندم
برون آمد گلی از چشمه آب / ندیدم هم به بیداری که در خواب
که فرسودم که چشمم از ره بگردان / چو بخت آمد بزد بر ره گردان
بهر جایی نشستیهای شست و دست / جز این نکته که یار از من ربود دست
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل کردن کبابی
دریغ از گل بسرخ و گل بزرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
زدم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یار من خیزد ز هر سوی
بجز دیده چندان در ببارم / که چون گوهر بیاشد در کنارم
زمانی گرد چشمه گشت نالان / ز گریه دستها بر دیده مالان
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود / کجا آخر قدم کانکس زمی بود
بکس شیران نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
ازین اندیشه لختی با زمی گفت / حکایتهای غم بر داد و نشکفت
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در چو من مردم گیاهی
نهادم آنچه برداشتم چنگ / کنون بسیار دیدم بر دل از سنگ
درآبی نرگسی دیدم شکفته / چو آب خفته از وی خواب رفته
همایی بر سرم افکند سایه / سپهرم را ز گردون کرد مایه
ندیدم بهره وز جستم ازین خون / بتر زین و بتر زین چون بود چون
کنون کان چشمه را با گل ببینم / چو خار آن به که در آتش نشینم
گدایی بود طبعم را برین دشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذشت
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
نصیحت بین که آن بیهوده چه فرمود / که چون خسرو ز پایی زود دور خورد
مرا زین پس جگر از خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
نمک کآسوده تر گردم درین درد / شود آتشم لختی شود سرد
کسی کز خود آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی در زمین افتاد بیهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ازان سو دوان گرد چشمه رفته / ز سروش آب و ز گل نم رفته
وگر بود او پری و هست از ما شد / پری در چشمها بسیار باشد
سلیمانم بجادو نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / ... از من راه برداشت

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید

اگر خار و خسک در ره نماید / گل و شمشاد در آخر نماید

چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز رنج و گرمی دوری مبتلا شد

به آیین عروس از شوی جسته / وز آیین عروسی روی بسته

چو دیدند آن شکرخایان رخ شیرین / گزیدند از حسد لبهای زرین

همی گفتند خسرو با نکویی / به آیین خواستش رغبت نکوی

پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش بر پرسیدن گرفتند

پری رخ زان بتان پرهیز میکرد / دروغی چند را بهر سر نکرد

چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه

چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش به صد ناز

دگرگون نیکویی کردند سازش / که در بستند از او پای طرازش

رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی

بدهقانی چو گنجی داد خواها / نخست از رنج بردنش داد خواها

بباید از دوری دوری کی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

پرستش کردنش از دور که روز / بمشکوی مداین آمد شبروز

فرود آمد ز شبدیز اشتابان / درون شد باغ را سرو روان

برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وانشناختندش

بیاوردند آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بلعلها بر زد آتش

که چونی وز کجایی وچه نامی / چه مرغی وز چه اصلی وچه دامی

که شرح کار من بحثی دراز است / بحاضر بودن خسرو نیاز است

ولی این اسب را دارید بر گنج / که هست این اسب را قیمت بسی گنج

فشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسب را بر آخر شاه

گل صلصل بباغ وعده بشکفت / فرو آسود و خوش خورد و خوش خفت

شکرلب با کنیزان در سیاحت / کنیزانه بدیشان زد دمی راحت

چو خسرو دور شد از چشمه آب / ز چشم آب ریزش دور شد خواب

## حکایت

بهر منزل که آنجا دورتر شد / ز نومیدی دلش رنجورتر شد

دگر ره شادمان شد به امید / که زاید مه سوار از کوه خورشید

چو مشکین پر به مشرق می شتابم / نگر خورشید تا باز آید ایام

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزداران را خبر کرد

عمل داران برابر می دویدند / زر و دیبا بخدمت می کشیدند

تماشا دیده جان افروز بسند / بروشن رای خسرو آرزومند

خوش آمد با تماشا نزهت آنجا / مقام افتاد و روزی چند آنجا

وز آنجا سوی موقان بسپرد گرد / ز موقان تا بخوان گذر کرد

همین بانو درین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت

به استقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج

بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشست او وز دگر قوم ایستادند

به مهمان تو او را روم گرانی / مبادت از در سر زین مهمانی

که دار الملک ارمن را نوازی / زمستانی در اینجا عیش سازی

جواب آن کرد خسرو گفت بر خیز / تو میرو کامدم من از قفا تیز

مهین بانو جواب از شاه بشنید / ز شاهنشه نوازشها همی دید

بدین طالع که شیبش را قوی کرد / نپاسش بارگاه خسروی کرد

به سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت

بساط بیشه ریحانی غلامان / چو باغی بد برابر سرو خرامان

برامش راندن آن موقع شد کار / بحاجت خواستن ممنوع شد بار

رهی سو جشنها کردند بر پای / گرفته از حوالی هر کسی جای

گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد و از او بس سوی خزانه

فرود آمد بدرگاهش جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار

شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیشی فزونی

مهیا نیز تو زین بوسیده رحمت / بخسرو گفت ما را حاجتی هست

هوای گرمسیر است این طرف را / فراخیها بود آب و علف را

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو

نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرین بر خسرو شاه

یکی هفته به نوبتگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه ای نو

بهر نیکوی رش خط نو برد مسند / بسی دلها چو طره بر سر بند

بگوش آمد سخن در کام هر کس / بمولایی بر آمد نام هر کس

وطن خوش بود در جای نهادند / ملک را تاج و تخت آنجا نهادند

مهین بانو بدرگاه جهان گیر / نکرد از هیچ نوعی هیچ تقصیر

شب آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می تلخ از غم شیرین همی خورد

## آگاهی یافتن شیرین از رفتن خسرو

چو شیرین در مداین مهد بنهاد / ز شیرینی طبقها شهد بگشاد

پس از ماهی که آسایش پذیرفت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش زانسو که بادی / که الحق داشت کارش مشکلی

جهان تا مدتی در خار میسوخت / ز بی صبری دلش در تاب میسوخت

تحقق شد ورا کان نیکخواه / که میکرد اندر او چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود دیگر راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه

بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو بردن تعاون را و تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهیم گشت بیمار

حکایت

مرا قصری بخرم مرغزاری — بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد — زگرمی شد گل سرخم گل زرد
همی گفتش بدین روباه بسازد — که ای شمع بتان چون شمع بگداز
ترا سالار ما فرمود جایی — مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای — بکوهستان ترا باید گزیدن جای
بجفت آری بباید ساختن زود — چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزی گرو بار سنگ ماند — بخلوت مرد بنا را بخواند
بدو گفت این سخن کای استاد دانا — هنرمند در همه کاری توانا
کجا دو پیست انجا کار دیدند — ز کوهستان بابل نو رسیده
چنان در سحر سازی دست دارد — که سحر سامری بازی شمارد
بدست تست ما را چاره سازی — دل ما از غم و اندیشه پرداز
زمین را گر بگوید کای زمین خیز — هوا بینی گرفته زیر پرویز
فلک را نیز اگر گوید بیارام — بماند تا قیامت بر یکی گام
همه پیش کوه و غار باشد — درو میش گرگ و شیر و مار باشد
ز ما قصری طلب کردست جایی — گران سوزنده تر بود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم نشینند — ز جادو جادوییها در نمانند
بدان جادو شنی خوئی عجب کن — هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن
بیا زانجا چنان قصری که باید — ز ما درخواست کن مزدی که باید
پس انگه از خرد و پیا و بنیار — وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنیاد شاد گشت از خرج بردن — جهان تنگ شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه — چو پیلی رهروی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر — گزان طفلی شدی در یک شبه پیر
بده فرسنگی از کرمانشهان دور — ز کرمانشهان بل کز جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت — بدو زخ در چنان قصری بپرداخت
که دانند هر که آنجا اسب تازد — که شیرین زان چنان تلخی بسازد
حسود از حسد بردن چه باید — بهر کس آن دهد ایزد که شاید
ز شیرین هیچ شد از جای دلگیر — ز آن سیب زنخدان گشت انجیر
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر — بسکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او بار سیده — خیالش کاری شهوت ندیده
دران زندان سرای تنگ می بود — چو گوهر شهر بند سنگ می بود
غم خسرو نصیب خویش کرده — امید را حبیب خویش کرده
همی روز از شب نوروز خوشتر — چو شب کرد روز عید از روز خوشتر

حکایت

بکام دل نشسته شاه خسرو — ز نیت ساز داده مجلس نو
وشاقان ساغر از جم بهشتی — روان کرده اندر آب کشتی
مغنی ارغنون آواز داده — ز پرده سحر فرعون باز داده
زعشرت چنگ را حالی رسیده — ز نو دانا نی دل بر کشیده
سماع خرگهی در پرده شاه — ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده — سخنهای مضاحک ساز کرده
نکرده آگه ز خرگاه کیانی — فرو هشته نمدهای الانی
ده بر در کشیده شمع پولاد — سر مجمر نماز زاده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته — بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش — نهاده منقل زرین پر آتش
ز گال آتشین آتش تیز — سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
ز مشک نافه بر سو کبابی — پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چو ران مشک بید عود کردار — شو و لعد از سیاهی سرخ کردار
مگر گز روزگار آموخت نیرنگ — که از هندوی سیاه ماید برنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت — بنفشه میدرود و لاله می کشت
سیه پوشیده خون را غار کهسار — گرفته خون خود را خون بقعبار
عقابی تیر کرده خود پر خویش — سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده — فر کمی ز گلی را بسر برده
همه سیمی طبقها بند بستانی — چو زردشت آمده در زندخوانی
دبیری از حبش رقعه بلغار — بسکر فی بدادی کرده برکار
زمستان گشته چون ریحان او خوش — که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده — خروسی کو بوقت آواز کرده
ز سنگاف قفس آتش تیناج — گهی تیهو در آتش گاه دراج
روان گشته بقلان کبابی — گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده
ز بادنج و نار مجلس افروز — شده در حقه بازی دلفروز
جهان را تازه تر کرده نه روحی — بسر برده صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم و ستان نوازان — دریده پردهای عشقبازان
سرود پهلوی بر ناله چنگ — فکنده سوز آتش در دل سنگ
گه نخته آه مویه وار میزد — مغنی راه موسیقار میزد
غزل بر داشته آسکر رود — که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
به خوش با غنیمت باغ زندگانی — گرا یمن بودی زباد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی اساس جاودانه
ازان سرد آمد این کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گوید خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد — بباد انش داد باید زود بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشانست — که دی رفت و فردا در میان است

یکی امروزست ما را شهد ایام / بر آن هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دمی خنده واریم / همی جان و جهان را زنده داریم

بترک خواب می‌باید شبی گفت / که زیر خاک می‌باید بسی خفت
فلک سرمست و ساقی باده در دست / نوای چنگ می‌شد شصت در شصت

ز دولتداران خسرو بود دلشاد / درآمد گلرخی چون سرو آزاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمایی درآید یا شود دور

ز شادی خواست جستن خسرو از جای / دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش درآوردن درگاه / ز وال گرمی بجوش آمد دل شاه

گر از مسکین دلش امیدوار هم / به شمسه خطر گشته بد و هم
همیشه چشم در ره دل دو نیمست / بلای چشم در راهی عظیمست

اگر چه هیچ غم می‌آورد دست / نمی ارز چشم در راهی بر بست
درآمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می‌بست

زمین بوسید و هم بر جای بستود / برسم بندگان بر پای بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / ورا بنشاند و خالی کرد خرگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهش / همیشه باد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد / ز نو هر روزش اقبالی دگر باد

حدیث بنده را او چاره سازی / بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون بگویم / رضای شاه جویم چون بجویم

از اول تا به آخر آنچه دانست / فرو خواند آنچنان کش می‌توانست
وزان پنهان شدن چون مرغ از انبوه / وزان تنها شدن چون صید در کوه

به چشمه شستن بر صبحگاهی / برآوردن ز تمنع وار ماهی
وزان صورت به صورت باز خوردن / به افسون قصه را قصه کردن

وزان چون شه دوانیدن از پس / فرستادن به برکستان سپاهش
سخن چون زان بهار نو برآید / خروشی بخود از خسرو برآید

شجاعت کرد کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگر بار
زبان بگشاد دیگر بار شاپور / که ای از روزگار چشم بد دور

مهندس گشت کردم هوشیاری / دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تر گر جاسوس گشتم / بدکان کاکر برکند گشتم

بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین دل لاغر میان را
چو دیدم تیز رایی باره رو را / مسیحی بسته در مهر زر او را

همه رخ چون گل باد آنبری / همه تن چون دل داوم بصبوری
میانی با تن ار ساق نار دوی / دو عالم را گره بسته بیکموی

دهانی کرده بر تنگیش زوری / چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش را هیچ هستی / مگر آینه وانهم بمستی

نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود آنهم ببازی
بسی لاغرتر از مویی میانش / بسی شیرین‌تر از نامش دهانش

اگر چه فتنهٔ عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو بر دادن نفس تیز کردم / پس آنگه چاره شبدیز کردم

روان کردم من آن ماه زمانه / که شاها عمر بادت جاودانه
دونده مادر از شب شبرنگ / فرستادم که چون برگرد زیر تنگ

من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم که آن بت بی گشنده / بمشکوی ملک باشد رسیده

شه از دولت ادب در برکشیدش / ز سر تا پای در گوهر کشیدش
سپاسش را طراز آستین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد

سراسر قصه‌های خویش بر گفت / نهان کز شاه خسرو هیچ بنهفت
حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی داد قولش را از شاه

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / بیکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت شد در آنکه مرغ دمساز / به اقصای مداین کرد پرواز

قرار آن شد که دیگر بار شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهین روزی که آن روز جوانیست

## رفتن شاپور بطلب شیرین

ز هست ار زندگی خوشتر شماری / به از روز جوانی روزگاری

همان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب دلکش جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم / ازو خوشدل تری در روی عالم

نخوردی بی غنا یکدم باده / ز بی مطرب نشدی طبعش گشاده
شبی را که با زیچه بدادی / بهر دوستان کم از گنجی ندادی

بهر پرده که برستی نوایی / بدو بخشیدی از گوهر قبایی
بعشرت بود روزی باده در دست / همین با نو درآمد شاد بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل خوشتر دادش
بجام خاص می نخورد با او / حدیث از هر دری می کرد با او

چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد / بدل شادی طلب غمخوارگی کرد

که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کاد هم توسن کشیدش / چو عنقا کرد و زینجا ناپدیدش

مرا مشکین رخانه آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز
گر اینجا یک دو هفته ز مانم / بدان عزمم که جایش باز دانم

فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می خور خاطر از انده بپرداز
همین با نو چو کرد آن قصه در گوش / فرو ماند از سخن خسرو بی‌هوش

بخدمت بر زمین غلطید بر خاک / خروشی برکشید از دل شغبناک
گران در گوهر گر نیم بخواهش / ز در دامن که در دریای بیش
بنوک چشمش از دربار آرم / بران چشمه گل از خاری برآرم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه
زمانی تا بماه افسون پر تبلت / ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
چنین گفت این خسته دل از شاه و گردی / امیدم هست کز خود شاد گردی
من آنگه گفتم او آید فرادست / که اقبال ملک دربند او هست
چو اقبال تو با ما سر در آرد / چنین بسیار صید از در در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید بقاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سنگ خیز / بدو بخشم ز بهر آن شبدیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد / بجز گلگون اگر بدرگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمام است / بهمراهش گلگون تیزگام است
وگر شبدیز شد و ماند بر جای / بخوان گلگون که دارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن وحش منظور / برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست / دو اسپه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان / دو هفته ماه را یک هفته جویان
بمشکو در رسید آن خوب گفتار / مع القصه بقصر آمد دگربار
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت پاره دید از جهان دور
نشسته گوهری در حقه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / گر از بند تو بود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / از آن سختی به آسانی رسیدی
چه حالست ار چه پس دلگیر جاست / که زآرایش گهی شد دیده راست
درین ظلمت ولایت چون پر نور / درین دوزخ قناعت چون کند حور
اگر یک عذر هست این پر هم تنگ / که لولو باشد و با لعل در سنگ
چو نقش چین درین نقاش چین دید / کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / پس آنگاهی چنین گفتش که پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
زبان در گفت آید وز شنیدن / قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / در او مشتی ظلامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش / غلامی چند کاین خواجه بباش
چو زهره برگشاده دست و بازو / بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم بشوی پارسائی / از آن مشتی طلب جستم جدائی
دل خود در جدائی راست کردم / وز ایشان کوشکی درخواست کردم

مرا از سنگ دل خوناب گردد / بدین عمر کهم تر تاب گردد
صبوری آب و من شد آن سیه سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساختن باید بتدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان همچنان دادست پرویز
از آن گلشن بدان گلگون نشاندش / بلشکرگاه مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون شد شبدیز / پیاده دست بر دار ماه پرویز
وزین سو خسرو اندر کار می بود / دلش در انتظار یار می بود
اگرچه آتش غم انتظار است / چو سر با وصل دارد سهل کار است

## رسیدن خبر وفات مریم بخسرو

نشسته شاه روزی بهم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز بهمنستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس پرشبنم گرفته / میان چون نی ز رنگی خم گرفته
بخط چین و رنگ آورده منشور / که شاه چین و رنگ از جنگ شد دور
برو پیکان بخت خسروانی / نوشته مرکسی خوفی نهانی
که رنجها را بدین اکار رهنمای / جهان از دست شد تمکین نمای
برفت از سر گلستان ای مشوش / وگر لب بر سخن داری مکوش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / گنه افزود و شادروان کرد
درستش سد که این ایام بدعهد / بقم با نمک دارد شکر با شهد
هوای خانه خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با غول دارد مهره با کین / ترش تلخ است با من چوب شیرین
چو در بند وجودی از عدم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
دو چون جان جا و پاک در / در زندان سرای خاک در بند
جهان هندوست مار خشم گیرد / مکن بر هست ماتخت گیرد
درین زندان سرای پیشه ماهی / که نبود سوز پیش اندر رقاهی
درخت آنکه بیرون آید از تباهی / که بسکافد سر شاخساری
جهان با سکندر پشت دوتاهی / بکس ندهد جوی از مومیایی
چو پی مردان کفن در آتش نشیند / برآرد مردم چو کرم اطلس نشیند
لباسی کوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از تر خوان کوادی / قناعت کن که بر یک نان گوادی
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو / جوی نا خورده گندم خوردم از تو
ز ... این گندم نمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب در این چاه / بقرصی جو گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شد طرفدار — جهان گم کرد ازو بخشی علف‌خوار
علف خواری کنی در خور سواری — پس آنگه نزل عیسی چشم داری

## نشستن خسرو بر جای پدر

چو چرخ بازنده رو بار می کش — که باشد گوش خور زین کی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی — بهر فر و دو تخت و پادشاهی
بفرخ‌تر زمان شاه جوانبخت — بدارالملک خود شد بر سر تخت
ولیک ارچه بشیرین مبتلا بود — بترک مملکت گفتن خطا بود
بیکسو ملک را پرکار میداشت — ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری — ولایت را رهیده پرسکاری
ز بس کان شاه کار داد میداد — جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت — دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی بام و شبگیر — نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش — بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست — که در قصر آن نگارین رخت بر بست
نمیدانیم شاپورش کجا برد — چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ آن گردنده دولاب — عجب درماند و عاجز شد ازین باب
ز شیرین طرفی دیگر کارش — تنگ شد زانکه بودی تنگ بارش

## آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر او رسا نور — ملک را دید از اینجا کرده دور
فرود آورد رخش از گلگون یگانه — بکلک از مهین بانو کرانه
چمن را سرو داد و خانه را حور — فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خوبان — که بودند از پی شیرین پریشان
بسی شکر و بسی شکرانه کردند — جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود — که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد — پسر دزدیده کاشانه باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی — جهان از سر گرفتش زندگانی
بچندان لطف و نعمت داد دادش — که در صد بیت نتوان کرد یادش
بگنج خسروی و پادشاهی — فدا کردش که مسکین هرچه خواهی
بسنگ شرم در رویش نیاورد — حدیث رفته در رویش نیاورد
که میدانست کان سرکش بنازی — کناری رو نشست از تیغبازی
دگر ره زو نشانها بود دیده — وزان سیمین بران بخشی شنیده
سر آن خم می پوشیده میداشت — بگل خورشید را پوشیده میداشت
ولیکن سید او را فرمان نبرد — قوی دل کرد و در زندان نبرد
نوازشهای بی اندازه کردش — همان عهد نخستین تازه کردش



همان مشغا و دختر زاد و دو — کره تا بازی کند با دختران شاد
چو شیرین دید باز آن شهرآرا — ز هر پیرایه وا داد آن شهرآرا

## نامه نوشتن بهرام در نصیحت خسرو

همان لهو و نشاط آغاز کردند — همان بازار پیشین باز کردند
دگر ره چرخ لعبت باز و مستی — ببازی بود با لعبت پرستی
کلید فتح را رایی مدید است — که رای آهنین زان کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به — ز صد تا لب کلاه خسروی
برای لشکری بر لشکری پشت — بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای — که خسرو شد جهان را کار فرمای
سرش سودای تاج خسروانی — بدست آورد چون رای توانی
دگر کین تهمتش بر طبع ره کرد — که خسرو خشم هرمز را تبه کرد
بهر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت — برایشان گرم و نقش خود برانگشت
گزین کودک جهانداری نیاید — پدرکش پادشاهی را نشاید
بر او نخجیرگه می تنگ آورد — گرامی تر ز خون جمله برآورد
بجمشید کشوری را بانگ روی — ملکی دوست تر دارد ز مهروی
هنوز از عشقبازی گرم داغست — هنوزش شمع شیرین در دماغست
از آن شوخ سر افکن بهتر آید — که چون شد سرسری کمتر نیاید
همان بهتر که او را بند سازند — چنین با آب و آتش در نسازند
مگر گر بندها پندی پذیرد — وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شها گیرند راهش را بشمشیر — که من اینک رسیدم تند چون شیر
تبه پرچین آن سرکش کین خواه — رعیت را برون آورد بر شاه
ملک چون تخت را سرگشته میدید — رعیت را ز خود برگشته میدید
ز دور اقبال را از دور میداشت — بکوری چشم دشمن کور میداشت
چنین با خصم و دشمن بر برآورد — رعیت دست استیلا برآورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز — ز پشت تخت شد بر پشت شبدیز
کیانی تاج را پی تاج در زد — جهان را بر جهانجوی دگر زد
چو شاهنشه ز بازیهای ایام — بعالم رخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف آن نقش نو ریز — بهر خانه که شد داوش شه انگیز
بعهد نیزک و دستان آنگاه — به آذربایجان آورد بنگاه

## حکایة

وز آنجا سوی موقان کرد منزل — مغانه عشق آن بت جای در دل
چنین گوید جهان دیده سخنگوی — که چون شد در آن صحرا جهانجوی
شکاری جوش شکرریز هر سوی — درآمد شور شیرین از دگر سوی
که با یاران چو آن شیر گل‌افروز — بعزم صید بیرون آمد آن روز

دو صیاد افکن یکی باز و دوم | به صید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده | بعشق اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو جوانه | به تیر یکدگر کرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده | یکی صد ملک را تاراج داده
یکی را سنبل از گلبن رسیده | یکی را گرد سنبل گل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش | یکی سنگین کمند افکنده بر دوش
نظر بر یکدگر چندان گشادند | که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز | نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند | ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک | فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند | زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین تر پرسیدند خود را | فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند | بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند | بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری | پری رویی رسید از مرغزاری
مه و خورشید را دیدند تازان | قران کرده به برج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش در ایشان | ترس در زیرشان چون چرخ بر کار
در ایشان خیره شد هر کس که تاخت | که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان | که این منقش گشت آن شد سلیمان
ز هر سو لشکر نو میرسیدند | بگرد مرد و صف بر میکشیدند
چو لشکر جمع شد در پره کوه | زمین از کاروانها دید انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند | به از چون من هزارت بنده در بند
ز ما چت آسمان را سربلندی | زمین را از رکابت بهره مندی
اگرچه در بسیط شش کشور | جهان خاص خداوندست یکسر
درین ره یکی از بخشنده شاه | وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد | کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل | شود افتاده را جاه در میل
ملک فرمود اگر مهمان پذیری | بجان آییم اگر جان می پذیری
دگر ره گفت شیرین در سپاسش | شکر ریزی چگویم قیاسش
دواسبه شد با او کس فرستاد | ز مهمان آمدنش خبر داد
مهین بانو چو آگاهی یافت | بر اسباب سفر شاهنشهی ساخت
برابر از رشده بارگه و اسباب | نثار افشاند بر خورشید و بر ماه
فرود آورد خسرو را بکاخی | که طوبی بود از آن سرو شاخی
سرایی بر سپهر سر فرازی | دو میدان بیش فراخی و درازی
نثار افشان ستد عذرخواهان | جهان را کی که باشد رسم شاهان
چنانش خدمتی شایسته کرد | که نتوان از حسابش در شمار آورد

ملک را مرزبان کار شیرین | چو جان شیرین شدی بسیار شیرین
چو دهقان دانه از خاک برزد | ز گل گرد از خیر و پاک بسترد

## سوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو گوهر پاک دارد مردم پاک | کی آلوده شود دامن بخاک
مهین بانو که پاکی از گهر داشت | ز کار خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشه از آن دو یار دلکش | که چون سازند با هم خاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند | ز تو بر من همه خوبان خداوند
یکی با زنو و صد ملک شاهی | یکی سوی تو و زنها تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو | صلاح از جمله سرمایه تو
جهانرا از جمالت روشنایی | جمالت در پناه پارسایی
تو گنج سر بمهری ناگشوده | بدو نیک جهان نا آزموده
جهان بس گربها داند نمودن | بدزد دیده یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر | به بونه تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب قران دل داده است | شکاری بس بزرگ افتاده است
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش | بپرهیزم گوش داری از فریبش
چنان زی با رخ خورشید نورش | که پیش از آن نیفتی در شورش
شنیدم خنده چندش خوب رویند | همه شکر لب و زنجیر موی اند
دلش چون زان همه گلها بخندد | بچگونه در گلی چون تو بندد
چو خسرو یک عهد و زینهار است | ز من خواهد بکاوینی عاشت
فلک در پادشاهی یار تو گردد | جهان را پار سپاهی در نوردد
گر او مهرست ما نیز آفتابیم | وگر کیخسرو است افراسیابیم
بس مردان شده نامردی بنیاد | زنان آن به کش جو نامردی نباشد
بسا گل را که نو در بر گرفتند | بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت همرازی | ز ما شوهی هست از عشقبازی
چو شیرین نوش کرد این پند چون نوش | نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود | که او را نیز در خاطر همان بود
بصدق و یک روشن چو سوگند | بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش | نخواهم شد مگر جفت حلالش
بیارم عشق با او چون چیا کی | گر بخود و هیچ کاری به زبانی
چو بانو دید آن سوگند خواری | بدید آمد دلش را استواری
فضا دادش که در میدان و در کاخ | نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرطی که شهاپی بخوانند | میان جمع گویند آنچه گویند
دگر روزینه کز صبح جهانتاب | طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
بر گوداری بشکرگاه خود شد | حکایت راند بر جنس و با مه

## گوی بازی خسرو و شیرین

همان گمشخص کس را سار کرده | همان انجم گری آغاز کرده | چو شیر ماده آن هفتاد دختر | بر شیرین شدند آشوب در سر

[illegible]

همه رخسارشان خورشید انور | حلی پوشیده و بر بسته زیور | سهی سروان آرایش ندیده | غزالی چند در جنب چریده

[illegible]

چو دید الحق بتانی شوخ و دلبند | شرابی پر شکر شهدی پر از قند | وزان غافل که زور و زهره دارند | بمیدان از سواری بهره دارند

[illegible]

چو خسرو دید کان مرغان دمساز | چمن را فاخته و صید را باز | پیشترین گفت کای تا رخش تازیم | بدین صحرا زمانی گوی بازیم

[illegible]

بجز گوی سر ... | شکستی در گریبان گوی جوشش | ز گیسو پای بودی ... | ز دیگر سو شده فرمان برانش

[illegible]

چو کام از گوی و چوگان کرد ... | طوافی کرد میدان گرد ... | بشبدیز و بگلگون ... میدان | چو روز و شب همی گردند جولان

[illegible]

## صفت بزم کشیدن خسرو در مجلس

... چون سروش از دیوان سپاهی | به گلبن داده تشریف گیاهی | ... با نسیمش گشته همسایه | دوا المسک با بوش پرواز

چو گلبن بر کشش کرده نظاره | به بندان گرده خود را پاره

ملک عزم تماشا کرد روزی | نظر کاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کاگهان دلخواه باشد | همه جای تماشاگاه باشد | ز سبزه یافته آرامگاهی | که چون سوسن ببسته از زبان گواهی

در آن صحن بهشتی جای کردند | ملک را بارگه برپای کردند | کنیزان و غلامان گرد درگاه | ثریا وار گرد ... ماه

نشسته خسرو و شیرین بیکجای | ز دور آوازه دوری بیکجای | صراحیهای لعل از دست ساقی | ... گشاده ...

شراب و عاشقی همدست گشته | شهنشه زین دو می سرمست گشته | در آمد شیر شیری چند پرورد | گراز و نبال ...

چو به بستان مسکرگه در افتاد | وزو لشکر ... | فراز آمد ز بیشه بارگه تنگ | به شدی گرد و سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد بر شیر | پیکبارش برهنه بی زره و شمشیر | کامکش کرد ... تا بن گوش | چنان بر شیر زد ... مدهوش

... پس آنکه سر بریدن | ز گردن پوستش بیرون کشیدن | چنان می بعد از آن رسم جهاندار | که بی تیغی نبودی هست هشیار

در وی که رفتی آنچنان شیر | نبودی ... خالی از شمشیر | وزان پس رسم شاهان گشت کوست | نبود در برگه شاه هیچ در دست

اگر چه شه سکر بود و پرویز | ملک بود و ملک باشد گران خیز | ز مستی گرد با شیران دلیری | اگر نام مستی آمد شیرگیری

بدست آویز سر افکندن شاه | مقام دست بوسی یافت آنگاه | وزان از بوسه چون عناب تر کرد | ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر سکر ... مهر شکسته | که شکر در دهان ... در دست | لبش بوسید و گفتا ... | نشان داد ... جای بوسه ...

نخستین یک بود آن شکرین جام | که از شیرین و خسرو ... ایام | اگر چه کرد صد جام ... | نشد جام نخستینش فراموش

... اول جام صافی خیز باشد | به آخر جام دردآمیز باشد | وری کاول ... پایبند ... | ز لولو بشکنند بسیار صف

... عاقل گرچه طعم نوش دارد | حلاوت نیشتر سر خوش دارد | دو عاشق چون ... خشنود | عنان وایم ز رحمت ...

یکی دم جای خالی ... | چو شیر و می ... | چو فردی کو ... | پس آنکه ...

بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی میل در میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
در آن ساعت که شیرین مست میشد / ببوسه با ملک همدست می شد
چنان بیکس کردی شه در آغوش / اگر کردی قیامتش از زبان نوش
اگر هشیار و گر سرمست بودی / سپید آبش چو گل بر دست بودی

## سخن گفتن شیرین بطریق رمز

فروزنده شبی روشنتر از روز / جهان روشنتر از ماه شب افروز
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری
شبی با دو مسیحا در دماغش / بران بازی که بنشاند چراغش
ز باریکی در آن شب کهکشان بود / که آب زندگی در وی نهان بود
سواد شب در آن مشکین عماری / جوان عصمت که دارد پرده داری
صبا کرد از چمن جان کشاده / ستاره صبح را دندان نهاده
شبی بود از مقصود جویی / مراد آنشب زما در زاد کوی
سماع زهره شب را در گرفته / یکی هفته بنصفی در گرفته
ثریا بزم خاص گشته / عطارد بر ادق رقاص گشته
دو ده وام از نشاط داده خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آوا بودند / همه با ساز شب دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین داد عیش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شادابتر بویی دمیدن
چو ما چندین وصال او رسیدیم / اگر نوری رسد تا در نور بینیم
هوای معتدل چون خوش بخندیم / شوری گرم چون ناری نیندیم
ز هر روزی ز نوروزی بهاری / ز هر ساعت بدام ار بیکاری
بعقل آن که روزی جو رده باشیم / که هیچ کار کرده کرده باشیم
بسا نان کرمی هیاد برند / چو دیدی ماهی مرغ اس خورند
شش رود کرک چون بر نه بغا بود / کر مایمن ز دم روزی بنا بود
دو بین مکرت که با ایام برفت / چو ماه آن آفتاب از راه برفت
دکر ره دیو را از بند میداشت / ورش بر سر بسو کید میداشت
ز میوه گه شاه جشنه نهاده / وشاقی چند بر پا استاده
بخدمت رفته پیش شاه عذار / خوش پیشش کنج با داور دکنجور
ز میوه آفتاب بت پرستان / نشسته پیش او ده نارپستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
همه مستی جان شرم از سر نهاد / خود راه و شان خویش بر داشت



ملک فرمود تا هر دوستانی / بنوبت باز گویند داستانی
نشسته لعل دار آن قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
ز غمزه تیر دار ابرو کمانش / همه باریک بین و راست انداز
ز شکر مهر گی بر شکی کشاده / ز شیرین بر شکر سکی نهاده

## سخن گفتن فرنگیس و سهیل

فرنگیس اول سخن کرد روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ز راه دولت فریدون خبر داشت / زمین را بار کرد و گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا بدر دوی / ببازی بود در پاس سروی
فرود آمد یکی شاهین بشکر / تذرو نازنین را کرد نخچیر

## سخن گفتن عجب نوش و فلک ناز

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که غنچه بود گل در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
ز راه داستانی زد فلک ناز / که ما را بود چشم از جهان باز
بنا چشمی در آورد آشنایی / دو ره بنمود چشمی روشنایی

## سخن گفتن همیلا و همایون

همیلا گفت آبی بود روشن / روان گشته میان سبز گلشن
جهان شیری در آمد تشنه از راه / بدان چشمه زبان کرد کوتاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارتگاه بیابان نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را در گوشه تاج

## سخن گفتن ترک و پری زاد

سمن ترک سمن سیمبر گفت امروز / جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی باز کردش / بیا توبی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی / بزحمت بود در نخجیرگاهی
بر آمد آفتابی ز آسمانش / کشید آن ماه را در خیمه خویش

## سخن گفتن ختن و گوهر ملک

ختن خاتون چنین گفتا سر نوش / که شه با نو شمشاد قصب پوش
درو پیوست ما که سرو آزاد / که خوش باشد یکی سرو و شمشاد
بیان بگشاد گوهر ملک و لبنه / که زهره تیر شهاب نو بخند
سعادت بر گشاد اقبال دست / قران مشتری و زهره بوست
قران هر دو کوکب بود در پا / که کرد آورد و نشان یکجا
بدینسان هر کی از خود ممدی / نشان داد از آن سر نهانی

چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را نام کرد از عشق مشهور
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام
بچابک‌دستی و صنعت من انگم / که احسنت ای جهان پهلو دو نیم
جهان را مرد چون من سر خورشید / ز غمهای جهان آزاد باشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین دید و دمی گفت / که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور اندر آن چاره گر کار / مرا این سرنوشت از روز بنشست
مرا گر دست خسرو نقل و جام است / ز خسرو ملکه کیخسرو غلام است
چو دور آمد بخسرو گفت باری / سپید شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی در ره شیر آشیان کرد / بگردن بر نهاده لطف زنجیر
دگر شیر ژیان آید بچنگم / چو شمع از آفت بادی بمحرم
چو نیکان جنس و یاران اهل بودند / دلش در کار خسرو بر سر شد
قدح بر باده کرد و طبع پر جوش / از آن لعل نسفته لعل سفت
گهی گفتی قدح چون زخم بندد / بخند آفاق را بر من بخندان
تبان چون ماه شد از جوی شهر / سپهر انگشتری می باخت با روز
بر او انگشتری چون صبح برخاست / ز شادی کاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / چو شیشه باده را بر کف گرفتند
همی خوردند طرب را تازه کردند / سماع لعل زند و سینه بشکفتند

## سخن گفتن شاپور بطریق مثل

که در حلوای شیرین زعفرانم / پس آنگه گرد شان در پهلوانی
زیکدیگر ببرید و بخشید / بهم گر بسی دلشاد باشید

## سخن گفتن شیرین

دلم را تازه کرد آن تازه پرکار / اگر عشق از من سرنوشت است

## سخن گفتن فریبرز

رسن را گردن شیر ژیان کرد / من آن شیرم که شیرم هم بزنجیر
چو شیرین سوی من آید بحکم / چو از شیرین جدا شد پیکرم
بهر خوبی که می شد دست و بند / دگر ره طبع شیرین گرمتر شد
بخسرو داد کین را نوش کن نوش / ملک هر دم شدی چون گل شکفته
تو بگری تا لب شیرین بخندد / گهی گفتی بحر سینای دندان
شدند از ساحل دریا سوی شهر / بدستان آن تنان مجلس افروز
که بر بانگ خروس انگشتری خواست / جهان چون زنده و چو غم بخوردند
جهان خلق شد چون شیشه سنگ / دگر ره شیشه می بر گرفتند
بعشرت جان شب را تازه کردند / سمان افسانه و سینه بگفتند

دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین ز بس طاووس لبها / رخ شیرین ز بی خوابی نگار
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او گهگه چند / که بود از بوسه لبهاشان پر از قند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را داد پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنکه گفتند
ز گرمی سوی خسرو خوی گرفته / صبوحی خوی می را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست باید / بدان سان شکر چون دوست باید
نمی آسود فرصت در میانه / که بر خسرو افتد تیر نشانه
دل شه شد بدیدارش دل افروز / طرب با شکر و خسرو بود تا روز
چو بر شد بر شت گلگون خورشید / نشان آنکه چون گلبرگ بر بید
ز خورشید دل رسید بنشستند / نشستند بر گلگون نشستند
شدند امروز نوبمان سوی شهرود / بیا گرفتند شهری از نی و رود
گهی راندند سوی شهر منظور / گهی کردند دشت آهوی و گور
بدین انواعها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو زلف افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار
خوشا آندم که می در جام ریزند / شکر در دامن بادام ریزند
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بچه و شاهین کمی بود
و بی لی رود و راسکر بود / ز مستی بی می و ساغر غنود
می و معشوق و گلزار جوانی / از این خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردند / می سرخ از کف دلدار خوردند
حمایل دستها در گردن یار / و رخ نارون بچده زنار
گهی جستی بغمزه چاره سازی / گهی کردی بوسه تر و تازی
بدستی دامن جانان گرفته / بدیگر دست نبض جان گرفته
گره آوردن بها ز بر او گوش / گهی بستن بعشوه زبنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتی / گهی غمهای دل پرواز گفتی
جهان خسرو در آن مستان مست / دگر ساقی بحجب چو دگر هامیان مست

## خواهش کردن خسرو در بشیرین

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح بر داشته ماه دل افروز
ورای مهتاب روشن تر شده / ز دلها برده اندوه فراقی
شده باده روان در سایه بید / صفیر مرغ و نوای ساوس نای

شمایل با شمایه راز می گفت / صبا تعبیر آیت باز می گفت
سهی سرو روان از هر کناری / ز هر سوی شکفته نو بهاری
یکی بر جای ساغر دُر گرفته / یکی جلاب و آن بر کف گرفته
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب نوشین
چو نیسان از نشستن مست گشته / بر نقش ناملک مست گشته
خمار ساقیان از شاه ارباب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی لی کرد و عیش / نبات سبز و گلی پرچت خار
شه از راه نیکنامی کند گرد / شکار آرزو را تنگ در گرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و بر شادی نشاندم
لبش بوسید و گفتا ای من علیا / بده وآنگه که مرغ آمد بدام است
مزاج ار غم پشیمان گشت کو رو / کنون دور از نوبت وز روی ...
سر تو جو من در تو گفت آنجا / حذر کردن ز بهر حجت آنجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی جدای امروز را باش
ببستان میوه دار بار و شند / امید ما و تقصیر تو تا چند
بسا را که بند و کله چون مسک / بعشوه باغ و منقار اگنده چنگ
بسا شوره زمین کز آب تا کی / دهان تشنگان را گرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر زبانی نهادن
ترک لولوی تر چون نوا کشت / که لولو را بتری می توان سفت
بره ور شیر مستی خور و با ... / کر چون بچه شو و کر کش ...
کبوتر بچه چون آید پرواز / ز جنگ شه برد در جنگل باز
بسی پنجه مشو چون شیر مست / که مار ار بچه شیر انگنی ست
گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو دراز است
گرامی آهوی بابان کرم خیز است / سگان شاه را سگ نیز ...
مزن چندین گره بر زلف و خالت / رکاب دو نقصا کردن ...
چو نسل خویش را پایی خریدار / اگر زین باشی ار کن باز
چو بازرگان صد خوار شدی / چه باشد گر بقیدی ور نه بندی
چو بحیای تو بخشاید رو / فرو بندی نیشتر و بند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کابخیزد پیش خسرو

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری / که هم تختی کنم با تاجداری
خو خود را چنان چابک بر بینم / که با تازی سواران بر نشینم
نیم چندان سگرف اندر سواری / گر آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آن است / که در گرمی شکر خوردن نشاید
چو زین گرمی بر آسایم بخندید / مرا شکر مبارک شاه را قند

وز آن پس عقیق الماس سفت است / ز عمد اورا بافعی پاس سفت است
سر گو سرکشی از هم نمون بود / تقاضای دلش هر یک چو چون بود
شده از سرخ روی چون خار ... / خوش آخار آنکه آرد سرخ گل بار
بهر سویی که شد گرد چو آن ... / نمرازش مویی تاقم داشت در زیر
از آن گیسو حلقه لب کرده خاموش / از دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی بازی اندازه بیگرد / بدیگر چشم عذری باز میکرد
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را وزان معنی خجل یافت
نمود اندر هر بیت شاه را شش / نگو کرد و پسند آتش همی کشت
غلط کردم نمودش تحفه عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگران وش از آن گوی ما / که گرشم هرجا بیت چون رومی
دگر کعبش که خوش وجهی آرد است / از آن نوشین برم وجهی که کرست
چه خوش زینت با خوبرویان / ز دیده رانده را در دیده خوان
بچشمی تر کی کردن کز خشم خیز / بدیگر چشم دل وا دوز که گر ریز
بصد جان زر و انساعت که جانان / نخواهد کرد و خواهد بصد جان

## پاسخ دادن خسرو شیرین

چو خسرو دید کان ماه بیاری / نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام / که شه چند خواهی خوبی چاره ام
چو می خوردی و میدادی بمن بار / چرا باید که مستم تو هشیار
بهشیاری مرو با من که مستی / چو من بیدل شد خاکی هستی
ترا این کیک بشکستن چه سود است / که بازیس کیک دار بود و ست
اگر خواهی که در دل راه یابی / نگیست با د تا با دل نکو بهشتی
تو نیز اندر هر بیت توی سر آن / زچاهی خیمه بر عیسوق بستن
درین سودا که با شمشیر مراست / صلاح کردن انوران گر راست
تو خود دانی که در شمشیر باری / هلاک سر بود گردن فرازی
ولی گرچه بدلداری نکو شد / بگو تا عشوه بر کمی شیرین شد
بگویم آنچه ستم گر خود نباشد / مرا سنگ اشد اورا بد نباشد
بسا فالا که از بازیچه برخواست / چو خسرو در کرد شان فال راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی
برآید فال چون باشی بد اندیش / چو گفتی نیک یک اید فراپیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است / حلالم کن که آن بر هم حرام است
از آن ترسم که فرداروز جایی / که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان سر بر کنیزد
اگر شهم رای بساز بی بداری / بمو بسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوسی از دهانت / چه بوسم آستین تا آستانت
بده یکبوسه تا ده و اسا هم / از این چون بود و مار ارکانی

در آغوشت کشم چون ماه در بر
مرا جانی و با جان چون زنم بر
اگر چه مرد با صد زهره باشد
چو با کش برزنی بی زهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خرسند
تو در لطف باش با من جان فروشم
تو ساقی باش با من باده نوشم

بیا تا از در دولت درآییم
چو دولت خوش درآید خوش درآییم
شب وصلست لب پرخنده داریم
چراغ آشنایی زنده داریم

یکی امشب تازه داریم این نفس را
که فردا در ولایت نیست کس را
بعهد امروز با هم کار سازیم
نظر بر سینهٔ فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر
بمن بازی کن امشب دامن گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز
کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین تری ای خسرو تو
مزن دیگر کرت چون جان در آغوش
چو شکر گر لبت بوسم دگر بار
همه شیرین تر آید جا بجا

همه تن در تو شیرین است و ...
بهم کاری ترا شیرین کشیده
درین شادی که از ... ساختی
ز شیرین باشی از شیرین ...

شکر لب گفت ازین زنهار خواری
مجو ای کز آنم را ...
پشیمان شو مکن بد رهنمایی
مخواه این کام کز من ...

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

کرشمه را بد بود زنهار خوردن
بد آید در جهان بدکار کردن
گر این مقصود و آن مقصود کردم
تو آتش کشته من عود کردم

برای عشق خود دل مهربان بود
چو عشق آید فسرده چون توان بود
ولیکن نیز با خود باخت بودن
همیشه با خوشی در ساخت باید

جهان نیمی ز بهر شادکامیست
دگر نیمی ز بهر نیکنامیست
چه باید طبع خود را رام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم
بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رایی
خود افکن باش اگر مردی نمایی

کسی کافکند خود را برسر آید
خود افکن با همه عالم برآید
مکن آن شیرین رخ آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم

گمان بر قناعت کن گلاب
گر حلوا هم تو خواهی خورد و ساب
چو ما را قند و شکر در بساطست
بخوردستان چه باید وارزون

زلال آب حیوانی بود خوش
گر تو آن شاه آشوب آتش
جواب از سر گرفت آن ...
وگر خود باشد آب زندگانی

گر این دل چون جانان ...
ولی تب دیده را حلوا نشاید
ولی باشد گوارا ...
بیرزد ساهها صفرا کشیدن

## پاسخ خسرو شیرین را

ملک چون دید کو در کار خامست
زبانش توسنست و طبع رامست
بطانه گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان زیبست برتاب

صوابت باید ار دادی پسندی
گره وقف دستگیری های تا بندی
دو دیده تا بهم دستی برآرم
بدست آرم ترا دستی برآرم

چو می مستم کنون زلف تو راست
تو در راست آمدی من نیم راست
نگوییم از زبان سوگند مشکن
خمارم را ببوسی چند بشکن

اسیری را بوعده شاد میکن
مبارک مژده آزاد میکن
ز باغ وصل برگی گر نیابم
چه دانی کز فراقت برچه کارم

مگر زان گل کلاه آلوده گردم
ببوسی زان کلاه خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست
اگر خود سد لشیم جای آنست

چو با تو می خورم چون کس باشم
ترا بینم چه در لطف باشم
مگر زین بوده چون باز تو بیدارم
و من شیرین بوده چون تو خندم

گر از من سرکشی چون چهره از ماه
من از گل بار میجانم تو از خار
ور از در و سر من مستوی فرد
من از سر باز میجانم تو از در

جگر خور گر تو بیداری ندارم
ز تو بهتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد

اگر جان گردد از عشقت عیان باش
بود جان را عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را از این بس
میانجی در میانه موی تو بس

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت
گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
ملک چون جام ما تو بی بوا گرد
ز خجعه خاک را یاقوت سان کرد

ملک برخواست جام باده در دست
سیوز از باده دوشینه سرمست
همان بیدا اگر فته و آتشش را
همان آتش رسیده خرمنش را

هوایی گرم بود و آتشی تر
نمیکرد از گیاه خشک برسر
گرفت آن زلف سیارا زجهان تخت
گره بیار را فرو بند بدبخت

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

بسی کوشید شیرین با صد زور
قضای شیرگیر از پهلوی ...

ملک را گرم دید از بیقراری
مکن گفتا بدین سان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد کعب و کوی خواجه بسیار
بگستاخی نبیند هیچ دستیار

سیتوریا و شاهی با تو بود لنگ
بدشواری مرا آید فرا چنگ
چو روز پادشاهی در سر آید
مراد تو خود بزور از در در آید

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
که غل در پای دارد جام در دست
تو دولت جوی کز من جو د تسلیم اینک
بدست آرا کمن ...

نخواهم نقش پیدا دولت نمودن
من و دولت بهم خواهم نمودن
ز دولت دوستی جان تو ورزم
نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون از او دل کامیابی
مخور غم چون ز ور نیک زادی
برون از پادشاهی و دلی هست
گر آن جو بد کسی کاکار بهرو

به بخت اقبال دان کو کام جستن
نشاید کنج بی آرام جستن
زبان انگه سخن چشم انگهی نور
نخست انگور انگه آب انگور

بشهری می‌توان کامی چریدن
به آیینی دلارامی گزیدن
بکری کار عاشق کرد
بیکدانه ز بی خس بکرد

وزین آوارگی باید برون بند
گر سازد و با مراد شاه پیوند
گرت با من خوش آمد ماجرائی
همی خسم که از دولت برانی

وگر خواهی شهی باز نو است
ورنه غامن که باشم رشته از دست
جهان از ملک تو سهمی بدست است
بدست دیگران عیبی عظیم است

جهان از آن بود کو بشتابد
جهانداری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدائی
توقف تا بدانی پادشائی

اگر دریا و شاهی لشکری تر
بسبق برد دست از غم سکندر
جوانی داری و شهری و شاهی
طلب کن تا سری صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای
جهان را دست برد خویش بنمای
بر من بند و گر زنت را گرفت
تبرکی تاج و تخت را گرفت

بتیغ از زره ترک چشمش
گر باطل کنی ساز طلسمش
گر دست خسروان جستن کام
گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن
ز شمس صد جهان لشکر گرفتن
کمر بند فلک در جنگ با تو
در انداز و بد دشمن سنگ با تو

مرا نیز از بود دستی تمام
وگرنه در دعا دستی گشایم
ملک را گرم کرد آتش تر
چنان کز خشم شد برگشته تر

به هندی کش من آتشم شب خوش
گرم دریا به جوش آید در آتش
خداوند گر آتش بر کرام
ز دریا نیز موی بر سر کرد ام

نه پنداری که خواهم خفت از این پس
بر کی خواب خواهم گفت از این پس
زمین را بوس داد انگه بخواهش
دو بر دریای حل انگه جوابش

مرا با بد بدل آتش برافروخت
ز آتش ساختن باید در آموخت
گهی زر با مرادی هم گردن
گهی مرد انگهی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر بر آورد
بسا عشقا که از تن سر بر آورد
مرا گر شور تو در سر نبودی
سر شوریده ی افسر نبودی

بیا با کی خرم بر دوم برین بام
بدانم تا فرود آرم سرانجام
سبودی گر توام صاحب آخر
توام سر زمین انداخت آخر

نکنده ی چون فلک بر سر کمندم
رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی
بجستی در مرا پا بست کردی

چو گشتم مست نیکویی کو برخیز
بدخواهان هشیار آمد تیز
بلی خیزم در آویزم بخنده
ولی آنگه که مرون ایم از جهانه

بدان عزمم که ره در پیش گیرم
شوم دنبال کار خویش گیرم
کمینم بر نهد توسن وارون
بکوشم هرچه بادا باد وارون

من اول پس همایون بخت بودم
گرم هم تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی
چنین بی روز و بیچارم تو کردی

گرم بگرفتی اندوه تو فتراک
کند آهن بادم آوردی من خاک
کنون گر مهر خود دوریم دادی
بباید شد چو دستوریم دادی

بتی با مشت خوش بود و گه چند
حدیثت بود با من چون سر از قند
نشستم با همی خواهم نهادی
شدم چون بازان بنیادم نهادی

پس آنگه پای در کیلی عشق زد
ز راه کیمیکون لشکر بدر زد
بران رهبان و برافسانه و رهبش
که دانا خواند بر نام و بسی بس

ز رامش روی در دولت برافروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت
وزانجا هرکرانی اندکی میر
به قسطنطینه شد نزدیک قیصر

دل از شهر عنبر انگیز کرده
بعزم روم رفتن تیز کرده
ز بیم تیغ ره داران بهرام
ز رفتن می نبودش یک دم آرام

دران کشته که از سوشنه تاج
برکت تاج کشته ترک را تاج
عقابی چابک ار عبی گشته پر باز
یکی در میان جوی جو

فرس بهر انده از دیگران در
گر انداز اختران با او بسی
وزانجا تا لب دریا بتعجیل
دو اسبه کوچ کردی میل در میل

چو قیصر دید کامد بر در تخت
به تسلیمش شد هم تاج و هم تخت
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
عظیم الروم را این فال فرخ روم

حساب طالع اقبال کردش
بعون طالع استقبال کردش
چنان بر کیش عیسی شد و شاد
که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زبان خسروانه
فراوان طرب شد در میانه
حدیث آن عروس زاده فرخ
که اهل روم را چون او پاسخ

همان لشکر کشیدن با طوس
چنان آراستن چون بر طاووس
نگویم چون که گوینده گفت
که من بدارم اربو سپید و جفت

چو من رنج کسان لشکرم ساخت
کسی رنج مرا هم لشکرم باز
چو روزی چند انجا سر کرد
بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بیشمارش
زره چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه
روان شد زان همایون کوه در کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید
زمین کشتی که سر تا پای جنبید

لشکر کشیدن خسرو بقصد بهرام

چهل پنجه هزارش مرد کاری
گزین کرد از یلان کارزاری

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
بجنگ آمد چو شیری سوی نخچیر

ولی چون گشت روباهی موی کش
ز شیری با جهانگیری بسودش
ز لشکر زور برد و خنجر کشیده
جناح و قلب و صف را بر کشیده

ز رمح تیر و چکاچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس زاده مرده را گوش
دماغ زندگان را برده از هوش

جنیبتهای زرین نعل بسته
ز خون برگستوانها لعل بسته
سهیل نار زن آتشین جوش
زمین را رخنه سحاب در گوش

سواران تیغ برق افشان کشیده
شتربان بر بر و دندان کشیده
اجل در جان کمینجای نموده
قیامت را یکی بازی نموده

سنان بر سینها سر تیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
نه مینا را در آن اندیشه بسته

وزان گور را از شیر می بست
ز شیر از خوردن شمشیر مست
چنان بیشه بزر در عهدها تیر
که زیر و برگ گل از باد شبگیر

زره بر تنهای از زهر آب داده
زره پوشان کمین را خواب داده
ز موج خون که بر بیشه بعیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق

بسوکها برهای سر فتاده
صبا گیسوی پرچمها گشاده
بمرگ سروران سر بریده
زمین جیب فلک را بر دریده

حمایلها فکنده هر کسی زر
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای کاران
ز رنگ نای ترکی نای ترکان

حریر سرخ بید قبها گشاده
نیستانی در و آتش فتاده
بجنبید تیغ شد بر خون شتابان
که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان

نهاده بخت شه بر لب سبیلی
کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید مش پیل سرمست
بساعت سنجی اصطرلاب در دست

نظر میکرد و آن صنعت همی جست
که بازوی عدوی سود سست
چو وقت آمد ملک زرکعب برخاست
مبارک طالع است [illegible]

بقطع کینه ور چون نی سرو
درافکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک بر جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

بزور و پای پیل خویشتن را
بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست آن شاه بر خصم جهانسوز
بفرخ فال خسرو گشت فیروز

ز خون چندان روان شد جوی بر جوی
که خون می رفت و سر میبرد چون گوی
دماغ آشفته شد بهرامیان را
چنان کز روشنی سرسامیان را

بر چند آن خلایق کس نرسته
مگر بهرام و بهری چند خسته
جهان اندیش خوش چنین بسوخت
مشعبد را بشاید بازی آموخت

که این سرو را واو او بلندی
که با رشحم نداد او از دردمندی
گدایان سرخ گل را کو بپرورد
نداد ش عاقبت یک گل بر زرد

همه لقمه شکر نتوان فرو برد
گهی حلوا توان خورد و گهی درد
چو شادی را و غم را جای بر وند
بجای هر کجا جای [illegible]

بجای آنکه مطرب بر کشد ساز
بجای نوحه گر بر دارد آواز
بهر آوازی که رست از ساز و از سوز
وز گیتی بند گری بلبلی بانگ نوروز

نوای بخت کرستان علف خوار
بنو خواهی کلس کن خواه پرخار
جهان را ابلقی توسن سوار است
که خوردن زین دو دم از شمار است

فلک را بر سبکی شد تیز است
ز رامش عقل را جای گریز است
نشاید کرد بر کس استواری
که نه دست بر کس سازگاری

چو بر بهرام چوبین شد سیه بخت
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی خسرو شد برابر گشته
از او جاه القضا بر سر نوشته

ستم شاهانه بر چون او کسی رفت
در این عرصه چنین بازی بسی رفت

## بر تخت نشستن بار دوم و غم خوردن

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
بپرویز شد در برج شاهی

ز شورش زهره وز حکم برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز بر کار زحل خورشید منظور
بدو انداز افکنده زحل نور

عطارد کرده اول حظ جوزا
سوی مریخ شیرافکن تماشا
ذنب مریخ را تا کرده در کاس
شده چشم زحل همخوابه راس

کشیده از خاک کشتی بر ثریا
درو گوهر کشی در بر دریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب
گشت تابنده تر بودی ز مهتاب

بدان بخت مبارک شد جوشیران
مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش کمینش
همی خواند آفرین بر آفرینش

ز عکس آنچنان روشن جهانی
خردسال را افزوده جوانی
چو فرخ شد به دو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزه شیرین بتاراج

در آن غم راز دل شایسته پنهان
ز غم پروانه را شایسته زندان
بحکم آنکه مریم را نگه داشت
گر او بر اوج عیسی تکیه داشت

اگرچه پادشاهی بود و گنجش
ز بی یاری بپای بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد

گهی قصد چنبد خام کردی
گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
از این دو عاشقی یا پادشاهی

که عشق و مملکت نا به هم راست
از این هر دو یکی می باید خواست
چه خوش گفتند شیران منکان
که خر گر گنده باره ریکان

مرا با مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار
بصد ملک چنین یک موی دلدار

چو شد کار ممالک بر قرارم
چه خوش شهری که باشد وصل یارم
مرا صد ملک اگر پیش آر باشد
بجای چیدن گل خار باید

بهر دستان شدم وقت سحرگاه
سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را گر مستمندم
نمی دانم که چون گیرم در آغوش

نگارینه‌ای در نهان آن دل ارش / که جان پرورده با جان پرورش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پری رویان چو نوش / شهنشاه پری رویان در آغوش
گهی آهو و آن شیرین ربابی / بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب با بر و افسانه گفتن
گهی آن تازه گلبرگ شکر دار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی با بران بر روی خضرای / ز ناز و ساختن سیمین عماری
گهی چون گل نهادن روی بر روی / گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن بسی چون خوش خواره / گهی تکیه زدن بر مسند ماه
سخنهایی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
اگر خواهم کرا خواهم بفریاد / بهاری بود کز من بردش آن باد
خیال از ما جوانمردی نه پیروز / بعشوه میفزاید بر دلم شور
ز بی خصمی کرا فرمودش گنجم / ز بی یاری درا فرمودش رنجم
رخ چیدن دلبران بازیم / نمی‌بینم کسی را همنشینم
شبی در باغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم / بدین سان بدل وای بار گشتم
مرا گوینده خندان شو چو خورشید / گر انده بر شتابد جام جمشید
وین خنده خوش خوش چون نوا کرد / ورو با خنده گفتی یاد آمد
من اکنون غم کرا امداد ناکام / ز بشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم / چه سود از بند زر در پای دارم
ز بند از پای بشتابد بریدن / نه با این بند می‌شاید دویدن
غم کم زین مرا خود ما توان کرد / غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشند / چو من غم را خورم دشوار باشد
رخ بر دارم و بر خود نهم بار / چو من غم را خورم دشوار باشد
پراکنده دلم رنجور زارم / نیم مجموع دل رنجور زانم
مه و خورشید را بر فرش جا کی / ز جمعیت رسید این پابکی
ستاره نیز هم رنجان نباشد / پراکنده از آن تا قص خرامند
شراره زان ندارد پروانه شمع / گر آن پروانه کم دست و آن جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل تخت گیرم
دل تاریک روزم زان شب آمد / تن بیمار خسته مرا تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کردم / چه یاری لبت جادو پیش بردم
سیه بخت بود چون زنگی ز مادر / بسرخی میرود چون گشت تکار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی / که با دولت نشاید کرد تندی
چو دولت مست بخت آرام گیرد / بدولت با تو جانان جام گیرم
سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست

کس از رنجیده دولتی کامی نیابد / بر از دولت فلک نامی نیابد
تو با دولت نشان می طلب کام / چو دانست مرغ آید در دام
تو گنه هم کار هستی بر آرد / کجا خود در میان مستی بر آرد
بهر کاری در آورد دولت بود / که با وارکاریها چه ولی دور
بسی بر خواند این افسانه با دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / همه خوشها و طاقتها را صبوری
چنین در رود قرآوردان سخن سنج / گهر بر وار او ستادی ز بحر گنج

## اضطراب غم شیرین در فراق

که چون شیرین ز خسرو ماند مهجور / دلش در غبن جانش در سوز ماند
ز تاب آن غم ترآب گل برانگیخت / کلاهی بر گل بادام بر نخیت
بسان گوسفندی کسه برجای / فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی برداشته زور / دل از تنگی شده چون دیده کور
هوا بر باد داده خوش منش را / گرفته آب دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته / چو مرغی پای بند دام گشته
شده در اندیشه بحر لیونی بار / ز بحر دیده پر گوهر کنارش
دلش چون آتش بی آب / بدان آتش سر دود و انگی داد
نکرده دوش زانسان کو دل بود / گر آتش در سر شیدا لبش دود
گهی از پای می افتاد و سر مست / گر از بیداد میزد دست بر دست
گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون شهد در گوهر کشیده
ز خون پالودن مژههای عشش / ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهان چون پسته و لب ارگشا ربسته / ز دیده بر سر گوهر شکسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زر نابه کاسه نیمه ارزان
زبانی بر زبان غلطیده غمناک / ز مشکین جعد مشک افشانده بر خاک
چو نسرین ناگشاده تاجی خند / بنسرین برگ برگ لاله می کند
گهی بر شکر از بادام آب / گهی چا چید فندق را به عناب
نگه در نرگس بی خواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
گهی چون گوی در سو میدوید / گهی بر جای چون چوگان خمیدی
ز رخ حی بر شده چون گنبدی نور / کند از آن گشته چون کان نو
بهاری تازه چون خفته مهتاب / ز ماتم بست چون جالی سیاهی
گهی نالان چو مجنون برشکسته / ز برگ داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست انشاد در لشکرگه دل
ز رخ گاه جگر تا ملک سینه / بغارت شد خزینه از خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست / ولی آنکه که خدمت بر میان بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی / ز دل چون سنبلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار / گروی تا تو بی من چون تبه کار

مرا ای اگر دل بروی تو ماهی / بدست آوری و از دست وادی
فرو شد ناگهان پایت بگنجی / زدست افشاندنی ای بهای رنجی

بهار ابروی من گشاده / ربودی گل ز دل خارش نهادی
بدردم از تو و از تو من بدردی / بیک لحظه مراد من بکردی

برنجم از تو تا از من نجوشی / تو آن گندم نمای جو فروشی
چراغی کز جهانش برگزیدی / بر او دامن و بادش در دمیدی

به آب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
از آن آتش برآمد دود اکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون

گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس پیش آمد از راه / که می بایست رفتن در پی شاه

چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زان میان گشتی بدر برد
بصد زاری زخاک راه برخاست / ز بس خواری شده با خاک ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دگر بانو چو واقف گشت از آن کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیره دل بود چون گل / که آب تیره روزی زود افکند گل

چو گوی افتان و خیزان تو کار / که هر کس کاو ندید چیزی دو کار
نروید هیچ تخمی تا نکندند / بگشاید دری تا در نبندند

نباید راه رو کوزه درآید / که هر کوزه درآمد زود خاید
جوی کو شصت من گرد آسمان / ز شصت و پنج من بود هر آسمان

ز پینی اگر چون شدی نماید / بگیر اندازه وانگه برگشاید
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی

اگر سودی بکردی ور زیان است / بود ناخورده نقلی پاک از آن است
چو خسرو نا جوانمردی بسکر / ز راست و نزاید هیچ مادر

کنون وقت شکیبائیست سالی / که برناید بدشواری سوالی
چو وقت آید که آید دراز / نماند دولت در کار دیر

بباید ساختن با هجر اکنون / گره واید کار نفرو چون بود چون
بدار یک از زمان آید است / که قفل از کار رنجها کلید است

بسا درجا که باشد سنگها سای / بود یاقوت با فیروزه را جای
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت چنچف شد با صابری جفت

وزین از پیش شاه او رنجور شد / نکار آورد با او گمنه چند
ولیش از صبوری پند کردند / بیاد خسرو ش خرسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن دل نه در دل قراری
مهین بانو دلش وادی بر او روز / بدان تا بشکند ماه شب افروز

## فوت مهین بانو و صیت نمودن

گهی روزش بخلوت مونس خود / که عمرش آستین از وی برافشاند
کلید گنجها واپس که برگیر / که پشت مرد خواهد ماند در پیر

ورا آمد کار راند از سر هستی / به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بر وی رنج بگذشت / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان نمی‌رش جدا کرد / بشهرم هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش از سیاهی / نه در خاک برد ار تخت شاهی

جهان ایست افزونش را ولایت / که باشد هر بهاری را نهایت
نباید شیشه از سنگ آزاد است / که بار آن شیشه را آن سنگ بشکست

فغان زین چرخ گر نیرنگ سازی / گهی شیشه کند گه شعبده بازی
باول عهد زنبورا کمین کرد / بآخر عهد زنبورا کمین خورد

بدین تمثال که بادش در کلاه است / مشو غره که مشتی خاک راست
زبادی کو کلاه از سر کند دور / کیا آسوده باشد سر و رنجور

بدین جهان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه پیچوهی درین دام گلو هیچ / که حولی بود و مینی در میان هیچ

چو خرگوش و روباه آن گوش / بروبه بازی این خواب خرگوش
بسی به شکار و گرگ چنگی / که شد در زیر این دیده مکی

نظر کردم زروی تجربت هست / خوشیهای جهان چون خار بن است
ورا اول دست را خارش خوش افتد / بآخر دست در دست آلس افتد

همیدون جام دنیا چو سکوا راست / باول مستی و آخر خمار است
رها کن غسم که دنیا غم نیرزد / مکن شادی که شادی هم نیرزد

اگر خواهی جهان بر مس کردن / شکم واری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یک درم هست / نصیبت زین جهان یک شکم هست

همی تا می‌داری در تن درستی / بسیختها بگیر و طبع سستی
دهان چندان گشاده مدار کو / کند راه رها چی را فراموش

جهان از هر یست و خوی تحاکش / بکم خوردن توان رستن از کشاکش
زکم خوردن کسی را تب نگیرد / زپر خوردن نوری صد بمیرد

چو برگردد مزاج از اعتدال است / بدشواری بدست آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن / بدارو طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن آن گلشکر را / نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی چند خواهی / بدو کو پی بد او چند کوهی
غم دنیا کسی از دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو خانه بگسترست / زشتی آب و نانش تا که برست
مکن دل تنگ ای شخص از گل تنگ / که بد باشد کل باشد و دل تنگ

تنگ با این همه ناموس تنگ / شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
کسی کو خون شد و پی بریزد / چو دارش ماند آن خون بریزد

درین سیلاب غم گر ما برد برد / پسر چون زنده ماند گر پدر مرد
چه فرزندی که با این ترکتازی / که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بر این چرخ کمان‌کش / کر چندین نسل بر نسل است سرکش
فلک را با کمان بی زه نگردد / شکار کس درو نخچیر نگردد
گوزنی را که ره بر شیر باشد / کجا در زیر شمشیر باشد
تو ایمن چون نشینی بودن خویش / که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن درین دریای خاموش / نکردست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را پیمی رسیدی / گزان بقعه برون بار و یقینی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کو زندگی با درد و داغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است
اگر واغلط بود گوید که چون گاه / بپیکش تا نمش بردارم از راه
وگر زاد به بود صد مرده کوشد / که تو بیرون کنی با او بپوشد
سرای کز چنین سر بر بسوسند / چو گل گردن نبارا و نبوسند
جهان از نام آن کس نیک دارد / که از بهر جهان ولیک دارد
چو نبود در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشتی صافی از گوهری پاک
چنین گویند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد نامی / بسا مردا که رویش زرد نامی
خداوندا چو آید پای در سنگ / شد کشتی دران گرداب تنگ
نظامی را به آسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

## کذاشتن شیرین تخت و قصر را

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد کلاهی
به انصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت مرده بود از خویش و پیوند / بعدل و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یک دانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بخت جوشیده شاخست / شه نیکونیت روزی فراخست
فراخیها و نیکیهای اطراف / ز عدل پادشاه خیزد نه از لاف
ز خشم پادشاه آید تباهی / که بد رای کند با پادشاهی
چو شیرین از مهین‌بانو خبر بود / دران شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو بد هوشان سر صحراروی داشت

خبر پرسیدی از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه گشت شاه مشتری بخت / رسانیده از زمین بر آسمان تخت
بکنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولی از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک زاده بدو در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنان تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تلخ بر یافت
ز آن گوری بیکبار دل برو ماند / در آن محنت چو خود در گل فرو ماند
دلش چون چشم مستش خستگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن پیچیدگی کو فرمان دهی کرد / ز مرغی هیچ موری را نیازرد
همه بر سید کشور بدیده رای / کند ناموس عدلش سو کاری
نجز آن چاره ندید آن سرو چالاک / گزان دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / به تنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای / که بیدل بود و بیدل هست بیرای
به مولایی سپردن پادشاهی / سپردش با مداری صاحب کلاهی
بجنگکوی ازو بنده رخت بربست / ز ره شبگیر و ز فتراک او دست
ز خوبان چون دری های نغز و / کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان هر چه بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل / پس او چارپایان میل در میل
وگر ره در صدف شد لؤلؤتر / ببنگ خویشتن در داد گوهر
بمرز سنگیان آمد چو بیمار / ز سنگستان غم شد سنگ کینه
وز آن جوشا بال سنگ سوزان / چو آتش‌گاه موبد شد فروزان
ز روی او که بد خرم بهاری / شد آن سنگکده چون لاله زاری
ز گرمی کوه را در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کاید یار در تنگ / بدید امید را در کار نیرنگ
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بهمداوی رولش خصمی همی بافت / برفتن نرمش فرصت نمی‌یافت
بنوی کرمان می‌داد دلدار / وزان اندیشه می‌پیچید چون مار

## قاصد آوردن خبر مرگ بهرام

به پیغامی قناعت کرد آنگاه / ببادی دل نهاد از خاک آن راه
چو شاهنشاه صبح آمد براورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد بوسعی ما رنج در دست / ز رنج ره ریخی و ابر بشکست
شد از چشم فلک مریخ ساری / گشاده ابروهای دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند / بشیر و زی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از شنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بلند بر کشیده / سماطینی بگردون در کشیده
نشانده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی / بروز افزوده کشور خدایی
طرف داران که صف بر کشیده بودند / ز حیرت پشت پای خود ندیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست باد دمدن
ز بس گوهر کمرهای شب افروز / ورستاخ منی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چون گل / کمر بندی زده مقدار ده میل
وزان صف کاتش از هم می‌گسستی / سخن گر زر بدی سماط گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فرّ و جوان طبع و جوان بخت
دورویه گرد تخت پادشاهش / کشیده صف غلامان سیاهش
ز خاموشی در آن زنده پرکار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین از زیر تخت آرام دادند / برسم خاص با عام اوفتادند
بفتح الباب دولت بامدادان / درآمد بیکی از رخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زرین تخت باش و شاد بنشین / که چوبین تخته شد بهرام چوبین
نشاط از خانهٔ چوبین برون تاخت / که چوبین خانه چوبین بر انداخت
شهنشاه از زوال سکهٔ نام / مثل زد بر تن چوبین بهرام
که برما تا زبانه چوب او بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور / به چوبینه چو چوبین شد بخاور
ز آن بهرام اگر بهرام گور است / سرانجامش از جهان بهره گورست
جهانها در جهانداری بسی گرد / تماشای جهانداری بسی کرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه با درفش کاویان زد
کجا آن شیر گر شمشیر گیری / چو بستان کرد با آن دلیری
اگر بهرام گوری رفت از دام / سپاه بکری صد گور بهرام
بسا مردانه را کو شیر را دست / فریب خاکشان بربود دست
گروهی کو پلنگ و شیر بستند / بشیر سرکش چون سگ نشستند
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخجیر
ازان بر گرگ روبه راستایی / گر روبه دام جوید گرگ ماهی
بسا سر کز پی یاوه گویان / خصومت را شود دل‌وقت جویان
سرانجام شباب خام بدگر / بجای زر نیارد ول نهد تیز
ز مغروری کلاه از سر شود دور / بسا واکس زده در حولس مغرور
ببقدر شغل خود با مردان لاف / که زر و زرین نداند بود برناف
چه نیکو داستانی زد زمین‌سف / هلیله با هلیله قند با قند
ز فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
بعقد مل قدیمان برزدن چنگ / به کالای قدیمان آوردن سنگ

چو بر مروای نیک از نخستی فال / همه نیکو بود مروای آن سال
هر آن کو شیر گوشی بست شد تیز / شدندی در همه آفاق خونریز
چو دار و ستان شب فرخ کشیدی / ازان فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو بارش آی فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی نغمهٔ کبک دری تیز / بر آوردی غنج کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تن سر کردی / بسی چون زهره از نخجیر کردی
چو زخمه راندی از خون سیاووش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی کین ایرج را آغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
نواهای نیسان عشرت انگیز / همی زد باربد در پردهٔ تیز
چو کردی باغ شیرین را شکرریز / درخت باغ شیرین نوشدی نیز
ز گفت باربد کز نار به گفت / زیادت خسروش صد بار زه گفت
چنان بد رسم آن بیدار فیروز / که بر هر زه بدادی بدره زر
بهر باده که او بنواخت از نو / ملک گنجی بدو پرداخت از نو
بهر لفظی که او بر مرکب بستی / زهی گفتی زهی زرین هستی
ز هر پرده که او بر زد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
درین دوران گشاینده ندیده / زهی شمشان بگردون برنهاده
ز عالی همتی گردن برافراز / طناب زهره از گردن بینداز
بجز سندی طمع را دیده بر دوز / ز چون من قطره دریایی در آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم / ز او و داد و زمین در خواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین ببستی / زه نو زهره سه تنگه از تن دست
بدین زه گر گریبان را طرازی / کنی بر سرکشان گردن فرازی

## خواهش کردن خسرو از مریم

چو بدر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر کعبی ز شیرین سر گذشتی / دهان مریم از خشم تلخ گشتی
که شیرین گر چه از من دور باشد / ز ریش من نمک مهجور باشد
ولی دانم که دشمن کام گشتست / بگیتی در ز من بدنام گشتست
چو من بنوازمش و دارم عزیزش / روا باشد که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که آن قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
نه بینم سوی او گر بار بینم / پر آتش باد چشم ار بینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / حکومت چون کواکب آسمان گیر
طلاقت را جهان پرده نهاده / فلک بر خط حکمت بوسه داده
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرود از کام شیرین

ترا از رخ حلوای چنین گرم / بیخ سرد را کی گیرم گرم
رطب خور خار را دیدن ترا نیست / که بس شیرین بود حلوای مهدوی

مرا با جادویی هم جفت سازی / که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه بر عشقش دارد / بطنازی یکی زان بیش دارد

ترا بفریبد و با را کند دور / تو زو مانی بعمری زان مهجور
سخن زان افسانها تاریک دانم / وزین افسانها بسیار خوانم

بسا زن کو ز صد مرد برآید / عطارد را بانجر از زره برآید
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست از جمع زنان جست / چو زن گفتی بشوی از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راستبازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل در آن زور آزمایی / که زو حاصل نیابد جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو شه را دم ارشادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور
ببین تا مغزش از سودا بجوشد / که با عیسی طبیبی مفخر شد

بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بسی کشور گشید راه
بگردون بر نهم مشکین رسن را / در آویزم بحوران خویشتن را

همان گو دار آن آزادی شنیدند / که جعد آن آبادی ببینند
تعیین شد شاهزاده آن کمش کشت / که هر گرد لشکر رو حجت

سخن را از دری دیگر ساز کرد / نوازش منمود و صبر سر کرد
سوی خسرو شدی بوسه ساز / بصد حیله سامی داد او از دو دی

جوابش هم نهانی باز بر دی / ز خود کی وار نعمی بر سبز بر دی
وزان بحث حیران گشت شیرین / که ای دوختن بکشید شاه چندین

ولیکن آنست کان سودا مست / سکیش صلاح با دو ساست

شفاعة کردن خسرو بشاپور

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار دور
سخن از بهر صلاح دول خوش / نیارم رغبتی کردن بر و مش

بیا رانگاه را انگشت در رخ / که پنهان از رشش چون لعل در رخ
همان بهتر که با آنماه رخسار / بهفته دوستی زن زم تی ار

گر ترسم مریم از بس یا سکنی / چو عیسی برکشد خود را صلیبی
پذیرد شاه فرمان گشت لقاش / گر بیتم نقش جنی در لو خوش ساش

گر این شوخ این سرخ را ببینند / شود دیوی بر ابلیس بی نشیند
حکایت کرد با سرکش آغاز / که وقت آمد که بر دولت کی باش

بقصر آمد چو دریایی بر آورد جوش / که باشد موج آن دریا بهوش

فلک را در شکارت رخش بر بست / ولی از ترس شمشیرت کند سست
از آن در را چنان از رم درود / که از پیمان قیصر شرم دارد

طرب بفزای زیبا خسرو رهایی / سرآید خصم را دولت چو وای
بت شهانشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن شهانشه خسرو

به شادی برزد آوازی نشابور / که از خود شرم دار ای از خدا دور
مکو چندین که مغزم را برنجی / کفایت کن تمامست آنکه گفتی

ز هر جوهر که پیش آید توان سفت / ز هر چه بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ ز انصافت بیادم / به بی انصافی انصافت دادم

از آن ضعف خدا وری و داد / خود این کار و سالاری و داد
برآوردی مرا از شهر باری / کنون خواهی که از جانم برآری

من از بیدانشی در غم فتادم / شدم چنگ از غم اندر الم فتادم
ترا چه کم اگر شیرین هست / که از چیزی شیرین توان رست

در اندم گوز من بوی یکی سوز / بگیسو زلفتی راتش نموز
چو از دکان حلواگر گریزد / چو شهد چو فروش از جای خیزد

گشادی چشم بکیم دولت تر اوم / نخوانده چون دم آخر بیادم
چو زاب حوضه برگشت نیم / خطا باشد که در دریا نشینم

چه فرمایی ولی با این جوانی / کنم با اژدهایی هم لقایی
چو آن درگاه را در خور نگفتم / بر دو ران که از در در نهفتم

بیس با خند بار انجی فتادم / نیم خوار دخواری ول نهادم
نیغما دان ریس سوفار را / که بفرستد سلامی جنگ ما را

یکی کر مقنعه با حیدکو شم / لباس مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چو من سمن یاری / کله داری کنم با تاجداری

تقاضای دگر کامد مرا پیش / حسک در ستکی و خار در از پیش
به گل چیدن نشستم در خارم / بکاری نشستم در کار زنادم

جو خود بد کردم از کس چون خروشم / خطای خود در چشم خود پوشم
یکی را کشتم این جان و جهانست / جهان بستد کنون تا بند جانست

ز هر کس کاتشی گویند باش / لفاتش بسوز اندر وها ش
ترا زور او و سر با ستد تکبیر / کی چو در حساب اندک زر

ترازویی که ما را داد خسرو / یکی سر دار و آن نیز بر جو
دلم زان جو که جز با شی ندارد / بنفرار خورد و لس کار نی ندارد

بسی کردم شکر فیها که شاید / اگر گویم و در توام شرمی نباید
چه کرد آن کلاح حلواخورده من / چه آتش پاره در پاره من

من ای کینه زنده او با ما ر دیگر / ز مهر انکیخته با ناز دیگر
اگر خوردی من رویت / ازو چند فرو ریزد از آن سنگ

گرفتم سنگ صف کردیدم آخر / بکشتم سنگ پیرو دیدم آخر
سنگ از من تو دیگر با تو آنم / فرو شتم را چو سنگ از ذر برآنم

شوم تشنه سنگ اندازم بلی را / که نبود سنگدلی بیچاره‌ای را
ولی آن به که گوهر اکسیر وا / که در سنگ بیند و در مار پیچد
مرا خود کاشکی یاد آوری وی / وگر زادی بجوز و سنگ زادی
به پایان گنج بنشینم راست گویم / چه خواری بینم اگر زو بماند پیدایم
هزاران ره ببستم راستکاری / بسوزم پرده گنج سیه‌کار
شد آن هم وا و بیرون شد ز بند / چنان کاری به آبی بر نیامد
چگونه راست آید رهزنی را / که زیر و آب روی جو منی را
ترس با من جهان را جنگ راست / که جای آتشی رنگی نماندست
چو مار ایستم شیشی در کلاهش / کشیدم خشم در خیل و سپاهش
ز بس سر زیر او در بند چندم / ز بس با غمش خود را ندیدم
دلم کورست و بینایی کرنند / چه کوری دل که اکس او ببیند
سرم بنیاد دو پرواز دارم / که در عشقش سر خود در انجام
زبانم چون خضر زرحم از ابست / که هر چه او بیند ارحم زبانست
سرو دگر باش او همدم ماش / زکس بختم نشد زو هیچ سببش
درین خوابم جوا نخوابه / گرو سرسام را کرمایه
دلم بختست و انسم گراپام / ربانی دید خواهم کام دلم
بمی هست از نمودن از نشان نهان / که هر کش دل جهد پیوند ریها
کنونم می جهد چشم گهربار / چه خواهم دید بسم الله دگربار
مرا زین قصر بیرون کرد بهشت / نباید رفت اگرچه سرلوست
گراید دختر قیصر شبابور / ازین قصرش بر سوای گنجم دور
بدستان سفر بینم بستم / گر آنزد از ره و ستان آستم
سرا انجا به بود سرکش انجا / گر نعل انجاست و آتش انجا
اگر خسرو ز گنجینه و بود شاه / نباید گر و ش سر نخه با باه
اگر با جوش گرم مستر برد / چنان جوشم که او جوشن بر برد
بگویم عمزه را تا وقت شکر / سمندش را القصر از دیگ
فرستم زلف را تا یک فن آرد / سکیبش را رسن در گردن آرد
نیاید لم را لشکر بایم که در حواب / درین جا کش دواند هر جوان
مرا بگذار تا گرم بد بن روز / تو ما در مرده را شیون میاموز
سیم گر نیاید تو بیوشد شادم / گر او در غم ما را رو پیام
ز مهرم گر داو بوی می گردد / غم من در دلش موی می گردد
گران مهربان از مهر سیرست / زمانه بر چنین بازی دلیرست
سکیبایی کنم چندانکه گردد / ورای داری از عذرا دلی مرد
ز سیم من بعقد او آستان / زمین با آسمان کی باشدش کار
کند هم جنس با هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید خاک را از خاک شستن / نه با آب با آتش نشستن
چو وصلش همم از هجران جز ترسم / شبی با رنده از بدامی جو برسم
بود سرمایه دار از غم ما / تهی دست آمیخت از دو طرار
نه هم غم گر کسی بر من نهد / نه هر مرغی تواند کرد کم صید
نباید دانی چو شادم گرش دام / بدانائی فزوده ام سر انجام
گراید خسرو از تنها که پیش شیرین / ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شیده زرخسار اکی هست / ز تیری سر کلکوم را گی هست
وگر مریم ز در حقه گشت / رطبهای مرا مریم سرشت
گرا ورا دعوی صاحب کلاهست / مرا نیز از قصب سربند ماهست
نخواهم کردن آن نرمی پوش / گر جان شهر کز مریم کند گوش
یکی در جنب و دریا گهین جاب / یکی سر کو طلب کرد آهن باب
همه ساله نباشد سفینه باتو / بهر جا گر دوایی گر ندانی هست
چو مهد کروزانی دست تقدیر / جگر در پهلوی او نیز تدبیر
فراخی کردم و او خواست هستی / دروغی کهتم و او راست بستی
دل من بسته از من بار از امراز / قسم خواهی بدار او بدید
سخن را رشته باریک رسیم / وگرچه در شب تاریک ریسم
چنین پاکی چو موم افسرده باشم / بر افروزم وگرنه مرده باشم
بنفرس بگویم خسرو سر پیچ / خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب الکس را و هم کوی نیاید هست / نه دستی راست حلوا گوراست
بهاری را که بر خاکی فشانی / از آن کش جز بباد حراثی
گرفتار سکان کسان پنجیر / بر از افسون شیران جهانگیر
بپایکوی گر نیست باید جوانان / بپای خود کسی رنجه مگردان
شتر برانی که سیر آن اشکار / بپای خود و پیام خود کرا زند
چو دولتهای تست اوستادم / بپای دیگران خواندن نشایم
بدوش دیگران منزل نشاید / بزندان کسان انجیر چاید
چه تو بیرون از پس تو هر کرون / نخواهم خویشتن را سرکردن
به پیری می خورم باد غم جرد / که هنگام رحیل آخر رند گرد
مرا از بخ دولت تمام دیدن / ز دل دیده از ولداده بدن
دل من در حق من رای برد / بدست خود بتیر پای خود رود
ولی دارم گر از حاصل مرادم / مرا آن به که را خود دادم
شدم دلشاد روزی با دل خود / اراز او از شادی ستم بدین روز
غم روزی خور دهر کش تقد / جو من غم روزی انشا قوم هم
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن هیچ سندم / سر دگر لعبت صبرم نهی دم
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر طمع دیگر بر اراده
هزاران ببین بهر کوتر / بکلاب و ظرز دبا به زر

اگر کس گوید او را دوست دارم / بگو کس عشوه باید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیارست / بگو پیدا ز نهشتن شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسانم / بگو با روزهٔ مریم همی ساز
وگر گوید بدان گیسو زنم دست / بگو زنجیر بگلو افکند دست
وگر گوید بمیرم در آغوش / بگو کس آرزو بادت فراموش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا با نگیری با ملالش
وگر گوید بگیرم زان لب شکر ریز / بگو دور از لب دندان مکن تیز
گر از فرمان من سر بر گراید / بگو فرمان فراق آشنا ید
فراقش گر کند گستاخ چون من / بگو حرمت نیابی شی شتنی
وصال ار گر نگوید کاین ادوم / بگو خاموش باشی تا بگویم
فرو میخواند ازین مشتی فسانه / درو تهدیدهای یادگانه
عتابش گر کند سر در دسیسه بر سنگ / عقیقش نرخ سیم پد در جنگ
چو بر شاپور تندی رو نمایش / ز رنج دل شکر گشته کارش
بنرمی گفت کای مرد سخنگوی / سخن در مغز تو چون آید در جوی
اگر روزی کنی رشته سلامی / بدان دو لب رسان از من پیامی
اگر شیرین گوید ای مهر بد عهد / کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی / خریداری دیگر کردی
کنون بر خود خطا بینم طمع را / که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشاید / چو دوران سازگاری را نشاید
مرا تا خار در ره می شکستی / کمان در راه داده می شکستی
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگران کی پیش داری
بکار بلخ شیرین دید گستاخ / چو شیرین شد رطب گشت است گستاخ
بباغ الکندبا لو دختوم / چو بگرفتی بباغ از در درختم
بکشتم دانش گرم ای دل افروز / ببد دوست کو بنگر دم شب روز
جفا زین بیش کاندامم شکستی / چو نامم او شدی نامم شکستی
عمل داران که خود را سازمنند / بمعزولان ازین بیش نازمندند
بمعزولی چو خشم از رشتستی / چو عامل گشتی از من خشم جستی
چو کارم را برسوائی فکندی / سپر در آب ز غنائی فکندی
بر آن خشمم که با سازواری / به تسلیم فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته ماهی / مکن کین رشته سر دارد نکاهی
مزن شمشیر با شیرین سلامم / ترا آن بس که بردی نیز پرودم
مکن گرمی که آتش زود خیزد / ترا آتش همی از دود خیزد
مزاراد بهر می خوردن بود ماه / گهی از بهر غم خوردن بکهدا
مرا در کار خود رنجور داری / کشتی در دام و دامن دور داری
مشو در اهی که خورد دکل نماند / بر عشقی چنداز دل که ماند
مزن آتش در این جان پرکش / ره خانه از بهر آتش

از این پس کز غم او وز جان من / در این عشق خواهد سوختن من
غمت بر مرد لی حمد ای / شکست اندرین هر موی جایی
نه شب خواب و نه روز آرامشم هست / نه از تو ذره ای یکسایشم هست
صبوری چو کنم عمری جهان تنگ / بمنزل کی رسم پای جهان لنگ
ز رشک آه من از هر سحابی / بود در ماهی او درج شرابی
ورین دریا که آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
در آب دیده کشتی چند رانم / وصالت را بپایی چند خوانم
همه کارم که بی تو ناکام است / چنین خام از تمنای خام است
وگر نه بر در دوزخ بهانی / چرا بیچوهم آب زندگانی
نه بینی مرد زنده با هنر و / امید از زنده کانی بر مگیرد
مرا حالی به نباشد حال بی تو / که بودم با تو یار آسمان بی تو
مرا خاکست خاک از سر گذشته / مرا آبی و آب از سر گذشته
خودی یارا بدانش سمو نیست / حساب عشق ازین دفتر برون نیست
درین میدان کسی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست / چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کار است / بنای عاشقی بر بیقرار است
بدینسان گرچه شیرین بیست رنجور / ز خسرو باد و ایام چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این نوا را / سبک بوسید شاپور آسمان را
که از تدبیر مارای تو مس است / همه گفتار تو بر جای درست است
وز آن پس کرد اندیشه شگفتی / سخن با او نسنجیده بگفتی
سخن ها بد بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

## آغاز داستان

بپی سنگر بکار بر بنیان بوس / لب شکین دل سیمین بناگوش
دران ده کو جایی بود دلکش / بخوردی سیج خوردی جوشش شهد
کرش صد گونه حلوا خوش بودی / غذاش از ما دیان خوش بودی
از آنجا تا چراگاه پای دور تر بود / ز شیر آوردن او را در دسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خو زهره بد چون نرهٔ ما
نه جوی سرکن چو پان خرد است / چو آگاه که کله جایی گرد است
دل شیرین حساب شیر گیرد / چو فن بیاره و زان تن بیمرد
که شیر آوردن از جای چنان دور / پرستاران او گردند رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد آن ماه سیمین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو ماری حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / فرو کرده ز هر نوعی خبرها
ز ران اندیشه کان سروی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش آن قصه بر گشت / نیوشید و چو برگ لاله بشکفت

115

نگارش برد چون هندو پری را / ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان و اقلیدس گشایی
به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به استادی چنان کارت برآید / بدین چشمه گل از خارا برآید
به صنعت سرخ گل را رنگ بندد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد
بود هر کاری استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار
مرو مرد از حساب کشتی گر / ولی از موم و گل آهن و زر
اگر فرمان دهی فرمانش آرم / بدست آرم ورش در دست گیرم
که ما هر دو به یک همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از تیشه برداشت / قلم بر من فکند و تیشه برداشت
به پیشه دست بوسندش همه روم / به تیشه سنگ خارا را کند موم
چو شاپور این حکایت را بسر برد / غم شیرین ز دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید بربست / شب صد چشم هر صد چشم بربست

## در آمدن فرهاد بشادروان

تفحص کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین رساندش / برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی / کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان کز شیر چون بازی کرد / پس آن دو لعبت بازی کرد
به شکر خندهای شکرین ساز / درآمد شکر شیرین به آواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وز آن یاقوت و گوهر قوت داشت
رطبهایی که سر نوشش نمودند / رطب را گوشمال خار دیدند
نبودش تاب و آن خرمای در شیر / شکر خوانده انگبینش حاشیه گیر
ز لبش کرد وی لب شکر افشاند / شکر وام از شکرستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی / از آوازش تهی شد مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب بر نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی / نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی کاوان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی بیهوش رفتی
چو آمد آن سخن در گوش فرهاد / بهشت اندام او لرزه در افتاد
چو گرم افتاد سخن فرهاد در آتش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش



برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پای افتاد در حال
بروی خاک می غلطید بسیار / وزان سر کوفتن چیزی نشد بار
چو شیرین دید کان آرام رفته / ولی دارد چو مرغ از دام رسته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت ای استاد استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بکار آید درستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دوریست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان کوه و در سنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ
که خوبانان هم آنجا شیر دوشند / پرستاران هم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخنها را شنید او پیوسته است / ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبان بس کرد تا پنج را فراشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز اینجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از غم بناخن تیشه در دست
حکایت باز جست از زیردستان / که کورم کورم از ما شنید مستان
چو هر حکم که چه مینکو بد نکو بود / زمین کامی که هیچ بد نکو بود
رقیبان این حکایت بر گرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو همگردید گشت از آن اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت به غایت چاکری داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
وز آنجا شد برون چون سیل سرمست / کمر بسته چنان کالماس در دست
بدیشان گفت کان موضع کجا است / که شیرین را بدان منزل هواست
نشان دادند کاری را به دستور / بدان موضع که امروز است مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد / رقم زد کار را آغاز بنهاد
چنان از هم درید اندام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌تراشید / چو سد از سنگ مجری می‌تراشید
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ
چنان بر تیپ کرد از سنگ جویی / که در درزش نگنجیدی سر مویی
چو کار آمد به آخر حوضه بربست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
بنا چندان که تواند بود دشوار / که بنا را نیامد تیشه بر کار
در آن حوضه که کرد از سنگ بستش / روان شد آب گفتی از دو دستش
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان نه آدم را نماید / مگر مردن کز آن بیچاره ماند
همه کاری کند انسان به تدبیر / بغیر از مرگ کز راهت شود تیر

## خبر دادن شیرین از خوبی

خبر بردند شیرین را که فرهاد / بجای حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / نگه بر حوض و جوی شیر بگذشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نگر دست آدمی هست آفریده
نمی باشد در کار آدمی زور / بهشت و جوی شیر و حوض و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
چو رحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
گر استادیت را چون جان گرامیم / گر ما خود فر و شاگردی نداریم
بگوهر شه چراغی چند بودش / که عقد گوش و گردن بند بودش
گشاد از گوش با صد عذر چون گوش / شفاعت کرد کین بستان به نقد و پس
ز نغزی هر دری چون رسید باجی / به زر و مهر و از شهری خراجی
چو وقت آمد کزین دست پا هم / رخ خدمت به سر بر تابیم
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وزانجا راه صحرا برداشت / چو دریا اشک ریزان زیر برداشت

## زاری فرهاد در عشق شیرین

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از جوش عشق فریاد
به پیچی بکند شش روز کاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
ز صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده سنگ بر دل
بپیچیده دل از سودای شیرین / بشوریده دل از صفرای شیرین
زبان از کار و کار از آن رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیوار از رحمت مردم گریزان / شبان خیزان تن از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبل آواز بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
غمش در جهان غمخواری / ز یاری هیچ کو را یاری
دو تا زان شد که از زه خار بشکند / چو خار از پای خود مسمار بشکند
ز خار غم خلش در دیده آن / ز آتش هر نفس پر بدن آن
ز دوری گشته سودایی به یکبار / شده دور از شکیبایی به یکبار
ز غم هر ساعت افتادی ستاری / بدید آوردی ز رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق بر هم شکستی
چو یاد آوردی از رخسار شیرین / خروشش رسیدی تا به پروین
گهی نالد گهی زاری نمودی / گهی چون بیدلان افتاده بودی
چو طفلی بسته کابش نیست در جام / نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی پرده عشق آرام او را / بجوش آورده پخت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز جوی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ

ز بس در رنج راه آماج گشته / ز بار اندازه رنج از حد گذشته
چنان از عشق شیرین بیخ بر کشت / که شد او از گریستن مست در مست
دلش از آن چشمش ابر و گریان / دلش بر آتش غم گشته بریان
شبی و صد درد و رنج و نوحه تا روز / دمی و صد هزاران ناله و سوز
دلش بی قرار از بخت برده / پی دل بسته و زان خط برده
غمش دامن گرفته او به غم شاد / چو گنجی کز خرابی گرد آباد
همی گفت آن کجا باشد به نوروز / که بینم روی ماه دل افروز
ز آب دیده گر گریستی زار / سیاهی ز آشتی از شب بتار
چنان کو مهر بیند از دوست و دشمن / که جادو از سنداب و دلو آهن
ز غم ترسان دلش هشیار و مستی / چو مار از چوب و گرگ از چوب دستی
علاج از امید رهایی ندانست / غم خود در اسیر و بیابان بدانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
ز زخمش گر غمش جان میرسیدند / به کس محرم که پیغامی برسند
گر از درگاه او گردی رسیدی / بجای سرمه از چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و بر خواندی ثنایی
چو برونی آمد آن معشوق چالاک / زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان پاره کردی
چو وحشی گرتن از مهر شبانان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / برو گردآمده یکدست نخجیر
گهی با ببر گشتی گهی جای / گهی با آهن شدی گهی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
گهی از سنگ گور زمان پناه کردی / گهی دنبال شیران شبانه کردی
بر ورش آهویان همساز بودی / گوزنانش شب همراز بودی
نبودی روز و شب چون خوج در زور / نخوردی و نیاسامیدی از درد
بد این هنجار کاول راه رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی
اگر بودی پیش صد دیوار در غش / ندیدی با نگردی چشم او در پیش
وگر تیری به چشمش در شکستی / ز مه موسی مژه بر هم نبستی
وگر پیش آمدی جا پیشش در راه / ز بی رهبری افتادی در جان
نشاطی گر غم یارش جدا کرد / به صد جهد آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز تر شد / بدو با سینه آن غم تازه تر شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست / سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفتی از جفا خوابش نمی بست / که در بر دوستان ستش نبایست
دل از رخت خودی بیگانه بودی / گرفت دیگری در خانه بودی
ز ران نقش او شوریده حواست / که نقش دیگران خویش بشکست
نیاسودی ز صبح تا به شام / مگر کز خویشتن بر دی نهد گام

زمین بخراشت ما دوری گرزند    کمر با دوست از کین شکند
نبود آگر کو مرغش از قفس رست    بسند آن سید ملک و خاک
چنان با اختیار یار در ساخت    که از خود یار خود را بازنشناخت
بهر نفسی که او را آمدی پیش    ز نیک اختر ... فال ...
کسی در عشق حال می‌گیرد    وگر گیرد برای خود نگیرد
هزاران نعمت آید پیش تا خو    کند بر نام خویش آن نقش مینو
وگر دانور و گردونا رویدی    نشان هجر و وصل یار دیدی
بهر منقار شدی مهمان آن نور    بدیداری قناعت کردی از دور
وگر ره راه صحرا برگرفتی    غم آن دلستان از سر گرفتی
سیاهی که آمدی مانند نخجیر    از آن حوضه بخوردی سیری شیر
چو آن شیر از جهان خوردی بنوش    برون از حوضه نادر دیدی بنوش
چو رفتی نزد آن حوضه غزیوان    تو گفتی خضر بود و حوض حیوان
چو زان حوضه دمی در جان شیدی    علاج درد را درمان بدیدی
چو خوردی ماهی گه حظ آرام    فرستادی کله سوی دلارام
که ای دوران نکوهی آن برا    که با ما چشمه دار و کار و برا
تو پیرایش مرا یاری گری کن    ز من بر دیگ او پیغام بری کن
بگوشش ای ... غارت برده حالم    بسوت زنده مانده این روانم
چنان کز من خیالت چهر گشتست    گر جان را دل از جان سر گشتست
چو آمی خدا زمیان شیدی    مگر در حوضه پایه در جمشیدی
نشستن آن حوضه به پیچ گمگشت    همه شب گرد پای حوض بگشت
در اتفاق این سخن شد داستانی    شنادین داستان هر زمانی

## آگاه یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه    فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان است    که در عالم حدیثش داستان است
ز عشقش آنچنان سودا گرفتست    گران سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دل‌فروز    برهنه پای سر گردد شب و روز
دلم گوید که شیرین در دلش هست    بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نی ز جوان از در او    نه از شمشیر ترسد نه از تیر
دلش را گاه می‌سوزد همیشه    به آواز از او خرسند هستم
ز بس کار و پیاده آن تهمتن را    فرامش کرد خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصر سلامی    شود راضی چو بشنید پیامی
ملک چون گوش کرد آن داستان را    سوزش در دل فرو ماند آن زبان را
دو هم‌میدان به هم همسر نمانند    دو بلبل بر گلی خوشسر نمانند
خوش آمد کش یکی باشد خردمند    بهای نقد پیش آید به پیوند
دل خسرو به نوعی شادمان است    که با او بیدلی هم داستان شد

بدیگر نوع غیرت بر در پای    که صاحب غیرتش نزد و درگاه
در آن اندیشه عاجز گشت رایش    به حکم آنکه در کل بود پایش
چو بر دل حسره کرد و دردمندی    نبرآید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار    که تیمار است رای مرد بیمار
سخن در سرپرستی تن درست است    که در مستی همه تدبیر سست است
طبیب ار چند گیرد نبض هست    به بیماری دیگر کس دهد دست
ز نزدیکان چو دو با محرمی چند    نشست و زد در آن معنی دمی چند
که با این مرد سودائی چه سازیم    بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست    وگر خونش بریزم بی‌گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی    بکم عیبی کنم بی‌رو سیاهی
کنون بر من کند عیب آنچه او    که گرد آتش زان یار را حسرت
خردمندان چنین دادند پاسخ    که ای دولت بدیدار تو فرخ
همین سودای تو صاحب کلاهان    بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمرت دراز است    سعادت یار و دولت کارساز است
گر این دیوانه را اندیشه سازیم    ز راه بن زرش بی‌چاره سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر    به زر گردد همه کاری میسر
نخستش خواند باید با صد امید    زر افشانی به او گردن چو خورشید
بزر بس دلستان گز دین برآید    بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا پیناکه از زر کور گردد    بس آهن کو بزر زنبر گردد
گرش سودای زر معزول گردد    بسنگی بایدش مشغول کردن
گر تا از در کاید عمر او    گذارد عمر در پیکار آن سنگ

## فرستادن خسرو و طلب فرهاد

چو شه بشنید قول انجمن را    طلب فرمود کردن کوهکن را
بدان پیکر که کام و جود کشتست    وزین دلواکی مقصود او هستند
کجا دیدست شیرین را گر هستبان    بدو داد ستیکجا ردل و جان
کجا دیدست او دیدار شیرین    که دل بستست در گفتار شیرین
شکیبا زان نفرمود آن جهاندار    که دارید انچنین اندیشه را خوار
که هست این داستانی بر زبانها    که زو ماند بعالم داستانها
حدیثی این همه عالم بدانند    عجب مانند اگر زین نخوانند
بیاید خواند پرسیدن ز حالش    به نیمی دادن کوی همالش
تفحص کرد باید هم در این کار    بدیدن تا چه دارد بر دل از بار
بدان تن که از گفتار و کردار    بشیرین میل دارد یا به دینار
اگر زر بایدش بسیار بخشد    وگر عاشق بود دشوار باشد
بدان خسار خندان چو همه نو    چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو
برکان جهان پیش شمشیر    یکایک دل در این اندیشه بستند

ازین تدبیرها کردند بسیار … که چون سازند مرگش چاره کار
دگر ره بازجست از نیکوکاران … بزرگان سرسپاه از دوستداران
که فرهاد از کجا و کیست این مرد … که با من در جهان نامی برآورد
شنیدستم ز دور و گیر و بهرسان … نبات و چوب را پیشش یکسان
کجا باشد وی و چون است و پیشش … کدامین مرز باشد جایگاهش
چنین گفتند خسرو را که زنهار … ندارد او انس با هیچ آدمی کار
نراند در شهر و در خانه باشد … نه با خویش و نه با بیگانه باشد
نه در هیچ آبخور او را اقامت … نه کس داند کجا جای او کجاست
بسان وحشیان در پیش کوهست … گهی با تیغ و گه با تیشه کوهست
بهر جا وی چو باران سنگ ریزد … چو دیو توسن از مردم گریزد
بود قوتش ز جوی شیر و حوض شستن … ولی بودست با شیرین نشستن
چو باد او کیمیای همه جا گشت … ازار و ز راه چنین دیوانه گشتست
بمهر و عشق شیرین گشته مدهوش … جوانی جوش کرده فراموش
همیشه نام شیرین ورد جانش … دهانش تلخ و شیرین زبانش
چنین نکته بگوشش شد درآمد … ز جانش آتشی با سر برآمد
حمیت آمد و چندان برکرد … که آب از سرش بموی بر کرد

## تجدید نمودن خسرو مهر فرهاد را

ولی بر خود نکرد آن آشکارا … همی کرد اندران گرمی مدارا
بخندید از دل آنکس و آنگاه … ز آن خنده که بر شادی کند خواه
بفرمود آنگهی موبد ازو را … که حاضر کرد باید آن جوان را
فرستادند تا او را بجویند … سراسر حال با او بگویند
بکردند آنکه سرتیپ از … دلش وادی که بندیشد ازو
فرستادن تحریص ازو … دلش بردن بنزد کوه
بهر سحر و فسون کرد آنند … نکرد او را بنزد یکم رساندند
تبر تیشی که شایست اندر آن کار … طلب کردند مردی چند هشیار
بیاوردند ده مرد هنرمند … همه دانا بهر کاری خردمند
همه در کار دانا و هشیار … بسی کار آزموده بهر کار
نهاده چشم بر پیمان خسرو … نهاده گوش بر فرمان خسرو
یکی گفت از بزرگان نیکنامی … که جایی هست مرفرهاد را مقامی
ازین آتش نه بیهوده گرامی … رسیده از جهان با نوا سیامی
زنی نوری فرو مرده چراغ عشق … شده سودای شیرین درد داغ عشق
خیالش روی شیرین می نماید … از آن رشید صفر
بدین حالت شمار از رفته باید … طلب کردن ترتیبی که شاید
همه کاری توان کردن بتدبیر … شناسد ساخت از پولاد زنجیر
ازین رفتن بسند ارید … دهد خسرو شمارا بی نیازی

خردمندان ساختند کشاورز … زمین پیش خسرو بوسه دادند
که ای شاه جهان را بنده کامت … همه فرمان بر شاه جهانیم
بهر اندیشه هشیاری و مستی … کمر بندیم از خسرو پرستی
بگردیم اندرین کوه و بیابان … چو تیر از ترکش شیر شتابان
سلیمان وار امر داوی شاه هم … اگر دیوی نیابی در هواهم
چو اقبال ملک با ما بود یار … امیدست آن که آسان گردد این کار
اگر در بیشه باشد یا بصحرا … وگر در کوه باشد یا بدریا
چنین فرمود خسرو قاصدان را … که هر جایی که بینید آن جوان را
رسانیدش از ما سلامی … بگوییدش که دارم همت جامی
نخستین گفتید از نهم آنش … کنید از ما بلطف امیدوارش
نشاید هیچ نوع آزردن او را … به اعزاز تمام آوردن او را
بفرمود آنگهی از خویش شدید … دو صد اسب گرانسنگ
بیاوردند هر یک شد چو باد … نهاده زین زر از بهر فرهاد
بدیشان گفت تا بسیار باشد … بجست و جوی او بیدار باشد
چو بینیدش بلطف و باد ارا … مدارید آنچه پیدا آشکارا
که خسرو رای آن دارد که دوست … ببیند مست از آن حسب جو
بقسمی خاص تا چند سر سنگ … برون آمد حوالش از دل سنگ
بیاران گفت جویید و بپوید … نگران پیلتن جایی بجوید
که خسرو را در آن آواره ایشان … دل از شادی جدا شد دست از کار
هم فرمودش ز شادی بر آورد … حسابی بی شمار از در برآورد
هر آنکو را بیارد زر و خسرو … ز زیب حضرت پیاده خلعتی نو
وصیت کرد هر یک را زمانی … فرو گفت این حکایت داستانی

## رفتن قاصدان بطلب کوهکن

بخدمت قاصدان پای جستند … برون خدمت میان را چست بستند
نشستند راه جوئی برگرفتند … پی فرهاد را ای برگرفتند
در آن وقت آفتاب اندر بهار بود … برام جان من همچون صدق بود
زمین آبستن از مرجان در رود … همه بار گلستان هم خوی خود بود
جهان بود از خوشی چون گل شکفته … عروس و سرو در زیور نهفته
سوار و سوسن شده از گل نهانی … زمین از رنگ داده زیبای
بهر کنجی ریاحین بر دمیده … بساط خرمی در روی کشیده
بساط طوطی کوه و صحرا … چو روی آسمان کشته مطرا
شمال از سهم در دیده پرورده … ولی در شانه کرده جعد سنبل
رکابها خیمه در سر کنج باغی … ریاحین هر یکی بر سر چراغی
ز هر شاخی نموده گلی سر … ز هر چشمه گشاده چشمه آب
ز بس گلهای سرخ و لاله زرد … لو کعبتی آب و گل و بهار را ورد

ریاحین صف زده در باغ و بستان / نسیم صبحدم در مرز گلستان
گوزن و گور در هر مرغزاری / همه شادی کنان از بهر یاری
چو بوی بر جمال گل نهاده / سمن را سایه بر سنبل فتاده
زده در سایهٔ هر سرو تختی / درم ریزان ز هر شاخ درختی
نخورده باده نرگس مانده مخمور / بسان عاشقان سوخته رنجور
بدرج گل زبان سوسن گشاده / شقایق گشته مست از جام باده
بمانده بنفشه سر فکنده از قفا بار / رخ از زردی بسان روی بیمار
شقایق روی سرخ از جام باده / از آن جامی به مرزنجوش داده
مرصع تن به نیلوفر نشسته / به نیلوفر گهر هم روی شسته
شکوفه بر سر شاخ درختان / به زیبایی چو روی نیکبختان
بسان چشم عاشق ابر نمناک / سرشته باد و باران سنگ با خاک
سحاب آشفته از باد بهاری / زمین آبستن از گوهر نثاری
رسیده عاشقی با سرو شاداب / بهم پیچیده همچون برگ لبلاب
از آن نزهت که باغ از گل داشت / بدو عاشق شدی هر کس که دل داشت
بر آن گلهای نوروزی نکونام / نسیم صبحدم آورده پیغام
صفیر فاخته در باغ و گلزار / خروش کبک از بر فرق کهسار
بوقت صبح بلبل در گلستان / غزلخوان آمده با ساز دستان
چو در گلشن بدیدی چهرهٔ گل / زبان بگشاده بلبل
از آن شادی ز هر مرغی نوایی / همی آمد ز هر شاخی نوایی
زهی صنع خدای بی چه و چون / بصنعت کارها آورده بیرون
ز عشق دل وحوش گرد طیری / زبور آواز کرده منطق الطیر
عقابان در هوا بگرفته پرواز / تذروان در چمن با هم بصد ناز
غرابان کرده با زاغان تماشا / گرفته بر سر کهسارها جا
کلنگان از نشاط عشقبازی / هوا بگرفته با بازان به بازی
چکاوک مژده خوان آن همه روز / صفیر اوج خوان از بهر نوروز
بوقت صبحدم چون نغمه خوانان / سرشک عاشقان بر گل فشانان
نواسازی خوش آوازی بلبل / فکنده شورشی در لاله و گل
زده در باغ و بستان چنگ کاوک / شده بستان ز [illegible]
ثناخوان در سر سنگ تیهو / برقاصی بصحرا کرد آهو
لب برق از هوا پرخنده گشته / جهان از نور دیده زنده گشته
زمین پوشیده تشریف ثباتی / هوا داده بهر روح حیاتی
عروسان فلک در پرده سازی / عروس عالم اندر حجله بازی
رسیده مشتری در خانهٔ ماه / شده سیارگان اندر شرفگاه
بمنزلان در زحل بگرفته آرام / ز سر کرده برون آهنگ بهرام
عطارد در شرف با زهره همدم / قران مشتری و ماه باهم
بشکلی کز وی شادی فزاید / بتسدیسی کزو خوبی نماید

تو گویی کاختر سعد آن نظر کرد / روان شد چون ستاره ره نورد
دو اسپه از پی فرهاد رفتند / ز شام و صبحدم چون باد رفتند
نهاده پای در ره از پی و پس / گرفته هر یکی راهی ز ترس
همی رفتند اندر راه پویان / همه یکدل شده فرهاد جویان
بباغ و راغ و در هامون و کهسار / بگردیدند هر وادی و هر غار
خبر پرسان همی رفتند چون باد / نشد معلومشان احوال فرهاد
بگردیدند روزی چند در کوه / نهان از آدمی و دور از انبوه
ره هر کوه و هر صحرا گرفتند / به هر جایی که دانستند رفتند
همه اندر طلب بشتافتندش / بسی جستند و کمتر یافتندش
کسی کاندر جهان خانه ندارد / سر خود را بجایی کی درآرد
گر چون گل ز آتش خود بر جوی آفت / کسی کو عشق جوید روی آفت
چنار و بید را دانه نباشد / پلنگ و شیر را خانه نباشد
چو بسیاری بگردیدند هر جای / در آن کوه و بیابان از سر و پای
از و هر کس نهاده داستانی / ندیده هیچکس از وی نشانی
بجستندش همه کوه و بیابان / تهی می‌شد ز کوهستان کان
چو گنج روز زر تاراج داده / ز دود رخ دیو شب دیباج داده
همه شب آن جوانمردان چالاک / نخفتند از قفا [illegible]
چو شد رایات شب یکباره منکوس / برآمد دیده‌بان از قلعهٔ روس
جهان را پنبه زربفت دادند / فلک را تاج زر بر سر نهادند
از آن کار و طلب بی‌کار گشتند / یکایک سوی خسرو باز گشتند
همه با رنج و غم با سعی بسیار / همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار
ندیده راحتی بی سود مانده / از آن مقصود بی‌مقصود مانده
همی گفتند با خود هر یکی این راز / گر فرهادی چنین بی‌نام و آواز
اگر وی زنده بودی در زمانه / بسا مردی که گفتندی فسانه
عجبتر آنکه نه بنده نه آزاد / حدیثی کس نمی‌گوید ز فرهاد
مگر ما کز در اقبال راهی / گر از پیش و پس نبود هیچ راهی
همی رفتند ما در ره گشاده / از ایشان هر یکی جایی فتاده

## یافتن یکی از قاصدان فرهاد

یکی از قاصدان بکوه ناگاه / بدید آن سنگ را از سر براه
جوانی دید با فر فریدون / شرر ریز از سر زانو فزون
قبا و دامن پیراهنش خاک / سرش بر خاک و سر هم پر ز خاک
ز خمی چون کمان ابروی چون تیر / برو هر موی چون خاری به تقدیر
یکی تیشه بمانده زار بر سر / یکی دیگر بدست راست در بر
چو محرومان دل ز شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته
ز شیرین مهر بودش دست بر دل / به تلخی کام او چون زهر قاتل

نه گویای سخن از بی‌زبانی / نه جویای طعام از بی‌نوائی
گهی نالان چو رعد از بیقراری / گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه همرازی که با او راز گوید / نه دمسازی که درمان باز جوید
نه آهی کو بود غمخوار کارش / نه یاری کو بود در کار یارش
ولی درمانده و بی یار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
به رنگ زعفران گشته رخانش / بسان شمع پرسوزان روانش
طمع برداشته از خود بیکبار / فراموش کرده نیک و بد بیکبار
بدانست او که فرهادست رنجور / که از شیرین جدا ماندست مهجور

## پرسیدن قاصد فرهاد از عشق

چو قاصد دید کان مجروح غمناک / بسان مرده افتاده بر خاک
سلامش کرد و پرسیدش که چونی / چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده بر خاک خواری / چه بودست این شتاب بیقراری
ز غم خوردن چه انگشتی چنین زرد / چرا افتاده‌ای تو بیخبر مرد
چرا دو دست تو از کار رفتست / کجا آن دست برد و زور بازو
هنرهای تو تاریخ جهان شد / گذشتهای تو تکیهٔ داستان شد
چنان مردی تو با سرپنجهٔ شیر / چرا مانده چنین بی‌زور و بی‌بهر
رها کن بیکسی از خاک برخیز / چو مردان با جهان رنگی برآمیز
ز غم برخیز چون کارآگهان شو / همی بنشین و یکدم شادمان شو
طرب در دل بیار و غیر باده / غم از دل بر ندارد غیر باده
مخالف بر مدار از پرده آواز / نوا چون نیست با پرده هم آواز
بکن با عشقبازی پرده‌سازی / که با پرده نباشد عشقبازی
چه بودت اینچنین اندر جهانی / چه افتادت که گریان در روانی
چه شربت بوده همواره در کام / چه آمد کت عیشت را سرانجام
بهار اندر چو شیرین یار داری / چرا عمری به تلخی میگذاری
جهان با خویش از دو شد جدا وصل / تو مانده اینچنین از کار غافل
ز عمرت آنچه از غفلت برآید / زمانه کار دیگر گون نماید
روانش از جهان رخت بر بستست / تو با بیمی غمش زنده بدو دست
همیشه زنده چندی مسروری / سر شوریده را بردار از جای
بسا فتنه که از ما در نهانست / چو پیدا میشود در ویم جانست
طریق عشق نبود اینچنین راست / نباید تا قیامت ز انکه برخاست
ازین سودای بیهوده جدا شو / زمانی با خلایق آشنا شو
بسان سرو شو آزاد مپایس / غم از دل دور گردان شاد و مستانس
جهان بین کاندرو چندین جدا نیست / فلک بین کز پی ما در شتابست
بغفلت سر کی از کار رستانست / که داند کاندرین ره چه نیارست
چو کار این جهانی هست باطل / چرا از غم نشیند مرد عاقل

## جواب دادن فرهاد قاصد را از عشق

چو بشنید این سخن فرهاد غمناک / نشست و سر برآورد از سر خاک
جوابش داد و مرد دل شکسته / بگفتاری که دم از جان گسسته
بدو گفت ای مبارک پی جوانمرد / گزین گفتش مرا جان زنده کردی
چه پرسی حالم ای جوانمرد / دوام تیغ دارم گونه زرد
تنم از درد و رنج افتاده در تاب / دلم بر آتش و چشمم پر آب
چو موم از روی شیرین دور مانده / تنی چون شمع در آتش نشانده
ز آشوب زمانه دل پر از خون / جفا دیده بسیار از گردون
شده کارم ز گردون هیچ و لالا / ز گردون کار من شد زیر و بالا
ز شیرین وعدهٔ شیرین ندارم / به تلخی روزگاری میگذارم
چو می‌بینی مرا پیچان تن زار / نباشد حاجت پرسش از این کار
ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین تلخی که می‌بینی نزارم
اگر در صد غمم در مغاکم / همیشه همچنین من چو خاکم
نکندی ما گمانم از جدایی / مرا از عشق وادی کو سمائی
سخن با بسی از عشق راندی / مرا با دیده چون از غم لب آمد
ولی آن را که از غم همدمی نیست / ورا از هیچ محنت آگهی نیست
چو فرهادی بباید عاشق مست / که نام عاشقی بر وی توان بست
مرا گر عشق شوریدست ایام / ندیدم کس که چونم در رنج کم
تو مغروری نداری عشق در دل / تو بیدردی نداری درد در دل
گر این تعلیم کن خط برخوانم / کسی ناخورده می مستی نداند
نه عاشق کجا دانی مرا حال / نه معشوق مرا چون گویم احوال
چو من در عشق آن شیرین صنم / همان بهتر که روی کس نبینم
ز حال من کسی آگاه باشد / که شیرینش همه دلخواه باشد
کسی را کو دلش چون من فسردست / بکار عاشقی رنجی بمردست
منم عمری که غم هم مبتلا باد / نبودم در جهان یک لحظه آزاد
ز بخت خوش آسایش ندیدم / بجز آن کاه من ز دم خار بردم
گهی چوبی بدیدم خوش نشستم / گهی تیشه زدم خارا شکستم
اگر نه لطف شیرین یار بودی / کجا آن دست بردم کار بودی
چنان جویی چنان حوض خارا / که کردم بر خلاف آشکارا
چنان صنعت نمودم من بر کار / که عاجز شد مهندس اندر آن کار
چنانم شهره گشت اندر ولایت / که نامش ماند خواهد بی‌نهایت
چه تلخی بهره آید حاصل من / ز شیرین بهره کی آید دل من
نمیخواهم کنون جانی و جوانی / که بر من تلخ شد این زندگانی
چو گشت این زندگی بر من غرامت / تو خواهی لطف کن خواهی ملامت
به مردم گو که گشتم غم رسیده / فراوان اندوه و تیمار دیده

بگفتش قاصد ای فرهاد نامی ز درد جملگی هستی گرامی
حساب رنج تو از حد برون است دو صد چندین که می گویی فزون است

## پاسخ قاصد فرهاد را و انعام

ترا این رنج و محنتها سر آمد نماند رنج بر تو جاودانه
همه کارت به آسانی بر آید اگر رنجی بدیدی در درازی
که ماه خسرو آن خورشید آفاق که شد او بر همه عالم گرامی
بکار خسرو کشتن تو شتابی منم قاصد از آن خورشید ماهی
فرستاده بدست من پیامی زمانی با تو در خلوت نشیند
بزرگیت مرا ای من علامی همی خواهد که رویت را ببیند
بر آساید ز دیدارت زمانی همه گوش هوس سوی تو دارند
کند بر فرق تو گوهر فشانی بزرگان جملگی در انتظارند
حکایتهای تو جمله شنیدست که روزی چند بنشاند بنزد تو
پسندیدست مر کوان بدیدست مگر کاری وگر وا زند با تو
اگر چه قصه تو بیشمار است وصیتهای خسرو را برو خواند
ملک دانم که اندر انتظار است حدیثی چند چون قاصد فرو خواند

## پاسخ دادن قاصد فرهاد را

چو فرهاد آنچنان پیغام بشنید از آن حال و از آن گفتار ...
زبان بگشاد و گفت ای مرد هشیار ز مردان کوی برده در همه کار
بدیداری من از تو شاد گشتم قیامت گشت بر من آشکارا
چنان کز بند غم آزاد گشتم ولی زین گفتهای بی مدارا
سخن گفتن ز شاهان و بزرگان بلرزیدم چو برگ کاه از تو
نمی دارد به نزدم وزن چندان خوش شنیدم حدیث شاه از تو
بترسیدم چو سنگ از خم فرمان چنین افتاده وی آب و نانم
بیفتادم چو بیدار پیمان که من مردی غریب و ناتوانم
چو من در عشق دور از یار ماندستم کجا اندیشه دارم حضرت شاه
بهل تا در غم و تیمار باشم چنین خاکی که من هستم درین راه
کجا دانند شاهان مرده را کجا امروز شاهان می‌ستانند
کجا خوانند جان آزرده را زمین امروز دیوان می‌ستانند
اگر خویشی وگر بیگانه از من جز از وحشی دگر انسی ندیدم
گریزد عاقل و دیوانه از من چو عمری شد که هم جنسی ندیدم
مرا چون کرگدن سینه خراشی چو مرغم مرده در پای افتاده در دام
پیاده فیل هندستان چه داری ز شیرینم همه تلخیست در کام
چو کارم هیچ سامانی ندارد سزای بند و زنجیرست باشش
مرا در خانه کی عاقل گذارد کسی کاندر جنون افتاد در آتش

شما از من نپنداری خبردار همه زر دیگی از من دور گردد
وگر نه از شه و از ملک کار ز من مجلس همی بایدت دور
شما را دل بود با نیکوانان شتابان آمدی و رنج دیدی
ز پیچ و چونی این بزم شاهان بدان نیکی که تو بر من کشیدی
مرا دیدی چنین حیران و رنجور خدا نیکو کند اسباب کارت
جدا از من شده یکبارگی دور بشادی باد دایم روزگارت
چو می‌بینی که جانم در عذابست که چون دیدی رسانی نزد دلدار
اگر بگذارم عیشم صوابست طمع دارم ز تو ای مرد هشیار
بیاری باد این حیران رنجور بسی جستم من او را هر گز ندیدم
مگو پیش حال من با شاه دستور بگو رفتم ز شهر و سوی دیوم
بمعنی از من کوتاه کن دست بدین ره رو که اندیشه داری
نه آخر این سخن عالم شود پست اگر مرد غریب ره گذاری
بیک صحبت که با من یکدم افتاد بهر دم هم نشاید بود ایمن
مکن از شاه و وز من دگر یاد بهر نیکی نباید بود دشمن
بنقد این دم که داری شاد و خرم دار کتابه تازه از گردون بیاید سود
مگو از شاه و وز من دگر باز چه باید داری نپنداری بد بود
ومی کام روز اگر نیستم امروز ترا من بنده باشم تا بخواند
که داند کز شب فردا چه زاید اگر پنهان کنی ما را زود
بگفتار چنین از جور من هشتست بجز شیرین نبودی در دو حالش
چو بر گفت این سخن خاموش بنشست بهر خونی که بر کشتی ز بالش
دگر باره زبان بگشاد آن مرد بجان بخشش جهان ما وی قسم خورد

## پاسخ دادن قاصد فرهاد

که بیزارم زیر دان روز و ... که خسرو قاصدم بر تو فرستاد
بمعبودی که خلق او را پرستند بجز بردن ترا نزدیک شاه
بجن و انس و حیوان هر چه هستند که من کاری ندارم اندرین راه
بیا و روش شو در بند این کار برین اسب بکام خود بنشین
شرف کن تاج شاه خود را سخن بسیار شد بر خیز و منشین
بسوگندی که خورد آن مرد هشیار ز بهر حاجتی می‌خواند او را
بگفتاری که با او رفت بسیار بدانست او که شه بیداد او را
ز خاک راه همچون باد برجست ولی جستن جان خود او برداشت
بدان نازی که قاصد داشت بنشست بیا و عشق شیرین راه برداشت
یکی هفته وگر در راه رفتند گروه آفرین میخواندندش
بهشتم روز با درگاه رسیدند بدرگاه ملک بنشاندندش
نشسته شاه بر کف جام باده بکامش در بمانده نام شیرین
بخاصه چند بار عام داده نشسته شاه نو بر تخت زرین

123

شه از مستی کله کج بر نهاده      بگرد و کش مه رویان ستاده
می چون لعل اندر جام کرده      بتان نازنین دلها ببرده
می چون آتش اندر جام چون آب      فکنده ساقی روسی چو مهتاب
بر آورده شراب لعل در جوش      سماع مطربان دل برده از هوش
شهنشه خوش نشسته با دلی شاد      خبر دادند خاصانش ز فرهاد
بفرمود آنکهی کورا در آرند      ورا چندین زمان بر در مدارند
در آوردندش از در چون یکی کوه      در افتاده بسی خلقی به انبوه
نشان محنت اندر سر گرفته      ره نخچیر لشی اندر بر گرفته
ز روی کشته پیدا پیکر اوی      برو بگریسته دوران زاری
نه از شاهان مرورا بد هراسی      نه از دوران مرورا بود باکی
برو دوش عشق شاه شاهان      نبود اندر دلش مقدار شاهان
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت      چو شیران پنجه کرده در زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش      که پروای وجود خسرو نبودش
ملک فرمود تا نو آستینش      بواجب جایگاهی ساختندش
ز پای آن پیل بالا در فشاندند      بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر در دل پاکش یکی بود      بجوهر ناز و خاکش یکی بود
چو مهمان ز نیامد چشم در زر      ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد      جوابش هم بنکته باز میداد

## سؤال خسرو از فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی      بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند      بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست      بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفتا از دل شدی عاشق بدینسان      بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست      بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب      بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک      بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش      بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش      بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ      بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چون نیابی سوی او راه      بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری      بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود      بگفتا گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار      بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست      بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا جان مده بس دل که با اوست      بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا رو صبوری کن درین درد      بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست      بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس      بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید      بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت ار ره کند بر روی نگاهی      بگفت آفاق را سوزم بآهی
بگفت آرام گیری بیدلارام      بگفت آرام از آن کو بیدلارام
بگفتا کار عشقت سخت زارست      بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین      بگفتا چون زیم بی جان شیرین
چو عاجز گشت خسرو در جوابش      نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی      ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم      چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد      فکند الماس را بر کوه بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه      که مشکل میتوان کردن درو راه
میان کوه راهی کند باید      چنانکه آمد شدن را کار شاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست      که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند      کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با ما سر برین حاجت در آری      چو حاجتمندم این حاجت بر آری
نه بینی مر کرا زین جز نکویی      بر آرم مر مرادی را که جویی
بنیرویت بسازم جایگاهت      بکیوان بر فرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ      که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم      چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید      بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد      که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست      که سنگست آنکه من کوهم نه خاکست
وگر جا گشت چون شاید بریدن      وگر ره دید کی شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم      اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان را بند زد دست کیانی      برون شد دست بر دوش تمامی
چو بشنود این سخن فرهاد بیدل      نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش      که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا      بسختی روی آن سنگ آشکارا
بزودی رفت فرهاد با دلی خوش      برون شد کوهکن چون کوه آتش
چو شیری شد از ایوان و برون شد      بدان گرمی روان تا بیستون شد
بدان کوه و کمر کش رفت چون باد      کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
بیک گفتی چو هستی سنگ خاره      جوانمردی کمر وش شوخ پاره
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت      برو تمثالهای نغز برکاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ      چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدی کز جوانی    جوانمردی چه کرد آن مهربانی
در آن دنبه که آمد پیه پرورد    چه کرد آن پیره زن آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان بدیست    بدنبه شیرمردی زان به رست
خورش طالع نماند و بدوار    ز پس زن تن چرا باید دو دیدار

## کندن فرهاد کوه بیستون

چو شد پروانه فرهاد را جنگ    ز صورت کاری دیواران سنگ
بکوه اندر چنین بگشاد بازو    همی پرداخت سنگی بی ترازو
بخارای که با آن خاره گردی    کمی پیچ از حصارش پاره گردی
نیاسودی به وقت صبح و شام    بریدی کوه و بر یاد دلارام
شبانگاهم که صحرای اندوه    رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سفیدی نقش بستی    علم برخواستی سلطان نشستی
شدی بر وی که آن صورت زمانی    در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس    برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان    دو ابروش درون دردمندان
تب سیمین تن سنگین دل من    تو گم کرده شده سنگین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته    من از سنگی چو گوهر دل شکسته
نداری هیچ گردی بر دل از من    چرا گشتی بدینسان غافل از من
گرامی بگذران اندر شمارم    دمار از سنگ و پیوندان برآرم
وگر بگذارم زینسان که هستم    چرا شد بیستون در پیش دستم
به امید تو از کان سنگم من    بپاسنگ گرچه جان سنگم من
زمانی پیش او بگریستی زار    پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه    به پیش اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی به سوی قصر دلارام    بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل را فروز    ز کار افتاده را کاری درآموز
مراد نامرادی را روا کن    امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری    که یاری بهتر از من یار داری
ترا با او که خسرو شاد باشد    غریبی خسته ات کی یاد باشد
تویی کز من همیشه غافلی تو    بعشق شاه خسرو خوشدلی تو
منم یاری که بر یادت شب و روز    جهان سوزم بنفرهای جهانسوز
نشسته شاد و شیرین چون گل نو    شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین    زبهر جان شیرین جان شیرین
تو با یار از نوای چنگ بسته    منم دل در هوای سنگ بسته
اگرچه ناری ای بدر منیرم    پس از عمری بهیچ در ضمیرم
من از عشق نوای شمع شب افروز    بدین روزم که می بینی من روز
درین دل مرده سنگ آفریده    وجودی دارم از سنگ آفریده

مرا اسم عجب بد داغ کرشته    کر نیسان سخن بیستی ز من گرفته
تو هستی با شراب و رود همدست    مرا با سنگ پیکار است پیوست
اگرچه زآتش و سنگست رویم    وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ    غریبی را مکش خونخوار بر سنگ
ز پهلوی فرو بست بایاب    گروداری بر کمی پهلو و قصاب
تو با جمعی نشسته خرم و شاد    نشاط آغاز کرده ور غم آزاد
ستم تنها چنین بر پشته مانده    ز سنگ لاغری با کشته مانده
ز عشقت سوزم و بیمارم از دور    که پروانه ندارد طاقت نور
ازین پیچ و نکمری نیاید از خاک    که باید کار زندیکان خطرناک
تو آوردی مرا در سنگ بستی    برفتی در بر خسرو نشستی
نهانی با شدم در سنگ کشتن    روا نبود چنین در سنگ کشتن
بجز آنکه ندیدی چون سیاهم    اگر چون کشتی آمد بر سر سیاهم
اگر گر شد غمم با زیم رهایی    که مردن مرا زین زندگانی
ندانم گر کدامین خاک و آبم    که چون گردون همیشه در شتابم
ندانم طالع و مولود من چیست    بدین طالع که من زادم که گریست
بر نور من ستاره بر مبادا    به بخت من کسی زاده مبادا
اگر در تیغ و دوران هیچ مهست    چرا او را ترا باختن مرادست
اگر بی سیل شد بستان گردون    چرا گشته برای شیر و مرا خون
بدان شیری که اول داد مادر    که چون جوی من شیری جوی شاد
کنی یاد از لب شیرین و شکر آلود    کردار دو لسته را شیر و شکر سود
بشیری چون سیاهان دستگیرم    که در عشقت چو طفلی شیرگیرم
بیا و دادم چو شیر خوشگواران    نوا مو سهم مکن چون شیرخواران
گرم شیری و هی ای جان جابست    و من شیرین کنم دایم حیات
بجز تو کس ندارم یار و غمخوار    مرا یاری ده و تی غمخوار
زبان من کس بخوان این چنگ لب    بروز روشن این تیره شب را
بدانی گر چه هستم با دو روش    تو اکنون چاره بی سنگیم ریش
ز دولتمندی آن درویش باشد    کرای سر ما بسود اندیش باشد
بسوز از دل که ولد از من نوای    که گیتی چاره کار من نوای
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه    غریبان را فرو مگذار در راه
تو کام مرد را زعربی لی بهره    بترس از محنت روز غریبی
تو هستی خوشتر از جان و جوانی    ولم را جان و جانرا زندگانی
طمع در زندگانی بسته بودم    امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هردو کنون نومید گشتم    ببار اخانه جاوید گشتم
بدل گفتم جو او باشد دلارام    بکام دل رسم خود کام و ناکام
دریغا هرچه در عالم رفیقیست    ترا با وقت سختی هم طریقیست
کر سختی در تن آسانی بدزد    تو کوهی دست گیرد ای یار گیرد

محزونم که خون جوی دارم از هر دست
عزیزم ای من آخر خاک هست
چه بد کردم که با من کینه جویی
بدت با دار بدی کردم که گویی

خیالت را پرستشها نمودم
وگر جرمی چنین کردم چه بودم
مکن با یار یکدل بی‌وفایی
که کس با کس نکرد این بی‌وفایی

اگر بادم تو سرای سرو آزاد
سری چون بید در جنبان من باد
وگر خاکم تو بی کنج خطرناک
ز دیبار نگاره بر ساز از زمین چاک

وگر کمتر ازای شمع طرازم
گرم هی در چراغی میگدازم
منم آن گنج مرغ شب آویز
همه شب مونسم مرغان شب خیز

منم که زار گریم تا که روز
زمین بر آسمان و زاهد که امروز
گر از پولاد داری دل ار سنگ
ببخشایی برین محجور و دلتنگ

شبی خواهم که چشمی را ربایم
سحر خیزی به شب بیدارم را
کشم هر لحظه جوری نو نوا از تو
بگو بر تو ای من جو جوار تو

مکن بیداد بر دل ریزه خون بس
مکن لطفی مرا در غمزه خون ترس
من از دست تو چون کاه بستم
وگر نه کوه غاچو شد دستم

چو من از زور دست از کوه بشکستم
چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر کیوان کشم تیز
نه پرویز تا جوی از رد شد بریز

چه شیرین بر چه روز بر و چه فرهاد
همه در حرف نخ از دادی بر راه
چو چون نام مرگ هیچ حرف حسب
به بردن نه خسرو و شکر فست

ندانم خصم را غالب ترا از خویش
که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولی کار و بار خود در امی سالیم
ز اقبال مخالف می هراسم

هم او باری عجب در راه دارم
که مقبل بر کسی بد خواه دارم
مباد آنکس وگر خود شاه باشد
که او را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم که در پیکار آن کوه
گرو بر خصم ماند بر من اندوه
نگر آنکس که این پیکار فرمود
طلبکار هلاک جان من بود

از و کین مرا خواهد زمانه
ولیکن من بیاشم در میانه
چه راحت آنکه گر شیری مرا کشت
زند تیری و پیروزی بدارد پشت

چو دشمن تیغ زد پای مرا خست
چه سود افتادن شمشیرش از دست
مرا آنکس که مرا اینجا فرستاد
قرار من بهای خون من داد

نگر دو بیستون در دست من لست
ولیکن بر امیدی میزنم دست
در این سختی مرا شد مرد آسان
که جان غصه بستم غصه در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل
گر دل در سنگ بستم سنگ بر دل
اگر عقلم بود جایی نشینم
وگر نه پنیم از خود آنچه بینم

حقیقت آن مجازی نیست این کار
بکار آیم که بازی نیست این کار
تو آن خود در این سختی نگه دار کرد
بدان سختی که با من می‌کرد

مرا عشقت چو موم زرد بسوزد
دلم بر خویشتن زین درد بسوزد
زمانه سست چو شد بی مدارا
قیامت گشت بر من آشکارا

نخواهم دید دانم روی دوران
ولی تا هست جانی بسکنم جان
تو قارون بی‌تحسن و من گدایم
از آن داری ز وصل خود جدایم

مرا گر نقره و زر نیست در دامن
که در هشت کشم خود از خرد زر
ز نخ روزی دم کند در عشقبازی
گهی از کوی و که شهر سپاری

تو بی چون ماه تابان در جهان نو
بهشت آفتابی همچو خسرو
من از شادی چنین چون کاه در گور
تو می‌بینی چگونه میرانی از دور

نشاید دید آمد را بهشت اندر
که با پیش خورشید جهان گیر
بیا گر مردمی جان تو دارم
نه دیوم که خوار از مردم گریزم

کسی در بند مردم چون نباشد
گر او از سنگ مردم شیر باشد
اگر بیدارم اندر یادم خورد
وگر خوابم فرود باشد مرا درد

تراشم سنگ زین تنها مستت
گر و زیش است در بیسام مستت
کسی را در بروی خلق نشست
که چون آینه پیشانیم بشکست

بد آنکس چون ندارد سو دخاکی
گر و دار و چون بفشه سر نهاده
زبی شرمی کسی کو شوخ دیده
چو نرگس با کلاه از شیشه بسته

جهان زامنیت گردی لیس تر از من
ز پیش همکس نکس تر از من
بچندان دوستی دارم ولاور
اگر روزی بفتم کو بیدم جنز

به چندانم کسی و رحیل بیداست
گر گر میرم کند بالین من راست
منم تنها در این اندوه جانی
فدا کرده سری بر آستانی

اگر صد سال در جایی نشینم
بنغر از آه خود بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال
بجز سایه کسم ناید بدنبال

چو سنگ جانم که با این دردها کی
چو سنگ دار این بودم جوانی و خاکی
سنگار از در جهان جایی و مرا نه
گذاریر زمین پای دمرانه

پلنگان را بکوهستان بهاست
نهنگان را بدریا جایگاهست
منم بی سنگ خاکی مانده بی سنگ
نه در خاکم به آسایش نه در سنگ

چو در خاکم نبود از غم جدایی
شوم در خاک تا یابم رهایی
نبودا وهالکم بینوا و ام
غلط گفتم که خاکم بی دوا نیم

چه دوستی بگویم کیستم من
ده آن لیست در داد کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی
گر آنگه لازم آید خود پرستی

بر فتن بار ریکو سیم چه سود است
نیامد ره که پس اینک دود است
در این منزل که پای از نگ فرسود
رسیدن دوری هم شدن زود

مباد آنکس نیخان و مانی
در من مخنی مباد ارند کانی
بر فتن مرگم بس تیر کام است
ندانم جا کجا منزل کدام است

چه داد غم نسیم یک لحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد
ولادی گر و اما یان گشته
دران دریا که در عقل شد

کسی کو را بود در طبع مستی
نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجی در خورد باشد
که بر موی هزاران درد باشد

بدین سروغنی مغز و با غم
غم دل بین که سوزد خون آغم
زمین خاکستری ماند درین درد
بگاه ستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و دور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم ز کردار
بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی
شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگی پیش و پس را
برآرم تا ببینم روی کس را
بیندم دل اگر در صورت کس
وزین صورت پرستیدن مرا بس
چو بر کوه او حدیثی چند راندی
دل سنگین از آن صورت نماندی
چو شب روی از ولایت برشمدی
سپاه روز را اختر کشیدی
وگر بار اتفاق روز و شب خیز
برخم کوه گویی تیشه را تیز
بپشت مار و زر گوهر بار بودی
بروز سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که بر تخت
دماغش سنگ با گوهر برآسخت
بگرد عالم از بحرها در بحور
حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدی سنگی نمایان
بماندندی در او انگشت خایان
ز رشک واهش حیران آمدندی
دران سرگشته سرگردان آمدندی
سپاه واکشی برگرد و از تخت
که بدبختی بود کاری عجب سخت

## رفتن شیرین بتماشای کوه بیستون

مبارک روزی از خوش کاران
نشسته بود و شیرین پیش یاران
سخن سر بفشان از مهر نوردی
چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیشی که شه با وی شکر دو
برآمیخت دل آرا شاه و شکر دو
یکی افسانه آیینه بخوانند
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
ز مهر شیرین سخن کان دلنواز است
بکشند آنچه در گفتش دراز است
سخن چون شد مسلسل اندر کار
ستون بیستون آمد بدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز
علم در بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ بسپرد بفولاد
مگر کز سنگ و آهن در گذاری
بدل گرمی شود در سنگ کاری
بفرمود اسب را زین نهادند
صبا را مهد زرین برگشادند
نبود از روز گلگون درو پیش
به اسپی دیگر آشنا والفاقش
چو شیرین پای در مرکب آورد
بجان آفتاب اندر تب آورد
چو ماه چرخ بد در پشت کوهی
وزان سیمین بران با او گروهی
برون آمد چو کوهی چون بهاری
بر سیاهی چو نقاشی نگاری
روان شد ترکتاز خواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان باره گی آن وادی
چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام
که در جستی ز زین صد ره اندر گام
ز نعلش بر صبا مسمار میزد
فلک را چون صبا پرکار میزد

چو زاهان شد آن بت بر ستور
کسی پیشش تمام شد اختر
چو کوهی کوه کن را زد چو خوانده
وز آنجا کوهکن چون کوه تن راند
چو آمد با نثار سنگ نسرین
بران کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
سپاه لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه را چون مرد کان کن
ز پای سنگ آن خود سنگ میخورد
و لیکن عربده با سنگ میکرد
عیار رنج بردوش از آن سنگ
ترازو یی نیاید راست در جنگ
ببخش کوه پیکر کوه میکند
غمی در پیش چون کوه تو ماند
بر ولش سنگ را افکنده دام
گر از سنگین دل آمد آن کام
ز نخ خاره الحق لعل می‌شست
مگر در سنگ خاره لعل بسرشت
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در لعلی گهر یافت
همیزد با نرخ فرهاد و فرباد
که چشم آید در این کاره بسیار
سپاه چشم خود بحث بست در خواب
سعادت آمدت بشتاب و در باب
چو آن گفتار می آمد ازیکاه
شنیدن بانگ را فرهاد گاه
بدان گلها که این غول است تا گاه
زند این بانگ را هر لحظه از راه
فرود آمد ز کوه آن کوه پولاد
بدیدش روی شیرین گشت دلشاد
چو شیرین دید کامد کوه سنگر
بخواندش پیش خود آنگاه دلبر
بگفت امشب شبی کامست رخ‌خیز
مرادت شد روا ای مرد مستغن
بگردن در فکندش دست تمساد
بکوشش در کشیده آن سرو آزاد
بدو گفتا که کامم بر نگیرم
مگر گر عشق تو در کوه میرم
چو فرهاد آن نگار خود چنان دید
بمهر خویش او را مهربان دید
بدشغش امن ای گل بر سرکش
بر آتش سنگش از دل گرم بر گشت
بدستی سنگ را افکنده چون گل
بدیگر دست میز و سنگ بر دل
ولیش عشق آن تیشه سحرا شد
چو تب لود شرح آب تب تسرا
شکرلب آنچه خود ساغر شیر
بدستش داد کین با من بگیر
بطرح چون بت طناز بس اید
دل شیرین رسیده در پوش
چو کوه آتشین دل شد پر آب
ز رنج کوه کندن عزه در آب
بخو شد از هوای آن دلارام
ولیش در بطبه خون اندام
ولش طاقت نبود از رنج دلدار
رسیده هوش گشت و شد نگونسار
بلسان سر بریده مرغ بسمل
جگر خسته همی غلطید بر خاک
چو پیش آن یکدم چو مصروع عان بی هوش
بهوش آمد دل سنگینش از جوش
چو روی وشش افتاده دود
بروی اندر فتاد و خاک بوسید
وگر ره دید آنکه را بدید
نیفشند باور کس کان دلدار
دگر باره چو سر برداشت از خاک
تو گویی مهر خورد و ناف
چو دیدارش او معلوم شد راست
مهر زنده و رخ خاک راه برخواست
بجنبید مست صد ره اندر خاک
دو صد بار زمین بوسید بوسید

نوازشهای بی اندازه کردش / دگرگون خدمتی هم تازه کردش
ز دیده خون روان گشتش به رخسار / همیکردش نثار آن زر بکار
چو دید آنمرد شیدا این فرو دید / بگشاد از دو لب شکر افشان
وز آنجا زود شیرین پیش فرهاد / شکر لب شربتی بر دست او داد
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد / بشیرینی حکیم چون شکر خورد
چو شیرین باده باشد هم آغوش / ز شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام ساقی / ز مجلس عزم رفتن کرد باقی
برفتن عزم کرد آنماه رخسار / بگردانید روی آن ماه گلنار
دگر باره زبان بگشاد شیرین / که چونی از فراق روی شیرین
که چون بودی تو ای فرهاد چونی / چه اورشند کوه بیستونی
بپرسیدی چه خواهی چه راهی / از این سنگ و از این آهن چه خواهی
گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت / چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
که ای یار و دلبر و دلدار دلبند / تویی ای نیکوان شاه و خداوند
بتا زیبا رخا سرو صنوبر / پری رویا سمن بویا سمنبر
خوشا خوبا نگارینا شکر لب / مرا آرام دل هم روز و هم شب
بگویم با تو جانا دلستانا / گل خوشبوی و سرو بوستانا
رخ اندر خاک پای او نهاد لب / چو ابری شد چو روی شکرلبت
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد / ز رویت دور بادا چشم بد داد
چو گل خندان همیشه روی بادت / پریشان دشمنان چون موی بادت
تویی سرو روان ای مشک خوشبوی / غلامت عنبر و گل چاکر کوی
سعادت رخ بخط تو نهاده / همیشه بای اقبال گشاده
بخت من چه طالع بود امروز / که گشتم بر مراد خویش فیروز
که این بود و خوش باد مسکین / که فرح گشت بر فرهاد مسکین
همانا بختم از خواب اندر آمد / که ماه از نسیم بر سر آمد
دلم امروز روشن شد ز راه / که افتادی تو ای دلبر درین کوه
بدین طالع نیاید اختر من / که چون تو دلبری آمد بر من
نکرده ره غلط کردی بگاه / که افتادی درین بیغوله ناگاه
بدیدار تو ماها سرفرازم / نثار خاک پایت را چه سازم
دلم خون و نیست جانی مست رنجور / قبولش گر کنی نور علی نور
خداوندت دهاد عمر بسیار / خدیو ملک را بادی تو همواره
چنان کس مگر از شاد گردی / امیدم هست کز خود شاد گردی
تو آن سروی که هستی از غم آزاد / کجا در یاد آید بنده فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم / که چیزی لایق خدمت ندارم
شتام آب و ازین کوه سرم مست / بجز اشک و ناله چیز دیگرم نیست
وزین محنت بجز جانی ندارم / اگر فرمان دهی جانی برارم
چو اینجا آمدی رغبت نمودی / بدیداری غم از جانم ربودی

بجان تا بنگرم رویت ببینم / بجان تا قصههای خود بگویم
گر از بس اشک و حیران دو چشمم / کمی دم با تو نیک و بد بگویم
ز احسان عنایت که شیر از خوی چو روی / که شبها نیز از خواب ماندم
و گر نام من مسکین نبردی / ز از کس نام و نشانت نپرسیدم
نباشد سر خطی یاری ای دل افروز / مرا انس طوطی دادی به اول
که تو در عیش باشی من در این سوز / بدان گفتار تو کردم معول
بزر خود چو خوشی یادم نمایی / بعمر موی مرا کار جهان کار
بمن بر گوهر و شکر فشاندی / گر آن حیران بماند مرد هشیار
ترا دیدم که دل در بند تو بود / اگر چه در کاری رنج بردم
بهر سر شکر با میفزودت / بامید تو راحت می شمردم
نهادم رنج بی پایان بجان بر / مرا گیتی کرد دل شاد و امیدار
بجای آوردم آن خدمت بسر بر / که من خواهم بزودی عذر این کار
گمان بردم که باشی غمخور من / من جان حب ترا چندان بداده
چو باج و تخت باشی در خور من / که کردم بر تو رنج سرکوه
بجان کندن چنین سختی کشیدم / چو شیری چند از آنجا تو بکردی
چنان چون که میدانی برزدم / بیچاره مرا چنین فرموش کردی
امیدم بود که باشی غمگسارم / رها کردی مرا با نار و سوز
ازین بهتر خوری تمار کارم / نبردی نام من تا روز امروز
نکوییها درین غم یار من گشت / همیشه شم که ما که از جهانم
ورین بیچارگی غمخوار من گشت / خوش و دور نهار با این خسته جانم
ز بهر رویت ای دلدار دلخواه / اگر مقصود خود حاصل کنم زود
کنه دست مراد من ز تو کوتاه / برآرد از وجود آتش و دود
کسندای نور چشم و راحت جان / تو باشی در برم دور از تو افتاده
به نور از این نوا پنهان / من اندر کوه کنده جان بداده
چه دانی از برم دور ای دلارام / بدو گفت آن بت خورشید رخسار
مرا در خاک باید بردن این کام / که روزی چند صابر باش در کار
اگر روزی روا گردد زمانه / نماند هیچ کس را رنج مادام
به بینم تا چه پیش آرد زمانه / نباشد اختیار کس بر ایام
نماند نیک و بد بر کس و بال / چو برداری تو این سنگ از میانه
بیک لحظه دگرگون گردد احوال / نماند شاه را دیگر بهانه
چو کردی بیستون را ناپدید / ازان پس آفتابت رو نماید
چنان باشد که میخواهی ترا کار / ز اقبال ار نخواهی بر آید

## پاسخ دادن فرهاد شیرین را

دگر باره جوابش داد فرهاد / بشیرین گفت باشی از غم آزاد
ز من پرسی نگارینا که چونی / بگویم با تو بختم را نگونی

مرا تا عشق تو تعلیم کرده / دل و جانم بغم تسلیم کرده
ز باب عشقبازی دلنوازی / ز روز و از شب شبانم شب باز
چو ورنا بود خروشم همیشه مدام / بکوه اندر بمن گردند دو دام
خود سال شش ازین بود بهجرا / نبودم یک زمان زین دوری جدا
گوزن و گور بودی هم نشینم / پلنگ و شیر بودی هم قرینم
دلم را محرم و همراز و دمساز / وحوشی و دام و بودی هم آواز
نمی خفتم تا می خوردم آرام / ندانستم چو دارم در جهان کام
چو می کندست ازینسان ماه و سالم / خبر کردند خسرو را ز حالم
بفرمودش مرا خواندن بدرگاه / برفتم چون مرا کردند آگاه
چو بردند بارگاهش رفتم از راه / مرا بردند در دیگ شهنشاه
نشسته شیروش شاه جهاندار / بگرد او گروهی در کرد طرار
ز افشان گروهی چون مرا دید / پس آنگه یک یک حالم بپرسید
بهر نکته که با من شاه پرسید / جوابی دادمش کو در عجب شد
پس آنگه با بزرگان کرد و در بر / که این دیوانه چون آمد بر گنجر
گمان کرد کان همه چون او ببر / بسته گفتند ای شاه جهانگیر
بلطفی خوش برو فرمای کاری / در شتش را مرو بر کوهساری
بگفتار چو شکر ای خداوند / توانی بر بیستون ستون بند
پس آنگه گفت کای استاد / توئی کامل بتفصیل و دانش
چنان خواهم ز روی او ستانی / بجای آوری که نیکو پاک رانی
بجان تو مرا و اندوه کند / که اول بیچاره که در شغل بابند
چو بشنیدم من آن سوگند گفتن / پذیرفتم من این کهسار سفتن
قرار ایست که گر من بنده باشم / بپایان آنچه پذیرفتم رسانم
شگفته خسرو پرویز از آن بس / نگیرد نام عشقت در جهان کس
بهانه عشق تو ای ماه رخسار / مرا خوش آمد این سنگ کهسار
بهجران تو ای ماه شب افروز / گر فشارم بدو رخ در شب و روز
همیگریم همی سوزم بر آذر / بدا روزا که من زادم ز مادر
چگویی هر مرا زین اختر شوم / گر از شادی شدم یکسر محروم
نصیبم زین جهان گوئی چه افتاد / گرستیم روز و شب گریان و ناشاد
همی بارم ز دیده اشک از انسان / که بارد و ز بهاران ابر نیسان
همی نالم چو رعد نوبهاری / همی سوزم چو برق از بیقراری
سحر گو نالد از زاری من رود / باطراف جهان زانالیست بر دود
زمینی را که آب دیده ام شست / غریوانی ازان زمین صد سال درست
و در من نی ز درد من خبردار ست / بسوز من بغیر و ناز روشن
چو من بیدل درین عالم کسی نیست / ببین تا این ستم جور و کسیست
کسانی گر غم من شاد بوده / بناکام را چنین شغلی نموده
بدان فرموده اند این شغل و سودا / که مرگ من همی دیدند در کار

ملک چون دید کامد نازنینش / ستد واو شکر از انگبینش
در و پیچید و انگشت کام ازان / بمصروعی بر افسونی غلط خوان
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین بود خسرو را در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی / بنسو کرد بود وقت چاره جوئی
ز هر کس کو بها لا سرو بودش / سری و گردنی بالا تر از دست
بگوش مغزی بر از بادام بود / ز شیرین استخوانی شکر بود
شبی کان شب نشاط ملک رفتی / روا بودی که می در سنگ رفتی
مرا نز روی که نصفی کم گسسته / جهل من ساغری در دم شکسته
چو صبح آمد کنیز از جای برخواست / بدستان از ملک دستوری خواست
ز ترکیب شکر شد کام و ناکام / شکر با رکشته جوان با دادم
مزاج از شاه دید او زخبر داد / نهانی نیمهای خلوت را نداد
بدان تا شکر آگه باشد از کار / بگوید مرحه زو پرسد جهاندار
شکر بر داشت شمع و در شد از در / چه خوش باشد بهم شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بود شیرین / کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که با مهمان نشستی / بخدمت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای شاه آفاق / ندیدم مثل تو شیرین در آفاق
همه چیزت هست از خوب رویی / ز شیرین شکر بی حرب گوی
کمی عیبیست اگر ناید گرانت / که بویی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم از بوئی نه نیکی / تو با چندین نمک چون بوی نیکی
بسوسن بوی سیه کشاد چه دم / بشمشیر کهنه سالی خورده شمشیر
ملک چون خفا ازان شیخا بر بست / گرفت آن بند را یکسال در دست
بر این فسانه چون یکدست سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
بزرش را تمام و دران نو سخن / برآورد از درخت سبز سوسن
شبی بر عادت پارینه برخواست / شکر بازار بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه در یافت / بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
جو لعبی چند زد ز انجمن ساقی / بدید آمد نشان بوس و باری
همان حقه نهاد آن سیم ساقش / بجفتی دیگر افتاد اتفاقش
نمک نقل دهان آلوده میخورد / با اسد شکر آلوده میخورد
چو شکر بر رحیل افتاد و شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت / بدین عیبت کسی در بر کشیدت
بتوانی شکر میش داد و شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر
جز آنکه آن شخص را بوئی ازان بود / تو خوشبوئی ازین عیب خوان بود
ملک گفتا چه معنی عیب هر جز / ببین عیب جهان خوشتر هنر
بپرسیدش که عیبش کیست کدامست / گران غنجم بگو یا شب تمامست
جوابش داد کان عیبی است مشهور / که یکساعت ز ردکی دور
چو دور از جفت با هر کس بسازی / چو دوران با همه کس عشق بازی

بکار این مرغی ای شاه چنینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
خلاف یارکی وار و درینی
که هر لحظه کنی بازی بپیچی

جوابش داد شکر کای جهانم
تو پنداری کزین شکر کسی خورد
بتاری که ستر او بشستم
که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم

نه با من کس شبی در پرده خفتست
نه دُرّم را کسی در رده سفتست
کنیزان منند اینها که بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی

همی باشم من آن کاول نباشم
همی بستم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کآید در آغوش
نه من باشم چو من شد قصب تو

منم کاول سالم می کنم نوش
چو من زنی تم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
به نیمتی گواهی داد جانش

دری گور ا بود مهر خدایی
وهم نا سفتگی بر وی گواهی

چو بر زد آتش شیرین زبانه
نمک چون آب شد زانجا روانه

## خواستن خسرو شکر اصفهانی

بزرگان سپاهان را طلب کرد
ورا ایشان رضش آلوده لب کرد
بنیک رویه همه شهر سپاهان
شد آن پاک دامن را گواهی

که شکر همچنان بر مهر خود است
نیامزده گلی بر برگ خود است
تتاج خوشتن در بار دادا
کنیزی چند را بر کار داد

سمندش کرده با هر کس بر نشست
نشیبان دور باشش تمنّی است
عجوزان برگرفتند هم آوایی
عروس شکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال و اختر
گرامی خند اکس چون شایان شکر
فرستاد و بسرای خویش خواندش
بآیین زناشویی نشاندش

نسفته دُرّ دریا عبس را سفت
نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار
شکر با او بدانجا بخروار

شکر شکر شد تیمار نخورد
ز گلستان شیرین خار نخورد
شه از سودای شیرین شور در سر
که از انکشته چون دود از شکر

چو شمع از دوری شیرین در آتش
که با سید عیش بوم ز همبالی خوش
کسی کز جان شیرین ناتوان
چه سود از وصل شکر نشاط

شکر هم گر بگیرد جای شیرین
بکرمدر شکر حلوای شیرین
چمن خاکیست چون نسرین نباشد
شکر تلخ است چون شیرین نباشد

همو شیرین و شکر مست بیجان
زنی خرد و شکر شیرین از جان
چو شمع شهد شیرین فرو رد
شکر در مجمر انجا عود سوزد

شکر گر چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت وام دارد
مرا آن کان بود شیرین ستارد
شکر چون آب بیند وا گدازد

ز شیرینی بزرگان باستانند
شکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تن شکر قرانی خیاستست
که شیرین جان و شکر جای جانست



بر آن اندیشه از هر کس تمناست
که شکر بهر شیرینی غرض راست
پر از رویت شیرین در عماری
بر آمد شکر از پرده واری

ولیکن شکّ شیرین ماندم زود
که عیشم را نمیدار بسکر سود
ز دلتنگی دل کشتی دل آرش
مدارم چون شکر در تنگ آتش

مرا با سرکشی و تا جدا ای
اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گویی مرا شکر نباید
شکر گر مست وار گرمی تباید

گهی گویی حلوا او دیر
دل از حلوای شیرین بر نگیرد
نماندی با شکر در عاشقی دو
بشیرین بیشتر کشتی که شکر سیر

گران شکر لشکری شیرین ست
چو ابر شکر شیرین کسی دوست
ز شیرین او شکر شیرین ترا امد
به گرمی وار شیرین شکر آمد

چو با دل شاه را جنگی در افتاد
درآمد شاه عشق وصلحشان داد
شد از بازی دل بر زد تجمل
بشیرین جو آستین دست از دل تمد

که شیرین خوشتر است از جان شیرین
حدیث یخ آمد مرا اکنون ز شیرین
چو من با جان شیرین کار دارم
نیابد عالمی شکر بکارم

یخ از پلو رصافی بی نکوتر
خلاف این شد که این حکمت از آن تر
که گرم سنگ آسیا در سر نگردد
دل از دل نیست گرد دلبر نگردد

بسر گردم نگردانم سر از یار
سری دارم سپاه از بهر این کار
دگر ره گفت کن تو سر جامست
چو جبوری کن که رسوایی بکام نیست

مرا آن به که از شیرین شکیبم
ز طعمم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر مست در جام
چو ابر من تنبیه گرداد ام

ولم با این رفیقان نیز فیبت
بر آن ملاح با کس ن غریبت
نباید در کشیدن سهل در سهل
که کس را کار نبود با تحمّل

بمنجوانی که زیر افتی چو سایه
مرو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام
که از نایافتن پیچی سرانجام

طمع کم کن که با کس پای باشی
فتوحی را فتوح خویش باشی
ول آن به که در مردی در آید
مراد مردم از مردی برآید

بصبر ام کرد باید هم عمولی
زنی شد با زنان کردن نمونی
بمردان بر زنی کردن حرامست
زنی کردن با مردی کدامست

مرا دعوی چه باید کرد شیری
که آهو می کند بر من دلیری
مرا صد ره بدان آید تشویش
که خیر استغفر الله چون برش

چنین آزرم با کی دارم اورا
چو آزردم تمام آزارم اورا
بپیکان ار چه خوش کمان مکن خون
نبایدا را دست نیا زاری مکن خون

مرا زن نیز وا ... ز سرتسرم
چنانش زن که هر گز بر نخیزد
اگر چه کو سفندی را بدرد شیم
ز بر پشیم کشان بپشیم خویشیم

چو پیلان بر از خود با کسی نکشم
چو بیند در کلیم خویش خشتم
چنان در سر گرفت این کرک طنّاز
که نز خسرو نه کیخسرو کشد ناز

چو گرکان دل ستاند شیفته خو	ورش خاموش بینی گنجه جو
دلم را گر فراقش خون برآرد	طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقان وفا جستن غریبست	مکوید کس که بیمار طبیبست
دل شه چاره آن غم ندانست	که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد	دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو زر دیده بخواهی داد خویش	مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کو راز خود با تهمتی دوست	که بیداری که دشمن برکند پوست
مکو با کعبتی از بیش عیار	نه با اغیار با محرم مزن بار
بخلوت راز از دیوار میپوش	که باشد در پس دیوار ها گوش
وگر شوی که پنهان داری از خویش	منه خاطر بدان نیت میندیش
مپندارش که شو آن گنجش باز	که تا اندیشه به یابدش راز
درین مجلس چنان کن پرده سازی	که ناید نکته در شمشیر بازی
سرودی کان بآوازی نشاید	سزد گر زیر سلطانی نشاید
مکن تا هیچ بد محضر نشستن	که نا رود در شکوه خر شکستن
اگر دانا و گر نادان بود یار	بضاعت را بکس مهر مکند بار
وزهی کار در هر دل که کاری	کز و برآیگه گشتی خشم داری
سخن از فرجه سر ورکه ترا جام	ز وا کفتن ترا نکو بود نام
اگر صد دوده سنگ آید فرا میس	چو وجهی بد بود زان بد مهندس
بچشم دشمنان مین حرف خود را	بدین حرف شناسی سنگ در را
چو توشی صد قبا در سادکامی	بد پیرامنی در بیکنامی

## بازخواندن خسرو شاپور

ملک دانسته بود از رای پرنور	که غم پرداز سیر نیست شاپور
بخدمت خواند و کرد اش خاص درگاه	رشتهای تکر سنگ آید کاه
چو شبها ماند ماه سرو بالا	فشاند از نرگسان لولوی لالا
سبک اندیشی از بیکی حال	که بود امشب بدو ماند بحال
شبی تیره چون کوهی ز رابع	گران جنبش چو زاغی کوه بر بر
شبی دم سرد چون بیمای مسعود	برات آورده از شبهای هر روز
کشیده در عقابین سیاهی	بر و منقار مرغ صبحگاهی
وصل زنهار داده بر دستها مار	کواکب راشده در پا بهار
نهاده پاسبانرا چو نگار دست	جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن گشاده	زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوی بهم خورشید و مه را	رحم بسته زادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش	شده خورشید را مشرق فراموش
ز بازیکی جهانرا بند بر پای	فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین از سر کشیده چتر سامان	فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

جهان از آتش آهش تهی بود	مگر کامشب جهان خالی ز کی بود
جنوبی طالعان را پیشه ورا	شمالی پیکران را دیده در خواب
سر افکنده فلک در پای ضعفش	ز دامن برفشانده بر سر خود بس
بدو روزی زمانه گرد بر پیر	فرو افتاده با کرد در خیم
نمانده در رحم جا کسر آلود	از آتش نه دود را اختر دود
مجره بر فلک چون کاه در راه	فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بنتقدیر	که گرد آمد بکف سیمیه دوری
ز موبد راز بان بد خوانی	ز مرغان آن نشاط پر فشانی
بهر کام از برای نور رهای	نشاده ز رنگی آدو را شبی
چراغ بیوه ز زرا نور مرده	خروس بره ز زاغ غول برده
شنیدم کز بیش و بیوی نداده	خروش خانه بر دارد علی الله
چو شب بود آنکه با صد دولت حمز	خروسی را نبد آواز کمپیر
ز بیماری دل شیرین خار سنگ	کو میکرد از ملامت با جهان جنگ
خوش ساین و استان در شمار	کر شب اشده هلاک جان بیمار
بود و بیماری شب جان ستاری	ز بیماری تب بیمار داری
دل شیرین در آنشب خیره مانده	چراغش چون دل شه مرده مانده
زبان بگشاده و گفتا ای زمانه	شبست این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست کوهی	چو در یکی آدمی خواریست کوهی
از آن گرمابه شدم کسن کمی یار	چو رنگی خود نمی خندد و یکبار
چرا فشاندی ای سپهر لاجوردی	گر امشب چون دگر شبها کردی
مگر و دود دل من راه بستست	نفیرم من سنگ در پا شکستست
مرا بگذر غمگین داری امشب	ندارم دین اگر دین داری امشب
شبا امشب جوانمردی بیاموز	مرا با زود کش از دود شوروز
مرا بر جای ماندی چون سیه میغ	برآرش سروی با بر سر تیغ
و سی نزد برا گرفتم و سبب بشکند	ز آخرهای برزین را بشکنند
من اکنون که در شب بنده واری	همه شب مینکشم فریاد و زاری
چو شمع از بهر آن سوزم در آتش	که با شمع و قت سوختن خوش
برا شمع دوران رمهی واری	جهان بستان از من رنگی چو خوار
گره چین بر سرم چرخ کهن را	بیاید خواند و خندیدن سخن را
بخوان المرغ اگر داری نوایی	بخند ای صبح اگر داری لبانی
اگر کافر نه الموغ سنگ پیر	چرا برناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح و شن	چرا پی بر بدون از سنگ و آهن
درین غم بد دل امید وارس	مگو ملکیست ملک صبحگاهی
گر شمع صبح روشن کرد کاری	دران کشور بیای هر چه خواهی

## مناجات شیرین با حق

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش در کلید صبحگه یافت
غرضها را حصاری کن گشاده
کلید انجاحت کاری گشاده

دران ساعت که باشد شهر تنها
گل تسبیح روید زیر زبانها
زبان هر که او باشد تو بیند
شود گویا بتسبیح خداوند

اگر نه زبان تسبیح خوانست
چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بیزبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
وزان سیمابکاری روی برتافت
سبکباش ای مرغان ایستاده
خروس صبح مفتاح الفرج خواند

شبستانرا بروی خویش بربست
بزاری با خدای خویش پیوست
خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم بر جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان
برین غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس
بفریاد من فریاد خوان رس

بآب دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه
بتسلیم اسیران در بن چاه

بداور داور فریاد خواهان
بیارب یارب صاحب کلاهان
بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جانرا زنده دارد

بریحان نثار اشک ریزان
بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست

بمقبولان خلوت برگزیده
بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست

[illegible]
[illegible]
بپاک آیینه دین پرورانست
بصاحب سری پیغمبرانست

بدان زاری که زندانی کند
براهی کان ثناخوانی نماید
بآه سینه بیوه زنانی
که محتاج اند در عالم سمانی

بآه ماندگان از کار و بی مهر
بسوز بندگان از بند و زنجیر
بمحتاجان از خلق بسته
بمجروحان خون در خون نشسته

بدردی کز نو آموزی برآید
بسوزی کز سر سوزی برآید
بدان آه پسین کز عرش بیش است
بدان نام مهین کز عرش پیش است

که رحمی بر دل پرخونم آور
وزین غرقابه غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی
شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو نیستی هست
تو هستی و دگر خود نیستی هست

تویی در پرده وحدت نهانی
فلک را داده بر در قهرمانی
بتوفیق توام زین گونه برپای
بدین توفیق توفیقی احسانی

چو حکمی رانده‌ای خواهی قضایی
بتسلیم آفرین در من رضایی
اگرچه هر قضایی کان تو رانی
مسلم شد بمرگ و زندگانی

بس بخود بیطاقتی عیبی ندارم
ده آن رنجی که من طاقت بیارم
زمین باید بواجب هیچ کاری
گرا زمن نیاید از تو باری

بانعام خودم آموخته کن یار
گر انعام تو بر ما هست بسیار
ز تو چون هیچ نشناسم رهایی
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد و بسیار از دل پاک
چو آن چشمه خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ
کلیدش را گشاد و داد از سنگ

جوان شد گلبن دولت دگر بار
رطب رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد
ولیکن چون فلک نیرو دگر کرد

## رفتن خسرو بشکار و تماشای

چو عالم زد برین زرین علم را
گرو تاراج باشد خیل غم را

ملک را زان عجب نخجیر برخاست
زطالع تهمت تقصیر برخاست

بفالی چون رخ شیرین همایون
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست
زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهداران علمها برکشیدند
دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون شد با مهین شهسواران
پیاده در رکابش چون هزاران

ز یکسو دست بر زین بسته فغفور
ز دیگر سو سپهسالار قیصر
نهاده غاشیه خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه
چو لختی ابر کامد بر سر ماه
سواد چتر زر تاج بر سر
چو بر مشکین حصاری درجی از زر

گرا قشاوی سر کشوران از میغ
نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از راه شو دور
ز کینی چشم بد را کرده رنجور

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
ادب کرده زمین را صد فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته
هوا را از زره داروی دم گرفته

چنان کش ز مشتاقان سپاهی
روان صد صد از هر سو گروهی
نبود از تیغها بر آسمان راه
یکی میدان که آتش ویش راه

کمر شمشیرهای زرنگارش
کمر وا اندر شده زرین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و شمشیر
زبان کاو برده زهره شیر

زبان دوربانش از خنده می‌سفت
فلک را دور باش از دور بشکفت
غریو کوسها بر کوه نیل
گرفته کوه و صحرا سیل در سیل

زحلقوم درامای زر افشان
ستبکهای زرین عنبر افشان
هزار اشتر زنقش شیهای دریا
رونده زیر زیورهای زیبا

همان نجاه پیل کوه پیکر
ز دست مجلسهای از زر
صد و هشتاد اشتقاد و بسی بیش
بدان گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمردار دلکش / فکنده بوی عود خوش در آتش
هزارش طرف زرین بود بر سینه / همه پر یخ از سنگهای نگینه
بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر کامی درستی باز ماند
غریبی کو کند زرکوبی بدان راه / بدانسی که گرد آنجا کند شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / به استقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / گرفته تا بشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
همیدانست شاپور از نشانه / که گردست از نخجیر بهانه
هوای گلکده خوش بود از گردست / شه انگیزش از آنجا کرد بست
چو در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا باز سبکپر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
کمی هفته در آن کوه و بیابان / رسیده ز عقابی پیش عقابان
به پای مرزبان نخجیر شکرد / به نخجیری دگر تدبیر شکرد
نه در یک شکارستان نمانده / شکار افکن شکار افکن همی شد
وز آنجا همچنان دشت زیرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین

## رفتن خسرو بقصر شیرین

سپه کش سوی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله بربست / زمستان بود و باد سرد و سخت
زمین کز سردی آتش وار از / برند آب را میکرد و شمشیر
اگرچه مرد باشد گرم شهری / نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند / بمن مشک و بخروار عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوا مشکین شد از خود کافوری
بر آسایش توانا شد دل شاه / عنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد / ز عشق روز شب را جان بر آمد
ملک سرمست بود از بوی چون مل / خمار شب بکوبش کرد چون مل
طبیبان ملک مدخل نهادند / ملک را سرخی از کحل کشادند
ملک را که برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضاهای مرادش در بر افتاد
برون آمد ز دست و بر سمند بر نشست / سوی قصر نگار آمد سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را ز رقیبان / که آمد خسرو آمد بی نقیبان
دل نازکش ز رنگ و نام ترسید / وز آن پرواز بی هنگام لرزید
حصار خویشتن در داد بستن / رقیبی چند را بر در نشستن
به دست هر یکی از بهر نثارش / بسی در و جواهر در شمارش



ز منظر اصفهانی و چینی در گرگاه / یکی میدان بساط افکنده در راه
همه ره را طراز از گنج پرداخت / گلاب افشاند و خود عود و بسوخت
به بام قصر بر شد شست چون ماه / نهاده گوش بر در چشم بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی / بروز از خون دیده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم شد زو چشم بر سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن / پدید آورد از آن گلها گلشن
در آن مشعل که بر دار جهان نور / چراغ انگشت ماند از لب از دور
خدنگی بر نشسته از زین خدنگش / کرشمه وا آب گشت از آب رنگش
مرصع پیکری بر نیزه و دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون گلرخ نو رسیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس به پیشش / ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش از عرق غواص گشته / بدو روشن ز گل رقاص گشته
کمر بند از گهر در دست بسته / بدست هر یکی از گل دو دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پای افتاد و شد بیچاره از دست
ز بدهوشی زمانی بیخبر ماند / بهوش آمد بکار خویش در ماند
بیکبارا چاره کارم چه باشد / درین اندوه غمخوارم که باشد
چو عذر شاه را معنی ندیدش / از آن اندیشه دل در بر طپیدش
تمنا کرد با خود آن دلارام / تمامی کر آن بیکوشه تن نام
بدل گفتا که با دلم ره بجار / چه سازم چاره دوران کار
بالماس مژه گوهر همی سفت / بنرمی با دل بخشش همی گفت
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت بار فراقش
وگر بختی بشدی با تو کردم / چو ویسه در جهان بنام کردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو شوانم نه مکن گوشه باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند / زر افشاندند و دیبا کشیدند
بساط هفت کوه صد خرمن نگار / گران خرمن چو بی بر زند اندر
بساط کشته را اگر در زر زند / سپهر داو ره بی یار در چه کار زند
ملک ز فرشش آن بپای کلکر کمر / جنیبت راند سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد / نه دست آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بخود خویشتن خواند / که ما را اندرین بر در چرا ماند
چه تلخی آمد از شیرین در آخر / چرا در بست از مهمان من آخر
درون شو گو که شاهنشه غلامی / فرستاد است نزدیک پیامی
که مهمانی بجان میکنی آید / چه فرمایی در آید یا نیاید
تو کاندر لب شکر بوسه داری / به مهمانان چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی

بیاید باشد و مسمار شکستن ترا با دیده شوان بار بستن
وگر خواهی که آنچ گفتم نگویم رها کن تا سرایت بر نهم

بدین زاری پیامم شاه شکفت شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزک را روان آن گفت چون ماه بخدمت خیز و بیرون شو بدرگاه

فغان شمس طاق و نیار درون بر بزن با طاق این ایوان برابر
ز خاره سنگ خالی کن بساطش معطر کن بمشک و زعفرانش

بساطی کو مری زرین کمرتر بیاران کرسی شمس از زر
بنه بر پیشگاه و شقه بربند پس آنگه شاه را گو کای خداوند

بترک این سرا شد و بی‌نام شهنشه را چنین داده است پیغام
که گر مهمان ما خواهی ز تنهائی بهر جا کو فرود آید فرود آی

صفوان اشد زردی پس منجام که امروزی درین منظر نشستی
من آنم خود بخدمت بر سر کاخ زمین بوسم نه پیروزی گستاخ

مرا چون دولتم یاری نماید مرا در سنگ دار آیین مه
بگویم آنچه مارا گفت باید چو گفتم آن کنم آنگه گرت شاید

کنیزک را روان بیرون شد از در برون بر آنچه فرمودان سمنبر
همه ترتیب کرد آیین از گفت فرود آورد خسرو را چو در جفت

رخ شیرین زخجلت گشت پرخوی که نزل شاه چون سازد بیابی
چو از نزل زرافشانی مرا خواست زجلاب و شکر نزلی که را خواست

بدست چاشنی گیری چو مهتاب فرستادش بسی بهای جلاب
پس آنگه با هزاران ناز برخاست نقاب آفتاب از سایه برخاست

فرو پوشید کلفهای زری برو سر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه دار آنگه بدوش ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی کشیده بر برند ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر برسم چینیان آنگه بر سر

سیه شعری چو سنگ عنبرافشان فرو آویخت از ماه درفشان
بر بن طاووس کرده از همای روان شد چون مه نوی در هوای

نشاط و دلبری در سر گرفته نیاز دیده نازی از گرفته
ز دست دل نهاده دست بر دل خوش از حوقه و بار در گل

گشود از گوهر گوش بسی لعل سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صید از مروارید حور بفرق افشاند خسرو کرد بر ما

الحاح خسرو پیش شیرین

چو خسرو دیده بر ماه کهی را چمن کرد از دل آن سرو سهی را
ز عشق او کو یاری بود چالاک ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بهشتی دیده در قصر نشسته بهشتی وار در بر قصر بسته
پیمانی جای خویش رخت را برو بیت خود بوسید و بهشت

زبان بگشاد با عذری دلاویز ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه رویش می‌برد آزاد سهی سرو بت و خرم روح دلشاد

جهان روشن بروی صبح خندت فلک در سایه سرو بلندت
جهان تا مانده گردون جهانها تجمل کردی مرا از مرد تنها

ز لعلهای گوش گوهرآویز نکندی لعلها از نعل شبدیز
از آن گوهر که در لعلم کشیدی برخ بر رسته العلم کشیدی

ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا زحمت کردی چو مه خویش زیبا
همان ناشده بار افشاند گوهت بر و دست شادم ای شادی ز رویت

بمن از ساقی چون مهد باسیر ز حد سنجها کردی بسی تقصیر
ولی در شب مر حرا بود خطا دیدم بسی کار از خطا بود

زدی مهر ادم ار کردی نشستی تو رفتی چو فلک بالا نشستی
کنم یم بر توام بالای همت گر در غبس سخن رخشاید پیست

و مهمانی توام بر روی مهمان چرا باید ره بستن و میسار
گر یکالی ره با مهمان شتابی بمهمان بهر که زین در نشیند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

کمر ماهی و پا جوای پری رو که زر و گیت نهاد نیدن خوش
جو اتش وا در سرو لاله دار که با تو با دو دولت بر جهاندار

لگک نبند کمر همسر با تو تن سیل و شکوه شیرمانی
سری کو طوق تو جوید چه دانی مباد از بند پیداد من ما نی

فرس طعنه کر بر بالا روی بخت کنیزان ترا بالا بود و تخت
علم گشتم تنو بالای شهر بود علم ا بالای سر بهتر بود تا

من آن کردم که از راه بلوا اگر گرد تو با لا رفت باید
بلوستی ار سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشق برآورد و فغانی بنا می بر جو بهند و پاسبانی
جهاندار ای گر برکار عالم بخدمت هندویی بر بام دارم

بس آن ترک سیه چشمم در بام که هندو می شنید شهر آرام
وگر بالای بام باشد نشستم شهنشه را کمینه زیردستم

وگر کعبی کرا نان کار چه مند چنین بر روی مهمان در بیندید
ز مهمان تو هی بی باکی طمع داری بجنگ کوه ستانی

وگر مهمانی ایک داد و ستا جای من اینک چون کنیزان مس را
بصاحب ای ای صاحب فتوی نشاید کرد مهمانی فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود که سرمست آمدی شم خطا بود
چو من جلوه نشین باشم تو مخمور ز تهمتهای مردم کی شود دور

ترا با بیت سری هشیار طلب کرد و فرستادن بن کار
مرا بران نهند خسرو آئین شبستان را مگر گردون توان چین

چو من شیرین سواری نی ترا ترک / بخروسی چون شکر کاوین بزرگ
تو نخواهی کمر کز راه وستان / تقلا ام خوری چون لعل ستان
بدست آری مرا چون غافلان سست / چو گل بوی کسی اندازی از دست
تو از عشق من و من بی تو تا کی / بمن بازی کنی در عشقبازی
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
دو دلبر داشتن یکدل نیست / دو دل بودن نشان عاقلی نیست
شنیدم از عطارد شد دو شکر / تو خورشیدی رآیکه در خ بهتر
چو سلطان شو که با یک گوی سازد / نه چون بیننده که با ده گوی بازد
زده گوی بده سوی بیار د / زیک گوی بیک چوی رهگرد
بدین تن کو حمایل بر فلک بست / بسرهنگی حمایل چون کنی دست
به طفلی چون پری شیر از کام / که شیر خم به آخر شیر جوام
بدان طفلم که از شیرین رهانی / بحلوا و کلیچم باز ستانی
مرا خرمن که تو بر تو عنا است / بنکو باشی بیاسای حساب است
چو زهره ارغنونی را کستام / بیارازم بحق آنکه تو دام
چو الس کرده اول دوستکام / بنوبت آخر آخر نوز باکم
نخست آتش بر چرخ آگهی است / بحال شکان می من از زت
بمعموری که بخشید با رطب خار / کو بنیارم ناید کس رطب و ار
رطب بی استخوان آید پدیدار / چو مه بی شب بود تا بی نزار
ترا بسیار می باید درین راه / ولیکن یخ و من شیرهم ای شاه
بسی هم صحبت باشند در دوست / ولیکن استخوان من بمغزم اندوست
کسی پروانه در شمعی نباشد / تر آن کس که گردی در بپایان
تو با شکر توانی کردن آشوب / نه با شیرین که شکر گند زود
شکر ریز تر از شکر کام است / که شیرین شهد و شکر شهد خام است
رها کن نام شیرین با لب خویش / که شیرینی دهانش را کند ریش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت / ازان زیباتر آیک صد هزارت
ترا شکر بسی تکین پر غزالان / مشکیم شکن بدین آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاساید من از جان خواهی
شنیدم مرغ و در واحی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهایی چو عنقا گشته خرسند
بط خانه که گرد در حانی / بود سرد آبش از زندگانی
زدور اندازی سکوش بسامم / که در زندان ابوست حامم
شدم در خانه تنها کی خوش / نهادم چیم چو گوهر تا کی خورش
گل سر شوی از آنمعنی که باکشت / بسر بر شکنند بس گره خاکشت
تو در ایوان و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت اندم از سنگ
چو من از خم چو گرد در خاک / نه مرهم باد در عالم نگار
دو روزه عمر اگر داد دست / چنان کس که زانی گند زرد

بی چون قشنی شد ز من کدر کاه / رخم را به رمن از زخمه کاه
تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کد این ساعت از من در گذری / که این روز زمانم از خود یاد کردی
کدامین جامه بر بادم تو دادی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کد این یک روز در و اوی بیلای / کدامین شب زنشادی بپایه
تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور زند و تیشه فرهاد

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر / به گلگون کعب کای سرو سمن چهر
طبرخون ناسی سر و تزیین / طبرزد با طبرخون همنشین
دهان چرمن از جام لب تو / سر چو من طوطی عنبعت دور
عتابت گر چه زهر ناب داد / نبات از چشمه نوشاب دارد
بیکو کم که بر بالا چو آیی / بلا نمای چون بالا نمای
سهی سروا ترا بالا بلند است / بیا لا بر بهدن با دل پسند است
تماری را که چشمم مستعار / کد این منجنیق الحاد مناند
مرا بر قصر کس کمند بالا / نثار را سنگ بین صد صد بالا
چو حلقه گر بپایم بر در یار / درت را حلقه می بوسم فلکوار
چو بر من کنج قارون مستاید / حو تا روزم جز از خاک آیدی
شدم چون حلقه در طوق در گوش / غلط گفتم که چون حلقه در گوش
دل اینجا و در کجا خواهیم کشاده / تن اینجا سر کجا خوانم نهادن
مکن بر من جفا گر هیچ رایی / ندارم جز وفاداری گناهی
و گر دارم گناه دل رحیم است / گناه آدمی رسمی قدیمست
همه شب در کمین تا بخشی نیارام / رها کن تو شنی جون منشدم رام
شبابی بسه گن کمند از گرگی / مکن با سر بزرگان سرسری
نشاید خوی بد را با یه کردن / ز ره کار ازخوبی بیار کردن
تو خاک اندازی برآسمانم / زانکه بیت خاک اندازی خوانم
مگو گرز راه من چون تیشه بر حیز / چو بر خیزم نباشی تیشه آمیز
مکن کین ظلم را پروا ز هستی / گر از من گیتی بیستی بیا منی
بسر خوردی که پیش آمد تو را ن / بسر ار داد دست بر خر داو اگر دو
به هر دستی که تیغ تیز دار / بجز خلق دست آویز دارد
سخن خواری خود دیدم از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو
چو من عاشق جنیب بهد تو هم / وصل بوقت او بامگاه جو هم
وگر نه در دو سوزم که منی / چنان روزی بپیچ دورم که منی
غلط گفتم که عشقست این نه شاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چند آنکه خوانی باز بر من / فغان چون بانگ کان آواز بر من
اگر با من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولایی دهم باز

وگر گوشم کشیدی بار و پای … کنم در بیعت عهدت چو پای
وگر چشمم کنی سر پیش دارم … پس آن چشم دگر در پیش دارم
کمربندیت میبدانم نجویم … کله داریت را والی که گویم
اگر گردد سرم بر خنجر تو … بسر گردم نگردم از در تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی … گر از جوی کسی ماند نو دانی
بهشتی بودی دستی گاه و بیگاه … نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی خو من گران سر نشنیدی … سر و کارش بسوایی کشیدی
بجلوه جای از غم سید زدم … دگر ره جای تو پیش زدم
بدان لشکر از من سر نگردد … بپای پادشاهی در نگردد
نه زنی بودم اندر عشق دو دست … که طنبوری بدست آیم نکوست
جهانی دارم از کارسازی … جهاندار ار کجی و عشقبازی
ولی چون بوی لطف می شنیدم … بتاج و تخت سوی بی خبر دم
تنی با دیگری در سینه بودم … از دل با جان ترا از بنده بودم
نگفتم کجی آی نکردم … خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی … جوان بودم چنین باشد جوانی
بسی شیرین‌تر از نامت کلامت … بگو با من سخن ای من غلامت

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز ره لعبت طاوس پیکر … گشاد از درج لولو قفل شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا … سخنهای نگارین‌تر ز دیبا
که ای افزون کن دوران جهانبان … شب آمد روز زمین و آسمانست
جهان را وز جهاندار جهان باد … زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کوکب در حضورش … بسرهنگی سعادت در کارش
مراد از دل بر خسرو صد عبارت … ز شاهی بگذران دیگر شمارت
نیارد کس که عشقبازیت … کر عشق ار نی نیازان نی بمانست
نسازد کار عشقی با سرافرازی … که بازی نیست شاه و عشقبازی
منور مانده دولت می کامی … منور از راه جباری را
منور ته در سر از شاهی غرورست … دریغا کس غرور از عشق دورست
در این گرما که باد سرد باید … ول آسانست و با دل در ماند
من آنم عم که بر گلها پریدم … هوای گرم تا بستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی والا … کنون فرزانه بوی شیشم چو کالا
چو سبزه لب بسبزه ورستم … چو گل بر چشمهای سرو رستم
چو زر پاک بودم اگر کسی دندان … نسرودم چو یخ از سردی چشیدن
درین کوه کمین و قصر سنگین … به امید تو کردم صبر چندین
ز دوستی کس حرص برسم توان زد … به همرازی که با او دم توان زد
همه وقتی ترا بنده اشم یار … همه جای ترا خواندم وفادار

بهر گردر دلم جایی نگردی … چو دل در آن روان بی گردی
مراد و گیر رگشتن کی بودم … گر جان کردم بشمشیر تو تسلیم
تراز و برز من چون قفل سنگ … حسابش چاک تیغ از آید از سنگ
اگر عقلم بود جای نشینم … دگر نه پنیم از خود آنچه بینم
گر از من خون نیاید هیچ کاری … گر بر شاید کرفت از دو شماری
ز سیم چندان تظلم در زمانه … که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید چو من شمشاد آزاد … چنین در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طرب هاست … هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان اسپ بر بستند … هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم لب بر آب زندگانیست … هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم غنچه گل ناشکفتست … هنوزم در دریای نسفتست
ز خم سر چشمه خوبان طراز است … که کینه چین تا سمر گیر درازست
ولی نعمت ریاحین را نسیمم … ولی عهد شکر را یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد … ز نور بینندم دیوانه گردد
ترنج غبغبم را اگر کسی نار … ز نخ بر خون زند نارنج لعلم
عقیق از لعل من سر خورد بسنگ … گل رویم ز روی گل برد رنگ
چو سیب زنخ نهم رو شاهان … ببندد پس رسیب سپاهان
من آرم در ملکان بی نوایی … غزالان از من آموزند بالای
گوزن از حسرت آن چشم چالاک … زمرکان زهر آلاید بتیر آک
گر آهو یکنظر سوی من آرد … خراج گردنم بر گردن آرد
بنیاز بی روم دارم چو جوئیم … سوی عاجز درکشت و کوهم
بهار از کشت گشت در کوهی … در انگشتم صد چون دست کوهی
جبین … طبع نهان … نیار ور کشن رو دست مس آ
بهشت از قصر من دلولبی نور … غبار از آستانم برد حور
سمر ونار پستان مراکس … گر آو آرمن بگرند نایدار لیس
چو یاقوتم نبید خام کرد … برشوت با طرز و جام کرد
بنقره گرده ترکی و استانم … ببوسه ولنوازی شروانم
ز بس کار و دوام در جشنها نور … ز رکان یک حسمی کرده ام دور
چو بر پیکر نسکر از خیر سازم … بسا شیر اگر و نخچیر سازم
چو لعلم شکر از نار و کرد … تو مرد آر آنکه نامرد گرد
شکر شیره دندان من شد … وفا هم بستر و همان من شد
جهانی باز دارم صد جهان شرم … ور ای چشم دارم صد در آزرم
لبم لعلم نهال شکرستانست … سر زلفم ازان و امس کمانست
رخوش نقلی که جی در جامم نرم … شکر ورده امن … نرم
اگر چه ما سیمان کسب سیم … همان عاقل کش عاشق نرم
رخم روزی که بنفر در جهان … زر رنج فرو شید اغوا…

ز رعنایی گذشت این سرکشی دست / نیاید لابه بچون من کسی دست
برو تا بر تو بخشایم نگون دست / گر در گردن چنین خوبم نبستی
چه شور شها که من دارم از این در / چه مسکینان که من کشتم بدین در
نخورده زخم دست راست بر وای / بدست چپ که عشقم چون کند کار
تو مسکین دل شدی تن من چنین جان / چنان دل را زند چون چنین جان

### پاسخ دادن خسرو شیرین

ملک بار دگر گفت ای دل افروز / بگفتن گفتن از ما تیر و دور ز
سخن با من جواب خوب روی / که صد ره شیر زانی که گوی
تو در آینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد بار از آن بیش
ترا گر برو من گویم دلارام / و یا ام ز شکر گرو داری نام
ورت خورشید خوانم هر ستی / که ماه از فلک رود گشتی
دل شکر و ران تاج ریح سنگ / گر با قوت تو بیرون اندار سنگ
سهی سرو ار ترا ساید برچمن ست / گر سیمین نار تو بر ناردن ست
رطب را استخوان ا لب شکسته / گر خرمای لبت را نخل بشنید
اگر از بوی خود شمی فروشی / بجرم گر به اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماه است / بیسان خود که خود بینی کجا است
مباد اچشم کس بر خوبی خویش / گر زخم چشم خوبی را کند ریش
ارم را سنگ زد رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدیدست
قمر در نیکویی ولدار داده است / شکر مولا و مولا زاده تست
نکبت چون با شکر همخواب گردد / طبرزد را دهن پر آب گردد
بهر مجلس که شهدت حوالی آرد / بصورتهای دو بین جان در آرد
صدف را چون گشاید کام ناکام / گندم واجم از آن دندان ز کام
مرا زآن خو که بر من پادشاهی / ازینسان چون تو در بنگاه چه
اگر شاهی لشان گوهرت کو / وگر شیری آخر شکرت کو
رها کن جنگ و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری خند بنمای
به دکهم نه بد گویمت کام / وگر گفتم یکی را صد هزار ام
بس این اسب جفا بر من دواندن / کهی در خاک و گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا هست کس خار آزمودم / بسا رنگ با دو لبسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل مکرمیهاست / بسا اندوه که در روی خرمیهاست
اگر چه رسم خوبان تندخوییست / نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان می شدی نماید / برحمت نیز هم لختی گراید
مکن بیداد بر بیننده ای / که گر شد کینه کار او هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / بدین خاک توام آبم چه ریزی
بحق آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم



همی دانند کاین راست اسلام / گر باشد مستحق بوسه محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز دل کن در که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم جدایی / ز بند دل کجا یابم رهایی
دلم خوش کن که غمخوار اندیشیم / ترا خواهم بدین کار اندیشیم
جهان گرد نو بس و خنده قابلیست / مکن کاین سستی آخر نه ساست
چو شمع از بهر تو شب میم بدین کار / گر چو من سر شیرین جوی بسیار
سنانا شمع را آن آب دیده است / گر او نیز از لب شیرین بریده است
گره بر دل چرا داری چو قندی / شکر گو نیز شیرین است در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار / شکر گو هم ز شیرین بد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین شود / بطفلی حلق را شکین شود
شیرینی روند این بد و مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

### پاسخ دادن شیرین خسرو

ز راه پاسخ آنکه قصب یوسف / شکر گردش را حلقه در گوش
گشاد از درج لولو لعل یا قوت / رطب را قند داد و قند را قوت
شمایلی داده را در هواداری / براتی مشک را در پرده داری
ستون سرو را زمین در آموخت / چو غنچه تیر سد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام / که با شد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داد در خدمت نمودن / برون زد نوبتی در دل ربودن
که ای گیتی گشای داور عالم / برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم از توقیع تا مست / ز قدرخان نبرده قیصر علامت
ز شهاه خاک تو خاقان خفتست / جنابت صد چو خاقان در جنابت
هزاران پالوده را کان بود در / چکرنیا به شیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن که دم / که جز نامی ز شیرینی ندارم
همی تا گشتم از عالم پدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
همی درجست و جوی کس نبودم / نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو این مهربانی / بجز گردن کشی و حکم رانی
حساب آرزوی خویش کردم / بروی دیگران درویش کردم
بعشق آن شهوتی داشد هوایی / کجا عشق و ترا اوی فارغ گاهی
مرا اسپی نه در دکور انکنم بند / تو شاهی بر تو شوان بند افکند
بمهمان غزالی کی شود شیر / بکنجشکی عقابی کی شود سیر
تو چون هر روی هر من پیش تو خاشاک / بناخن مردوه اشتیم ارمنی خاک
سپند و عود را مجمر کمیدان / بخورش دود و خاکستر کمی دان
بکشتایی بیداری خوار از انکس / مکس در پای پیلان کی کند زور
زبانت آتشی خوش بر فروزد / خوشش آن باشد که گیتی را بسوزد
چو سیلی کاید اندر دانم / مرا و خویشتن را برد جوایی

ز طوفان تو خواهم گرد پر گرد
بر این در خواه شین خوان گرد

کمند افکند شب بر حلقهٔ ماه
چه باید چون نیابی بر فلک راه

بشب بازی فلک در کمری
بر افسون با همه او در بر کمری

ز رنا شفته را گر سفت باشد
سخن در گوش دریا گفت باید

بر باغ ارم پوشیده ساخت
غلط گفتم که دریایی فراخست

من آن بیم نام آب زندگانی
تو آتش نام و آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش در هم آمیخت
گر آلیسان ستمها در عالم انگیخت

بر آنم تا که ناهم گرد آمیکس
شکر دم گر مس او دریا بس بود پس

برو هم با شکر شکن شکاری
ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر بوس لبم را کس نشاید
شکر زن را که آن خرد سخن باید

بشیرین بوسه را بازار تیزست
گر شیرینی لبش را خار تیزست

ز قند شکرین چندین مزن لاف
که از قصاب دور از قند قصاب لاف

دو ماشه منجنیق از روی ترسنگ
کمی ابریشم اندر او کی سنگ

شکر لب گنبد شیرین بس
لب شیرین بود شکر شکن بس

ترا کز ما گواری بود و این شش
ز شیرین خواستی کلشکر خوش

هوای قصر شیرین کام است
سر کوی شکر داری که داست

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی
شکار ماه کن با صید ماهی

من از خون جگر باریدن خوش
نپرد از مم لبسر خاریدن خوش

نباید شه پرستی دیگر از من
پرستاری طلب چاکرتر از من

بیا و من که با دارین عشقش مرود
نوا خوش منزلی گر گسلد رود

بشنیدی خنده گویی با اسیران
تو نیکو با نویسنده دبیران

ز غم خوردن ولی آزاد و آری
بدم داد و نسیری برباد و آری

چه باید با تو خوی چون سیاغ
بدم مرغ به کرد و شش لاغر

ز تو گر کار من گشت نکو دار
خدا هست گو نیکو کند کار

نشستیم هم درین ویرانه وادی
براکیزم نباید برمنادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز
عروس انجا که جا گرد انکر ریز

بس این نکره که وردادم اجامم
هم از پرچ دهم از بام او دام

چو شد ورنا بها نام شکسته
ورپی نام و سکی باد بسته

ز در بستن رقیبیم رشته باید
خزینه بکه آن در بسته باشد

ز قند من شمرها در جهان است
در قصرم بسر قندی ارزانست

اگر بر در گشادن نیسیم و ببست
تو ام تر تو ار گیسو رسن بست

گرم باید جوی در جان آرم
بزلف خود رسن در و ارت آرم

همان به کانچه من دیدم روا غنت
بسوزم روغن خود در چراغت

زخوش بودن شبی خوش ترکشم
شبیت خوش باد و روز خوش گردهم

بگفت این خو سرو از جای بر خواست
چنین را کج گرفت و نرد را راست

برند افشاند بر طرف بر نشش
جهان رشد ز عالی بهامی بندش



بر آن آهی که خوبان را رود دست
زگند آن بگشاد و زلف می بست

جمال خویش را در خود نما
بپوشیدن همی کرد استکار

گهی شکر دانه بر قصب پوش
گهی بیرد شقایق بر بنا گوش

گهی بر فرق بند انشقه می بود
گره می بست و برمه شک می سود

بزیور راست کردن در مید
که پاداش بر سر شیر می شد

ز نیکو کردن زنجیر خلخال
زنیکو کرده زنجیر بان خال

ز گیسو که کمر بشکند و که تا تاج
بد آن تاج و کمر سر گشت محتاج

شغلش شکس سرکرد ماه
کمند انداختن بر گردن شاه

دران حلوا پزی گرد آتش نرم
شکر حلوا را بنباتند و آتش گرم

چو سرهنگ آنچه بایست آن بکو
بکرد آن خوبروی از خوبرو

دران بخشش که زلفش تاب میداد
سر زلفش ساقی را سیماب میداد

ز گیسوی رسن وار از پس پشت
چو افعی سرگرا میدید می کشت

بلور برگردنش در طوق ساری
بدان شکین رسن شکر بازی

ولی گر عشق آن گردن همی مرد
رسن در گردنش خود همی برد

بر غنا هی که شب از کوسه ماه
ز شاه آرام شد چون مه دلارام

بسی داد شه نگار خوش کند
که تا بار اندران غنمای دلبند

نشست ولولو از نرگس همی ریخت
بدان آب آتش از عالم برانگیخت

بهر دستان که دل شاید ربودن
نمود انچه ز افسون باید نمودن

غمها هی که دلها را گهی هست
عجب جست اندران شیوه دست

انک چون دید آن ... نیاری
سپر افکند از آن شمشیر یاری

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

شکایت را بشیرینی نهان کرد
ز شیرینی شکایت چون توان کرد

بشیرین گفت کای چشم و چراغم
همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تا جم را سر ای
همای افکن و هم شکری

مرا دلبر تو و دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تو هیچ کام رخت
نباخی زر تو کا ... بخت

گزیم گر من آزاری گرفتی
پی خود هم جوابی ری گرفتی

بمن وری گرایی ور کنارم
بمن روی ... جستی ... ام

چو گفت آن سخن وقت خود بود
که کشتن را باید که آشتی زود

چه خواهی عذر باجان هر دو اینک
تو دانی تیغ و قربان هر دو اینک

کمین بازی که باد داز دستیار
نوازش کن که از حد رفت بازار

تو نومیدی و لم را بس شکن
شناخت را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
تویی و در تو غمخوار ... بسی نیست

غمی کان با دلم ... سود جفت
بهم حالان ... سالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گیر از سر باران حرس را / به آسانی برآر این یک نفس را
درین دروازه کو بالا و زیر است / شتابیدستی که با دیر است
بسا رای درست کار رزم را که بشکست / ز بیهشیاران خام رزم را که بشکست
و بنفشه بر نیلوفر بستن / بجای بوستان بر گل شکستن
شبیخون بر شکسته چند سازی / گرفته با گرفته چند بازی
خردمندی که در جنگی نهد پای / نهاده آتشی را در میان جای
به روی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم خشم و هم روز
درین بستان مرا کو چون دلبستان / ترنج غبغب و نارنج پستان
نشان خشم و تیر طعنه تا چند / ز جنگست این و در پیکار تا چند
فرود آی از سر این کبر و این ناز / فرود آور زه خود را ... باز
تم آخر در کنار پستم انتی / به آسانی همی پروردستم انتی
ز بوی مشفقی در سینه داری / ز حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند برکشید ای دوست مشتاب
اگر خواهی حسابی را دگر کن / ره نزدیک را از دیگر کن
نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارک باد گیرم راه در پیش
بدا روی فراموشی گشتم و مست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
نبیند تلخ بادامی کنم نوش / تلخیهای شیرین کم کم گوش
دلم در بار کشتن کار زار است / سخن کوتاه شد منزل دراز است

جهان را چون من و چون تو بسی بود / بود با ما نسیم ار با کسی بود
فریب آن مست ای دلفریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بس است این طاق ابرو با کشادن / نطاقی بند بر شیرین نهادن
غم عالم چرا بر دل نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
به داغش باید آن کس را که در جنگ / گر از تب آتشی عشق آورد جنگ
درین جنگ آتشی رنگی برانگیز / ز نی بازه شو تا کی شوی تیز
به بستان آمدم تا میوه چینم / نه خار و خشک در آتش نشینم
ز چشم و لب چه شغل مجلس و جام / گهی شکر گشایی و گه بادام
تو ای آهو سرین نه بهر جنگی / رها کن زود این خوی پلنگی
ور اندیشی که جنگت با زمین است / که شاهنشه خوش اندر کمین است
همان بازی کنیم از زلف و خالت / که با من بشکند هر دم حبالت
چه کار افتاد کین کار او داد / بدین درمانده چون تخت آسیاد
چو دورت بینم از دمساز گشتن / رهم نزدیک شد در باز گشتن
گره بگشای از ابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
بدین درگه که آمدم تا شدن باز / چنان کاول زدم آنم زدن باز
ز شیرین مهر بردارم دگربار / شکر نامی به دست آرم دگربار

## پاسخ دادن شیرین خسرو را



بخدمت شمع خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولت دور
کسی کو باده بی یادت کند نوش / گر آنکس خود منم بادا فراموش
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای بادانگیز گفتن
بیارد پادشاهی را گزندی / ز دون مستمندی ره چشمبندی
چو من گنجی که مهر خاک بشکست / به سر دستی نیاید با سر دست
خلاف آن بود کو با تن درگیرد / گل آرد ویک تن بر نگیرد
تو آن بودی که پایانت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم
کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
زبانی تلخ می بینم دگر هیچ / جگر سوزی بس و سوز جگر هیچ
سخن را تلخ گفتن تلخ پیوست / که هر کس را در آن غارت ز دل دست
قرار کارها دیر اوفتد دیر / گر من آئینه بردارم تو شمشیر
سخن گو چون سخن بخرد بگوید / اگر چه بد بگوید به بگوید
سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از تحت الثری آید بلند است
اگر یکتیست در دشمن رسیدن / ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
عروسی را چو من گردن حصاری / پس از عالم عروسی چشم داری
سر شکست نام و ننگ از نهانی / قرین را کینه سنگ لبیانی
به آه عنبرینم سر خوش نیست / گر عقد عنبرینم زیر خون نیست

که دایم شهریار کامران باش / به صاحب دولتی صاحبقران باش
هزارت حاجب از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد
بس است این مهر سلطان فشاندن / بر افسون خوانده افسون خواندن
به نخچیر آمدن چون تیر زرین / نهادن مستی بر قصر شیرین
به صید آمد سگی تو تیر کردن / نه تو شیر آهوی نخچیر کردن
تو زین بازیچها بسیار دانی / و زین افسانها بسیار خوانی
حریفی چرب شد شیرین درین بام / که زین چربی و شیرینی شود رام
من آن جانب بجام کام عیاست / مرا نجم بر دل آید زیانست
شکرگشادیت را چون نوشم / که من چون شهد و شکر مینفروشم
سخنهای که تاج و تخت گویی / نگویی سختی اما سخت گویی
چو من با تو بگویم تا نسنجم / نسنجیده بگو تا من نرنجم
سخن در نیک و بد اندیش نیکو / میان نیک و بد باشد یکی مو
سخنها چند گویی از سر دست / همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن دیدی که با معیار باشد / که پرگفتن خزانه بار باشد
گرت باید بدین پوشیده پیغام / برآوردن توانی صد چنین کام
درین محمل کسی خوشدل نشیند / که چشم زاغ هش از ره نبیند
ببین در چشم مروارید بوسیم / مکن بازی به مروارید و سیم
لب چون من روانم بین چه درخواست / که نارم راز بستانی در دست

## پاسخ دادن خسرو شیرین

چنان کن گر تو خواهی یار گردم / به دیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبار آلود باشد / نظر باری ز نو خشنود باشد
وگر با بخت خواهی شد دولت راست / به دشواری توانی عذر آن خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / به آزار سر خود دارد آهنگ
شکست سرکشی چون سر اندازد / قفای گردش آن کردن نبیند
که زیر مهر کن چون نوشواران / بمن بازی مکن چون مهربانان
ز هر عاشق که پا بست باشد / ندارد کس ز دست شان دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگ باری / چو فرهاد آتش مکن سنگساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خداوندی ها و تا این دو رنگی
شدی بی خود ز عالم کس چه گفتست / مگر کاین عشقبازان چنین ست
مرا تا پیش رنجی گر خاموش / چو در باشد پشیمانیم چو جوش
ترا تا پیش گویم که بشتاب / شوی پس تر چو سایه گرد مهتاب
مکن چندین جراحت بر دل تنگ / دلست این نی ز فولاد است و سنگ
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که در کار است دشمن کامی دوست
بده یک وعده چون گفتار من راست / مکن کارم که گنج آن کان ز من راست
ز غم دشمنان خوار است ما را / نهان میسوزد و می سازد آشکارا
بشو زانگیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
تو چون نی کن که شیرین است کارت / که شیرینی بچربی سازگار است
مرا در آرزو بختم چو مهتاب / کنون هستم چون نی بی آب
چراغ عالم از روز زنده بودی / چو در دست آمدی نوروز بودی
عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین گر سخت گردد سنگ باشد
ز هر تلخی بود بارم هم بیش / بیکجان دیدار دستی ده انگشت
توانم من گر نیچه یار گردم / به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن جوی صحبت ننگ دارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین را ز لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

عقیق از نارک لولو را بر انگیخت / گهر می سفت و مروارید می بیخت
نخستش گفت کای شاه جوانبخت / بنو آراسته هم تاج و هم تخت
ز نیروی تو بر بدخواه پیوست / علم را پایداری تیغ را دست
بسالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمان شست
زیادت باد بخت از کامکاری / که نستیزدت با بخت روزگاری
پس آنگه شد چو کوه آتش / بخسرو گفت کای بالا سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف باشد ار گردد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آن کس / که معشوقش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / بنیکی کن غریبی مرده را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی / برادرخوانده بود آن جهانی
بیکساعت بمن بر تیغ زنده / ز ناز شیرین چرا آوازه شنیده
بدان نیکی که شیرین کرد و درویش / چو عود تلخ شیرین بود و سوریش
از و دیدم هزار آزرم و انسوز / که بشنیدم سلامی زو بکردو
مرا خاری که گل باشد بدان جای / به از سروی که مرکز باد در رو
بسی گوئی مرا دوستی بساز / به از سیمی که در دست گدازد
از آن من برگزیده دست تنم / به از زرین کمر کرده بگردنم
چراغی کو شبم را برفروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ در بر
ز بندان مانده چون آتش در سنگ / دل از شادی و دست از دوستان تنگ
مبادا سنگدل را سنگدستی / که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی مست / حریفی ناید از دیوانه و مست
تنم در کش بحرف دستسایم / گرو تست حرف کیمیائم
همان ابکار که آمد شد نبادی / ز باغت بر و بر کی یادی
مرا سیلاب محنت سنگدل کرد / تو رخت خویشتن را گیر و برگرد
من آن بیکس که ماندم در پس / تو در من چون عبرت گیر و بر خیز
هوا کافور ریزی می نماید / هوای ما اگر گرمست شاید
چو ابر از شور رخی شد تلک بار / دل از شیرین شو از تلخیم بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش / چو باز چهره خود تیر برباش
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماید / و گر تا زیبد آنی چو نمانست
در آن بر کم که این بازی بدانم / شکر کاری و طناری ندانم
فلک را طره گیسوی من آمد / شکن چون دو کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد برنگیرد / وفت گر صبح باشد برنگیرد
اگر صد خواب یوسف آزری / همانی رهمان عیسی و بلس خر
گرانکه میروی کجهر بچون مسیح / چو صبح اکنون ز دستی سرنهی
ور من جانم کیاب بر گزیدی / تبر بفرو و خی ز تو بین خریدی
بر و گر صبح رویی در بسخی / و گر موی که مویی در بکنجی
بزور و زر کسی با هوس خویش / نشاید خورد و پیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بر چشم محروس / ادب با عشوه کن نه نی کز خاموس
حلالی خور چو باز از شکاری / مکن چون کرکسان مردار خواری
مرا شیرین مدان خواندند بنوشت / که باز نیهای شیرین آمد از دست
یکی را تلخ بر گردانم از جام / یکی را عشق خوش شیرین ازم با نام
شکایم گر کنم تلخی چه با کست / گلاب آن که طعمش تلخ گست
چو نام من به شیرین بر آید / اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی بهم باشند کی نغز / رطب با استخوان خوشتر بمغز

درشتی گر کنی نز خار سستی است / بسا نرمی که زیر او درشتی است
گهر در سنگ و خرما هست در خار / ز نیسان در خزانی گنج بسیار
تحمل کن نکو دار ار همسونی / بخندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون کند مرد / جهودی شد جهودی چون کند مرد
چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش
سگان وقتی که وحشت ساز گردند / زیکدیگر بدندان باز گردند
کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید
نبیند قائم نکند ارم ار دست / که از بویم کانی سالهاست
پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد فیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس کشت است / بهر حرفی که در منشور جانست
بدان زنده که او هرگز نمیرد / به بیداری که خوابش درنگیرد
بدارایی که شبها را خورش داد / بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کابین اگر صد پادشاهی / ز من نایدت کامی کو خواهی
بدین شیرین شدی خسرو روی برتافت / ز دست افشاند گنجی را که دریافت
شبانگاهم کاهوی ختن گرد / ز مشک ناف خود خود را رسن گرد

## بازگشتن خسرو از قصر شیرین

هزار آهو بره لبها پر از شیر / بدان سبزه شد از نظاره گیر
فلک چون آهوی مادر دریده / عتاب یار آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای برف باران / شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل سکه اندید / ز برف از زیر بر دل سکه اندید
بر زر خسرو از برف درم ریز / نقاب نقره حکمی کشیده بر زر
ز بالش موی شد در پیچ و تابی / بسکن موی در گرفت موی
کسی کو شیده تا رحمت کند یار / بجد آمد نشد یک نکته در کار
نگارش گرچه هر دم تیز تر بود / جوابش هر زمان چون زهر تر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / از آن درشاه دل رنجور برگشت
فرس سر آمد چو سیماب خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر از پس مانده میشد با دل ریش / رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز / نه دست آنکه برد پای شبدیز
سر سرکش ز ره را ره نو بسته / ز مروارید بر گل خوشه بسته
در این حسرت که آرم روی زین راه / بدیدار آمدی کوه یا چاه
نگر گشتی در آن تکم را بهانه / بماندی رختم اینجا جاودانه
گهی سر زد بر شدی دست بر دست / گهی دستار در دیده می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش مشعوف اگر چه جرم خورشید

درید ابر سیاه از سبز گلشن / برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه بوتی با خوخ پوست / نگار نوبتی آشفته بربست
به از دل در جهان نظاره میکرد / بجای جامه جان را پاره میکرد
به آسایش نمودن سر نمیداشت / هزار آلوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب جاندار و دستور / همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر زمان شاه دلکش / برو پیش طربسازی که خوش باش
ز دیگ آتش سوزان او تاب / برویش در کشیدی چشم مهتاب
دلش وا دید که شیرین مهر بانست / بدان تلخی چو سوسن کاندر ان نیست
اگر شیرین سر پیکار دارد / رطب دانی که سر با خار دارد
شکن بود او چو سیر از خشم پر برد / ز شیرینی بگیر صفرا چه خیزد
مزاج از گرمی شیرین رنجور / گر شیرینی بگرمی هست معذور
نمک چون جای جای دیدارا عنبار / شکایت کرد با شاپور بسیار
گر دیدی تا چه رفت امروز بر من / چه گرد آن شوخ عالم سوز بر من
چه بی شرمی نمود آن چه آرسی / چه زن گفتی که با سر مسی کجا رسی
که چون بازوش در گردن نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
ببر بر بار آن گستاخ سر برد / به آرزه سرو بن را شاخ برد
زبانش هر زمان سرتیز تر بود / یکایک جوشش از عذرم تیز بود
بلی تیزی نماید مار با یار / زبانا تا یقین چه باشد خار با یار
به تیزی هر دو را مسن سنانی / مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش / وگر سرها کمند دست خالش
زبس سروی که شد چون نخل بر سیم / فسون هر دو را بر بیخ او بستم
عنانش را اگر شکیبایی فرو بست / مرا غم خواره پیدا کرد چون ربست
سر شه طفل بهرا دایه داند / بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی / بقصه کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او / ز پند رفت و جدا شد هوش با او
شب آمد روشنایی هم نبخشید / شکست و روشنایی هم نبخشید
اگر چه وصل شیرین در نمک بست / و زود شیرین تری زیر فلک هست
مرا پیوند او خواری نیرزد / نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای سلمان در شدن پست / برازش خشسیان و آشفتن دست
نباید سنگ بر گندن کسی را / به از حاجت بر آوردن ناکس را
به آب اندر شدن غرق و جواهر / ز نان گرد رنج زنها رخواهی
همه کس در آب پاک باید / کسی کو خاک جوید خاک باید
چو من در سنگ زیره کان کنم کان / چو روغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان از دل بسوختن / گر آتش شیند کلاغش بر گلو حیف
مرا چون من کسی باید بناموس / گر باشد هم سر طاوس طاوس
چو در شاپور محرم راز بگشود / ز بس فکرت زمانی تکیه فرمود

ز مژگان خون همی انداخت بر راه | به هر نوحه سرشکی تازه همراه
چو مرغی نیم‌کشته هر زمان جست | ز نرگس بر سمن سیماب بیزان

سر آن بهتر که در غم پای دارد | دل آن بهتر که دل برجای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد | از آن گستاخ‌رویی‌ها خجل شد

بگلگون برکشید آن تنگدل تنگ | فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن شبرنگ جسته | چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون کار از برویش | شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
بکار و بر ره باریک همراه | خدا را و شب تاریک می‌خواهد

جهان‌افروزش از گیتی نوردی | سبق برده ز چرخ لاجوردی
برآیین غلامان راه برداشت | پی شبدیز شاهنشاه برداشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو | چنین تا رانده تا خرگاه خسرو
زبان دیده ماهان بریسته | حمایلهای سرهنگان گسسته

افیون خورده مهتاب گشته | زبان پاسبان دست خواب کشته
بهم درشد از آن نظاره کردن | ندید آنست خود را چاره کردن

ز خرگاه ملک میدید شاپور | که می‌آمد سواری بر یکی دور
بافسونها درآن بند مهتاب | ملک را کرده بود آن خطه از خواب

بدو زان بد سوی شیرین خرامان | نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی | پری گر نیستی اینجا چه گردی

که شیر اینجا رسد بی زور گردد | و گر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت | سبک خود را ز گلگون در انداخت

عجب درماند شیرین از سپاسش | فراتر شد که گردون با ساسش
نظر چون بر جمال نازنین زد | کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون شاه درایت | که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش | بلفظ ما دگان لختی ستودش

گرفتش دست و گسوش ز اسپیش | حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی نمودن زانی نمودن | خجل گشتن پشیمانی فزودن

وز آن افسانه‌های خام گفتن | سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بار گیرد | دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان درکار خود بیچاره گشتم | ز شرم آنها صبر آواره گشتم
وز آن بیچارگی کردن دلیری | کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند | مرا در دست بدخواهی بیفکند
چو آن خواستن برخواست آمد | بحکم راست آمد راست آمد

کنون چون خود را با تو پی هم گردن | برآمد را بتو تسلیم کردن
دو حاجت دارم و دو نیاز هم | برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد | جهان را دار نوشانوش گیرد
مرا در گوشه‌ای پنهان نشانی | نگویی راز من شه را نهانی

---

نخستین چاشنی کز بوسه شان بود | پس آنگه زد بر آتش آب کافور
گران شیدی نباید تیز بودن | جوانمردیست عذرا گیر بودن

ستیز عاشقان چون ترکتازیست | میان ما ز وحشت فرق باشد
ز شیرین جوی و می خور و تا بی | مدار و لقمهٔ ایسپید وانی

مکن تا سرکه‌ای از صفرای شیرین | ز سفره دور کن حلوای شیرین
ز حرار نیکوان شو از بدن | بباید تا ز معشوقان شنیدن

همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی چون توی بی‌مایه بی‌کوی
نشسته با دل و عادت چنین است | کلید گنج زرّین آهنین است

که از این گل بود پر زحمت خار | که این خطّه بود پر خرم پرکار
ز خوبان توسنی رسمی قدیم است | چو مار آبی بود از خمش سلیم است

رها سی خواهی از سیلاب اندوه | قدم برجای باید بود چون کوه
گر از سر باد چون کاهی طلب بی | اگر کوهی شوی کاهی برهی

به ار کامت بناکامی برآید | که بوی عنبر از خامی برآید
بر انجم بر کمان زی کرد شوان | گره با دست بازی کرد شوان

ز نستا خرو را اندر نبید و بستان | که از زور زر نزد آید خوابستان
که ما و تو ز ریکیفن و را نند | که چون در بند بی از زور زن در انند

تو پنداری که او زین غصه دور است | نه دور است او ندانم چون صبور است
چو از کوه قصابستگی دراید | ترا بر سایه او را بر سر ات نیست

وگر خارزین وحشت خاص است | ترا بر دامن او را بر دل است
کمی است صبوری کرد باید | شب آبستن بود تا خود چه زاید

نماند جاودان طالع یکی خوی | نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشند کامکاری | گهی باشد عزیزی گاه خواری

بگیر برکار گردش سازگر دو | بگردش گاه اول بازگردد
مراد النفس که توسن گرد کام | کند آهستگی با کره خام

بصبرش عاقبت جایی رساند | که بر وی هر که خواهد برنشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید بند بسته

گشاده بند چون دشوار گردد | بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کیمخت سر اید | مرا اندیشه بهروزی برآید

بهر یک عده ملک راست دیکرود | خرابی را برو آباد بیکرد
ز دولت برزخ سه خال فیروز | چو اختر میکند شاه فال فیروز

سماعی جاپ سخن بر کهن سال | چنین اعلام داد از صورت حال

## رفتن شیرین بدنبال خسرو بلشکر

که چون شاه شد به شیرین ولیک | بسر بر سرو از مشکین ولیک

فرشه بر زلف کسان دست تیز | زدست خود لبسر دست تیز
سوار آبستن کردار آزاد بریان | زمین را آب داد از چشم گریان

بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجب که چون بدبین [illegible] / بگاه پیش سوی من نهد سر [illegible]
گر ایمنی بجای آورد خواهی / بکن تدبیر ما را دستگاهی
وگرنه تازه خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد پیر نگارش
بر آن خوی بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد گل را چون پرویز
دو گردک داشتی خسرو مهیا / بر آموده به گوهر چون ثریا
یکی ظاهر برای باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پی مه رخ را بسان تازه نور / سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست / برون آمد در گردک فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کرد شه را ایستاده
زمانی طوف زد در گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون تنگ ماه
ستایش کرد با شاپور بسیار / که ای سرچشمه بخت تو بیدار

## خواب دیدن خسرو [illegible] نوشیروان

به اقبال تو خوابی خوب دیدم / گران شادی به گردون بر کشیدم
چنان دیدم که من در پیش باغی / به دست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری نو ز در نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فروغ مجلس نو / بیاد سال خورده نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بود در جام زرینم / وزین طعم فان را کشتی گزینم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط و خرمی خفت
سحرگه چون درآمد شاه جمشید / عروسانه برآمد خرم خورشید
برون جست از کمین دزد شبگست / عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی همچو کاهی
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده خلق بر در دست بر دست
ز مهر سود دیمی کرده بعیوق / فرو شسته کله چون جعد منجوق
ز سرهنگان سلطانی حمایل / در و درگه شده زرین تماثیل
به مه بر سراپرده سیاهان / جلش را بسته دامن بر سیاهان
سیاهان جلش برکان بپا [illegible] / چو شب با ماه کرده هم نشینی

صبا را بود در پای اورنگ / ز تیغ [illegible] چشمان بگشاد رنگ
طناب نوبتی [illegible] / [illegible] نوبت بسته بر در [illegible]
ز خرگاهان [illegible] وز پیوسته / به خورشید چشم از نور بسته
وزان جز کشته خسرو [illegible] / وزان دیگر نهاده شور [illegible]
بساط شاهوار افکنده بر تخت / که گنجی بود هر بادی گر [illegible]
ز خاکش راه چون گنج روان بود / مگر خود گنج باد آورد آن بود
بشادی جمع کرده همرهان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / و شاقی جز غلامان سرای
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی [illegible] چند
نهاده توده توده بر سر [illegible] / ز یاقوت و زمرد لعل [illegible]
به دست هر یکی بر طرف گنجی / مکلل کرده پر عنبر ترنجی
ملک زر شاد را [illegible] / گر از شیرین [illegible]
لبالب کرده ساقی جام چون نوش / بپای کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در حطه گرفته
گشاده ارغنون و خیزران بهر دوش / در دور از چشم خسرو مهر [illegible]
نواهای نو برون آرد چو [illegible] / که از شیرین و شیر [illegible]
بدستان دستان ز [illegible] راز / ز رحمه رخم [illegible] اشعار ساز
ز رود دل کرده بر عود [illegible] / که عود [illegible] بانگ [illegible]
همان نغمه [illegible] در جرس [illegible] داشت / گر موسیقی عیسی از نفس داشت
چو در دستان [illegible] / بجوان اندر شدی مرغ [illegible]
بنوعی گوش بربط را بمالید / که زان گوشمالی بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / [illegible] آغاز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص و سری [illegible]
ز آه خوش کوتری در لحن آواز / ندیدم این چنگ [illegible] ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را ز رسم و تقطیع او برآورد
چنان برساخت [illegible] الحان موزون / که زهره چرخ [illegible] گردون
نواهای چنان حالاکی [illegible] / که مرغ از زور پر بر خاک میبرد
[illegible] کافور و [illegible] / ندیدی [illegible] کسی آن بدرا
در آن مجلس که عیش آغاز کردند / یکی چنگ و یکی بربط ساز کردند
نوای رود و مرغ از بربط و چنگ / بهم [illegible] چون [illegible]
ز نشاط غبار از کوس [illegible] / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
[illegible] سینه را سوراخ کردند / غلامان [illegible] گستاخ کردند
ملک فرمود تا کیسه غلامان / برون شد چون کبک خرامان
سخنهای [illegible] شاه و شاپور / شدند آن دیگران [illegible]
سه تا [illegible] بربط و دستان [illegible] / بهشیاری ره مستان [illegible]
ملک بر [illegible] جان [illegible] / ز در گنج [illegible]

نکیسا چنگ را کرده خوش آواز
فکنده ارغنون را زخمه در ساز
چو زین چرخ کار گردون بسر شد
برآمد چون چرخ گاه میان
بکرد آهنگ این شعر پر نور
طوافی کرد چون دایره شاپور
زگنج پرده گشای الف جان
کران مطرب یکی از دو شد جوان
برین آهنگ شان ساز در چنگ
که تا با سوز من دارد دو آهنگ
عجب حال من از آن داد آواز
بگوید آنچه من گویم بباز
نکیسا را بر این پرده شاپور
نشانده بس نکیسا کام آهنگ
گزین خرگاه محرم دیده برد
سماع خرگهی از روی در او سوز
نوا بر طرف این خرگاه بنهان
رهی کو گویدت آن را به شیرین
از این سو باربد چون مست
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود
بهشتی بود و آتش باغی از دود
که دل داد تا مطرب جبار ساز
گدای این ره ده دستان نوا زد
بگوش چنگ در ابریشم ساز
فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کمان در پرده تنگ
غزل و این کیشان در آتش چنگ
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو گفت این غزل در پرده راست
مخنبای دیده دولت رهایی
نکم کر خوش شد لب پاسبانی

## سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

برای رکوه صبری کاسه سیخ
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با ما روزگاری
کلیدی خواه و بکشا از من این بند
جگر در تاب و دل در موج خون
گر از رحمتی دیقش کو نیست
زرین افتاده تر مهی ضعیف
ز ترس جان جبار ز منی حریف
اگر بر کف ندارم رخت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم
شفاعتی آب دست اجر کشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر
سپند خانه دارم سوخت آخر
وگر چیزی ندانم در نشایان
توانم گردی از دامن فشاندن
سنیده از غم چو سایه بر سر خاک
که من خود از شادم را روز غمناک
چو ده درختانه پر وفت با هم
چو زهره در دو ابرو جنیب
سرات را بهر خدمت گر خوانی
کنیزی کی سکینم عومی شانی
مرا پرسی که چونی راز دارم
چو میدانی و پرسی چگونم
غرامی چون بود غمخوار مانده
ز کار افتاده ور کار رانده
چو گل در عاشقی پرده دریده
ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آب جگر گاه سرگشته
بر لاله و جانی سر گشته
به امیدی جهان بر داد دارد
به پنداری درین در دو شانه
نه هم شی که لشپس گرم دارد
ز بخت گر غریبان شرم دارد
شکل زد خنده چون کی برواد
گر باید مرده زندگی جهان رخت

بی کامی دلم تنها نشین است
بسازم گر ترا کام ازین هست
چو برناید مرا کامی که باید
بسازم تا ترا کامی برآید
مگر پیچ آمد آن لب را چو دم
گر وقت سوختن خاید چو عود دم
مگر این سوختن سودی برآرد
گر سود کاسه دانی ور گست
نخواهم کرد بر تو حکم رائی
کرم زین بیشتر کو داری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
ستائی باربد برداشت آهنگ
نوا از پرده عشاق برخاست
در افکند این غزل چون عاس مست
سحرگاهان که از می مست گشتم
بهشتی بر در باغی که هستم

## سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بهاری سبز دیدم در اباغ
بجنگ زاغ دو در چون چنگ اباغ
گلی صد برگ و با هر برگ خاری
برنده ان کرده گنجی و حصاری
حصاری لعبتی بسته بر سیمین
حصاری لعل را کرده دو نسیمین
بهشتی پیکری از جان سرشتش
ز هر میوه درختی از بهشتش
زر چند این میوهای تازه و تر
ندیدم جز خماری جسک او را
پری رویی درین دل خانه کرده
دلم را چون پری دیوانه کرده
تو پنداری که داغم مست از انگور
که از خاطر نمیگیرد پری دور
وگر خسپم ز مغزم بر زند تاب
پری ارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل و نوا گوید
در آبادی نه ای در ویرانه چوید
همه کان نی روی فسون سنج
درین ویرانه زان گنجینه چون گنج
بخواب نرگس جادوش گند
که خمرش گرد جادو در این
بیا کمند زلف کش سود خلخال
وز او راه صد ساله در حال
بهم وارید آن دو پای مهندس
بهم وارید شیرین کار شهد نیس
بغمزه سود کش گوشه تاج
بغبغه آمده دلش از لب خاج
بنازش گر خیانت بی نیاز است
بغمز رس کان لبی چو شیر ناز است
بطاق ابروی آن وابروی خمیده
نشانی را دو طغرا برکشیده
بدان عارض که از چشمم آب گیرد
ز ترسی نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که نقش را کمند است
چو سهرو قانقش یا لاله نست
بجان افشانی از لب آن دو ابروش
بجنبر بازی آن حلقه و گوش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور
بچشمک کردلش گر مست دور
بدان مژگان که بر جان نیش
گند رخشش و ایمان روت زار نیش
بدان خوش سکی خندد که چون سنگ
که بر چین و تتر کی لشکر انگیز
بدان نرگس که از نرگس گرو برد
بدان سنبل که سنبل نشش او مرد
بدان سی و دو دندان لولو تر
که دارد وقف از نیا نوبر
بسحر آن دو بادام گمر بند
بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ در چشمه نوش
که دوک آب ار این چشمه زان چاه

ترنج غبغبت گویی که آبی / معلق گشته است از آسمانی
بدان سیمین دو نار از نرگس نور / که تا وان بستد از نارنج نور
بنفشه سای سیمینش ده انگشت / که قاقم را ز رشک خویش کشت
بدان ساعد که از پس رود آب / چو سیمین گشته شد رنگ سیماب
بدان نازک میان شوشه بادام / ولیکن شوشه از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم شب خفتن نیارم
بخاک پای او کو دیده پیش است / بدو سوگند من بر جای خویش است
که گر دستم دهد کارم بدستش / میان جان کنم جای نشستش
بدو سوگند زد تا زنده باشم / جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود باربد زین پرده پرداخت / نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
دران پرده که خوانندش حصاری / چنین نکته برآورد از عماری

## سرود گفتن نکیسا از زبان

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه‌ای چون سرو بر خاک
ازین سلطان سرکردن چه نالی / رسن در گردن حسن بیابی
اگر گردن کشی گردم چو شیران / رسن در گردن آیم چون اسیران
شبانه پای پیلان خانه مور / نباشد پشه با سیمرغ همزور
نگنجد آسمان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من
سپهری گر فرود آید بجایی / کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کان در نزل بار شاید / نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دستینه شکر / بجان من کاوردیدم دیده بر سر
در آن حضرت که خواهش بدم بست / شفیعی بایدم آن جز کرم نیست
بنقد آوردن خندان کنی هم / اگر عذری نه دست آید بخواهم
دهم خندان زمین را بوس بر لب / که بخشایش برآرد کوس کوکب
بچهره خاک را خندان خراشم / که از خاک آب روی بر تراشم
بساط را ز رخ خندان کنم گرم / که اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه / که صاحب طالع نیکاید بناه
من آن نیکم که طالع ماه دارم / چو پیکان های از آن در راه دارم
بریدم تا پیامت را گزارم / هم از گنج تو وامت را گدارم
و مالم گر زخود گردیکجا / بخجزه در میان آوردمش باز
زبان گر برزد از آتش زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه
وگر چشمم بسنگی برکشی گرد / بعذر آید چو مستدی جوانمرد
خمی ابروم از زه برکمان است / بزن تیرش بر آنها گمان است
وگر زلفم سر از فرمان تو تافت / هم از سر تافتن در پایت افتاد
وگر غمزم ز مستی تیزی آمد / بهشیاری ز خاکت تو بیاسات
گر از جعد خود آشفته دیدم / بر خسیرش بگرجون درکشیدم

چو شمعم سر برآوردم ز بن گیر / نهادم جان چو خون شمع بر سر
اگر خلعت کمر بندد بکوکم / نیابی نقطه‌ای از خط بر وکم
وگر گیرد خیال لب کار من سست / بر آن دیده کنم کز الماس شست
عقیقت گر ز خود رخ کم آیین بس / نمودار بدین الماس کنم ریش
من آن ماهم که مهرم کس نجست / درش بر بند اگر کلیدش ناید ست
کسی گر چون تو بر ناری کند دست / بغشوه ز آب انگورش کنم مست
چه آن لب کو شکر دارد جهانی / زباد امم نیابد کس نشانی
اگر چون پسته قم ز سر بسیکی / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
براکنم چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته خواهد پرقندم
رطب چینی که با نخلم نشیند / ز من جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم / نموم سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر زیر آفتاب آید ز بر ماه / بر من میوه نیابد جز تو کس راه
نکیسا چون زد این طیاره بر ساز / ستای باربد برداشت آواز
عراقی وار بانگ از چرخ برداشت / به آهنگ عراق این پرده برداشت

## سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می‌آید به غنچم / خیال گنج می‌بیند غمینم
کدامین آب خوش باشد چو این جوی / کدامین دار باشد چنین بوی
که دیده گشاد از بهشتی / که زین دو رخ بدید اند بهشتی
که شب عید شد آفاق مقصود / که می‌آرد بجای برف کافور
که در باغ شیرین سبب خسرو / که می‌آرد بهاری تازه از نو
که شیری شیرین درآمد / که ما که شوری از خسرو برآمد
که غناب شیرین شکر ریخت / که طوطی گشت سلطانی چو
که بر ما کند شاه آهو سحرگاه / که ره زد نافه بر طرف خرگاه
که دولت شدن طاوس خورشید / برافشان گرد بر کلکرا جمشید
که سروی زنظارم سر برآورد / که مار اسر زرکی در سر آورد
که ماه نو از روزن درافتاد / که شب را روشنی از منظر افتاد
که بار سعید آمد فرادست / که کلکرا ز شب از زاغ سینه رست
که باد بهشت آنجا که در گرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
که بادست آب زندگانی / که او را زنده دل دارد نهانی
که کاقبال شمعی نو بر افروخت / که چون پروانه عمر را بال در سوخت
که شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز / که بر صیاد میگردد آن بندها ساز
بدشواری تواند رفتن از دام / که بود آنگاه توسن از زمان رام
ز ریحانی چنین چون درکشم دست / که وی مستور بود امروز مستی است

بگو ای دولت آن سنگ پری کش
که باز آور بجای یک اختری

ترا بسیار خصلت جز نکو هست
بگویم راست مردی هست گو هست

منم جو کشته و گندم درود
ترا جو داده و گندم نموده

ببین گر تو سنی خشمی نمودم
تواضع بین که چون رامت نمودم

بتر ز دزد و شحنه را کسی دست
که با دزدی جوانمردیش هست

ندارم هم دل دریا و ساحل
ولیکن درد دل خیزد بر آخر

دلم خون گرید از غم چون نگرید
که این ظالم ز غم خون نگرید

تنم ترسد ز بحران جان نترسد
که این کار از بحران بتر هست

نگه کو غمت زان کشته و خم
که بخت بد بکند زود زنتو خم

چو بی زلف تو پیدا بود دستم
دل خود را بر لطف تو بار بستم

بخلوت با لبت دارم شماری
و زنیم گردنی زینت کاری

چه فرمایی کمر بندم بدین کار
گرت کاری است باز بندم آن بار

گرم خواهی بخلوت بار داد
بجای گل چه باید خار داد

از آن خنده که خرم هم بیاید
بده زانچه بدادن کم نیاید

چه باشد گر چنان آب حیاتی
بغارت برده بخشی زکاتی

چو بر زد باربد زینسان نوایی
نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی

شکفته چون گل نوروز خوش رنگ
بنو روز این غزل بر ساخت بر چنگ

## سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

رهی چشمم بدیدار تو روشن
سر کوی تو مرا خوشتر ز گلشن

خیالت همنوای خواب و خوردم
غبار راهت توتیای چشم دردم

تبو خوش دل دماغ مشک پرورم
تبو روشن چراغ صبح خیزم

مرا خشمی و چشمم را چراغی
چراغ چشمم را رخشنده باغی

چه می خوردی که رویت چون بهارست
از آن مستی که آن می بار کارست

خیالت چون جوانی جان نوازد
کسی جان با جوانی در نبازد

تو هر را آینه بر دست باید
ز عشق خود دل خود دست باید

پسند آمد من ای آینه چینی
گر باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه بر کف نگیرد
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

ترا آینه چشم خودمی بس
که ننماید بجز تو صورت کس

میان او که او دارای هست
گرمی بوعم شیرینم چو دست

تبرکی پیدا کن غمی دلی داد
زهی رحمت که رحمت دل داد

تو با تریاک و من با زهر خانسور
ترا آن زور و او کم من ز من زور

کمان آورم گر خوش مستی بدیرم
و ر آن مستی تو باشی دستگیرم

کنون کان شاه دم از مستی و مستی
گرفتی دست لیکن پای بستی

چه داریم از جهان خوش نیموری
بدام گریه تبرا می غنیم از دور

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
می نابم دهی بر ناله چنگ



نهادم هیچ شب زلفت بگیرم
چو شمع صبحدم شب تا بمیرم

شبی گر لعل مشکوئت ببوسم
بخسپم تا قیامت بر کسی دست

بنه دادم عنان کارسازی
تو داری گر کشی ور می نوازی

ترا گر دست بالا می پرستم
بگیرم زیر دستی زیردستم

پری رخی کشیدم روز رخت
گر بختی روی مردم کند بخت

و گر نه من کیم کز جهد بولا
چراغی را برون آرم ز بن دود

مرا هر ساعتم در دیده خاری
مرا چون من بری بنواز باری

بس این ناخورد و از کشتن
جوانمردی نباشد بار کشتن

شوم ما هون من چون برد دستی
چه نقصان کعبه را از بت پرستی

حدیثی نی زبانی نی زبان آر
سیاهی را بشبه در سیاه آر

من از من بس ز من بوس تو بس
ندارم پیش از این برگ و نوا بس

جوانی را بپیاده یک درم
بدین سیه روزی می شمارم

ز خشم کشته و افکنده باشم
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون نوای چنگ بگذاشت
ستای باربد آهنگ برداشت

برآورد از حزین چون عشق خوانان
روان کرد این غزل در راستانان

## سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرا گویی که ای شمع نکوی
فلک ماهی ز رخ کند ست گویی

اگر گر چون گوسفندم سبزی
بهای خود و دان آنگه بران در

دلم راهبری و اندیشه مست
بگزیدی به بسته نیست

غمی کو بار این دل بر نتابد
بسر باری غم و دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد شخص رنجور
نباید دل گر از خدمت شود دور

بسی کوشیم کز دل بر دارم او بو
که بس رونق ندارد کار ازو

نه بتوان دل ز کار او گرفتن
نه از دل بار او بر کرد فتن

بدان جان کز خدنت صد جان ببوست
که جانم بی تو در تاب جو بیست

بدان چشم سیه کآهو شکارست
که آهوی تو چشم ز غبارست

نر زد با مدم ز تو خالی بود بد
چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا از چشم تو رنجور و شیدا
چو ماهی کو جدا گردد ز دریا

ندارم پیش از این چون ماه درسع
تو دانی و سر ایک باج با سع

چو در رنگ جمالت تازه بیند
غنایت را تماشا تازه گردی

بعمری کو بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر پای جو دست

بس از عمری که گردم مژده جانت
کم از گشت که بو سیم خاک پایت

جهان آن گه لبم بر خنده گردد
که بینم مژده راز زنده گردی

بنوری بر فروز افسرده را
ببوسی زنده کرد آن مرده را

مرا فرخ بود روی تو دیدن
مبارک باشد آواز تو شنیدن

خلاف آن شد که از چشم تو بهانی
چو از چشمه بد آب زندگانی

خدایی کاو زمین گردد ازو پست  زمین تا جان بر آن ورد و دست
امیدم هست کز روزی نبود سوز  بروز آرد شبم را هم کی روز
چو شیرین دست بر دوبار زد  ز دست عشق خود را کاره زد
نوای برکشید از سینه تنگ  که چنگی داد کین بر ساز بر چنگ
بزن راهی که شه زین راه گردد  نگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوی ساخت  پس آنگه این غزل در راستی ساخت

## غزل گفتن باربد از زبانه

بساز ای یار یاران دلفروز  که دی رفت و نخواهد آید امروز
گره بگشای ما را بستگی چند  شتاب آخر چنین آهستگی چند
ندیدی حکم کن با شهریاری  نداری هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی  بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا تابه که ماند از طری دور  بسا سنگا که سنگان تخت و بنگ
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم  چو من باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امید واری  بباید کرد امشب سازگاری
جهان بسیار بازی‌ها نمودست  جهان دیده جهانا چه ستودست
بهاری داری از خود برخور امروز  همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی را گو ننوید آدمی زاد  چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کز ان گل آب خیزد  که گر بگذاریش بر خاک ریزد
وز آن حضرت که نام ار منفعلست  چو من کس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آبست  رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو ما از توست از نیکوی تر  گشادی را چو من زین بی نکمتر
بجز کالای کاسد ما نوایی  بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گر چه دارد کار داری  شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بها افزون عیارست  قراضه زیرها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش  بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی  وصال تست و آنگه زندگانی
بتنهایی ز تو راضیست گوشم  برآنم زین اگر زین بیش کوشم
سرم در پای عشقت شیر دستست  ز رحمت خود داد و شهنا سد مست
من آن سایم که در بالا و در زیر  ز پایت سر نگردانم به شمشیر
نگردم از تو تا پی سر نگردم  ز تو تا در نگردم بر نگردم
سخن با خنده گویم تا خیالست  برون زانم چنینت با جمالست
بهر نحتی که تا اکنون نمودم  چو لحن مطربان از پرده بودم
کنون از پرده خون خواهم افتاد  چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی تو شد  گر دیگ عکسش آتش گوشه
بجای تو بپا گردستانم  گهی بوسه گهی دردت ستانم



نخسپانم بر آتش می خورم آب  که من هستم هوش با تنم در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم  گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بر نقش دل مالم نگینت  که برد و ختم نماید آستینت
در آغوش آنچنان گیرم شبت را  که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز  من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید  ز هر خاریم گلزاری برآید
خدایا زه بعنبر زیرم گردان  چنان به روزی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد آن قول چالاک  ز حالت کرد حالی جامه را چاک
زجان بالید و گفت ای باربد هان  نوی گنج جان من در کالبد هان
نکیسا چون بشاه آتش برانگیخت  سبک تاری باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار  که از چنگ نکیسا شد نگونسار
بترکیب ملک بر دان خلل را  برافکند و فرو گفت این غزل را

## سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بجنبانی ای صنم بر عذر خواهی  که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم  بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بازی که خوردم  گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هر چه من کردم گناهست  نه آخر آب چشمم عذرخواهست
الم در حرف کش پی آیم را  شفیع آرم تو نخواهیم را
از این پس سر ز پایت بر ندارم  سر از خاک سرایت بر ندارم
گهی در خانه یک چشمم جایت  بدیگر چشم روبم خاک پایت
سگم در سنگ تیر پنهان بکویم  تو ای جان و میان جان بگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی  سلامی بود آنهم نا درستی
اگر محروم شد گوش از سلامت  زبانم تازه بیدارم بیادت
در این تب گرچه بیمارم نهانی  گرم پرسی ندارم هم زبانی
ز تو پرسش مرا امید خاصست  اگر در خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی در کنارم  و گر داری من این طالع ندارم
ز تو به روزیم خوانند و گویم  مرا آن به که من بد روز اویم
اگر تو راضیی کین دل خرابست  رضای دوستان جستن صوابست
تو گر سازی وگر نه من برآیم  وگر سوزم در غمت تا میتوانم
نگاهی گر غمت غمناکم ای جان  بگوی گر گدا این چاکرم ای جان
منم عاشق مرا غم سازگارست  تو معشوقی ترا با غم چه کارست
مرا گر نیست دیدار تو روزی  تو باقی باش در عالم فروزی
وگر من جان دهم در مهربانی  ترا باید که باشد شادمانی
اگر من بر نخوردم زان نکویی  تو بر خوردار باش از خوبرویی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست  من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

## پند شیرین خسرو را بعدل

## سخنهای حکمه که با خسرو گفتند

## حکایه شاپور در باره شیرین

مدام اندیشه‌ام بر خیر و خیر است
مر آن کز راز جوشیم آگهی داد
چو فرمودی به توفیق الهی
جهان را در پی پرسیدش گر آغاز
به رو گشا که ما در این کامم
دگر باره بپرسیدش جهاندار
نخستم در ازل [illegible] کین فلک چیست
حسابی را که زین گنبد برون است
بی نوری که با خشم آسمان است
فلک بر آدمی دل بسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب
جوابش داد کین [illegible]
دگر ره گفت با انجا چرا هم
جوابش داد و گفت از پرده راز
[illegible] شکستگان رهایی
دگر ره گفت از این [illegible]
همه گویند [illegible]
[illegible] ترنم را در آن [illegible]

گر آن بر خاطر دانا عزیز است | و توی [illegible] بر سر اینها
شوم رو به بهر [illegible] | جوابش داد و [illegible] سخن

## سؤال و جواب اول

بیاید کرد بر من کشف این راز | جبر داده که ولی جنبش [illegible]
ز اول ره به پروردن [illegible] کام | [illegible] درست این

## سؤال و جواب دوم

در و دلش جان نور مردن [illegible] | جوابش داد و مرد و نکته پرداز
فرا [illegible] کس نشد اند که چو نیست | مرا [illegible] امد شد این گویی دراز
در و کس ای سخن گفتش [illegible] | سخن گوی که [illegible] آراسته گویند

## سؤال و جواب سیم

ندانم [illegible] | شنیدستم که هر کوکب جهانیست
ولیکن هم بدین نامم ندیدم | چو [illegible] دیده‌ام از صورت که حالیست

## سؤال و جواب چهارم

گروه [illegible] | گر ره دو [illegible]

## سؤال و جواب پنجم

چو در صافی و چون [illegible] عجب کار | عجب دارم ز بیداری که خفتند
نکو کس چنین گفتم چنین ای | جوابش داد و دانای بهمانی
مخالف باشد ار برداری | نفس در آتش آرد [illegible]

گمشده است انکار [illegible]
گرامی از بهر دانش [illegible]
بگویم آنچه دانم چون تو جویی
گر آن دانش بر دانا عزیز است
نخستین را اندر حد نخستین
گر دارم [illegible] اندیشه بسیار
که نکته تا بدین [illegible]
در نور روی آورده [illegible]
سخنهای فلک سر بسته گویند
چه ظرفه گو سخن سر بسته دار
جدا کان زمین و آسمان است
رصد [illegible]
کجا خواهیم رفتن [illegible]
ندیده راه منزل چون [illegible]
ندانی چو [illegible]
گر خواب و دیده [illegible]
گر شد آن جهان [illegible]
دگر آتش [illegible]

دگر باره شه بیدار بخشش
دگر گر جان ز جهان چون کالبد دور
جوابش داد و گیس محکم سؤالیست
جو از پرگار تن [illegible]
دگر ره گفت گر جان هست حاصل
جوابش داد گر چندین بهانه
دگر ره گفت بعد از زندگانی
جوابش داد و پیر دانش آموز
[illegible] تو گر باز پرسند آن نشانه
کسی گو یاد نارد قصه دوش
دگر ره گفت کای اندیشه [illegible]
تفکر در عطیات الهی
دگر ره گفت کین دور فلک [illegible]
هوا با [illegible]
دگر باره بگفتش کای [illegible]
جوابش داد کای [illegible]
بیا شام و نگر چندانکه خواهی
دو ز برگ خوانده‌ام [illegible]

## سؤال و جواب ششم

چرا با ما کند در خواب [illegible] | دگر جان [illegible]
ولی جان [illegible] | نه از جان [illegible] رسید [illegible]

## سؤال و جواب هفتم

نشش کالبدها [illegible] | چو می‌بینیم بخواب [illegible]
خیال مرده را [illegible] | چو کرد خواب [illegible]

## سؤال و جواب هشتم

که ای روشن چراغ عالم نور | که آن نوری که [illegible]
نیاری هیچ [illegible] | چو روزی [illegible]

## سؤال و جواب نهم

تفکر چیست اندر [illegible] | جوابی [illegible]

## سؤال و جواب دهم

زمین را با هوا [illegible] | بد و گفتا که [illegible]
زمین خاکی که او خاکی [illegible] | جهان را [illegible]

## سؤال و جواب یازدهم

جهان از جان و جان [illegible] | طبیبی [illegible]
کم و بسیار نه کار [illegible] | ز بسیار روز کم [illegible]
رسید [illegible] | یکی کم خورد کین جان [illegible]

سؤالی زیر کانه کرد بخشش
بگو تا جان چندین کس کجا شد
ز پی پرگار جنبش دید [illegible]
فلک را جنبش پرگار گردون
که مدار زنده این [illegible]
در آن [illegible] بود [illegible]
بیاد آرم حدیث آن جهانی
ولایت [illegible] بر بام فلک
از آن ترسم که زین هم [illegible]
هم امشب را کند فردا فراموش
که چون رسیدی از حال [illegible]
وسیلت شد بمقصودی که خواهی
زمینی و هوایی [illegible]
زمین را آخرین [illegible]
طبیبا [illegible]
خدا آن نکته را با خلق گفتست
که مدار اعتدال [illegible]
یکی بر خورد کین جان [illegible]

## حکایت گفتن بزرگ از کلیله و دمنه

## حکایت

چو شخص حلیه بر چادر لباسی　　بدان نقاش چادر سوز ماسی
بهشتی را بمان خود وار بی عار　　چو سوسن آن کس که بر از وام
برون بر تا نفرساید درین بند　　چو مرغ قبره زین قبه چند
بصدق این توانی شد همشیر　　چو آن اشتعال از جگان شیر
بجو کاری که کمتر سکال زو تر　　گزین می کجا گشت آن خشر زر
زن می کش بی بر کش آن گش　　چنان کان کبوتر باد و صدا
تو نیکی کن ترش از خصم خونخوار　　به نیکی رو جهان ساخت آن
بقدر مرد شد روزی نهاده　　زبان زر کان بچه تا شاه مرده
چو گرگ آن سخن بر سخن سنج　　دل خسرو حصاری گشت از آن گنج
پشیمان شد زبد عهدی شه اد　　سرای عدل را او کرد بنیاد
ولا گر روشنی چشمه را پرور　　ز شمع انس او رسیدن
سیارا ز خاطر انس رستی　　در آشتیانه خاطر شکستی

## گفتن کلمه‌ای چند در حکمت

سن خاکی گزین محراب سجم　　چو تو صدر الحکم گوش تجم
بسی دارم سخن کان دل ... گر　　چگویم چون ... این کمر
سنم دانسته در پرکار عالم　　و تصریف و نجوا اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول　　به اصطرلاب حکمت کرده ام حل
کز پرسید از من اسرار فلک را　　که معلومش کردم یک بیک را
ز مهرهای این ... گلشن　　کنم گر گوش داری نور و روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود　　نخستین جنبشی کامد الف بود
بر آن خط چون گذر کرد حیلت کار　　بسیطی زان ... شد پدید
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی　　بچشم آن ده شد سکل بسیطی
خطش انکه بسیط انکاه جرام　　کر ابعاد ثلاثش کرده نام
توان بست عالم را بعالم　　بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این بنو لس گشت طاق　　پیک یک ... سیده و ذر اول آخر
خدا بیست انکه بر خاطر ... بداند　　وجودش اول و آخر ندارد
بدان خود را که از راه معانی　　خدا را دانی ار خود را بدانی
خدا این سوی کش یا اهل نقش　　سبک باشد حساب او بنقش
بدین بر ... آینه در پیش　　فلک چو بود بدین دوری ... بیش
تو آن نوری که جز خط ... جمعت　　نمودار دو عالم در تو جمعت
نظامی عیش از این ... نهانی　　نگو تا از حکایت وا نمانی
ببین ای هفت ساله قرة العین　　مقام خویشتن ... آفتاب و تو سن
چو خود ... محترز بودی ... م　　مقامی هست انه ... فرقدین

## در نصیحت فرزند خویش

چو گر از همه بدها کرانه　　بر عملی داری ای جان آشیانه
بهشتی گشتی از افعال نیکو　　ز افعال نکو هستی بمینو
بپیش پروردم و روزی خدا داد　　بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شادی چند　　کز چند یدیم با هم روزکی چند
چه بیدار از انجمن گرد و هالت　　برافروزنده انجم رسالت
بدانش گوش دار ای بیات بخشنده　　تو اسماعیل خوی خود ... بخشنده
علم در کش بحرفی کان نه ... هست　　علم برکش بعلمی کان خدا هست
نیاموزی که گوید عشق نامی　　زهی فرزانه فرزند نظامی
چنان گفت آن نکوکار نکو رو　　گزان امد عمل در کار خسرو
کز آن شبها شبی روشن چو مهتاب　　جمال مصطفی را دید در خواب

## خواب دیدن خسرو پیغمبر را

خرامان گشته بر تازی سمندی　　مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد　　ره اسلام گیر از کفر برگرد
چو پایش داد تا بی سر نگردم　　ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار شد شد از انجا روانه　　بد شدی زود بر وی تازیانه
خرد و ستان شد ز رحم باز یانه　　ز جا بر جست و آن بودش بهانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد　　جوانیش دود از مغز بر آمد
سه ماه از ترسناکی بود و تنها　　بگفتی هیچ شب از رنج و تنها
یکی روز از خمار رنج شد تر　　بخلوت گفت با شیرین که ای خر
چه جا در جواهر خانه و گنج　　بپیچم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه　　بسنجم آنچه می باید خزینه
وزان بی یکبار بیاد بخشیم　　روان را زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفت آن ... دریای　　ندیده از جواهر زر آن جای
خریطه در خریطه بسته زنجیر　　ز خسرو با گهر ... همی گیر
جهل خانه که او را گنج دان بود　　یکی زو آشکار و ده نهان بود
بهر گنجینه یک یک از سپیده　　تماشای راکه ظاهر بود و دیده
و گر باره انسخه بار جستند　　ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور　　زمین از بار آهن دیده رنجور
چو شش گنجی که پنهان بود دیدش　　نهان قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان آن از زر ...　　چو شمعی روشن از خوی جوهها
ز هر و هم بازجست آن گنج را سر　　که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان دادند چون آگاه شد شاه　　زمین دادند کندن بر نشان گاه
چو خارا دید خاک از سنگ خارا　　پدید آمد یکی طاق آشکارا
بو سرشته صندوقی ز مرمر　　کز قفل آن کلیدش بود در بر
بفرمان شه آنرا در گشادند　　درون قفل را ... نهادند

طلسمی یافته از سیم ساده
بر و بیچاره لوح از زر نهاده

طلب کرده پری کو فرو خواند
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

چو آن ترکیب را کردند خارش
گرارنده چنین کردش گزارش

گزارشهای کار آن شیر پاکان بود
بحجت پیشوای جا بکان بود

ز راز انجم و گردون خبر داشت
ز احکام فلک نیکو نظر داشت

ز بعث اختر چنین آورده پیران
که در چندین قران از دور گردان

ازین پیکر پدید آید نشانی
در اقلیم عرب صاحب قرانی

سخن گویی دلیر خوب کردار
ازین در راست عهد و راست گفتار

بسحر گوش مالد اختران را
بدین خاتم بود پیغمبران را

ز ملتها برآرد پارسایی
بشرع او رسد ملت خدایی

کسی کو پادشاه خویش باشد
چو حکم شرع او در پیش باشد

بدو باید که دانا بگرود زود
که جنگ او زیان شد صلح ازو سود

چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد
سیاست در دل و جانش اثر کرد

بغبغه گفت کین شکل جهانساز
سوادی بود کان شب دیدم از خواب

چنان در کالبد جوشید جانش
که بیرون تاخت مغز از استخوانش

بپرسید از بریدان جهان گرد
که در گیتی که دید است این چنین مرد

همه گفتند کین تمثال منظور
که دل را دیده بخشد چشم را نور

نماند خرد از ان پیغمبر پاک
که زو در مکه عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزیدست
زبانش نقش عالم را کلید است

برون شد شاه از گنجینه دلتنگ
وز آن گوهر فتاده بر دلش سنگ

چو شیرین دید شه را جوش در مغز
پریشان کردش آن پیکر نغز

بشه گفت ای همه دانای دوران
طراز تاج و تخت کیقبادی

درین پیکر که پیش از ما نهفتند
سخن دانی که بیهوده نگفتند

بگنجینه بسال عیش زیادتر
رصد بشنید و کردند این نمودار

چنین پیغمبری صاحب ولایت
گرو شیده کردند این حکایت

بخاصه حجتی دارد الهی
ده بر دین او حجت گواهی

ره و رسمی چنین بازی نشاید
بر و جای سرافرازی نشاید

اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاشاکی در این راه

زبان داود از وی بسته گردد
به اقبال ابد پیوسته گردد

برو نام نکو خواهی بماند
همی در نسل او شاهی بماند

پشیمان گشت خسرو راست گویی
بدین حجت اثر پیداست گویی

ولی زانجا که ایزد او نه پیوست
نیاکان مرا ملت بد پیوست

ره و رسم نیاکان چون گذارم
ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد
نو آیین آنکه بخت او را نوازد

## پریشان شدن کار خسرو

چنین گفت آن سخن پیرای سحرخیز
کز آن آمد خلل در کار پرویز

که در دوری که دوران ام بود
ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول ما بحجتهای قاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی می‌کرد مه را خرده یاری
گهی مه کرد بر روی خرقه باری

گهی با سنگ خارا راز میگفت
گهی سنگش حکایت باز میگفت

سکوتش کوه را پیدا و پنهان
بروت خاک را چون باد بشکند

خلایق را ز دعوت جام در داد
بهر کشور صلای عام در داد

حضور گنج را با چیر میکرد
نشیمن گنج بخشی پر میکرد

بفرمود از عطا عطری سرشتن
بنام هر کسی حرفی نوشتن

جلیس را تازه کرد از خط حمالی
عجم را بر کشید از نقطه خالی

چو از نام نجاشی نامه پرداخت
ببهرنام خسرو نامه ساخت

## نامه نوشتن پیغمبر به جانب خسرو

سر نامه بنام پادشاهی
که بی جا است و بی او نیست جایی

خداوندی که خلاق الوجود است
وجودش ابد فیاض جود است

قدیمی کاولش مطلع ندارد
رحیمی کاخرش مقطع ندارد

تصرف با صفاتش لب ندوزد
چو گردم زند در دم بسوزد

اگر مرزا بهی کاندر جهانست
بد و نیک در کف حکمش روانست

و گر هر عاصیی کو هست غمناک
ورستند در بهشت آبگینه پاک

خداوندیش را علت سبب نیست
ده دیگر از خداوندان عجب نیست

بیک پشه کشد پیل افسری را
بموری برده پیغمبری را

ز سیمرغی برد قلاب کاری
دهد پروانه را قلب داری

سپاس او را کن ای صاحب سپاسی
شناسا شو پس آنگه او شناسی

ز هر پایی که بی او لب گردان
ز هرچه او نیست زان مذهب بگردان

بهر دعوی که بی پی آید او هست
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

ز قدرت در گذر قدرت خداراست
تو فرمان بری و فرمان خداراست

خدایی پایدار مشتی پرستار
خدایی را خدا آمد سزاوار

توای عاجز که خسرو نام داری
و گر کیخسروی صد جام داری

چو مخلوقی به آخر مرد خواهی
ز دست مرگ جان چون برد خواهی

اگر بی مرگ بودی پادشاهی
نبا دعوی که رفتی بر خدایی

که میدانند که مشتی خاک مجبوس
چه در بهر داد از تنگ ناموس

پیمبر خود که خود دشمن بتست
نه من سوی که خود و بدین ...

ز خود بگذر که در قالب ...
حساب آفرینش هست بسیار

جهان را آفرینش ست کردی
وز و ربع مسکون الحوردی

عراق از ربع مسکون بیست بهری
وزو بهره مدائن هست شهری

قیاسی باز گیر از راه بینش
حد و مقصد خود را فرینش

سپین تا پس تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
نترکی کز نشینان با تکلفست / خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که عالم را خدایست / نه بر جای و نه جا جسته جایست
خدایی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستیدن رها کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن در این باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجوسی دود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش ماندهٔ و بیستا چو آتش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش
بدار از دیو طبعی دست و رستی / رها کن کافری و بت پرستی
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز / فرستاد آن شفقت سوی پرویز

## رسیدن نامهٔ پیغمبر صلعم بخسرو

چو قاصد عرض کرد آن نامهٔ نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کزان منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی کرد هر مویی سنانی / ز گرمی هر رگی آتش فشانی
چو عنوانگاه عالمتاب را دید / تو گویی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که دارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
دریدآن نامهٔ گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که او دودی تهی داشت / چراغ آگهان را آگهی داشت
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون دود از بر آواز
عجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد

## در معجزات نبی صلی الله

ز تیغ غرهای شرع مصطفایی / برو آشفته گشت آن پادشاهی
سپهرش را سپهر از پیش برداشت / سپر در شستش شمشیر برداشت
برآمد تا که از گردون طراقی / وز ایوانش فرو افتاد طاقی
پل رود دجله را آهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
بدید آمد سموم آتش انگیز / ز کلگون مانده بر آخر شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب ذی قار / عقابش را کبوتر زد به منقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بهم بگشاد من آن پولاد دستم / که دینت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزها مجاز / بسی حال اینچنین آمد پدیدار

اگر چه شمع دین او بر فراز / چو چشم احمدی بود سودی فراز
توان سنگین دلان را زان چنین دید / تبه شد هر که بی آیینی گزید
و آیت چون نباشد از مدارات / بدان ماند مه محروم از عنایات
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که بر هفت چیل است / زمانی تا بجاه او طفیل است
زهی بدری که او ز خاک جستست / زمین با آسمان نورش گرفتست
زهی سرخیل سرهنگان ابرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کاو ز فرشش / ز خاک او کشد طغرای عرشش

## صفت معراج

شبی کو گنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ / سمش کحل الجواهر رانش از داغ
ز باد ار بر بیابان در فشان تر / ز باد از باد دینسان چون غباران تر
چو دریایی ز گوهر کرده رخش / نگشته هم کس زو وری نشستنش
تو گویی شبروی ز لعل و شکر خیز / براندن تیز بین و در شدن تیز
رشانی شک چشم مشک چو کاه / بدان خشکی شده مشتی شبانه
چو مرغی از مدینه بر پریده / بر اقصی غایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبلهٔ خویش / بتفصیل امامت رفته در پیش
چه کرده پیشوایی انبیا را / سر گرفته راه پیش کبریا را
برون رفته ز وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
ز زین گردابه چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان عرش برایش / در خط خوشه جو جو را ستانش
کمان را استخوان بر کج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
ز حمل بر بادران دهر بسته / ز خیص دختران نقش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده از آفتاب انگشتری را
بدفع نزلیان آسمان گیر / ز جبهه داده جوزا را کمی تیر
چو یوسف مشتری در دلو خورده / چو یونس وقفه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
سرش نسر طایر پر فشانده / ز دو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود در مهر مازاغ
چو سروی قبا زان گوهر خضرا / ز کاه افشان شده صحرا بصحرا
بران زندگی طاوس اخضر / فکنده از سر عرش همال دهم

چو جبریل از رکابش باز پس گشت
عنان بر زد ز میکائیل و بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش
به هودج خانه رفرف رساندش

ز رفرف رشته بر طوبی علم زد
وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش می خواند
پیاپی بر بیابان جش می راند

چو بوش آسمان را فرش زد
به استقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کون
علم زد بر سریر قاب قوسین

جهت را جمله بر جهت شکسته
مکان را نیز بر رقع با هم بسته
قدم بر فرق رفع نور خویش برداشت
حجاب کائنات از پیش برداشت

محمد در مکان بی مکان بود
بدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید

بهر عضوی ز تن رقصی برآورد
ز هر موی دلش چشمی برآورد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود
دلش در چشم و چشمی در دلش بود

خطاب آمد که ای معصوم درگاه
بر آن حاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از حسن حالی
برات گنج رحمت خواست حالی

همه کار امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد باز پس با گنج اخلاص

مهی شد مهر قدری بود کامد
هلالی رفت بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد
ز دوزخ نامه آزادی آورد

ز ما بر جان چون او نازنینی
بیانی باد بر مردم آفرینی

## کشتن شیرویه خسرو را

چو خسرو گنجه حکمت در آموخت
به آزادی جهان را گنجه بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خاصش
چو شیری اشقر و شیرویه نامش
خوی خر مغز و مغزی پر ز خرچنگ
وز آن لنگی روی آفاق لنگ

پلیدی روی و ازرق چشم و اشقر
سزاوار از رحم گل نه خم زر
شنیدستم که آن فرزند قتال
در آن طفلی که بودش قرب ده سال

چو شیرین را عروسی بود بنگفت
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش بار گویم یا ز کینش
ز دولت یار و دانش یار دینش

سرای شه از او پر دود می بود
ز درد پیوسته ناخشنود می بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت از این وارونه فرزند

ازین نافرخ اختر می هراسم
فساد طالعش را می شناسم
ز بد فعلی که دارد در دل خویش
چو گرگ ایمن نشد بر ما ز خویش

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه او را گفتش آید
همان گوید همه کو را خوش آید

نه بازش می توانم زد به سنگی
ز فرو سنگ بگریزد به لنگ
چو دود از آتش من گشته خیزان
ز من زاده ولی از من گریزان

سرم تاج از سر فرزانگی بود
خلف بس ناخلف آمد چه سود است
نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با شمشیر کان شیرین زبانست

بچشمی بیند آن دیو این پری را
که خود در پیشها پالانگری را
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه دارد هر نی قند

بسا بیگانه کز صاحب وفایی
ز خویش آید وفا و آشنایی
بسی زاده که گشت آهنگش گور زاد
پس آنکس کو کند بر سگ پیدا

بزرگ امید گفت ای جهان شاه
دل ما گشت ز هر نیک و بد آگاه
گر از تخم کهن بس نو درست است
نه آخر پاره ای از گوهر است است

نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر بار بن بار دگر را
که تاج سر کند فرزند خود را

ز بخت تو و از آن بد که خواری
که دارد بچه خود را نگوساری
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
بود تره به تخم خویش مانند

قبائی زر که در ابریشم آید
از او هم زر بود کار ابریشم
اگر توسن شد این فرزند جاهش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی دارد از نقصان ناخوش
به پیری بوسی گردد فرا خوش
چنان آمد از آن پس رای خسرو
که آتش خانه باشد جای خسرو

چو خسرو را به آتش خانه شد رخت
چو شیر مست شیرویه شد به تخت
بنوشانوش می در کاس بنشست
ز دوران دور شهر پا بست

بران بگذاشت آخر بند کردش
بکنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان بد شاد با او
که جز شیرین کسی نگذاشت با او

دل خسرو به شیرین آنچنان شاد
که از صد بند غمها شاد آزاد
نشاندی یار گاهی همنشینش
که روزی هست مرکش چنین پیش

هر آنچه از فعل بر باشد چو نخجیر
شکار افکن بر او خوش شمر زند تیر
چه کوه از لرزه گردد بیدم
از او قیاد نبرد از اوده بم

بدان نخچه کند آتش پرستت
به نبالش بس بود دامن گرفت
بهر جا کاشتی گرد در اندود
ببوی بی سکو از خوش شیر سود

تو در دوستی اگر دل بسته داری
چو دوستی بجد آمد همه هست
شکر لب نیز از و غافل نبود
دلش وادی به مشکین میبود

که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کارش چون زاهیم نشنید
پیمبر و هر که در عالم نشیند

گشاده روی باید بود چند
که پای و سر نباید بود در بند
نباید کرد بر آزار خود رو
که ایش هار و انکشت از لب گور

به سرکش صبح او راست نکرد
ز هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناید بست
چو وا بینی قفلست انگشت

بدان ماند زون برد از غم ...
که غم غم را کشد چون دنگ ...
اگر جایی ترا گرفت بد خواه
تقنع نبر دانه ساختن راه

ولی چون چاه بخشش آب گیرد
جهان را آتشی کی تاب گیرد

درین کشور که هست از مهره رایی
سپه کافور و اعمی روشنایی

بباید ساخت با هر ناپسندی
که از زر دریس کاوی رش چندی

ستیزه روزگار از شرم دور است
ز دو دوزی طلب کار ارم دور است

دو کس را روزگار آزرم داد است
یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است

بزن چون آفتاب آتش درین در
که چون عیسی نباشی زین خران خر

نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز آخر نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری
بشاهان چون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو بکی افتاد دادی

اگر دنیا نماند بر تو محروش
چنان پندار کاشد بارت از دوش

ز تو یا مال ماند یا تو مانی
پس آن به کو نماند تا تو مانی

کسی کو دل درین کلبه نبندد
چو گل زان شهر گرید که خندد

چو بربط هر کرا شادی درست است
ز زور و گوشمالش بس گریست

چه ملکست این که چون صبحی کی خواهد
هم از پشت نوا گیرد دو تا ماه

بشهوت پاره گر پشت رانی
عقوبت بین که چون نی پیش نالی

گرت عقلست نی سود مپاش
بدانچت هست از او خرسند میباش

نه ایمن تن ز خرسندی جهانست
نه بد ز آسودگی زنهت ستانست

چو نانی هست و آبی در کش خوش
که هست آزاد طبعی کشوری خوش

بخرسندی برآور دست و رستی
بلای محکم آمد خودپسندی

همان زاید که شد در من غبار
بخرسندی مسلم گشت از اغیار

همان گنبد که ناپیداست از کوه
بپرواز قناعت رست از انبوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچست
ترا آن به که اندر دست هیچ است

چو از دست تو ناید هیچ کاری
بدست دیگران مسکین شماری

چو در بندی دران مسمار خرسند
که من گنجم تو و گنجینه در بند

وگر در چاه یابی سایه خویش
سعادت نایدت یوسف نپندیش

چو زیر از قدر تو جای تو باشد
علم زان سر که بالای تو باشد

نگه پنداری که تو کم قدر داری
تو بی گرد هر دو عالم صدر داری

دل عالم تویی از خود مپیچ خود
بدین همت توان گوی از فلک برد

چنان دان کایزد از خلعت گزیدست
جهان خاص از برایت آفریدست

بدین اندیشه چون دلشاد باشی
ز بند تاج و تخت آزاد باشی

وگر باشی بتاج و تخت محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو غم همی برد
بدین افسانه خوش خوش روز بسپرد

شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سخن میگفت و شه را پند میداد

شبی تاریک نور از ماه برده
فلک را غول وار از راه برده

جهان شکفت کامد فتنه سرمست
سیاهی بر لبش مسمار می بست

فلک با صد هزاران دیده کور
زمانه با هزاران دست بی زور

شهنشه پای را با بند زرین
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بتی زنجیر موی سیمگون دست
بزنجیر زرش بر مهره می بست

شکسته ساقهای نیم ساقش
همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز میگفت
که بر ذوق حکایت خوش توان خفت

بهر لطفی و من بوسی که میکرد
بر آوازش شهنشه گوش میکرد

چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
بشیرین در سرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته
فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری
نبود از شرمش عیسی هیچ مهری

چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو نفاط از بروت آتش نشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست
سریر شاه را بالا همی جست

ببالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
که خون برجست ازو چون آتش از میغ

چو از ماهی جدا کرد آفتابی
برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دلش از تشنگی از جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب
کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته
که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری
نخسپد دیگر از فریاد و زاری

همان به کین سخن ناگفته باشد
چو من جان میدهم او خفته باشد

بتلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بین چو خورشید
بسرسبزی جهانرا داده امید

برآمد ماه گرا بهای شد سرمست
بچو نرگس ز یار ماجرن تیغ در دست

بران شخی فرو بارید تگرگی
کزان گلبن نماندش شاخ و برگی

چو گرد و باغبان چشمه پیدا
بباغ اندر نه گل ماند نه گلزار

پریشان شه چو مرغی تاب دیده
که بود آن سهم را از خواب دیده

برنده از خوابگاه شاه برداشت
یکی از پای خون بیداد برداشت

ز شب بختش نور آفتابی
دریغا چشمش آمد در خرابی

سریری دید سر بی تاج کرده
چراغ روشنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده
سپه را رخنه سپهسالار مرده

بگرید ساعتی شب را سیه کرد
بسی نگریست آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
بران اندام خون آلود برریخت

بشستش در گلاب و به کافور
چنان کز روشنی تابید چون نور

چنان رخمی که شاهانرا طراز است
بسازیدش گران بهتر بسازد

خوشه را کرده بود آراسته جست
بکافور و گلاب اندام خود شست

همان آرایش خود نیز نو کرد
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

دل شیرویه را شیرین ساست
ولی خود را زبانی را نشایست

156

نهانی کس فرستاد از پس خویش — کمی بشنه درین غم ارکس ما
چو نیمه گنبد زر ماه دو هفته — شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی بسیم و زر کم و بیش — ز خسرو بیش شیر دارم نکوتر
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم — کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید — چو سرکه شد سیه چون می بجوشید
فرستادش که تا باشد کشاکش — نهاد آن آتشی دل بر غمش
پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو — ز منسوج کهن تا کسوت نو
بحجره مانده محتاجان ادا کرد — ز بهر جان شاه بخشش فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد — هلاک جان شیرین سر برآورد
سیاهی از حبش کافور بر سر — شد اندر تیره ره کافور خوردن
ز قلعه رنگیی در ماه بسته — چو مه در قلعه شد رنگی بخندد
بفرمود و بشهر رسم شهریاری — بکجا بی مهدی از عود قماری
کرشمه مهد را در تخته زر — برآموده بمروارید و گوهر
به آیین ملوک پارسی عهد — بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را در کتف شاهان — به مشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده کیسر پیاده — بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم را انگشت رقص بار بر داد — بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته — طبرزانی چو برگ بید گشته
به آوازی ضعیف افغان برآورد — که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو — سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو و نیایش خوانان — گهی پرویز و گه کسریش خواندن
چو در راه رحیل آمد روان او — چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان — چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه‌ها و نرگس مست — عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهرکش حلقه در گوش — فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
برندی زرد چون ناهید بر سر — حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست می‌شد — کسی کان شیوه دید از دست می‌شد
نهاده پای در میدان عهدش — کرشمه رقص در پایین مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین — ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آن گمان بود — که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه — بدین منوال تا گنبدخانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند — بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد — بفراشی درون آمد به گنبد
در گنبد بروی خلق در بست — سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت — ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
به آن آیین که دید آن زخم را ریش — همانجا دشنه زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن جایگه را — جراحت تازه کرد اندام شه را
برآورد آنگهی شه را در آغوش — لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
که جان با جان و تن با تن بپیوست — تن از دوری و جان از داوری رست
بزرم خسرو آن شمع جهانتاب — بسا زلفی کش شیرین بکرد خواب
برآمد زین میان آن انجمنهای — که چون اینجا رسد گوید دعائی
که آنگه تازه داد آن جانگدا را — پیام از آن و دیدار جهان را
زهی شیرین و شیرین مردن او — زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن — بجانان جان چنین باید سپردن
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است — بسا دیبا که شیرین در نورد است
غباری بر دمید از راه او — بشبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه — فرو بارید سیلی کوه تا کوه
زمین و دشت بادی شد برخاست — هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگاه از آن راز — برآوردند حالی گنبد آواز
که احسنت ای زن ای مرد زن زاده — عروسان با بدامادان چنین داد
چو باشد مطرب رنگی زرود — نشاید کرد ازین بهتر عروسی
در صاحب تاج را هم تخت کردند — در گنبد برایشان سخت کردند
وز آنجا بازگشتند غمناک — نوشتند این مثل بر لوح افلاک
که جز شیرین که در خاک درشت است — کسی از بهر کس خود را نکشت است
نشد دولت بر جهان کس سرد با کس — وفاداری نخواهد کرد با کس
جهان بخشد مر ترا این سفله ایام — که گیتی یک بار نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی برآغاز — بیکنوبت ستاند عاقبت باز
چو برپاهی طلسم پیچ در پیچ — چو افتادی بیکسی هیچ هیچ
درین چنبر که محکم شهربند است — نشان ده کز وی کوی کمند است
درین چنبر توان از گردن — نه بتوان بند چنبر از گردان
درین خیبر گشایش چون نیابم — چو بگشادش کسی با چون کیابم
همان کانزن خط خطرناک — ز جو از خاک نشینیم ز خاک
بگریم از برای خویش یکبار — که بر ما کم کسی گرید چنین زار

## قصه افلاطون یونانی

شنیدستم که افلاطون شب و روز — بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست — بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازان گریم که جسم و جان دمساز — بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی — همی گریم بدان روز جدایی
همی خواهی شدن گر دیده راه است — به بی برگی مرو کین ره دراز است
بهای جان تو ای شهربند جان — رها کن شهربند خاک بر جا
نکو برنام کردن چون توان زیست — تو از نیکی نام خود نیکو نیست

بپرس از عقل و راه دین بپرس گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل شوی می‌ستایی / علم برکش برین کاخ کیانی
خرد و شرع انشین راه تو بس / ازو پرس آنچه پرسیدی از کس
سخن کز قول آن پیر کهن هست / به سر بر آن وبال است آن سخن هست
خرد پای طبیعت بند با بست / نفس یک یک چو سوهان بند بگسست
برین زرین حصار آن سر برد دست / که از جو به برگرفت آن آهنین بند
زمان و ملک و فرزند و زن و زور / همه بشنید با تو تا لب گور
و زین هر یک که یکسان با تو / نیاید هیچ کس در خاک با تو
زنیکان است همه بد ساز گردند / ز تو هر یک به راهی باز گردند
بمرگ و زندگی در خواب و مستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن بین که در هر بارگاهی / مخالف دید خواهی با هواهی
ازین شش خان خیال انگیز بگذر / عنان بستان ببند این را برابر
چو این خصمان که از یاران برآیند / بدین کار اند کز کار تو برآیند
چو عیسی خر برون آن زین حیند / بمان در پای گاو این خر بسی
ازین خرمن مجو یک دانه حاصل / بد و نیک ار روا از خود بپرس
بسا شه که در بند ار بد بود / فریب شوره را گردش فکنسود
بسا حاجی که خود را شیر انداخت / که تمک ار ترش می‌بایست انداخت
درین گاو پیش آدمی خوار / منه بر پشت گاو الکتن زمین دار
اگر زهره شوی در بارگاهی / درین خرچشمه هم در بارگاهی
حصار چرخ چون زندان سرا هست / کمر در بسته گردش اژدها هست
چگونه هیچ نبود عیش این مرد / که دم با اژدهای مار گرد
چو بیمن پر شنسان خت بر بند / جز نبی کرد این اژدها خیند
گرت چون نیست سودی حدا بی / ز زین چار اژدها پایی برآید
بلکی در چه باید ساختن جای / که غل در گردن است و بند در پای
چه داری دوست آن کس را که مردن / بدشمن کس که باید شمردن
بحرمت شو که در دوزخ سیبی / شود عیسی بحرمت خر به سیبی
سلامت باید آن کس را سپارا / گاو خر را در عوض نیش ببار
از آن جنبش که در نشو نما هست / درختان را و مرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخجیرخوانی
علم بفکن که عالم بیکرانست / عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نغنش رو از زن های نگو تنگ / گره بگشای از زن های کهن لنگ
نفس بگو بر سپهر آهنگ داد / زلب تا ناف بید آهنگ دارد
مه گر عاقلی پروا ز خود را / اگر شید از نهی صد بار
زمین گر خون ها بی کی ندارد / به آتش ده گوی خاکی ندارد
ازین هستی که بایستی زدود / بباید شد بهشت و بیشتر خشنود
و لا نشین که یاران بر نشستند / منه بر رسم که ایشان حد بستند

درین کشتی چو مهمان فرو ماندن / بباید رخت از دریا فشاندن
وزین بام سر از چشم بر نماند / فرو خور غوطه و دم بر میاید
جوانمردی که ره بر جنگ بستند / بجان دادن ز جان آهنگ بستند
ز جان کندن کسی جان کی رهاند / که پیش از مردن خود مرد خواهد
بهائی کز بمردن چو گیری / بمیران خویشتن را تا نمیری
نی غولان درین منزل بگذار / درشته شو قدم زین پیش بردار
بسا پیکر که گفتی آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین بود و گو هی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاکست / ندانم کس که در زیر مغاک است
گر آید روزی ای کوس و طبلش / گر بر آید شبی با کمال تیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم هست / سرانجام وجود اندر عدم هست
جهان چون چه آسمان چون تنگ پشت / فلک هم چون خم سبز و درست
نظامی بس کن این گفتار چا بیش / چگونی جهانی منبه از گوش
سکالیها عالم چند گویی / سوی آن کن که راه زود جوی
درختی را که دار و تار ز بیخش / کنند روزی زخشکی خارپیخش
بهاری را که شد عالم خریدار / بیاد شر رو به ناگاه دوری
ره تا بسته ماند و غاری مدار / بخود دادو دست کاری مدار
بده دنیا کمی گر بهره بخت / ده تاج خرچ بیجا هیچ تخت
زخود بگذر که با این جان خود نشد / نشاید رست ازین آهنین بند
گل و سنگی شد این پرانه منزل / گر و سنگ است بر دل ها ی در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نگیرد کل گل بیند سنگ بر سنگ
سوگز جهرت به این افسانه را نی / چه پنداری که کار افسانه خوانی
درین افسانه سر طشت ایکاران / کلاهی میخ بر شیرش فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون تبق فیصحاف مشن / گمان بر دم که خود آدامن بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستادم به من ارای در بند
سر از بر گوش و ربالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / بترکی داده رخت را تا راج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم تو دانی

## در وصف الحال گوید

نظامی ها تو هان زنده باشی / خیالی چو اهم خیال ها نکند و ما شی
نه پیغمبری که دریا پرورانده / گر افتادن چگونه بر سر آید
چو دانه گرمشی بر سر آیی / چو خوشه سرکش گر پا در آیی
مدارا کن که خوی چرخ تند است / بهمت رو که پای عمر کند است

[illegible]

## در ختم کتاب

[illegible]

رهش رست هر کو چشم دربست / بدین تیغ هر طوطی از قفص رست
اگر با این کهن گرگ خشن توست / بصد سوگند چون یوسف شود دوست
نباشد راه چنان بر کار و بنیاد / که چشمی گرید و چشمیت خندد
بدین تگ آوری تا چند آبریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه / درین نه مطبخ و چار آخر خانه
چو وقت آید که وقت آید به آخر / نهانیها شود از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین گنبد که بینی / بجوان قالب که بر قلبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست / وزانجا جوی کاینجا جز صدف نیست
نوا بین پرده پنهانی دلاویز / نوای او نواز شبهای نوخیز
بی خر مرده چون دروازه بنا شد / ازو جو دام دود و فربه باشد
هراسم کو شنید ای توشه ساز / خراش چنگ ناخن را خراش
کهن گرگان سخن با گرگ گفتند / سخن یکباره مروارید سفتند
در یک روزگار رو کو نه گرد / کند رخسار مروارید زرد
سخنهای کهن زان مختصر است / وگرنه از درست ار کار معنی است
بگویم از رخ پیش تو نیز / چو دیبا نو سگی چون بیز
که شد پانصد و شصت و سی سال / زده برخط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دو بازی / بهر حق عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم / بهر تیغی نشانی باز جستم
بدان تا هر که دارد دیده دوست / ز مهر جان نیم را در تن توست
اگر من جان مجنونم تن است / وگر یوسف شدم پیراهن است
عروسی کو نقاب از گل نشوید / وگر پوشد رخ از چشم اول نشوید
همی پوشیده تا باماست ظاهر / چو کشتی خضر انجاست حاضر
نظامی نیز ازین منظومه خوانی / حضورش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد از تو چاره سازی / که در هر چه گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گویند کجا او / ز هر حرفی ندا آید که ها او
خدایا حرف گیران در کمین اند / حصاری ده که حرفم را مهینند
سخن بحرف نیک و بد نباشد / همی گر نیک خواهی بد نباشد
بی آن کز معانی بانصیب است / بدان دیگر سخن طرز غریب است
چو کرم قز شدم گرگرده خویش / بریشم بخشم ار برگی کنم بیش
نخسپم شب که گنجی بر سنجم / دری نی قفل دارد کان گنجم
زمین اصلی منم در پرورنج / گر ار پچو بیدار آرم گهی گنج
چو دانه گر خورم مشتی زاغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز
کسی کو بر نظامی پیش دارد سنگ / نقش بر باد چند دیده پرا سنگ
بیا یکمشت بین کاین گندمی را / نه کان گندم بجان گندمی را
بهر دم کز دهان برخوانم آورد / ز نعم پهلو به پهلو چند نداورد
بصد زاری بسوزانم دماغی / بدست آرم ز شبها چراغی

بسی تیر از کمان انداز بودم / شبی بر بسیج کاغذ گار بودم
شکایت چون به آنکه بر دهدوی / نماندی بی بها گوهر بروی
چنین ماهی که در مهدش نقابست / زده یکباره سخن در آفتابست
خریده نقش کشمیری و پسندی / رسانده نرخ از مهر بلندی
چو بر قند چند بن نیک ظالم / که باور کرد آن ماه معالم
بسی چینی نورد نابریده / بجز مشک از هوا گردی ندیده
همی خیلی خرام خسروانی / سر افسار زر و طوق کیانی
بشهر نیم حدیث از گنج مهر رفت / غلام از ده کنیز از گنج برفت
بدین شبها که در کار خوش ماند / ستوره چون سقط شد بار چون ماند
پریزاده چگونه رخت بر داشت / زمین گشته را اندوده بگذاشت
بدین افسوس نخوردم در تیغی / زدم بر خویشتن چون صبح تیغی
کرا مکه یکی آمد نامه در دست / بتعلیم در درون او درست
گروه روزی سحر گرگ تیک از / بسی از سگی آمد موکب شاه
تر خواهم که چند دورکی چند / کلید خویش را آنگه از در بند
شمال م داو کین تو قیع سالست / همت شحنه همت تعویذ را هست
مثال شاه را بر سر نهادم / همه جا بوسیدم و بر سر نهادم
فرو خواندم من آن فرمان بفر سنگ / کلید م زامن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای / در آوردم چپ بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران یک ربودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم / زمین رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میکردم قلم وار / تبارک راه میرفتم جو برکار
بهر منزل کرانه میبریدم / دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم / بشکر شه دعایی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی / ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام / زمین را زیر من شد عنبر خام
درون شد تا قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از اصراف گوهر خانه خویش / چو شمع افروخت از پروانه خویش
بشمس الدین محمد کعبه سربسر / چهار آن ز آنهر و تازه راهبر
برون آمد در گاه خاص / ز دریا داد گوهر با نعواص
مرا در بزمگاه شاه بردند / عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و تخت جمشید
زمین کوششیش ملک زانسو گروه / ه از سر سنگ باششی شه گرد
شکوه تاجش از فر جهانگیر / بکنده تیر و از جا جه از تیر
طرف داران سخن بستند و تمیز / بنوبتگاه فرمانش کمربند
درش بر حمل کشور با گشاده / همه ره حمل بر حمل او نهاده

کف رادش به هر کس داده بهری | گهی شهری و گاهی حمل شهری
به دریا مانده موج سلسبیل کش | که هم در بود و در دل هم نهنگش
بهشت بزمش از بزم بهشتی | ز حوضکهای می بر کرده کشتی
بریشم زن نواها بر کشیده | بریشم نوش پیراهن دریده
نواها مختلف در پرده سازی | نوازش متفق در جان نوازی
کرشمه ساقیان می بر کف دست | فلک می خورده و می خواره سرمست
شکوه زهره من بر من گماشت | ز رامشگر که زاید در کلم داشت
بخدمت ساقیان زاده شه فر | بسجده مطربان زاکرد خر
نوای نظم او خوشتر ز رود است | سراسر قولهای او سرود است
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت | درای طاق ام دالکسی جفت
سر خود همچنان بر گردن خویش | سر افکنده فکندم سر دو در پیش
گرفتم در کنار از دلنوازی | به بوی بر سلیمان کرد بازی
تمام خدمتش را الحسن بستم | چو کفش اقبال او جستن نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت دیدید | سخنهایی که دولت می پسندید
وز آن جمله که رضوان الحسن بشنود | زبان گر کهوش آورد بنجیده
گهی چون ارغنون گریه گشادم | گهی چون برشان از خنده دادم
سماع ساقیان از برده ار هوش | مغنی را شده دستان فراموش
چو بر پای ایستادم گفت بنشین | بسوکندم نشاند از منبر لطف من
قدر خانی ز اوران شهد سنگ باری | به تیغ سنگ چشمان حصاری
نهاده تاج دولت بر سر بخت | سر شاهان قزل شاه از سر تخت
رسانیده به زیر زهره آهنگ | خروش ارغنون و خارش چنگ
به آهنگ دگر بربسته رودی | بر او تا ر هنی هر سرودی
زده بر نغمهای چنگ نالان | غزلهای نظامی را غزالان
فرودش شادیی بر شادکامی | چو دادندش خبر کامد نظامی
مدارایی فرا پیش در گرفتن | بفرمود از میان می بر گرفتن
نظامی را نشاید هم ز دور جام | اشارت کرد کین کم در ساغر شام
که آب زندگی با خضر باید هم | چو خضر آمد زباده سر بتابم
چو ذره کو گراید سوی خورشید | درون رفتم تنی لرزنده چون بید
چو دیدم آسمان خواص از جای | بدان تا بوسم او را چون زمین پای
دو عالم را در آغوشی گرفتم | من از بکسین او جوشی گرفتم
وز آن ستی چند هم از لوطیق داده | در درج سکستم را کسا ده
وصیتها کز دو دریا کشاده | نصیحتها که شاهان را نشاید
بسکر خنده شان داده بهانی | بسی با بوده ها بی زحفر آمد
خود پیدا ز ریشه جبل می جفت | چنان گفتم که شاه چشمه نگشت
شاهی که آن بساط از کنج شد ز | ورا مد دا وی خواند چون در
نشستم آنچنان کاکجا نشستم | بدان نیوتی کنون هر جا که هستم

حدیثی را چو خسرو گوش میکرد | ز شیرینی سخن بر نوش میکرد
شهنشه دست برد و چشم بنهاد | رکیبش حلقه در گوشم نهاده
که گوهر نیز بنیادی نهادی | در آن صنعت سخن را داد دادی
ز گل داد ای بدان تری هوایی | ز بلبل زان نوایی بر نوایی
ز طلق اندوکی کامد حریرش | هم آتشخانه شد هم زمهریرش
در آن آلوده پالوده چون شیر | ز شیرینی نکرده هیچ تقصیر
[illegible] | [illegible]
برادر کو شهنشاه جهان بود | جهان را هم ملک هم پهلوان بود
[illegible] | [illegible]
خود دانستم که خواهد فیض دریا | که کرد او کار بازرگان بهانه
[illegible] | [illegible]
که من یاقوت این تاج کلل | که از بهر دو جا برستم اول
[illegible] | [illegible]
مرا مقصود ازین شیرین فسانه
حکایت چون به شیرینی در آمد | حدیث خسرو و شیرین سر آمد
سکر زیر آن به سیکر عبارت | حدیث خسرو و شیرین حکایت
گزارشهای بی اندازه کردی | درین تاریخ ما را تازه کردی
گشاده خواندن آن بیت بر هیبت | رگ مفلوج را چون ارغنون بیت
چه حلوا کرده ار جوش این حلیش | که هر کو می خورد می گوید العیش
عروسی را بدان شیرین سواری | که بودش تیغ شیرین عماری
[illegible] | [illegible]
چه دادت دست فرداد گوهر گنج | درین نامه که بردی سالها رنج
[illegible] | [illegible]
ز بند آزاده آزاد گردد | همان خاک خراب آباد گردد
[illegible] | [illegible]
بی بیشلی جهان شکس دیده | دری دیدیم که کیوان در شده
[illegible] | [illegible]
دعای خسرو آن آمد بهانه

تم الحمد لله اولا و آخرا

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

[illegible]

فی نعت پیغمبر صلی الله علیه

[illegible]

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج … تیغ او شرع و تاج او معراج
ای وجهات را پایه … عرش سایه پای و عرش را پایه

پنج نوبت زن شریعت پاک … چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود … او محمد رسالتش محمود

وین گل که آدمش بفشرد … صاف او بود و دیگران همه درد
وآخرین دور کاسمان راند … خطبه خاتمت بر او خواند

امر و نهیش به راستی موصوف … نهی او منکر و امر او معروف
آنکه از شعر فخر داشت به رنج … چه حدیث است نغز آن همه گنج

وانکه زو سایه گشت روی سفید … چه سخن سایه آنکه خورشید
ملک را قایم آیتی بود … قلم انداز پادشاهی بود

هر که برخاست سکه‌اش بشکست … وانکه افتاد دستگیرش دست
با نکو کرده را نکویی کرد … قهر بدگوهران هم او کرد

تیغ از آن میوه تبسم خونریزی … دست از آن سو نکرد هم تیزی
مرهمش جان نواز بیکدلان … آهنش بند ساز سنگدلان

آنکه با او براست زین بنشد … با کمرها دوال کین بشد
وانکه امروز بعد چندین سال … همه بر کوس او زنند دوال

گرچه از ده گزید از دهرش … وین جهان آفریده از بهرش
چشم او را که مهر مازاغ است … روضه کاهی و این ها غست

حکم هفت هزار ساله شمار … تابع حکم او به هفت هزار
حلقه دار حرم کلی پوش … دُر ره بندگیش حلقه بگوش

فارغ از بود و نور بینش او … کار دنیا بر آفرینش او
نفسش بر هوا چو مشک افشاند … رطب تر ز نخل خشک افشاند

با چنان جان که هر دوش مددست … از زمین تا به آسمان جسدست
این جسد را حیات از آن جانست … همه تخت اند او سلیمانست

معجزش خار خشک را رطبست … رطبش خار دشمن عجبست
گرد ناخن برای انگشتش … سیب مه را دو نیم در مشتش

سیب را گر ز قطع هم کند … ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده … کین گزین بود و او گزیننده

با وجودش اندازه چرخ کبود … بر گزیننده و گزیده درود
همه را سر به باد خاک درش … در جهان تا به حشر ماند اثرش

چون نگنجید در جهان جاهش … تخت بر عرش بست معراجش

## صفت معراج سید انام

سر بلندش ز پایه‌ای پست … جبرئیل آمد و براق ببست
گشت بر باد و زین جهان خاکی … تا ز سنت گرد و افلاکی
پاس شب را ز خیل خانه خاص … تویی امشب سباق ز اخلاص



چو نگه تیز سیاقت آوردم … چیست براقت آوردم
سرعت برق این براق براست … برنشین کامشب این سباق تراست

گهر بر چرخ ران که ماه تویی … بر کواکب دوان که شاه تویی
شش جهت را به هفت چرخ برآر … نه فلک را بکار پنج درآر

چند زان از شمال چرخ یمنت … درکش ارکان قدس را به کمند
عطر سایان شب بکار تو اند … سبز پوشان در انتظار تو اند

از زمینیان مصر این پرکار … بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یکنظاره کنند … هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را ز زیر پایه خویش … طره لو کن ز جعد سایه خویش
شب روا دار اسکونه چو چراغ … تازه رو باش چون شکوفه باغ

شب شب قدر و وقت وقت عطاست … در شب قدر قدر باید خواست
تازه برگن فرس کار از فرش … خیمه زن بر سر پایه عرش

عرش را دیده بر فروز ز نور … فرش را شقه از نورد دور
تاج بستان که تاج ور تو شدی … بر سر آی از همه که سر تو بوی

سر برآور به سیر در آشتی … در جهان خاص شو تبارشتی
راه خویش از خیال خالی کن … عزم درگاه لایزالی کن

با تجلی القدس دم آن قدمت … هر دو عالم روان سود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز … گوش کرد آن پیام روح نواز

زان سخن هوش را تمامی داد … گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای از سر دل … وین امین خدا بقول و دلیل

وین براماسی کنجور … این زد ایوان زد دیر مردم دور
آن رسانید آنچه بود شرط پیام … وین شنید آنچه بود شرط کلام

در شب تیره آن سراج منیر … شد رکش مرا دمهره پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت … طوق را همچنین توان دریافت

برق وار اندر آن براق نشست … تازیش زیر و تازیانه بدست
چون ز او در عقب عیسی پای … کبک علوی خرام جست زجای

بر زد از پای برطاووسی … ماه بر سر چو مهد کاووسی
سپهر را آنچنان گران مکش وبار … پر فکند ارش جهان چو عقاب

هرچه را دید زیر کام کشید … شب لگد خورد و ره لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد کام … برق چون تیغ برکشد ز نیام

سرعت عقل در جهان گردی … جنبش روح در جوانمردی
بود بار هواریش همه لنگ … با چنان بی‌فراخی همه تنگ

با کمش شیر قطب خالی شد … این جنوبی و آن شمالی شد
در سپهرش سماک آن چه دل … کاه را فتح بود و که اغل

چون محمد برقص پای براق … شده به تقطیع قطع این اوراق
راه دروازه جهان بگذاشت … دوری از دور آسمان برداشت

پیش‌رو دولت از سر نیکی
شاه را رای شهپر ملکی

بر عطارد ز نقره کاری دست
زهره را کوزه ز رقاصی بست

مشتری را ز فرق سر تا پای
در دم سرد دید گشت صندل‌سای

چون درآمد به تختگاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر

وآن خرامان چو باد شبگیری
بر هیونی چو شیر نخجیری

چتر از آنجا رسید کز دوری
یافت زو جبرئیل دستوری

سر برون زد ز مهد میکائیل
بر رصدگاه صدر اسرافیل

همرهان را به نیمه ره بگذاشت
ره دریای بی‌کران برداشت

سر برون زد ز عرش روحانی
در خطرگاه سر سبحانی

حیرتش چون خطرپذیری کرد
رحمت حق لگام‌گیری کرد

چون حجاب هزار نور درید
دیده در نور بی‌حجاب رسید

دیده در هر جهت که گردید تمام
از چپ و راست می‌شنید سلام

بی‌جهت با جهت ندارد کار
ز جهت جهت در آن شب بار

ناظر چهره از نقاب نشست
دل ز تشویش و اضطراب برست

جهت از دیده چون نهان باشد
دیدن بی‌جهت چنان باشد

چون نبی بی‌جهت خدا را دید
بی‌لب و بی‌دهان کلام شنید

جامش اقبال و معرفت ساقی
هیچ باقی نماندش از باقی

هرچه آورد بد بدل یاران کرد
وقف کار گناهکاران کرد

ماه را بر خط حمایل خویش
داد سبزی ز شمایل خویش

زهره را از فروغ مهتابی
برقعی درکشیده سیمابی

تاج کیوان چو بوسه زد دوشش
در سواد عبیر شد علمش

سبز پوشید ز صحیفهٔ شام
سرخ رویی گذاشت بر بهرام

هم ز نعلش ز ترکتاز اقبال
هم برافش ز تو به نار فنا

چون که از جبرئیل ماند او
زد بساط خف از کمند نیاز

زیر پیش گرچه گشت سدره گرای
ز رفرف و سدره هر دو ماند به جای

قطره بر قطره زآن محیط گذشت
نقطه بر نقطه هرچه بود نوشت

گامی از بود خود فراز نهشت
تا خدا دیدنش میسر گشت

تاب توسین بود دران اشتاب
درگذشت از دوی به اوج دو تاب

دید معبود خویش را در بست
دیده از هرچه غیر بود ببست

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
بی‌جهت گشت شش جهت برخاست

شش جهت چون ز بانه تیز کند
هم جهان هم جهت گریز کند

از منش خو نفس بود انجاب
همه حق بود و کس نبود انجاب

همگی را جهت کجا سنجد
در احاطت جهت کجا گنجد

شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق ره اخلاص

با هدایای صد هزار درود
آمد از سیح آن مدار فرود

ای نظامی جهان‌پرستی چند
بر بلندی برای پستی چند

گوش ملک سوی بابی
وین ز دین محمدی تابی

عقل اگر عقیده داری
بسکاری خود شرح شناسی

## در ترتیب این داستان

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپردهٔ سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای
تا کنم بر ز سلیمان جای

در اشارت چنان نمود به رمز
که هلالی برآمد از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی
کس نه چیند در وز باریکی

تا کمند سحرسازی تو
جادوی باز خیال‌بازی تو

بلبلی چند را بر آتش تیز
غلغلی در فکن به آتش تیز

سوم افسرده را در این گرمی
نرم گردان ز زیر دل نرمی

عطسه ده ز کلک نافه‌گشای
تا شود باد صبح غالیه‌سای

باد گو رقص بر عبیر کند
سبزه را مشک بر حریر کند

زیج بر وقف زیج بردن لست
کنج سنجی در ورق شمردن لست

تاک انگور تا نگرید زار
خندهٔ خوش نیاید از جگر آگاه

سغر لی استخوان ندید کسی
آنکه معنی کجاست پی بکسی

ابر بی‌آب چند باشی چند
گرم دیدی شور زبان در بند

پرده بر بند و جای کمی نمای
ره بگردان و پرده بگشای

چون پدید آمد این سخن ز خواب
شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد
آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود
در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشه رسیده نخست
همه را نظم داده بود درست

همه در آن لعل ریزه لختی کرد
هر یکی زان قراضه چیزی کرد

سر از آن خرده چون گهرسنجی
بر تراشیدم آنچنان گنجی

تا ز ریگان چو نقد کار کنند
از همه نقدهاش اختیار کنند

آنچه نیم گفته بد گفتم
گوهر نیم سفته را سفتم

آنچه دیدم که راست بود و درست
ماندش هم بر آن قرار نخست

جهد کردم که در چنین کنجی
باشد آرایشی ز نقش غریب

باز جستم ز نامهای نهان
که پراکنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری
در کتاب بخاری و طبری

وز دگر نسخها پراکنده
هر دری در دفینه افکنده

آن ورق کاو شاد درد شستم
همه را در خریطه بستم

چون از آن جمله در سواد قلم
آن دیدم گزیده با هم

گفتمش گفتنی که بپسندند
زیر و زیرکان فرو خندند

نقش این نامه چون بد مجبوب
جلوه زان داده‌ام به بعضی عروس

تا عروسان حجله گاه
در عروسان کنند نگاه

از همه آرایشی و هم کاری  هر یکی را اگر کند یاری
او خود از هفت خط که یار کند  نقطه بر نشان کار شود
نقش بندی که نقش ره دارد  سر یک رشته را که دارد
سر یک رشته گر ز خط گردد  همه سر رشته‌ها غلط گردد
کس درین رشته گرچه راست نرفت  راستی در میان ما سره رفت
من چو رسام رشته پیمایم  از سر رشته نگذرد جایم
رشته یکتاست رسم اخطر بس  خاصه زاندازه بردوام گهرش
در همه آب غسل شاید کرد  تا به آبی رسی که شاید خورد
آبی اندر حشم مردم شد  آب اندر حشمه بسی کم شد
من گران آب از گهم چو صدف  از رم آخر بمنشی آب و علف
سخنی خوش ز نوالی نوش  گر سخن سوی من آرد گوش
در سخنهای سخن چه آیی پیچم  کار بر طالع است من هیچم
نسبت عقربست با تو هم  نجل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بود دم هوا  طالع و طالعش بهم در سال
صدف از ابر گر سخن بیند  ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هرچه از نوالش گیرد  صدفش در شاهوار کند
من که وابسته جاه نخواهم  مدد از فیض شاه نخواهم
هرچه او را عیار با عددست  سبب استقامتش مددست
گنج سیکوم اگر کعب نیست  کالبد را ز ابر و درم از عدد است
جبر سلم گر از چنین تسلیم  بر صحیفه چنین کشید رقم

## سبب کتاب

کین فسون را اگر چنین آموزست  گرنه پیند مکر سلیمان
جاده نو کن که نقش نو زیبست  آنچنان کن که تو نو پهناش
زو طلب کن هر اگه مغز من اوست  من کنم باز ماندهٔ جحی نوست
موم سازم ز مهر خاتم دور  خالی از کمین پس از نبود
تا سلیمان نقش خاتم جوست  مهر من بر چه صورت آرد نقش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود  نقش بندش دبیر شاه بود
گر بجوید کسی عبیر هر  سکه من با یکی حرم
لغز گویان که گفته‌اند کشند  مانده کشند و عاقبت جشند
زان نمطها که رقش نقش ارماست  نو بری کس نداشت پیش از ما
گرچه ز الفاظ خود بتقصیرم  در معانی تمام تدبیرم
پوست بی مغز خورده ام  مغز بی پوست میدهیم جواب
با همه نادری و نوسخنی  بر شاهم روی ازین کهنی
حاصلی نیست زین در آموده آن  خبر بهمانه بادیمود آن
چیست گر دامن جواهر سنج  بر نه پیچد م از جواهر گنج

بر گشادم بسی خزانه خاص  هم کلیدی نیافتم ز خلاص
با همه رهنمای صبح زول  هم به استعصم اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست  وا من تو درخت مریم تست
چون رطب ریز این درخت شدی  نیک بادت که نیکبخت شدی

## در مدح قزل ارسلان

بدل از این خیال سیاری  بخیال خیال یاری چند
از سر این خیال درگذرم  دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود بد درین پرگار  چار فصلست به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای  کافرینش بفضل اوست بپای
وان دگر فصل خطبهٔ نبوی  کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان  کان دعا در بداد راز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی  پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم  دخل دولت بدو کنند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر  آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان  بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدهٔ مملکت علاء الدین  حافظ و ناصر زمان و زمین
شه قزل ارسلان کشور گیر  به ز الب ارسلان بتاج و سریر
نسل اقسنقر به موید ازو  آب و جد با کمال اجداد ازو
مهدیی کافتاب ازو مهدست  دولتش خشم آفرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش  هم تراز گشت و هم به زرگی بخش
هم بر آفتاب و هم کف ابر  هم بر شیر و هم به نام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد  عالم از جوهری پدید آمد
دست آن جوهری که کف روشش  هر دم از در از جوهر هوشش
عکس دولتش ز جنس مرحرفی  رنگ تو قیع کرده سکه رفی
فلکی کو شمال العمدش  سرخ روا زوفار تو قیعش
بر و بر هر دو زیر فرمانش  بحر و بری از ین شده نامش
در بلندی چنان بلند سریر  گر بزرگیش خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر فلکست  در بلندی برابر فلکست
نام او زینت علادادار  گرگدشت ار فلک زد دار
ملکی علا چه باشد به نسبت  در علای فلک بلندی هست
بر تن دشمنان بتیغ دو ور  برق شمشیر اوست ترددیع
لوک تیرش به هر کجا که ساخت  که جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی به اژدها شیری  آفتابی کشیده شمشیری
شاه را این کمر دو مصاف شکار  اژدها مور گشت و مسکار
با جنیش زیر اژدهای علم  اژدها را چو مار کرده قلم

بیکی مطرحش تیر دو شاخ — کرده بر شیر زه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر — خرس بازی در آورده به شیر
شیر کمری ولی نه از سستی — شیر گیری به بازو ار استی
گرگ را زنده را نکوهیده بند — دست و پای بکند و شاخ شکند
شده خوار گرگ دست دراز — شیر با او بدست و پا مرده
تیر سی از دست گرگ و پای پلنگ — بر سم گور کرد صحرا تنگ
صید کامش ز خون بود و جوش — گاو گر کینه کرد پلنگی پوش
بر گذاری که تیغ راند تیز — گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بگرم کمان دراز و دراز — چرم را بر گوزن سازد گور
وز بر دوش که شیر خار دوم — آب دشمن ببرد و دیه بیم
در صبوحی که خون ز ناز برد — زاب تیغ بسته آتش انگیزد
حربه را چون بحرب برگیرد — روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید — گنج بخشد گناه بخشاید
شده چو دریاست پی دروغ و دریغ — جور و دو دشمن تبار زبانه تیغ
هر چه آرد به زخم تیغ فراز — بسته تازیانه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند — کیو کیوان کند بسیم سمند
باد خلقش چو مکن رای زمان — سنگ در جیب و لعل در دامان
کشته از سنگ و لعل او همه جای — مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره زر و شهابی اوست — چشم روشن بپادشاهی اوست
فتح بر خاک پای او زده بر — فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اثر انگیز — خاک او باد عنبر آمیز
از قبای چنان کله داری — آسمان و زمین کله داری
ور کمان جو او جهانگیری — چرخ ز قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سکالش اوست — چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده — بر درا و چنار بیخ زده
آفتاب جلال اوست خوده — روی ما سرخ و روی خصم سیاه
وادی خز عشق کوه و دریا — نام این در نشان و آن ز توت
پاس دارد و حکم در دو سرای — رای او دین خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض بر دامان — میر سازد به نبد کاتش باز
اوست در بزم و رزم یافته کام — جان ده و جان ستان به تیغ و بکام
کند از پای از نهد بمصاف — سنگ را چون عقیق بشکافد
آن نماید بتیغ زهر آلود — کاسمان از زمین برارد دود
چون جهان از گرش فیروزی — فرخی باد و شی از جهان روزی
همه روز بش تخت یاد نعال — پادشاهیش را مباد زوال
نظم او صاف از سعد نجوم — در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح رخ به جهان — باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده ولیعهد سریر — این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای — وان کیخسروی برکاب گشای
نقش این بر فراز نصرت گاه — نصرت الدین ملک محمد شاه
نام او بر ملک زاده زد — گشته منسوب اسم احمد
زاد و صورتی که صلتان همت — احمدی و محمدی رقم است
و آیم این ز نصرت کلید — وان ز فتح فلک شده ست پدید
نصرت این ز ترتیب کاری — ملک از آن بتقویت کاری
این ز نصرت زده سر پایه تخت — فلک از چار پایه تخت
چشم شه زیرکش مبیاه هی — باد روشن در این دو ماهی
دور ملکش مدار قطب جلال — منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید و صید زر باد — روز بان روز و شب ز شب باد
باد مجموعه نقاب شبش — نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سلیمانی — عرش بلقیس باد نورانی
ازلی شد جهان شاهی او — کابدی باد پادشاهی او
نام این خضر جاودانی باد — حکم آن آب زندگانی باد
سایه شه که هست چشمه نور — زان گل و گلستان مباد دور

## در خطاب زمین بوس پادشاه

ای کمر بسته کلاه تو بخت — زنده دار جهان بتاج و تخت
شب به پاس تو سند و سیاه — بسته بر گردن جلال شاه
صبح مغرب کشد حمایل کش — دور کابت نفس برارد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست — سکجوی ارکیا بنده بر تست
روز روی چو شب سود ارکی — گر بر روش کنی زمهر یکی
در چنین سفره کاسمان دارد — ابجدی مملکت دو نان دارد
کمترا جای خورد تر از بقیاس — قرب هفت اختر است جرعه کاس
خاتم نصرت آلهی را — خاتم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب از و ابرست — بر میان تو کمترین کمرست
ای که از چرخ تخت زر کرد است — با سپر بر تو سپر کرد است
آب چشمه که اصل پاکی شد — با تو چون آب جسم خاکی شد
لعل را تیغ تو خوف رنگی — کوه را حلم تو سبکسنگی
پادشاهان که در جهان هستند — هر یک ابری بدست بر بستند
جز تو کابر تو ابر فیاضست — آن دگر ابرها زمستانیست
خوان نهند آنگهی که خان بخورند — دل دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی — دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اسل هنر کسی داند — که هنرها بهای پنهان خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز — از هنرمند کی پذیرد ناز

ملک را ز اقلیم بیش رفعت است
آفرین نامه بهر ظرفست

در زنگ داری ولایت خود
دولت لست پاس او خود

روشنی گر تو دید دولت و دین
باغ ما دیده را بفر زین

گر کیا نرا بطالع فرخ
مشتهر آن بوده با دوازده رخ

آسمان با بروج او بدرست
هفت خوان دوازده رخ بست

هفت هشت و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد
دل به از تن بود یقین باشد

زان ولایت که سروران زاند
بهترین جای بهتران دارند

دل تویی و من شد حکایتست
دولت و مملکت ولایت تست

ای بخضر و سکندری مشهور
مملکت را ز عدل و علم تو نور

زاهنی گر سکندر آینه ساخت
خضر اگر سوی آب حیوان تاخت

بهتر از آینه است سینه تو
آب حیوان در آبگینه تو

هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از هر بدیش نگه دارد

زان سعادت که در سرت دانند
مقبل هفت کشورت خوانند

پنجمین کشور از تو آبادان
ور توشش کشور دگر شادان

همه مرز ز بهر بانی تو
در تمنای شهربانی تو

چار شه داشتند چار طراز
پنجم آن تویی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطالیس
کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود
کز جهانش بوزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی
کز نوا صد نه صد هزار زدی

وان ملک را که بد ملکشه نام
داشت دین پروری چو خواجه نظام

تو کز ایشان تر انوری داری
چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نام از تو
یافته کام انتظام از تو

خسروان دگر ز کام و شراب
بیز بند از خزینه بخشی لاب

دانه در خاک شور میریزند
بهره از چشم کور می‌بزند

در گل شوره دانه افشانی
بر نیارد دگر پشیمانی

در زمینی ار تخم باید کشت
کاورد میوه چو باغ بهشت

باده چون جام کار دها سازی
نام دهقان یکی بود بانی

جز تو کو داد دانش خرمست
کیست کو را بجای خود کرمیست

چون من الحق شناختم بقیاس
کاهل فرهنگ را تو داری پاس

لخوری زرق کیمیا سازان
نیدری فریب طنازان

نقش این کار نامه ابدی
بر تو بستم بطالع اسدی

مقبل آن کس که دخل و داد او
بر چنین آورد بخانه او

کاید الدهر تا بود بر جای
باشد از نام او صحیفه گشای

به چنان کز پس قرانی چند
نقلمش در کشد سپهر بلند

چو بکه بحکم زلند هفت هزار
دیگه بختی چنین بهفت اورا



گوشی از بهر جان فروزی تست
نوش بادت که گوز که روزی تست

چاشنی گیرش بجان کردم
وانگهش بر تو جانفشان کردم

ای فلکها بدولت تو بلند
هم فلک رای و هم ملک پیوند

بر فلک چون بزم کر من سیم
کی بهیم ز درفشنده کادیم

خواستم تا بیشکر قلمی
شکرین نامه را کشیم رقمی

گرنیم محرم شکر ریزی
پاس از آنچه هم لبش خیزی

آفتاب است شاه گیتی تاب
دیده ما شده برابر آب

آفتاب ار توان بر ابر دوخت
آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه گر نمی‌سازد
با خیالش خیال می‌بازد

چیست کان نیست در خزانه شاه
بجز این نقد نو رسیده زراه

دستگاهش ده سیم و بهمند
تا شود پایگاهش از تو بلند

گشته کوه کار بر ساقی اوست
خوردن آب چه بز دوست

تشنه کابر بر سرش گذرد
خود همی آب چاه کش بخورد

من که محتاج آب این دشتم
از دگر آبها دهن شستم

نقش دریا شد از راه گمش
هم بانصاف شد راه گمش

گر نیوشی ز بهره ماه نوم
شود انگشت کش چو ماه نوم

ور به بینی گر نقش سر خوش دست
باد از نیکوی گل بسی بر دست

عمر بادت که داد و دین داری
آن بادت خدا که این داری

هر چه نیکو نهاد دولت تست
عهد آن خیر در صلاب تست

وانچه دور افتد از غنا بیتو
دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد هور
دوستان شاد و دشمنان کور

دشمنانش چنانکه با دل تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

پیش هستیش پیش دانی باد
در همه پیشه زندگانی باد

## در فضیلت سخن و سخنور

آنچه او هم نوست و هم کهنست
سخنست و درین سخن سخنست

زآفرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی سخنوران مردند
سر به آب سخن فرو بردند

چون بری نام هر که را خواهی
سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی‌عیب است
گوهر گنج خانهٔ غیب است

قصه‌ها شنیده داوود
نامه‌ها نوشته‌اند و خواند

بنگر از هر چه آفرید خدای
تا از او جز سخن چه ماند بجای

یادگاری کز آدمی زاد است
سخن است آن دگر همه باد است

جهد کن گر بنای دو کالبدی
تا بعقلی و تا بحیوانی

باز دانی که در وجود آن گفت
کابد الدهر هم تو اند رسفت

هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر بزندگی افراخت

ثانی آن بود که نفس خویش بخواند / نفس خود هر که خواند باقی ماند
ور تو بنگر چه بود کین است / آنچه دانست ماندنی آن است
چون تو خود را شناختی بدرست / بگذری گرچه بگذری ز نخست
ابلهان گرد جود چیز برند / زین در آینده و زان در گذرند
روز بی پیش یار رو در پی دود / کس نه بیند ز آفتاب چه سود
سست جنبد و هر کس از گل خویش / همه کس در عمارت دل خویش
هر کسی در زمانه پیش است / کس بگوید که دوغ من ترش است
بالغانی که مبلغه کارند / سر بجد در رضا فرو نارند
صاحب سایه دور بین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه گرچه آگاه است / شحنه باید که دزد در راه است
خواجه چون که نافه بار کند / مشک را زان نکو حصار کند
پر بپر بر زبر چو عقاب / گوی برد از پرندگان بشتاب
از آفت ایمن نشیند با موران / بی خطر نیست کار بی خطران
مرغ را یک بجست و خوی طعام / بر دو پای او فتد همی در دام
هر کجا چون زمین جگر خوار است / از زمین خورد و شکم دار است
با همه خورد و برد از این انبار / کم نباید چو خوی آخر کار
جو بجو هر چه روستایی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید
آن فرج کز لعل دارد دو در / خنده کم شد است و گریه بر
هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دوستداری هست
خرد دست آن که زو رسد یاری / همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد ندارد داد / آدمی صورتیست دیو نهاد
در ازل کرد آنچه باید بود / جهد امروز ما ندارد سود
کار کن زانکه به بود بسرشت / کار دوزخ نه کاهلی و بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن من که بد کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیک اندیش / پیشه نیک نیک از پیش
آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمدانی بیش / وان بجنبد که هان مکافی پس
گر چه دست تو خود بگیرد کس / باری از غصه ات نمیرد کس
اگر ز رزق نواش شاد بود / به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناسان / ور خوری جمله را بخوان بستان
پیش مفلس بنه درستی سنج / تا نه بجهد چو اژدها ز گنج
گر بود باد با نو رو برهی / به که با او چراغ نفروزی
آدمی نه بی علف زار است / از پی زیرکی و هشیار است
سنگ بر آن آدمی شرف دارد / کو چو خر دیده بر علف دارد

گوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلقت جهان بیارایی
چون از آن که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش آری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بدخو بود که زاد از بن / هم بر آن خوی است وقت جان دادن
وانکه زاده بود نکو خویی / مردنش هم بود نکو رویی
سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو صد را به آخر ای کشت
خاک پیراستن چه کار بود / حاصل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک / آدمی زاد و آدمی از خاک
گر گلاب از گل و گل از خار است / نوش در مهره مهره از مار است
با جهان کوش تا بخار زنی / خیمه در کام اژدها بزنی
دوستی را ز دشمنان دیدست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود و مرقع پوش / سگ ولی خود کجا کند فراموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را ز هم اتفاق افتند
چون مگس بر سیه سپید خورند / مرد و در راه بر خلاف رزند
برگزین ره زبان که چاره بد / قفل این جا زبند پاره کنی
در چنین دور کاهل دین شد / یوسفان گرگ و زاهدان مستند
شو این ره جان بگر بدو چیز / بندگی و به پسندی نیز
حاش بنده که بندگان جدایی / اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / جنت جویند و طاق از برند
خیره تا خفته زیر پای آدم / شرط فرمان بری بجای آرم
نجوی زر نیاز سه چیز / هشت شغلی و چار حنی
کار را این که با درخت آلود / از پی یکه و قلب روی اندود
چون درمنه درم ندارد هیچ / باد در سکرش نماند هیچ
گنج بر سر مرو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
مار بینی که بر تر گرد / از زبان تو مهره ور گرد
کیسه زر ابر آفتاب نشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بد و چشم و شی و بدست / چشم روشن کن خرد خود دست
زر د و جو فست مرد و بی نو / زین را کنده چند لایی چو
دل مکن چون زمین از آرکنده / تا نگردی چو زر پراکنده
هر سنکاری که زر بود دلش / تا جو ردی زنند بر هنش
هر تر از و که گرد زر گردد / سنگسار هنر از در گردد
زر بخور و مفرح طرب است / چون نهی در دو رنج راه است
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
آنچه ره و بگذاری و بگذاری / چند بندی و چند برداری
خانه دیو شد جهان شتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو و دیو خانه بود / گر خود ایوان خسروانه بود

چند جامه ای جهان گردن
خاک و بادی که باشد محلفت
خار از آنکه در شکم و مستی
شانه گو راسم ار و نیست
بر در این دکان قصابی
کردن صد هزار سر بشکست
نیست چون کار بر مراد کسی
دیر زی بر که دیر باید کام
چند چون شمع مجلس افروزی
از سر اشتیاق [illegible]
زنده چون [illegible]
از مریدان همره [illegible]
گرد در آید ز راه مهمانی
نیست از هستی شکسته دلم
تا در این کورهٔ طبیعت بر
چون رسیدم بحد [illegible]
غایت آب خفته بادیدم
آب کو نیز چون شود [illegible]

در زمین حمل زر نهان کردن
خاک بی باد و بادی الفت
برگ بی تاج زر برگ گل است
دست بر ریش هر کسی را است
جنس کم کم نواله یابی
با یکی کردن آن گردن است
نامرادی به از مرادی بسی
گر تمامی است کار عمر تمام
جلوه سازی بخویشتن سوزی
ور نسیم این نعل خار [illegible]
جان خدای به از شوی بیدار
ور نه کل بد اعتقاد و میان باش
کیست کو در میان نهد جانی
کله آنکس که نیست همدم
[illegible]
[illegible]
[illegible] بدین تسلیم
چشمه زر بود [illegible]

گر به حمال چاره کرد ای
خار کز گل دور شد [illegible]
[illegible] دندان که بی خوردن
تا رسیدن [illegible]
صد جگر پاره شد بهر سوی
آن یکی پا نهاده بر سر گنج
هر مرادی که دیر یابد مرد
لعل کو دیر زاد دیر بپاید
پای بگشای ای زمین همی هم
بر چنین چاه بود [illegible]
گرم روی که خاک را [illegible]
[illegible]
عقل داد که من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چار حمال خانه بردارد
[illegible]
تا گرامی شوی چو دانه در
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر برون آر از این [illegible]
مرده چون سنگ بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
زین اشارت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاصه آنکس که [illegible]

[illegible] بود شابت زر
مرد آهن فروش [illegible]
از جهان این جهانم بخشید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وام من در یا و کوه در کردن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرق ناشد [illegible]
کاهنی را بنقره [illegible]
[illegible]
آسمان از زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آهنی من که زر نکار بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## در نصیحت فرزند گوید

[illegible]

علم را خازن عمل گردانم / سکهٔ کل روزگار عمل گردانم
هر کسی راه خوابگاهی رفت / چو که هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و تن آگه شم / گر تو بیدار شوی من خفتم
چون گل باغ سرمدی ازلی / مهر نام محمدی دار بی
چون محمد شدی رسول خدای / بانک بر زن بکوس محمودی
سکه بر نقش بیگانی بند / گر بمندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که هشت بند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی گر نکونامی / در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاوه گوی بود
در ره دین چو کمر در بند / تا سرآمد شوی چو سرو بلند
سرکشی گر ز بیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید
باز ماندم ز ناشنوندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار بس کردم / رهتی را کنون تمام دم
روزگارم گرفت و بست چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بود دم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمود نمود / آبله بر رود چگونه بود
گرچه طبعم ز سایهٔ خضرست / سایه با نام شمایل سپرست
سایه در جهان ندارد کس / گو بره پیش من و گرگ از پس
هیچ کس شکرم ز من تا من / گو نشد پیش دوست و پس دشمن
چون قفا شمشند شی خام / روی خود در کرآوردم بسلام
گرچه زنهای ز جهان خواست / چو کنم حرص بیخبران برخاست
تا تن سال خورده پیر ترست / آن آواز و نیز پرترست
گو بهی اکمس کر لقد باواز / با همه کس خود این بلاواز
بازداری و واکن دل من / از زمین بوس هرکسی کل من
تیرکی چند روشنائی / چون بشکستیم سوسیاهی
آنچه در خاطرم هراسانست / بکمن آسان که بر تو آسانست
گرو نی دارم از رسن بسته / بکنم زیر پای خس خسته
من که قانع شدم بدانهٔ خویش / خرمم من در آشیانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد / تب پرستی نه کار من باشد
شیر از آن پایه سر بزرگی یافت / که سر از طوق هرکسی برتافت
نانی از خوان جو دونی بکسان / به که حلوا خوری بخوان کسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز / چند جنسی نطاسیا برخیز
کان کنی کن ز رنج هیچ مرنج / بارکن بر جهانیان در گنج
گوهر آمای گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز

## آغاز داستان

که سما را ترا ز روی دو سرشت / از یکی سنگ و در یکی گهرست
زرتر از روی این جهان دو رنگ / که گهر در کف آرد و گه سنگ
صلب شاهان همین شرف دارد / بحر با سنگ با گهر دارد
گاه آرد ز گوهری سنگی / گاه لعلی چو گوهر با رنگی
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر / گاه گهی بودشان ز باده و ز مهر
در تراز روی آسمان سنجی / باز رجبنه سیم ده پنجی
خود زر ده دهی بجنگ آمد / ور ز دریا گهر به سنگ آمد
یافته او ز طوق مهروری / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
مه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده با دو بیجاپی
ذنب آورده روی در حملش / آفتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکب از سعادت خویش / حسن او با سعادت از خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون به اقبال زاده شد بهرام
پدرش بر وجود خاص آمد / بچکی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می زند همه خام است / بخت بیدار بد سرانجامست
پیش از آن چالش سالی چیست / چند فرزند بود هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود در پا جهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورش گاه او عرب سازند
بکر اقبال از آن طرف تابد / مردم از بقعهٔ شرف یابد
آرد آن بقعه دل بعیش / راکه گفته البقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد زو مهربانی او
چون سهیل از دیار خویش نشیش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / آن نکو سیرت سخن دان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گردد از برگ لاله نعمانی
آلت خسروییش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کرد آغوش خود عماری ماه
چشمه را از مهربانی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون بر آمد چهار سال از سن / گور عیار گشت شیر عرین
شد بمنذر که نمود کای فرزند / زین نسب هست خاطرم در بند
گفت کین هوا خشک و این زمین گرمست / وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا از اوج برکشد پروبال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش نماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک

رفت منذر به اتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بست کمر
یافت جایی فراخ و نیک بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند

آنچنان جا در آن دیار نبود / وآنچه به جز چنان بکار نبود

اوستادی بکار می‌جستند / جای آن کار را همی جستند

## صفت ساختن قصر و سمنار

هر که بر شغل آن عمل برخاست / آن نمودار از او نیامد راست
تا بنعمان چنان رسید درست / کانچنان پیشه‌ور که درخور تست

هست نام‌آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب‌دست و شیرین‌کار / سام نسلی و نام او سمنار

دستبردش همه جهان دیده / بهمه دیده‌ها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و شام / هر یکی در هوای خویش تمام

رومیان بنده‌وار پیشه او / چینیان در دو چین اندیشه او
گرچه بناست این سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است

هست پرداز این سرای و اساس / رصدانگیز و از شعاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصدبند و هم طلسم‌گشای
گر ازو روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر

سازد این شغل ازو توانی یافت / کاینچنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان بر آن طلبکاری / گرم دل شد ز یاد سنماری
کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم برومی فریفت از رومش

چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وآگهی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را شاید / ساختند آنچنانکه می‌باید
پنجه کارگر شد آهن‌سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج

تا به آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه / قبله‌گاه همه سپید و سیاه

کارگاهی ز زیب و زرکاری / رنگ ناری و نقش زنگاری
فلکی‌ها بگرد کرده نیاز / ز فلک راه کرد و پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال / پیکر دیده صدهزار اشکال
آفتاب از بر وکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور

چون بهشتی درون آرایش / چون سپهری برون آسایش
صیقل از مالش و سرشتم و شیر / گشته آیینه‌وار نقش‌پذیر

در شبانروزی از شتاب درنگ / چون عروسان برآمدی به سه رنگ
یافتی از سه رنگ نادره‌ای / ازرقی و سپیدی و زردی

صبحدم کاسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
آفتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی ابر کله بر خورشید / ز لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی

چونکه سنمار ازین عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستش بنساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور بروشن شد از خورنق او

داد نعمان ز نعمتش بنوید / کز بنیمی ازان نداشت امید
از شتربارهای زر چنگ / ور گرانمایه‌های گوهر و سنگ

پیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر وقت را بکار آید
چربی از باز داوری از نیش / خام ماند کباب بختی کش

دست بخشنده کافسر در است / حاجب الباب در که کرم است
مرد بنا چو آن نوازش دید / وعده‌های امیدوار شنید

گفت اگر زین که وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهتر کی بستمی درین پرگار

پیشتر بردمی درین جا رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج
این یکی گنبدی برآرد مهر / وان شود گنبدی چو طاق سپهر

کردمی کوشکی که تا بودی / روز بیش از روز بر فزودی
گفت نعمان چو بیش دانی چیز / به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بود بسیج / آن کنم کین برت نیاید هیچ
این به یک رنگست و آن بود صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ

این یکی گنبدی بود از مهر / وان بود صنعت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برافروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت

پادشه آتشی است کز نورش / گشت ایمن که چند از دورش
وآتش از گلبن است و گور از خار / در برابر گلست و در بر خار

پادشه همچو تاک انگور است / در نه پیچد بدانکه زو دور است
وانکه پیچد در او بصد یاری / خان و مانش برد بصد خواری

گفت اگر مانمش ز بر و ز زر / به ازینی کند بجای دگر
نام و صیت مرا تباه کند / تا بخویش التماس جاه کند

کارداران خویش را فرمود / تا ز بامش در افکنند فرود
کرد قصری چنین بسالی چند / در زمانش ز روزگار فکنند

خاک گر بین که خاک خود خوانش / چون فکندند از شتابه کارش
آتش انگیخت خود بدو افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد

پنجه بود از آن نهادن خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزون بودی

بخت پایه چنان نهاده بود / که چو آید ازو نگردد خود
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند

خلق جادوی طلعتش خوانند / بعظیمی خورنقش خوانند

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی

## صفت قصر نعمان و حیدر

کاسمان قبله زمینش خواند / وافرینش بهار چینش خواند

او بدان خبر شهنشهان او / صد هزار آدمی بدیدن او

هر که دید آفرین بگفت / آستانش آستین بسفت

بر بهاران خورنق از هر باب / گفت هر کس بدیدنش چون آب

تا یمن تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نداد دیده بمهر

عدنی بود در درفشانی / یمنی پر سهیل نورانی

بهر آن شمس را که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد

شه چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای

چونکه بر شد ببام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام

کوشکی دیده کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون

آفتاب از درون بجلوه گری / مه برون چون چراغ رهگذری

بر سرا و همیشه باد وزان / دور از آن باد کوست باد خزان

چون فرو دید جای گوشهٔ کاخ / ساحتی چون بهشت دید فراخ

از یکی سو روانه آب فرات / بهوا زندگی چو آب حیات

وز دگر گوشه سبزه چو حریر / بوی خوش برکشیده مشک و عبیر

بادش از لطف دم غزالان بس / بادش از نافه برگشاده نفس

بود نعمان در آن کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام

گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزهٔ کشت

همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری

گفت ازین خوبتر چه شاید بود / اینچنین جای شاد باید بود

بود دستورش از زمان پرست / آن شه و گر مسیح پرست

گفت کایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست

گر تو را این معرفت خبر آری / دل ازین رنگ و بوی برداری

ز آتش انگیز آن شه آزرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم

تا فلک بر کشید هفت حصار / منجنیقی چنان نشد بر کار

چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر

زان سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست

رخت بر بست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش دگر بکاره خویش / گشت گنجور زمانه خویش

گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب

غم بسی خورد و جای غم بودش / گر سیه گشت خانه زان دو شبش

داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت

چون نبود از سپهر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر

جور کس کرد و داد پیش گرفت / ملک را بر قرار خویش گرفت

یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت و دلخوشی ز حضرت شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یکجای خورده با بهرام

از سر همدمی و هم سالی / گشتهٔ کرمان از دو حالی

در یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب ز نور / این از آن آن از این نبودی دور

شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش یافت تا بسالی چند

خیره آموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای

تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش همه دبستانی

منذر آن شاه با دها و هنر / آیتی بود در شمار سپهر

بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سرگشاده درج بدرج

بخط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده

راصد چرخ آنچنان بوده / قطر تا قطر قطره بنموده

از نهان خانهای اندیشش / باز داده خبر بخاطر خویش

چونکه شهزاده را بعقل و برای / دانش آموز گشت و ره گشای

تخت وسیلش نهاد پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر

در نمود از زیج و اصطرلاب / برکشیدی ز روی غیب نقاب

هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود

همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد در او آموخت

باز چون بخت سیل نهادی / گره از کار چرخ بگشادی

چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموختن پس صلاح گزید

در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز

چون از آن مایه برکشید بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ

تیغ صبح از سنان گزاری او / سپر افکنده با سواری او

آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر / که ندوزد بپرنیان و حریر

تیر اگر بر نشانه راندی / حلقه را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی بخارا سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ

پیش هرش گرازی بودی / بنشانش چو حلقه بر بودی

هرچه دیدی اگرچه بودی دور / زدی از سایه بودی آن گر نور

وآنچه او هم ندید از پرتاب / دولتش زد و آنچه بود صواب

با پلنگان چو شیر گشت وره / کان شیری از او زدند همه

گاه با ببر ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد

در یمن هرکجا سخن راندند / همه انجم یمانیش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی

روی منذر ز آن نشاط و نعیم / یافت آن گرم سهیل یاد ادیم
گشت نعمان و منذر از بهرش / آن بشفقت برادر این پدرش
پدری و برادری بگذار / این پسی و آن غلام از همه کار
این رفیقش بدانش آموزی / وان ندیمش بمجلس افروزی
این بتعلیم استواریش داد / وان نشاط سواریش داد
تا چنان شد بزرگی بهرام / که ز بینش آسمان شد رام
کارش الا می و شکار نبود / یا دگر کارهاش کار نبود
مرده گور بود در نخجیر / مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی بگور چشمی یافت
اشقری باد پای بود نشست / تنگ آسوده و بگام درست
پر بر آورده بدر زاندازش / دست با کف شکسته از کارش
ره نوردی که چون نشستی راه / گوی برده ز آفتاب و زماه
گرده با جنبش فلک خویشی / باد را داده در دلیری پیشی
پنج صد بار داده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شه بر او تاختی بوقت شکار / باد گرم ار نکردیش بودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گور دشت آذین کردی
بازماندی ز تیک سوار از او / سفتی از زخم سیرین گور از او
وقت وقتی که شد طالب کار / زین بر او کردی آن هژبر سوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
پیشتر زانکه سگ دوادی زن / پشتها بختیی ز گور و گوزن
روی صحرا ز زیر سم ستور / گور گشتی ز بس که توده گور
شه بر آن اشقر کریوه نورد / گرد شاکش ندید گردون گرد
چون کمند شکار گر فتی / گور زنده هزار گر فتی
پیشتر گور کاو رسید بدست / پا ببازو گرفت و ببست
گور را گر فکند پشتاپشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودش چهار سال تمام
دام خود داغ کرد بر رانش / واد هم سکه پادشاهش
هر که زان گور داغ دار بدی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چو کم داغ ملک بر دو بدی / گرد آزاد او کمر دو بدی
بوسه بر داغ گاه دادی / بندیی را ز شه بخشادی
ما که با داغ و نام سلطانیم / مرکب آنکه خوشترک رانیم
همچنین گور جان گرو نه داغ / گور کو داغ دید رست ز داغ
ور چنین گور خانه موری هست / که برد داغ دست زوری هست

صفت گور و شیر کشتن بهرام

روزی از مرز شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن

شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش
سیر را از سرشت شکار نفس / سینه زخمش نبود و نعمان کس
هر یکی از شکوه پیکر او / مانده حیران به پای تا سر او
گردی از دور ما که هان خواست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر شه بکش شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور / بر نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا درآوردش بزمین / شه کمان برگشاد و کرد کمین
تیری از جعبه شد پیکان جست / بزد او ره دو در کشید درست
شه بر پشت گور و شیر نشست / سفت و زهر دو پهلو ان جست
تا بسوفار در زمین شد غرق / پشت شیری چنان چو درع ورق
شیر و گور از شاد و گشت هلاک / تیر با پر نشسته در دل خاک
شاه کان تیر بر کشید ز شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخمی آنچنان دیدند / بجهاندار ایستند دیدند
هر که دید آن بران شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گشت منذر به کار فرمایان / تا به هر کار صورت آرایان
در خورش نگاشتند ز زر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته آن دو شکار / در زمین غرقه گشته چون سوفار
چون نگارنده این قلم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گرد شه بر دوست شهریار جوان / آفرینها ز گردکار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام

روزی از روز صید بهشتی وش / کرد بر می روان خویشی خوش
باده چند خورد سرمستی / سوی صحرا شد از سر مستی
کسب کار افکنی کشاد کمند / از پی گور کند گوری چند
زان بسی گور زور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر ماده دید گوری / ابدا افکنده در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر / شکم آگنده چو سفره شکر
خط مشکین کشیده بهر دم / خال رخسار از سرین تا سم
گوی برده ز سیم پیکان طلبش / گوی برده ز فربهی کفلش
از کشیده نگار باری / برقعی از پرند کهساری
آتشی کرده با گیاه خویشی / گلرخی در لباس درویشی
ساق چون تیر بار ماتعیاس / گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فراخ از کریوه تنگ / کرده آن گمی از کناره جنگ

سپرم پشتی از او دیدم سپاه / ماده زین گونه تا میان دو راه
عطف گنجیش از سواد دیم / یافت آنچه از سواد یابد سیم
پهلوی از سیم و گردن از خون سر / آن ز رنگ عقیق و این چون در
خوی خیزی کشیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
رنگ او چون بر دو دوال انداز / دست چون رنگمی دو الک باز
کفلی با دمش به مساره‌ای / گرد آتش با سرین سپر باره‌ای
گور بهرام دید چست و بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان / گور گیر از پیش چو شیر ژیان
اول روز تا به وقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر شتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گور خان از پس / گور و بهرام و دیگری با کس
تا به غاری رسید دور از دشت / که بر او پای آدمی کم گشت
چون در آمد شکار زن به شکار / اژدها دید خفته بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / کوه از آن کوه پاره هیچ شده
آتشی چون سیاه دود به رنگ / کاو در دم برون دود و دوا سنگ
چون درختی برونه بار و نه برگ / مالک دوزخ و سیاهی مرگ
دهنی چون دهانه غاره‌ای / خوردها کش نه در جهان کاری
بچه گور خورده شیر شده / بر شکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بر آن را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
غم گوران نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است / وین در آوردنم چه تقدیر است
شد یقینش که گور غم دیده / است از آن اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد او گرداند / کز ستمکار داد بستاند
گفت اگر گیرم اژدها نه گرد / زین خیانت خجل شوم از گور
من ز انصاف گور و داد او داد / پاک جان نیست مرد بادافراه
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضه فراخ آهنگ
در کمان سفید توز نهاد / زد بر آن کوه آتشین فولاد
اژدها دیده بار گرد فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه بر آن دو چشم نشست / راه بینش بر اژدهاش ببست
به دو ناوک چنان نشسته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چون که میدان اژدها شد تنگ / شه درآمد به اژدها چو پلنگ
با نخجی راند بر گلوگاهش دلیر / چون بر انداخت گور زنجه شیر
واژدها را درید کام و گلو / با نخچ شاه بست شش پهلو
باکی از اژدها برآمد بخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه چو شد ایمن از نهنگ شکوه / ابر کی پرسد از کر کوه
سر به آهن برید از تن / کشته و سر بریده به دشمن

از سرش بر شکافت تا به دمش / بچه گور دید در شکمش
چنبری کرد پیش بر دامن دشت / کاژدها کشت و اژدهاش کشت
شد یقینش که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در جنبید کاه گور آرد
گور چون شاه را بدید سوار / آمد از دور در خزید به غار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چونکه در غار شد بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته از مردم
گور خانه چو گور در خم کرد / رفت و زان گور خانه پی گم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز بار سر برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود و خاصگان سپاه / در طلب آمدند از پی شاه
چون شکاریک شاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم هنرمندان
راه در گنج و آن غار کنند / گنج بیرون زنند و بار کنند
سیصد اشتر ز گنج شایگان / شد روانه بزیر گنج روان
سر که با خود حساب گور کنند / اژدها را اسیر مور کنند
لاجرم عاقبت بیار کشش / هم سلامت دهنده هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پردار شد بنوش و نیاز
ده شتربار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد ز راه
داد دیگر بمند روی پیشکش / داد با آن ظرایف و زرش
صرف کرد آن همه به بی جوفی / فارغ از شهر تا به مسعوفی
واینچنین خندق گنج خانه گشاد / جمله بخشید و داد و داد و داد
گفت بستد که نقش بند او / بار پیوسته ز نو برآرام
شش بدین قسم برداشت / صورت شاه و اژدها کشتش
هر چه کردی درین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام

## دیدن بهرام صورت هفت پیکر

شاه روزی رسیده بود از دشت / در خورنق بخرمی می گشت
حجره دید در فرو بسته / خازن از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت این حجره قفل بسته چراست / خازن حجره کو کلید کجاست
خازن آمد بسی بر آن کلید / شاه چون قفل برگشاد چه دید
خانه دید همچو خانه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
نقش آن کارگاه دیده گزین / خوشتر از صد نگارخانه چین
هر چه در نقش خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود

نقش هفت پیکر اندرو نگاشته خوب / هر یکی زو بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / خوش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر همایون رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / طلعتی نام و خوب چون طاووس
در یکی حلقه حمایل بست / گرد او این هفت پیکر که هست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز روز بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در نشانده در کش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراشته سر / از زر و گوهرش تاج و کمر
آن بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو
او در آن لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته ز بر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاینچنین است حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از هوس رایی / گشتن از غم و ساختن ز جدایی
شاه بهرام کین نشانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
دید یاران فحل کش و شموس / شیرمردی میان هفت عروس
رغبت کام چون فزون بکند / دل تقاضای کام چون بکند
گرچه آن کارنامه را دورش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمرش استواری بود / بر مراد خودش امیدواری بود
در مدارای مردکار کند / هرچه او را امیدوار کند
شه چو از خانه رخت برون برد / قفل بر زد بخازنان بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش درآویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / کس در آن خانه هیچ نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
سوی آن کارنامه رو کردی / نقش آن کار آرزو کردی
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای نغز نوشت
مانده چون تشنه بر لب آب / در تمنای آن شدی در خواب
چون برو شد همه نگارش بود / کامد آن خانه نگارستان بود

چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند نهانیان خبرش

## خبر یافتن بهرام از وفات پدر

کهر بهر چه سیر که شدست / شیر بر باد و گرگ پیر شدست
شیر با او چو سگ بود به نبرد / گر تن اژدها برآرد گرد
دیو بند و نجم جام کمند / کوه بساید بزیر سم سمند
زآهن الماس را حریر کند / وانهش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین بیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر دشت و گاه بر کهسار
به شکار و بمی شبانه بناز / در یمن چون سهیل بی انباز
گرو شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
داوریش از چه گونه گوهر و تیغ / جان اگر داشت ز و نداشت دریغ
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و او را نبود چو رنج
زان عنایت که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دهر چون در کشاد دوری جیب / بازی نو نمود چرخ عجیب
یزدگرد از سر سریر آمد / عمر او در گذشت و زیر آمد
تاج و تختی که ماند از پدران / کرد با او همان که با پدران
چون تهی شد سریر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر نژادش کسی رها نکند / روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / دیده کس ندید در سرش
از حمایت کشیدن پدرش / گوهر و تیغ و زورمندی داشت
گفت هر کس در او نظر نکنیم / وز بد مردمش حذر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تازیانی رسد ولایت و گنج / پارسی را دگان رسد برنج
کس نمیخواست کو شود بر گاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از نجم آن کیی کردند / نام او دادور زمین کردند
گرچه نز جنس تاجداران بود / هم نکو مهر شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / تکیه بر تخت جمشید دادندش
چونکه بهرام زان بیافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دور از سر گرفت دیگر بار / بر خلاف گذشته اندک کار
از سر تاج و تخت شد پدرش / چونکه حاضر نبود تا جو رسش
پای بیگانه در میان آمد / شور و شیبی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / چشم چون ابر نوبهاری داشت

واینکه آورد عزم راه چو شیر
تا کشند بر مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند
در پیکار و کینه باز کند

بارکشان چرا بدی سازم
اول آن به که بخردی یازم

گرچه ایرانیان خطا کردند
کز دل آزرم ما رها کردند

در دل بخششان نخواهم دید
نرمی آرم که زیست کلید

با همه سنگدلی شکار منند
گوسفندان کشته زار منند

گرچه در خشم خویشتن جهشند
همه در پنجه زار من رشند

هر که بد عهد و سنگدل باشند
لاجرم عاقبت خجل باشند

از خیالش رسد خجالت مرد
در خجالت دریغ باشد درد

هر چه زین جنس فهم از حرای
باشد آن نوعی از ستمکاری

پنجه دو ار اگر شدند درست
بخردیشان کند خدای درست

مرد گر صید با صبور شند
تیر او از نشانه دور افتد

## راز گفتن شاه بهرام

بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند

چون گل از دو رخ برار نفس
دور دور تو نظم دلستان توبس

آنچنان زن نفس عهد نو نخست
تا که با آنکه عهد او شکست

کانچه گوینده دگر گفتست
آن گهر در میانش بنهفتست

بارش اندیشه مال خود نکنم
بد بود من خصال بد نکنم

تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون راه گنج خاکی نیست
تیرها گرد و شد نشانه کیست

گرچه در گوهر سخن سفتن
شرط من نیست گفته وا گفتن

چون نباشد زبان به کوش گزر
دانم آنکش از پلاس حریر

دو مطرز به کیمیای سخن
تازه گردند نقدهای کهن

آن ز مس نقره کرد نقره خاص
وین کند نقره را به زر خلاص

مس چو دیدی که نقره شد بعیار
نقره کز زر بود بگفت اندر

عقد پیوند این سخن پیوند
اینچنین داد عقد را پیوند

گرچه بهرام گور گشت آگاه
وانچه بیگانه زر بود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در کشاد دولت میان

داد و نعمان و منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری

گنج از آن شد که شاید گفت
جوهر افزون از آنکه شاید سفت

جمله در خدمت شه آوردند
در دو کوه هنر شاد و گردند

لشکر انگیخت پیش از اندازه
کینه ور تیر گشت و کین با زه

از یمن تا عدن ز زر و شمار
درهم اشنا و صد هزار سوار

همه پولاد پوش و آهن خای
کین کش و دیو بند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری
قایم کشوری به شمشیری

---

از در رو شاه مرکب شاه
تنگ جا شد رسید و گرد و جاه

باز گرهای بر دین خم
در جگر کرده زهرها را گم

کوس رویین بلند کرد آواز
زهره بر کام ریگ زهره گداز

کوه و صحرا از این نفیر و خروش
بر طبقهای آسمان زد جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ
گرم کینه چو آتش دوزخ

پا که جوی تخت شاه شدند
وز زمین سوی اوج ماه شدند

آگهی یافت تخت گیر جهان
کاژدهای دگر گشاده دهان

بر زمین آمد آسمان از سهل
وز زمین سر برآورید سهیل

شیر بر پنجه برگشاده زور
تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیر و کلاه بستانند
بنشینند عنبر افشانند

موبدان و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را به پشت پای زدند

هرچه فرمود عقل پیش شدند
پوست برکنده دانه را گشتند

کاتبان آن سخن بر وی از
در سخن داد شرح حال دراز

نامه چون شد بوسه پیچیدند
ز رفتن راه را بپیچیدند

چون رسیدند و آمدند فرود
شاه نو را زمانه داد درود

بار جستند و بارشان دادند
حاجیان دل بکارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری
کز فراتر شوند از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و باشند سپاس

نامه را گفته گوی دانش برد
بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر برگشاد دبیر
خواند بر شهریار کشور گیر

پوست تا مغز آن تهی نامه
مغز با دام پوست باد [illegible]

## مضمون نامه شاه بهرام

هم ز روش طراز دیباکار
هم در روشن چراغ روغن دار

اول نامه بود نام خدای
کمر آرا ز انفصل رهنمای

کردگار بلندی و پستی
نیستی یافته بدو هستی

را دهی تا بجمله جانوران
در سپهر و زمین و کوه گران

همه را در بکار خانه جود
قدرت اوست نقش بند وجود

در تمنای هیچ بوندی
نیست جز وی دگر خداوندی

آتش کره گشاده اوست
و آفرین بهر بر نهاده اوست

چون فرو گفت آفرین بوند
آفریننده را درودی چند

گنج برشاه و شاهزاده درود
کو برآورد سر بچرخ کبود

هم کهن فر و هم ملک زاده
داد مردی و مردمی داده

سرکش هستم در حیل کسری نام
کسر جون کرم از خصوص عام

هم خردمند و هم جهاندیده
دانش مرد جهان پسندیده

ما بهی مندیم تو از روی بخت / پی سپر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد باج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر

گرچه صاحب ولایت رسیم / پیشوای پری آدمیم
هم بدین خسروی ایم خشنود / کامکینی است لیک زهر آلود

آنقدر داشتیم روشن توان / کاخ خرم بود از همیشه جوان
بد اگر بود بی بران چو سپند / گر خطر داد زینت جامی بند

لیکن ایرانیان نه زور شتیم / رزم کردند از نوازش گرم
وانشسته ام براکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم

ملک را باز وارم از تهی / پاسبانست این باده شهی
این شکل در نسازه بخت نگون است / کار زرده دشمنست عالم دون

از چنین عالمی تو بی خبری / ملک الملک عالمی دگری
خوش برآید ترا که بی گور / از هزاران چنین کبابی شور

جوش باده بر نوازش رود / دوستدار ازی سپهر کبود
کار خر باده دشمکار نیست / با صداع زمانه کارت نیست

راست خواهی جهان تو داری و بس / گر نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و سرای / گاه با خورد خوش گهی با خواب

چو من روز و شب رشادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاه هم اندوه دوستان هستم / گاهی از دشمنان پریشانم

کمترین محنتی که با تو شاه / تیغ باید زدن بهر بر گاه
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد در تو

کاش من هم یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
کرده عیش و لهو ساخته / بی ورود جان تو جنبش

این نگوییم که دوری از شاهی / وارثی از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از خام کاری پدرت / سایه چیزی و رسید بسرت
کان شکایت کسی ندارد بیش / کان گر دست با رعیت خویش

از بزه کردنش عجب ماند / بزه کردن سبب در آنجا ماند
از پی جور و ظلم و خونریزی / گاه شد نبود و گه تیزی

کس بر آن انجمن آفرین نکند / انجم کاری دران زمین نکند
چون نخواهد ترا به شاهی کس / بکرین ... کردی بس

آتش گرم ... از جوی / آهن سرد کوبی از کوی
من خود از گنجهای پنهانی / بر تو مردم کنم زرافشانی

آنچه گنج رانست سند آید / خرج آن بر تو سود مند آید
کم ندارم بهیچ تدبیری / در گشاف تو هیچ تقصیری

ای پی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهره در خواهی
چون مزاج به نیر گردد سیر / مملکت خود تراست بی شمشیر

چونکه خواندند نامه را تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز طور انصد نواهای / داد چون زیرکان شکیبایی

## جواب دادن بهرام ایرانیان را

با خدان گرامی بکرد حساب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه بر خواندند

گرچه کاتب نبود چابک دست / هر که بیند را غیبی هست
آنچه برگشته شد ز رای صواب / می پسندم که هست جای پسند

من که از فرش برده خاک و چه سیم / سرفرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / عیب باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدای دوست

من نکردم گر زمن بد ورم / گر بزه کاری پدر او رم
پدرم دیگر است و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / گر خدا تان ازو رهایی داد

گر بدی کرد چون ملکی عفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد به گور بد شنو باشد

هر که او در سرشت بدگهرست / کشتنی از شنیدنش بترست
بگذرید از شکایت پدرم / پدرم دیگر است و من دگرم

خواب با من گرچه بود جوانی بخت / از سرم هم نبود خالی تخت
گر شدم را اجل بگیر دراه / عذر خواهیم برانچه رفت گناه

پیش ازین گرچه غافلان خفتیم / ایک ایک بترک آن گفتیم
مقبلی را اگر بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود

به که با خواب دیده بستیزد / خسپد اما بوقت برخیزد
گر دو بیدار تنیم بیداری / داد دادم ز خواب بخت پدید آرای

بعد ازین روی در بهی آرم / دل ز هر غافلی بپردازم
کنم بخودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی

تا نمصاز علاج ساز شوم / مصلحت را بپیش باز شوم
از خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم

آن گناه گذشته نارم یاد / با نمود از وقت با شما شاد
با شما آن کنم که باید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد

نا ورم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور / بد و بد رای را کنم مهجور

جز به نیکان نظر نفرمایم / از بد آموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن تر از شبان و رمه

دو رو دارم ز دوری آزرم  آن کنم کز خدای دارم شرم
زانکه کس را بزور نکشایم  بلکه مالش بجان نفرسایم
هر دو نیو آرزوم از راه  آرزو ما اگر کنم بگناه
نمایم بچشم بیننده  آنچه بپسندد آفریننده
چون شد این کفش ورا بهانه راست  تیر بر موبد از میان خواست
کفش ما را تو آن خداوندی  که نوازی بلطف و خرسندی
هرچه گیتی برای خود بسرشت  خردشان بر گزین دل سرشت
سر توانی که سروری همه را  سر شبان هم تو باشی این رمه را
تاجداری نژاد گوهر تست  تاج با ماست لیک بر سر تست
زنده گشتاسپی بجز تو که خواند  از نژاد کیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارا پی  از تو گیرد همه نکو رایی
میوه دل توی سیامک را  یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه  میر و نسبت بتو شاه بشاه
ملک را با تو اختیاری نیست  در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان کز نوند و گر کهن اند  همگی یک زبان درین سخن اند
لیک ما بندگان این بندیم  که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده که دارد تخت  دست عهدی شدست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی سر او  سر نتابیم از در و لشکر او
حجتی باید استوار کنون  کار د اندیشه راز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم  شکننده عهد و سنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید  باسخی داد و شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود  عاقل آن به که بیوفا نبود
این مجالی که تخت گیر شماست  طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان فرو آرم  که یکی موی ازو نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من  بر مدارای عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید  ملک میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت آلت شهی نه  الهی خواه باش خواهی نه
سر که شد تاجدار و تخت نشین  تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون  مرده دایم بماند تا اکنون
سر گرانمایه بود و سر افراخت  از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم  تیغ دارم تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری  عنکبوتی تنیده بر غاری
اژدها پی رسیده بر در غار  آنکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی غنجش جبرئیل بود  پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر  که بگنجد به پنجه شیر
نور خورشید خاصه برج حمل  اینچنین صد هزار را چه محل

هرکه با بالغان زبون گردد  چون به طفلان رسد دگرگون گردد
من که سنجیدم بخانه ده گران  خانه من بدست خانه بران
دارش خصم شهد با شکرست  خوردن من دولت با مکرست
تیغ و دو شه بر اسکر خوزان  دوشه بر ناف و تیغ بر گردن
بهر ملک عجم خزانه من  در عرب مانده خیل و خانه من
گاه منذر فرستدم خوانی  گاه نعمان نهد اکنده خوانی
من و مانم بدین کله واری  من خورانم بدین کله کاری
من چو شیری جوان ولایت گیر  جای من کی رسد بروبه پیر
مانم کی برد مخالف تاج  جزیتی داده کی دهند خراج
نسبت جای کیان نژاد کیان  جز کیان را مباد جای کیان
شاه ما هم دگر ازین پی اند  پدرم آن دگر کسان تهی اند
شاه باید که لشکر انگیزد  از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد  جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانید کانچه میگویم  اندران راستی همی جویم
لیکن از راه شرط و پیمانی  نه که از سرکشی و سلطانی
این کنم من که وقف رای شماست  رای من جستن رضای شماست
اگر گفته حجتی باید  که به عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر  بهره آنرا بود که هست دلیر
باید آن دو شیر غرنده  خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود  گرز دم آتشین بر آرد دود
مرد در او در بمیدان گاه  گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهی ز سر زر بنهند  در میان دو نره شیر بنهند
هرکه تاج از دو شیر بستاند  خلعش از زور تا جور خواند
چون سخن گفته شد بر قوی تمام  کار دولت ازو گرفت نظام
ما ز راه خود نهاده دو  شرح و بسطی تمام داده بدو
پیر پرستنده کان خوش سیر  تا برندش چنانکه دید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند  وان سخنهای نغز بشنیدند
بار گشتند سوی خانه خویش  صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هریک بمهربانی او  عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است  گر ملک گوهر ملک ماست
شوان بر خلاف او بودن  و آشنایی به کل براندودن
شه که شیر بسته این نموده او  گاژدها را کند به سرش گار
چون شود شیر پنجه گشای  پیش او پیلکس ندارد پای
بستاند سر دو تاج زر او  سرور آنرا بود که پای ستور
بنگر گرمی در روشنا مورکم  و آتش کینه را نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج  چنین شرط نیست او محتاج

لیکن این شرط حجتی است بزرگ / کاگهی میدهد ز شیر و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله زراه / بازگفتند شرط شاه بشاه

نامه خواندند و حال بنمودند / کین سخن بر رسیده بفزودند
پیر بخش از برای تاج پرست / تاج بنهاد و زیرک نشست

گفت از تاج و تخت بیزارم / گر ازو جان شیر بسپارم
برکه زنده روم ز جنگ بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد / لقمه گرد دهان شیر خورد
وارث مملکت بتیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را رسد سریر / صاحب افسر جوانیست دلیر
من ازین شغل برکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست

پاسخ ارسال شد بناموران / کای نبرد او ز تاج و تخت کیان
شرط ما با تو در خداوندی / زان سبب شد که تو خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما رها کن تخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه بازی برآید از شه تاج
شرط او را بجای خویش آرم / شیر بندیم و تاج پیش آرم

گر بترسد سریر عاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست
ور کشد شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد

درخور تخت و آن تن بالا شد / لیک مهیات اگر چنین باشد
خصم قصه بران شد آخر کار / کانچه شرطست کند زود قرار

## رفتن بهرام بمیان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و کی از عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب و ز عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / بیشه کردند بر نشانه کار

شیربانان بشیر ازهم افکندند / گور بهرام گور می کندند
شیرداری دران دو تا بدلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج را در دم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در راه
آن برآورد از طشت رسته ز میغ / وین بدست تهی نه بلکه بتیغ

مهره دزدان دو شیر کسکال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج و زر رها کرده / غارت از شیر و اژدها کرده

آگهی شان نه از نشین جگری / شیرگیری و اژدها شکنی
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس دو آماجگه گشاد از بیم

فتوی آن بیع که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج درست / جام یاقوت و تخت عاج وراست

ورنه از تخت رای بر دارد / هر که برجاست جایگه دارد
شاه بهرام ازین قرار گذشت / سوی شیران دلیرکین گردشت

اگر صد شیر او زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد بشیران ز دود / در میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیرکش دیدند

حمله بردند چون شه مندان / وشه در جنگ تیغ از دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند

شه بشمشیرشان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای فکند
پنجه بشکست و کرد دندان خرد / سر تاج از دهان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / طالع پایدار و ثابت بخت
برد تاج از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر

طالع و تخت و پادشاهی او / فرخ اندر نیکخواهی او
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطارد و شش پیوند

زهره از ثور و مشتری از قوس / خانه از مهر و گشته چون فردوس
در نهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام

دست کیوان شده ترازوی سنج / برده از حال ره بکیوان گنج
چون هم از بس طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال

از بسی لعل ریخته خشن در / کشتی بخت شد چو دریا پر
گنج داران فرون بخدا شمار / گنج بر گنج ساختشند نثار

آنکه اول سر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه این شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی

اول او کفش ارکیان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهانش خواندند / خسرو آتش خدایگانش خواندند

همچنین هرکس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت

خطبه عدل خویشتن برخواند / لولوی نو ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خدا داد شاد باد بمن

از خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج برداشتن بکام و بسیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهای کنم خدای پسند

آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
شکر آنکو گناهکار بود / دزد و خونی و راهدار بود

با من این جای صلح کاری کن / راست خانه شوید چون ره من
ازکجی چونکه روی برتابند / رستگاری ز راستی یابند

گر کمر بسته گوش را سبب است ... ای بسا گوش کو چو حلقه بجست
روزکی چند چون بر آسایم ... در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتاد است ... ظلم را ظلم و داد را داد است
غیب از هیچ مردمیم هراس ... بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس ... بر خدا اعتماد دارم و بس
طاعت هیچ کس ندارم دوست ... بجز از طاعتی که طاعت اوست
باد افزون ز دور چرخ کبود ... بر همه خسروان خاک آلود
پیش از اندازه سیاه و سپید ... زهد کار از من امان و امید
کار من جز درود و داد مباد ... هر که بیداد کرد شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد تمام ... سجده شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت ... پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل او سکه داد و سیم نمود ... خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد ... استواری به استواران کرد

## عادت شاه بهرام در دادگری

چون به بهرام گور تاج رسید ... شاد دل گشت و سر به اوج کشید
کمر سفت جمشید را در بست ... بر سر تخت شد بپای نشست
چار بالش نهاد چون جمشید ... پنج نوبت زنان ز بیم و امید
رسم انصاف در جهان آورد ... عدل را سر بر آسمان آورد
گرد بیداد پروران باری ... با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد ... عدل را پای و سر پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا ... بر نفسها گشاده گشت هوا
گاو را ده گشت زاینده ... آب در جویها فزاینده
میوه بر درخت بار گرفت ... سکه بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو سد راست ... خطر و خوف مملکت برخاست
پادشه زادگان ز سر ظرفی ... یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حمل کشور او ... گنجها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند ... قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روز ما نو میکرد ... جان نثار تیغ او کرد و شکر کرد
او چو بر کار مملکت پرداخت ... هر کسی را بقدر خویش نواخت
کار چون روشنان بساز آورد ... رنگ کار از فلک باز آورد
مردمی کرد و مردم اندوزی ... هیچکس را نماند بی روزی
ستم گرگ بر گرفت از میش ... باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد دستیها ... کرد کوته دراز دستیها
چونکه کار دشمنان بشکست ... بر جهان داد و شاد شاد نشست
مردمی کرد در جهانداری ... مردمی به ز مردم آزاری

قصه را نیز چون ادب کردی ... بیکشی ولی چو باز زر دی
گاو می را بوقت پروردن ... نیز از کشتن آمد آزردن
دید کس عیش خانه جای کسی ... ناروا لاغبار غبنت کی
خویشتن را بعشق خوش میداشت ... عشق را دور از ما نه کس میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود ... تکیه بر ملک عیش ساخته بود
روزی از بهر کار سازی کرد ... شش دیگر بعشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون بردی ... عشق را سر زدی و چون بردی
نیست کز عاشقی شناس نخفت ... هر کرا عشق نیست جان نیست
سکه عشق شد شناسنده او ... عاشقان مونسان خانه او
کار و باری به آسمان او را ... زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخود شدی مخور ... دم بدم عیش و خوش میکرد
آوریدی جهان تیغ فراز ... بسپرتا زیانه دادی باز
مردمان در غرور نعمت و مال ... تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند ... سقف از سینها جدا کردند
هر کجا کافرینه کان خدای ... شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ ... رزق نابند لیکن از دل سنگ
سالی از دانه بر نیامد شاخ ... تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی جهان در آمد ... کار دمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی ... یافت نان عز سنگ سنگی
باز گفتند قصه با بهرام ... کز در آفاق تنگی است تمام

## فراخ شدن نعمت بر جهانیان

مردمان همچو گرگ مردم خوار ... گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون قدر دانه دید بلند ... در انبارها برگشاد از بند
سوی هر شهر نامه فرمود ... کز دروازه و ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند ... در انبار بسته بگشایند
با توانگر ز نرخ در سازند ... بی نوا را بلطف بنوازند
آنچه ز انبار خانه ماند باز ... پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا به ایام او ز بی خوردی ... کس نمرد از بی جوانمردی
تا کمی دانه بود در بارش ... هر کسی میکشید از انبارش
از شهر اشتر نور بیگانه ... می کشید او نو بنو دانه
مهر میکشت و گنج می پرداخت ... چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بر بر گذشت ... روزی خلق بر خزانه نوشت
جان خلق جهان به تنگی برد ... جز یکی مرد کو بسختی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده ... تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد ... عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت کای رزق بخش جانوران
رزق بخشنده مهان و گران
پیکی قدرت خدای خویش
پیش از آنکم کنی و کم زد بیش

آید از من که آن کنم بهتر
کاشتی را کنم بصحرا تیز
تو کی آن گر برابر پیروزی
یک بیک خلق را دهی روزی

گر زمینی بیکی ز جانوران
مرد جوی برانبود دران
شاه چون شد درین بصیرت ساز
هاتفی داد و شش از درون آواز

کاید از بهر یک رضای تو
برد مردن ز پادشاهی تو
چون تو در چار سال خرسندی
مرده را زان فاقه بپسندی

چار سال است تو شه شده هشیار
گر دو بار تو مرگ باشد دور
از بزرگان مملکت تا خرد
کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز
مرگ را دارد از رعیت باز
هر که میرد او در جهان بهست
دخل بی خرج بود ازین جهت

از خلایق که گشته بود انبوه
بی عمارت داشت ماند و کوه
از سپاهان شنیده‌ام تا ری
خانه بر خانه شد شده چو نی

بام بر بام اگر بدی خواهان
گر به ازاری شدی اصفاهان
گر ترا این چنین روشن بست
عهده بر اولیست بر من نیست

بود نعمت خورندگان بسیار
لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
مردم ایمن بدشت بود و بکوه
عیش و عشرت کنان گروه گروه

برکشیده صفی و در سیکی
بربطی و ربابی و چنگی
حوضه می کرد هر جوی
مجلسی در میان هر کوچه

هرکسی می خرید و تیغ فروخت
درع و خفتان از برکس سوخت
هر توانگر که داشت مایه و ناز
عیش میکرد با حشم ساز

وانکه بود از توانگران درویش
شه درم داد و شش از جراحوس
هرکسی را چنانکه درخور بود
کرد و خور داد بخورد و خود فرد

روز فرمود تا و قسمت کرد
نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هشت سال از جهان خراج افکند
گنج شد و ساده غم ترکند

شش هزار اوستاد لعبت باز
مطرب و پای کوب و دستان ساز
گرد کرد از سواد هر شهری
داد هر بقعه را از آن بهری

تا بهر جا که رخت کس باشد
خلق را خوش کنند و خوش باشند
خلق یکبارگی سلاح نهاد
همه را تیغ و تیر رفت ز یاد

داشت دور زمانه طالع نور
صاحبش زهره زهره صاحب جود

در جهان در غم کجا باشد
گرد روز زهره کند بابت باشد

## شکار کردن شاه بهرام

شاه روزی بشکار کرد بدشت
در بیابان لیست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت
شیر می کشت و گور می انداخت

مشتری را بقوس باشد جای
قوس او گشت مشتری بجای
از سواران ره ببسته بشب
تا بگور شوی شاه گذشت

شاه در راه ایستاده چو شیر
اشقر رقص کرد گرفته بزیر
دستش از زر شمار در میکرد
بحر خالی و دشت پر میکرد

بر زمین زد آهنی مبارک و تیر
گاهی آتش فکنده گه نخجیر
چونکه از آن گور دبادها
آتشی خواست از برای کباب

تاج سر که خون گوران ریخت
نگر آتش رهیده آن انگیخت
شاه شد گرم در فکندن گور
شیر کس گرد چشم مدرا گور

بشکار آمد از برون خرم دشت
نخجه می کرد هر چه او می کشت
وانچه زو در که شاه هم که داشت
تا بپیش گردپیش بر داشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه
چست و چالاک و همرکاب شاه
شه نامی بهر از فتنه درو
فتنه شاه و شاه فتنه بر او

تازه رویی چو نوبهار بهشت
گش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده
چرب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکویی سرود سرای
رود و سازی برقص چابک پای
دار چون از نوای بود او
مرغ مال از هوا فرود آورده

پیشتر در شکار و باده درود
شاه از او خواستی نوای سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر
این زدی چنگ و او زدی نخجیر

خواست گوری دران بیابان تک
شاه بر گور شد گرد سمند
چون درآمد بگور تیز آهنگ
شد شیری کمان گرفته بچنگ

تیر از دست کرد و دست گشاد
پس کمان در کشید و شست گشاد
بر بغل گاه گور زد تیرش
بوسه بر خاک داد نخجیرش

هم در آن لحظه زان شکار شگفت
چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک که نازو عیاری
در شاگرد خویشتن داری

شاه یکباره غیبی نماند صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای یک چشم ماه پری
صید ما را بچشم در ناری

صید ما گر صفت برون آمد
در جهان چشم تنگ چون آمد
گور را آمد بگو که چون آرم
ور بگویی تا سمش چه اندازم

نوش لب زان صفت که خوی بود
زن مدوزن که باده کوی بود
گفت باید که زخم برافروزی
سر این گور در سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچ او
چاره گر شد ز بند پیچ او
خواست اول کمان گروهه
مهره را در کمان گروهه نهاد

گور را مهره در فکند بگوش
آمد از تاب مهره گور بگوش
سم سوی گوش برد گور حرون
تا بگوش آورد گروهه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را بیک گره بر دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت بتیر
بسر و سم در آمد آن نخجیر

گفت شه با کنیزک چینی / دستبردم چگونه می‌بینی
گفت اگر کرد شهریار این کار / کار برکرده کی شود دشوار
زخمش ار شاه در سم گور / ست از آوی نه از زیاده زور
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد تواند کرد
پادشاهان چو کینه کش باشند / خون کنند از زمان که خوش باشند
گفت اگر نامش ستیزه گرست / ور کشم این حساب از آن برست
زن کسی کار شیر مردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چو شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش فراز / گفت رو کار این کنیز بساز
فتنهٔ بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز راه عدل رواست
برد سرهنگش ارغمان دل ریش / آن پری چهره را بخانهٔ خویش
خواست کز کار او برآرد دود / شمع وار آتشش اندازد
آب در دیده گفتش این مپسند / کاینچنین ناپسند را بپسند
کم از دوستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بکردن خویش
مونس خاص شهریار منم / ور کنیزانش اختیار منم
تا بدین حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / ور بها کم مکوشش زود زود
روزکی چند صبر کن مشکیب / شاه نو را بکشتنم بفریب
بهلاک من ار بود دلشاد / بکشم خون من حلالت باد
در شوی تنگدل بکشتن من / ایمنی باشدت ز جان و تن
تا توان خون بی‌گنه مهلاک / زاد و سروی نهفته اندر خاک
روزی آید اگرچه مسکینم / کانچه کردی بکند ستم برسیم
این سخن گفت و عقده باز گشاد / پیش او هفت پاره را بنهاد
هر یکی را ز خراج اقلیمی / وز حل عمان ز خرج او نیمی
مرد سرهنگ از آن نمودن راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر زکار مبر / پیش کس نام شهریار مبر
گفت من خانه را پرستارم / کار بیشکی که من درین کارم
من خود آن چاره کو که باید ساخت / سازم ار خواهد زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند / این نبید او درست و آن کرد
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه از او باز جست قصهٔ ماه
گفت مه را بار ژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ باقرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی چو چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / وز محیطش پدید نه موج
شصت پیسو نمود منظر او / گرده جای شصت بر سر او

181

بود در وی همیشه جای گریز / بغزیران و هند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد / داد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او و پنجه بر وی / پایه پایه بکوه سنگ بر بردی
مه بگوساله کش ازان تیمار / ماه گوساله کش گردید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را بسینه ببام
روز تا روز ازان فرو نگشت / کارش آن بود و او بکار گشت
تا بجایی رسید گوساله / کز یکی گاو گشت یک ساله
همچنین آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیافتی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت مه زیادتر میبود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بنکو نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / کرد پیدا بکار خور داوش
گفت این را بها بنقره و شش / چون بها بستدی بیا و بهوش
گوسفند ان خر و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و کباب
راست کن مجلسی چو روضهٔ حور / از شراب و کباب و نقل و بخور
چون شه آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل شه جوی و جان پذیری کن / بتواضع بجام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / نفس آزاد بارکش دارد
چون به پیوند نیازمندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
در چنین منظر ستاره پرست / گر نشیند بسیم کاهی شه
گر چنان کار را ساخته شود / کار ما هر دو سربلند شود
مرد سرهنگ ماند و ابجای / که نزارت چنان دهاد خدای
رفت و از نقدهای پنهانی / کیمیا ساخت برگ مهمانی
از بهاهای پاک خوب سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
روح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصید که بهرام

## رفتن بهرام بمهمانی سرهنگ

پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید من تا چگونه صید من ساخت
شاه بهرام روزی از سر بخت / برد سوی شکار صحرا رخت
ره نمودش بران زمین افتاد / که کنیزک بدان بهشت آباد
چون در آن ده گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید سرسبزی کرانهٔ آب / سبزه در سبزه سایه در سایه
شاه پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون از خسرو چنین شنید عتاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز　　گفت کای شهریار بنده نواز
شاه اگر جای را پسند کند　　بنده پیت را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست　　صفت رای با سعادت اوست
سر درآرد درین دریچهٔ تنگ　　سربلند جهان شود سرهنگ
دارم از دولت عنایت شاه　　خانهٔ برکشیده سر برماه
باغ در باغ گرد بر گردش　　خلد مولی ورد و نخله شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او　　خاک بوسد ستاره بر در او
کرد شه خانه را عبیرآمیز　　مگس و گاو شهد و شیرآمیز
شاه چون دید کو به یکرنگی　　پیش برد آن سخن به سرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز　　تا ز نخجیرگاه آییم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک　　رفت و در کار کرد رای پاک
خانه از فرش چون بهشت آراست　　گرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید　　باز چترش به اوج ماه رسید
میزبان از نوردهای کهن　　کسوت رومی و ظرائف چین
فرش بر فرش چند پایهٔ نغز　　کرد فروعش گشاده شد دل و مغز
همه در پای اسب شاه افکند　　بر سر آن نثار گوهر چند
شاه بر شد بشصت پایه بام　　کوشکی دید جمله سنگ رخام
طرح کرده رخ خورنق را　　ترش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد　　از بخور و گلاب و شربت و ورد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت　　می روان کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد و ساغری دو سه می　　از گل چهره‌اش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ　　جایگاهت خوش است و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند　　کآسمانش کشیده رو به کمند
از پس شصت سال کز تو گذشت　　چون توانی بزیر پا نشست
میزبان گفت شاه باقی باد　　کوثرش باده حور ساقی باد
از سر این طرف نشست مردم　　ار چنین پایه مانده کی گردم
عجب آنست که دختریست چو ماه　　نرم و نازک چو قند و قاقم شاه
زه که گاوی چو کوه بر گردن　　آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد بر دست　　که نساید و هیچ پای نشست
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی　　نکشد پنبه خویش را میلی
بجد اگر درین دیار کسی　　از زمین برگرایدش نفسی
زنی آنگه به شصت پایه حصار　　برد چون عجب نباشد کار
شه چو سرهنگ این حکایت گفت　　سر انگشت خود بدندان سفت
گفت ازین جنس کار چون شاید　　نبود ور بود فسون باشد
باور من باید این سخن بدرست　　تا نبینم بچشم خویش نخست
آنگه آن مرد میزبان برخاست　　تا کند دعوی سخن را راست

سیمتنی وقف راستی شده بود　　پیش ازان کار خویش ساخته بود
میزبان چون شنید رفت بزیر　　گفت با گاوکش حکایت شیر
زیور و زیب چنینان پرداخت　　داد گل را خمار و نرگس تاخت
ماه را مشک راند بر تقویم　　غمزه را کرد جادوی تعلیم
سرو را رنگ ارغوانی داد　　لاله را سرو بوستانی داد
چشم را سرمهٔ لطیف کشید　　نار پستان ز سینه گرد بدید
تاج عنبر نهاد بر سر دوش　　طوق غبغب کشید تا بن گوش
رنگی زلف و خال مشکین رنگ　　هر دو با یکدگر گرفته چنگ
فرقش از دانهای در خوشاب　　بسته گرده از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش　　گرده بازار عاشقان تیزش
ماه را از نقاب کافوری　　بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر بار　　گرد زیور چنانکه باید یار
پیش آن گاو رفت چون تدبیر　　ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو کرد و گاو را برداشت　　گاو چون با چکوه کوه برداشت
پایه بر پایه بر دوید ببام　　لوش تا تخت پایهٔ بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای　　شیر چون گاو دید جست زجای
در عجب ماند کین چه شاید بود　　سود او بود و زیان او چه سود
بر گردن نهاد گاو زبر　　بکر شهنه نمود گاو دلیر
کانچه من پیش شه نهادم پی　　پیشکش کردم از نوای
در جهان کیست کو بزور و رای　　از زو دوشش برد بزیر سرای
شاه بهرام آنکه نادر دهر　　گر جهان باقی او ز آتش قهر
بانجش داد کای شیبی خور　　چشم بد باد از توان تو دور
تو گر رنگ بتان باری　　روی نیکو ز خلق چوش واری
گاو را از بنا کج شیر کشید　　تا کنون کو بسکل سیر رسید
اندک اندک بسالهای دراز　　کرده بر طرق او می ساز
من کنونم که زورمندی نیست　　بلکه تعلیم کرده ز نخست
تا کنون این رده به پای ارپیچ　　ور تراز وی خویش می پیچ
سجده بر روش نکاستم ندام　　تا دعای جو لطف حویش تمام
گفت بر شه غرامیت اعظم　　گاو تعلیم و گوری تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام　　جو تعلیم رنجی ازم نام
چه سبب چون زنی تو گور خرد　　نام تعلیم کس نیارد برد
شاه شنع برگ خود بشناخت　　بنده‌وی کرد و پیش و پس بنواخت
برقع ماه باز کرد و چه دید　　مشک بر مه فشانده مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت　　زان گل از نرگس آب گل بر ریخت
از ندیم و بیگانه خالی کرد　　با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خاطرت گشت زنده است　　عذر خواهم هزار چند است

اسبی گرز دم ز خون را پی / من از ان سوختم تو بر جایی
غمت از من نماند هیچ جایی / گوهری غم در آمد از ره پی
خواست رخش بهره بای من / در سر بهره زندگانی من
چون ز دار الشکران تهی شد جای / پیش خود خفته را نشاند از پی
نه شبیست و بر کشا ذربان / گفت کای شهریار رفته نشان
ای مرا کشته از جدایی خویش / زنده کرده به آشنایی خویش
شه چو برزد بگوش آن نخجیر / وان سم تخت را به وحشت تیز
زین گرگسار نشستنش / آسمان بوسه داد بر سبیلش
من که بودم از ان نشسته صبور / چشم هر بار شاه کردم دور
هر چه زان چشم در پسند آید / چشم زخمی بدو گزند آرد
شحم ابیکه بار کوه سپهر / تهمت کینه بر نهد بر بهر
گفت حقا که راست گوی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنین به اول بار / عذرهای چنان در آخر کار
شاه از ان سخن چنان گرفت / گرد لشکر درمیان جان گرفت
کای هزار آفرین بران گهری / کاید از طبعش آنچنان هنری
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
کین گهرپاره کشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
لطفهای بزرگوارش داد / زر نکی در عوض هزارش داد
زر و بس چند چیزهای لطیف / هم مرو او باد گر شریف
شد سوی شهر شادی گمهران / گرد بر بزم خود دلیر ایران
سوبدان شرطش پس اورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بهم و عشرت و ناز / تا بدین رفت روزگار دراز
چون برآمد زماه ماه بسی / نام بهرام در شهنشاهی

## جنگ بهرام با خاقان چین

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام پادشاهان را
زرده گوشان بگوش شهامرد / سر بر آب سیه فرو برد
بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب یاد را در بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش / کارها راشا ختیه پس و پیش
نسلش از تخم شاه دارا بود / و بین نهان آشکار ابود
شاه از و بکزنان بنو دوری / شاه را هم ندیم و هم دستور
سه پسر داشت او که هر پسری / بسر خویش عالمی دگری
آنکه به بود از ان همه فرزند / نام کرده پدر زرازندیش
غایت اندیش بود و رای ش / پادشاهیش را بنود همتاش
شه عیار رش نگی بسند کرد / موبدان موبد خودش کرد
وان دگر شرف ممالک بود / باج خواه همه ممالک بود



کرد شاه از درستی گلمیش / دفتر الملک جمله خویش
وان دگر بیکار و شغل و سپاه / باب خاص شد بحضرت شاه
شب بر ایشان عمل رها کرده / عاملان را عمل رها کرده
روز و شب باده بزم نو / عاملانش بکار خود شب و روز
آسیا در گرد خود می تاخت / هر چه اندوخته بازی باخت
گرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد شهریار بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بکام
با حریفان بمی درافتادست / خور دوش باده حاصلش باد است
دل هر کس برین طمع برخاست / گر شود کار ملک بر وی راست
خان خاقان روانه گشت زچین / گرد سیصد هزار مرد گزین
در کارش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار بخت کمان
شه چو زان ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دیده دست پرورناز / دست از آیین رزم داشته باز
آنچه بودند سروران سپاه / کیمیا شان نبود در خور شاه
هر یکی در نهفتهای نورد / پیش رو کرد پیش خاقان مرد
طمع با شاه خویش بد کرده / چاره ملک و مال خود کرده
گفت ما بنده نیکخواه توایم / قصه ره که خاک راه توایم
شاه عالم توی سبک بخرام / شهریاری نیاید از بهرام
تیغ اگر باید از در تو داریم / ور نه بندش کنیم و بسپاریم
سهی از آنکه نامه داند خواند / این سخن را بگوش شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / ملک خود را نبایبان بگذاشت
در نهانروی روی پنهان کرد / با چنان چو بحرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی گرد از سپاه و جنگ نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / بهر یمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید پیک از دور / کز شاه از تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو واری تخت / پای از ننگ تاج و تخت
خان خانان چو کوس کرد پیام / کز جهان ناپدید شد بهرام
واش از تیغ و تیغ باری بست / خار رخانه برد و باده پرست
غم دشمن نخورد و می میخورد / کار زنا گرانی بسی میکرد
آنچه از خصم خویش بشنید / گرد تا خصم او بر و چند
شاه بهرام روز و شب لشکار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپید از چین خبری جست / تا خبر داد قاصدش بدرست
گو شه فارغست و ایمن دل / شاه را تخت فارغ اندر فال
زان خبر لشکرش بکاد بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی جلد و آزموده جنگ / ور زمین اژدها در آن بهنگ
ول بهر یک چو بار صد دا / لیک صد دانه ارکی خانه

شاه با خصم هفته بازی کرد / مهر بنهاد و مهره بازی کرد
تا شبی خواب خصم دوش داد / خواب خرگوش بر دو رود داد
سر خوش کرده بر نشانهٔ او / کاگهی داشت از فسانهٔ او
از شبی ناگهان شبیخون کرد / گرد بالای هفت گردون کرد
در شب تیره از سیه کاری / کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش بر گرفته چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
کو بیا صد هزار زرکش بست / سو بسو میدوید تیغ بدست
در شب عنبرین من جانی / پر کشی ز آدمی جا خالی
زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم بر جا نه
همه گفتند این چه بد بیرست / تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس بپیکر سنگ / گرد میدان او نداشت درنگ
او چو ابری بهر طرف می گشت / دشت از کوه و کوه از او دشت
کشت چندان تن از سپاه به تیر / که زمین نرم شد بسان خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بر بست از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون اندر سپهر
جوی خون رفت و کوی سپهر / از بسی خون که گرد خیره کرد
ور پسی تن که شاه بی سر کرد / زهره صفرای می بی می کرد
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار / تا کمرگه شکافتی چو خیار
تیغ از نیسان و تیر از انسان بود / شاید از خصم از دو هراسان بود
ترک از آن بر کمانه که او / ور چنان زخم دیده در ره او
همه را پی بهانه راه گریز / تیغها کند گشت و سمها تیز
آهن شه چو بخت کوششی کرد / دشمن از ترک جان فروشی کرد
شه نمود از فتح رای بساخت / تیغ میراند و تیر می انداخت
ور هم افکندشان بصد ره تیغ / کشتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را بفیروزی / گفت هان روز کار و هان روزی
بار کوشید تا سری برنیم / فلکه را ز جا کند بنسیم
حمله بردند جمله با شه اشت / شیر در زیر و اژدها در دشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب دارای ترک را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت / اسب خاقان ز فلکه انگیخت
لشکری چو شمار ریگ و زرخاک / کشته از صدمهای خویش هلاک
شحنه بچه سیه شیران / گوشه شغر رزم شمشیران
لشکر ترک را ز دشنه تیز / تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / کز وی آمد از شمار برنج
لشکر از فتح با ولایت باز / با رعیت شده رعایت ساز
بر سر کار شد بفیروزی / بر جهان تازه کرد بهروزی



هر کسی پیش او زمین می سفت / در خور تحفش آفرین بگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ / باز خواندند بر نوای چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دار شعر شناس / پس از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن غارت و غنیمت بر / وقف آتشکده هزار شتر
زر بدامن فشاند و در بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانه خویش / که بگیتی نماند کس درویش

## عتاب بهرام با رعیت

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود / پهلوانی و نامداری بود
صف کشیدند چون ستاره و ماه / همه در زیر تخت پادشاه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / کای سپهدار مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کس نباید ز آهن و از سنگ
از شما کیست کو بزور نبرد / گرد ترکان سپید از نی کرد
من که از دهر برگزیدمتان / در کدامین مصاف دیدمتان
بعد ازین هیچکس چنان کاری / کاید از پر دلی و عیاری
از سر تیغتان کدام گره / بر کدامین مخالف آمد بند
ما که دیدیم کو پای پیش نهاد / دشمنی کشت و کشوری بگشاد
این همه لاف کایزدی گهرم / وان همه دعوی که راستی هنرم
آن ز هندوستان و رستم رودام / وین بکینه هزبر دوان ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چون که کار بود کاری کرد
چو که از لشکرم نبود اخلاص / گفتم هیچ کس ازین پس خاص
خوش شد آن سید که هر کسی بهفت / گفت افسوس شاه را که بخفت
می خورد و ز کسی نیاز و یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه می می‌خورم چنان نخورم / کز غم کار تنگنا نخورم
گر خورم باده را من از کف حور / تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم نگاه با شش تیغ / یکی دست می بکمر تیغ
باده ورستیم تا بدست / خنده شیر و مستی پیلست
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست بگریزد
با جهان مست و نخجیر شد / هوشیار آن زمی دگر باشد
آنکه در عقل نشیمنش بود / می خورد لیک مستیش نبود
بسوی باده بکر رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده بر گیرم / بر سر خصم جرعه اریزم
دوستان را چو در بی آزرم / گنج قارون ز آستین زرم
دشمنان را کهی که تیغ زنم / بجای جگر بتیغ زنم

نیکوان بر من چه پیوند آرند
کاین خران سپهر پیکارند

من اگر چند خفته با سستم
بخت بیدار من بکاری ست

چنین خوار بی‌بها که من ستم
خواب با خاقان که که چون مستم

چنان پی غلط که افشردم
رخ هند و کمر که چون بردم

سنگ بود و کوه با توانی خویش
شب نخسبد ز پاسبانی خویش

از دو ما گر چه خسپید اندر غار
شهر ز بر دارش نباید بار

چونکه این داستان بتمام بگفت
روی از او کان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهاد و بیش
با سپیخی عاجخانه داد و دهش

کانچه زر گفت با کم از هندوان
هست پیرایه خود هندوان

جمله را هم ز جان خود کردم
حلقه گوش خویشتن کردم

تاج بر فرق شه جدای نهاد
گوششن خلق باد و باشد باد

سروران کز سروری کردند
با تو بسیار همبری کردند

هیچکس چون تو با جدا ارشد
در دلیری ازین شما ارشد

وانچه دیدیم از حضرت شاه
کس ندیدست از سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را دوخت
پیل را کشت و گرگ را بسوخت

که در ابروی هند چین افکند
گره شهاب سیاه چین افکند

گر ز فغفور باج بستاند
گوهر قیصر خراج بستاند

گرچه شیر افکنان یلی بودند
گرد زین بغز شیر بودند

شیر مرد اوست کو به سپید مرد
کسر سپید هزار دشمن کرد

قصه خسروان پیشینه
هست پیدا از مهر باکینه

گر برادر و با کسی یا پی
بود با لشکری برابر پی

در مصاف چنین سپیده مرد
انچه او کرد کس نداند کرد

چون رشاه این شمار بر گیرند
هر یکی را هزار در گیرند

تیغ بر هر سری که سخت کند
دور در طارمش چو لحم کند

تیرش ار سوی سنگ خاره سود
سنگ چون ریگ پاره پاره سود

هر که کو خلاف او سازد
استخوانش چو مغز بگدازد

هر که بر تیغ او برون آمد
زان سر البته بوی خون آمد

مستی او نشان هشیاری ست
خواب او خواب فتنه بیدار ست

او ازین جمله خلق دانا تر
بلکه دانا تر و توانا تر

کاردان اوست در زمانه و بس
نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دوار جای
بر فلک باد حکم او بجای

مرکز عدل بارگاهش باد
کار اقبال در کلاهش باد

این زمین در پناه سایه او
آسمان زیر تخت پایه او

کاردار این چو این سخن گفتند
سر نهادند و پیش شه خفتند

شاه هند ار زبان سپاس بخواست
بزم شه را به آفرین آراست

گفت مرحبا که تخت شاه رسید
علم ماهی به اوج ماه رسید

زادی کیست تا بتارک شاه
راست یا چپ کند حساب کلاه

رفته از زیر و نهاد بر سر تو
سبز باد ار سر تو افسر تو

ما که مولای بارگاه توایم
سرور از سایه کلاه توایم

از تو داریم هر چه ما راست
بر تو در جنگ ما تو داری دست

از عرب تا عجم غلام توایم
بنده بارگاه و نام توایم

بی سند که از خود و هندی
پرورش کنم کم بندی

چون شدم سربلند در کاهش
یافتم توشه راهی از راه بیش

گرچه باشد ز حضرتش دوری
سوی خانه شوم به دستوری

روز کی چند هم بر آسایم
چون رسد حکم شاه بازآیم

شاه فرمود کز خزانه و گنج
دست خازن شود دو اهر سنج

آورد تحفهای نهانی
مصری و مغربی و عمانی

زر بخرواد و مشک بکیل
وز غلام و کنیز چند خیل

هر تعی جامهای قیمت مند
مشهر ها که گشت باید چند

تازی اسپان پای پیمی رو
همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی
کشتی خود در اندر حود بی

لعل و درش از آنکه بود قیاس
بر جهرام و گیری شناس

گوهر اورد و تاج از سر خویش
باقبای ز اعلی شو شیرمش

بر سر آن نواخت گرشه دید
از زمین تا عدن به خورشید

رفت سند رچو زیره از بر شاه
با چنین نعمتی را که شاه

شه بناز و نشاط سند مشغول
گرچه بخت کشته بود ملول

کار لشکر چنانکه بود بساخت
پس ترتیب کار خود پرداخت

بفراغت بکام دل بنشست
دشمنان زیر پای ملک بدست

یاد وش آمد حدیث آن استاد
کان صفت کرده بود وشی باد

از خورتق مطالع بهرام
کرده در حجره ز خسروان نام

وان سرا چه که هفت پیکر بود
بلکه سرخیل هفت کشور بود

مهر آن دختران خورشید ست
در دلش تخم مهربانی کشت

دیگرش آنکه ز کام و جوش نشست
کاه آن هفت کیمیاش بدست

اولین دختر از نژاد کیان
خواست لیکن نه در شده میان

خواستش بار خواسته بیش
گوهری ماند هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برد
برخی از مهر و برخی از تهدید

دخترش خواست با خزانه و تاج
بر سر هر دو هفت ساله خراج

و ایلچی بر کتار گرد بروم
در کمند آتشی بر آن بر و بوم

قیصر از بیم سر نزد و نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
تا فرستد عروس بارگاه

دخت او نیز در کدار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون بهی سر و برد از آن بستان
رفت از انجا بملک هندستان

دختر رای را به عقل و رای خواست داور بکام خویش نکاح تا بپیش رفت و خواست خوارزم دختر خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد و سقلاب خواست زیبا رخی چو قطره آب چونکه کشورگشای هفت اقلیم هفت دختر ستد ز هفت اقلیم

## صفت بزم و مجلس او

از جهان دل گشاده شادی داد داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی آسمان برگشاده پیمانی
صبح و روشن و جهان افروز خنک ازو روز آنچنان نوروز شه بخوبی چو روی بشنید آن مجلسی ساخت با خودندمان
روز خانه ز روز بستان بود گاه لیکن بروز زمستان بود شمع و قندیل پاسبان برده رخت و بنگاه باغبان برده
زاغ مانده بباغ چون بلبل خار مانده بیادگار از گل داده نقاش با شکیبائی موج موج آب را گره گیری
تاب مهر آنکه بر زر اکسیر آب آب را تیغ و تیغ را کرده آب کوه قاقم هوا حواصل پوش چرخ سنجاب درکشیده بدوش
بر بهائم دوان کمین کرده پوستها کنده پوستین کرده رشتی ارکشیده سر بزمین ناصیه گشته اعتکاف زمین
کیمیا کاری سپهر دو رنگ لعل آتش نهفته در دل سنگ از طبقهای آبگینه آب تخته بر تخته گشته نقره آب
در چنین فصل بانگ زد شاه داشت طبع بهار فصل بگاه از بسی عطرهای رنگ آمیز معتدل گشته باد برف انگیز
سوی های خوش بهار خوش مغز را خواب داده دل را جوش آتش افروخته ز صندل و عود دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زان نشاط زراتشتی کان گوگرد زر زردشتی گهرهایی بقمر کرده حساب آفتابی ز مشک بسته نقاب
سرخ سیبی دل از میان کنده بدلش نار دانه آکنده ترکی از نسل رومیان نسبش قرة العین هندوان لقبش
شعله یونس و چراغ کلیم بزم عیسی و باغ ابراهیم سوسنهای فکنده مشکین رنگ کرد آتش چو گرد آینه زنگ
از شبه رنگ و ز عقیق صفات کان یاقوت بود در ظلمات گوهرش داده دیده یار او زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروسی شده زیور او عنبری ز کال بر سر او دوزخی و بهشتیش منشور دوزخش گرمی و بهشتش نور
دوزخ اهل کاروان گشت روضه رهروان باغ بهشت زند زردشت نغمه سازد مغ چو پروانه حرقه بار برو

آب افسرده را گشاده مشام می در ایغا چو شد آتش آشام بر سر آتش از سر جامی فاخته پر فشان بر قاصی
گرد آن تربه بر ندرده کبک و دراج دست بند زده خایه گسترده تر ز سایه سهر باده گلرنگ تر ز خون تدرو
ریخته ز آسمان فاخته گون از هوای خشه فاخته خون باده در جام آبگینه گهر راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند ران گوران کباب میکردند شاه بهرام گور با یاران باده میخورد چون جهانداران
می لعل و سماع و یاری چند میگسار زده میگساری چند رخ گلگون چو گل شکرخنده بخیه گشته راز آتش زنده
سفرها در سماع گرم شده دل ز گرمی چو موم نرم شده زیرکان راه عیش سر شده نکتهای لطیف می گفتند
هر کس از پایه کنایه خویش گفته چیزی بقدر مایه خویش چون سخن از سخن بسلسل گشت بر زبان نیکخواهی که گذشت
کین درج کاسمان شه دارد وین دقیقه که او نگه دارد هیچ کس را ز خسروان جهان این نبود است آشکار و نهان
هست ما را بفر مبارک او همه چیز ازین مبارک او ایمنی هست و تن درستی هست ملکی و شمن و فراخی هست
تن درستی و ایمنی و کفاف این همه ما راست وین همه الطاف تن چو پوشیده گشت و حوصله پر در جهان گو زلعل پاش و دُر دار
که مثل تو پادشا داریم همه داریم چون ترا داریم کاشکی چاره در آن بودی گر زما چشم بد نهان بودی
همه سال ار چو شه جوان بودی خرم و خوب و کامران بودی شادمان جان شاه میبایید جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد هر کسی دل بدان سخن بسپرد تخم زد دل و در گرد آن ره را دل اسپند اداین سخن همه را
در میان بود مردی آزاده بهتر آیین و محتشم زاده شیده نامی بروشنی خورشید واقف از صنعت سیاه و سفید
اوستادی برسم رسامی در مساحت مهندس نامی خوده کاری نگاره بنایی نقش بندی بصورت آرایی
ز رصد کاری و ز علم نجوم همه در دست او چو مهره موم از لطافت چو کلک تیشه گشاد جان بر دل شد دل از فرهاد
کرده شاگردی سخن دربست بوده سمنارش اوستاد نخست در خورنق ز نقش کاریها داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه خوش بنشست از زبان آب و در دل آتش دست ترکی جست و رفت سایه به بست چون زمین بوسه داد بار نشست

گفت اگر شاه بخشدم دستور / چشم بد دارم از جمالش دور
سالها تا منجم و ستاره شناس / اگر از کار اختران تقیاس
در نگارندگی و کلک کاری / وحی صنعت مراست پنداری
نیستی گیرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانهٔ خاک / زاختران فلک نیابد باک
جای در حرزگاه جان آرد / بر زمین حکم آسمان آرد
وانچنانست کز صناعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی زان ز کشوری علم است
هست هر کشوری برکن اساس / در شمار ستاره‌ای تقویماس
هفت وادی صدای گفت و شنود / روزهای ستاره هفت بود
زین چنان نزهتی جان افزود / عیش شاه از دو گنبدی بفزود
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام جام می نوشد
گر بدین گفت شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر شماره کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین و آهنین کردم
آخر کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانکه گیتی که گنبد آرام / کو سکهایی بدین صفت سازم
این همه خانها که کام و خواست / خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
وانکه در دیده شاید شدن / همه جالیک توان پرستیدن
شاه این گفت و بار شد خاموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کار خانه سیمنار / سقف گنبد شنیده از دل کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در دل دعا چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / روزکی چند ازان مراد و جواب
چون برین گفت رفت یک هفته / شیده را خواند شاه بنهفته
آنچه پیرایه بود از در و خواست / گرد کارش چنانکه باید راست
قرب آباد کرد و برگ بسیج / تا برارد اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره‌مند از بقای بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد در طالع خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / کز گمیش از بهشت والسیاخت
چون چنان سقف گنبد گهری / گرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع طالع خوش / شرط او را نگاه داشت درش

خسرو خسروان هفت سپهر / یکی جای دست داد بمهر
دید کافسانه شد بگیه دیار / آنچه نعمان نمود با سمنار
تا شنود شاه شیده از بهرام / شهره آن پیشه ور شد بتمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر اشتباهی کرد
عادل من عذرخواه آن ستم است / آن نه از بخل و نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زود کی رازیان یکی را سود
یاری از یشک کی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره‌ها عجز خود ندیدند

## صفت گنبد هفت پیکر

چونکه بهرام گیتیا کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بی ستونی ز ناف فلک تخت / کا چه زنها کرد او دگر بخت
در چنان مشتون هفت ستون / سقف گنبد کشیده بر گردون
شه در آن بارهٔ فلک پیوند / باره‌ای دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود پرگارش / گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت خبر / رنگ زرد داشت از حمایل زر
وانکه از دست زهره یافت امید / بود در ویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی برجش راه / داشت سر سبزی از طلعت شاه
برکشیده برای هفت دختر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ درای / گنبدی را ز هفت گنبد جای
از نمودار خانه تا بفرش / کرده همرنگ روی گنبد خوش
روزها روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون به پیروزی و رای فرام / مجلس آراستی بهر خانه
بنوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی

تا اول شاه را چگونه رود / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای جمله انگیز / که کند گرم شهوتی را تیز
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
با چنین ملک ازین دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام در گنبد مشکین روز شنبه

آخر الامر زین سرا ناکام / رفت با ملک عاقبت بهرام
چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده بر نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد بر لباس عباسی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون برافشاند شب نشینی شاه / بر حریر سفید و مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت ز اول که گنج نوش شاه / باد بالای چار بالش ماه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی بلطف پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه کرده سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندمش و عزتش برافزودم
گفتمش ای نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / که ز ظلمت کسی نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان تا قیر
کردمش لابهای پنهانی / بس عراقی داد و خراسانی
گفت باید کرد اریم معذور / کار زردیست این سرشش دور
زین سیاهی خبر نداد کسی / تکرار کو سیه نوشته بسی
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / موضعی خوب همچو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / جمله چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / از سوادش سیاه پوش کند
آنچه در سرنوشت آن سببست / گرچه ما خوانده قصه غمست
گرچه خواهی ز من بسی بشنفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
چون سخن گفت رخت بر خر بست / آرزوی مرا در اندر بست
چون من آن داستان شنودم سر / داستان گوی دور شد ز برم
قصه کوته است قصه ما / پیچم آن که من شوم شیدا
چند ازین قصه جستجو کردم / سر هر رشته را دو تو کردم
پیش ازین کرده بود و زین بتر / گر بدان قلعه بر شوم که نبند
دادم اندیشه را بصبر فریب / زان سخن هم مرا نبود شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / آن سخن را کسی تفحص نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / سر آن رشته را دو ره کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ بهشت / هر یکی از سنگ برکشیده علم
پیکر هر کسی سفید چو شیر / همه در جامهٔ سیاه چو قیر
جستم احوال آن بهشت جمال / هیچکس را نگفتم آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم از راد مرد قصابی
خوبرویی لطیف آراسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / ز آدمی جستم آشنایی او
چون بهم صحبتش بپیوستم / به که راز دلش نگه بستم
دادمش نعمتهای روده / خیرهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آن غنی را ز زر برآندودم
مرد قصاب از آن ز افسانی / صید من شد چو کار بر ما نی

همچنان گروش زر او گنج / کامدش از خزینه برد رنج
بر در روزی مرا خانه خوش / واگهی دادم از چرانه دوش

او هم خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب از نو آورد او
هرچه بایست بود بر خوانش / بکرار آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خورده ما خوردیم / سخن از هر دری درآوردیم
بیزبان چون ز کار خود پرداخت / پیش از اندازه تحفها برساخت

وانچه من داد وشش بهم پیوست / پیشم آورد و عذر خواست و نشست
گفت چندین بود کو مرد کنج / در نفیه دست کس بی رنج

من که قانع شدم به اندک سود / این همه داد از بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی

جان کمی وارهم از هر ار بود / هم درین کشور شعیب ار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / آنچه تر زین خدم خاصی چیست

ور ترا زوی مرد با فرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم / گر کرشمه اشارتی کردم

تا دوید و از خزانه خاص / آورید نقرهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / پیش زان داد کس که بود نخست

مرد چون دید زر فشانی من / بجز از غم نهانی من
گفت من خود زوام داری تو / رسیدم تحی گزاری تو

حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه این آنکه داده بردار
چون تو وی دل شدم بیاری / گفتم آنکه ز دوستداری

بار گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه مرکب بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهر است / از چه رو از نشاط بی بهر است
ای مصیبت چرا الم کوشند / جامهای سیه چرا پوشند

مرد قصاب کین فسانه شنید / چون ره زین سخن بکرک رسید
ساعتی ماند چون رمیده دلان / دیده بر هم نهاد چون خجلان

گفت پرسیدی آنکه نیست صواب / وهمت آنجا که هست جواب
شب چو عنبر نهاد بر کافور / گشت فردم ز راه مردم دور

گفت با من که آنچه میخواهی / بینی و زان سپالی آگاهی
خبر تا بر تو ار گشایم / صورت ما نموده بنمایم

او همی شد من از پیش از پس / وز خلایق نبود با ما کس
چون ری زآدمی بریدمرا / سوی ویرانه‌ای کشید مرا

چون از آن منزل خراب شدیم / هر دو چون دیو در شتاب شدیم
سبدی بود دو رسن بسته / رفت و آورد و پیشم آهسته

بسته در گرد آن رسن ز دو دار / از دو ماهی کرد سایه بار
گفت یک دم درین سبد بنشین / جلوه کن در آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه پوش است
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت / بنماید مگر گزین سبدت

چون بدیدم از عمل جاچی / بنشستم درآن سبد حالی
چون نشستم در سبد نو اکر رفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبر ساز / بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن شد بچه سازی / من بچاره در رسن بازی

چون اسیری ز بخت خود در کور / رسن از گردنم نمیشد دور
من شدم بر فزون کمر دن خرد / خو گرفتم شده رسن را برد

بود میلی بر آورده بماه / کز زبر دیدنش فتاد کلاه
چون رسیدان سبد بمیل بلند / رشتم را گره گشاد از بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت / گر دم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو دو جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف / دیده حیران بماند و زهره شکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر / وانکه از زهره کان نمیدید زیر
دیده بر هم نهادم از غم و بیم / کرده خود را بچاره تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودی نه از پشیمانی / جز خداخوانی و خدادانی

چون بر آمد برین زمانی چند / بر سر میل و بر روانم بند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود سر تا پای / میل گفتی در او فتاد از جای
چون ستونی کشیده منقاری / لی ستونی و در میان غاری

پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها چون مثال پایه تخت
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد

هر بن بال را که می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را اگر بر دمی انگیخت / نافه مشک بر زمین میریخت

گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد نخجیرم
ور کنم صبر جای پر خطر است / کافتم زیر و محنتم زبرست

بیوفایی ز ما جوانمردی / کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض داشت از شکنجه من / کاینچنین خرد کرد پنجه من

کر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطرگاه بدین توانم رست

چون که هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ وحشی از آن مقام پرید
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی بال را گرفتم پای

مرغ پا کرد گرد و بال گشاد / خاکی را براوج برد چو باد
از دم صبح تا به نیمه روز / من سفرساز و او مسافرسوز

190

چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه‌ای نشستی کرد / اندک اندک نشاط پستی کرد

تا بدان جای کز چنان جایی / از زمین بود نیزه بالایی
از زمین سبزه رنگ حریر / بوی آن خاک به ز گلاب و عبیر

من در آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق از دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده / دل به اندیشه‌های بد داده
چون برآسودگی برآسودم / شکر کردم که بهتر که بودم

بازکردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه دلکش خوش
روضه دیدم آسمان زیبش / نارسیده غبار آدم پیش

صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل کلالها می‌کند / گره جعد نفس را بند
آب گل را زیکار برده سمن / از غوایل زمان رمیده چمن

چشمه‌های روان بسان گلاب / چون در او جسمهای سیم در آب
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ از سنگلاخ گوهر بود

گوی از گرد او زمرد رنگ / چشمه نقد او چو شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ در سنگش / سرخ گشته خدنگ از رنگش

صندل و عود هر سوی بر پای / دل از او عود سوز و عنبرسای
چون بهشتان کشیش آورده / جبرئیل از بهشتش آورده

ارم آرام دل نهاده بنام / خوانده فردوسش آن ازرق فام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی

از نکویی و از عجب ماندم / آب شکر برش خواندم
گرد بر گردش از نشیب و فراز / دیدم از روضه‌های روضه نواز

میوه‌های لطیف میخوردم / شکر یزدان بر آن همی کردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب آنجایگه قرارم بود / با دگر کارها چه کارم بود
از نکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر می‌گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت / مهر ز پشت کوه رخت انداخت
بر سر کوه مهر ماه نهفت / زهره صبح چون شکوفه شکفت

بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر حسانی / گرد بر سبزه‌ها زرافشانی

راه چون شسته شد ز نم دیده / آمد آوازه‌ای پسندیده
دیدم از دور صد هزاران نور / کز من آرام و صابری شد دور

یک جهان پر نگار روحانی / تیز رو چون خیال نورانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نثار

لب لعلی چو لاله در بستان / خنده شان چون بهار در بستان
دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز گوهر تر

شمعهایی بدست شاهانه / فارغ از دود و گاه پروانه
آمده با کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی

بر سر آن بتان خوب سرشت / فرش و تختی بسان باغ بهشت
فرشها ریخته و تخت زدند / راه صبرم زدند و تخت زدند

چون زمانی بدین گذشت زبر / گفتی آمد از سپهر به زیر
آفتابی پدید گشت ز دور / کآسمان ناپدید گشت ز نور

گرد بر گرد او ز حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
سرو بالا و کبر کان جمش / از گل سرخ و ارغوان بیش

هر یکی پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع چون بود پیوست
حوری آمد برون ز طارم خویش / لشکر زنگ و روس از پس و پیش

پس بیک لحظه چون شتاب بجای / برقع از رخ کشید و موزه ز پای
رومی در کشش چو صبح ز دور / زده روم و اشت برده ز زنگ

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه سروی بر خاک او از نور
بود و تختی چو گل سر افکنده / به جهان آتشی در افکنده

چون ز بالا گذشت سر بنشست / گفت با محرمی که بر سر اوست
گر ز نامحرمان خاک پرست / می‌نماید که شخصی اینجا هست

خیز و بر گرد گرد این پرگار / هر که پیش آمدت بر منش آر
آن پری چهره در زمان برخاست / چون پری سوی دید از چپ و راست

چون مرا دید ماند از آن شگفت / دست گیر از ره دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود

من بر آن گفته هیچ نفزودم / کارزومند این سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس / پس دوان تا بجلوه گاه عروس

پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
خواستم تا بپای بنشینم / از ضعیفی به زیر جای گزینم

گفت برخیز جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
با جفا نشستم و مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به که ز پوست

خاصه چون تو که آشنا نظری / دست پرور در این نفیس شهری
بر سر آی و پیش من بنشین / شاه کار است ماه با پروین

گفتم ای بانوی بهشتی روی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم ز نادانی / چو کنم دعوی سلیمانی
گفت قصه مخوان فسانه میار / تو بر افسونگران بهانه میار

همه جای آن تست و حکم تراست / یک با من نشستنت باید خواست
تا شوی شاد از آن نهالی من / چهره یابی ز مهر مالی من

191

گفتمش همسر تو سایه نیست / تاج سر تخت خاک پایه نیست — گفت سوگندها بجان تو هم / که درآیی یکی زمان برم
سیمها ان نئی توای سره مرد / سیمها را عزیز باید کرد — گفتم ای رشک حوریان بهشت / گویی از دو نهاد تا چه سرشت
من که جز بندگی ندارم رای / چون نشستم چو بندگان از پای — پس تهی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بدان سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند — با من آن بت بگوش رازنهان / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند بپیش / خوان و خوردی ز شرح دادن بیش — خوان ز فیروزه کاسه از یاقوت / دیده را زو نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد / بطبقی رفت و در میان آورد — چون جهان از رسیده شد از خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی — هر نسفته دری همی سفت / بر نوای ترانه‌ای می‌گفت
شمع را ساختند بر سر جای / وایستادند همچو شمع بپای — چون زبانها بگفتن آسودند / دست بر روی باده پیمودند
شد بدادن شراب ساقی گرم / برگرفت از میان وقایه شرم — من ز نیروی عشق و غدر شراب / آوریدم حکایت از سر تاب
وان شکر لب ز روی دمسازی / بار گشتی نکرد از آن بازی — چونکه دیدم بمهر خود رایش / اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم / با کمینش گفت پیش زدم — مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم ببوسه و می / بلی و هزار جان با وی — گفتمش کای نگار کام تو چیست / نام داریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام / نازنین ترکتاز دارم نام — گفتم از همدلی و همکیشی / نام ما هر دو را بود خویشی
ترکتاز است نام این لعبت / ترکتاز و کرم مرا نسبت — خیز از ترکتاز ترکانم / هندوی از تو آتش اندازم
تو بجان از پی شکار کنیم / نقل و می نوش عاشقانه کنیم — یافتم در کرشمه و شوری / کز میان دور کرد آن دوری
غمزه بشکفت وقت بازی نیست / ما که دولت بکارسازی نیست — چونکه بر گنج بوسه یار در داد / من یکی خواستم هزار آن داد
گرم گشتم چنانکه گرد است / بار در دست و کار رفته ز دست — خونم از ذوق لکش آمد / ماهر ایاکه خوش بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش / پیش از این روی عشق را مخراش — هر چه زین بگذرد در او نبود / دوست آن به که بیوفا نبود

تا بود بر تو ساکنی بر جای / زلف کس را نگیر بوسه ربای — چون مرا نیست چاره‌ای که سزاست / گر طبیعت عنان کرد دلیل
زین کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحرگاهیست — آنچه در چشم خوب‌تر آید / آرزو را در او نظر باید
حکم کن گر خوش کنیم حالی / زیر حکمت تو آرمش حالی — تا بهولایت کمر بندد / بر شبستان خاص خود بندد
کند دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری — آتش تو ز جوشش نشاند / آبی از بهر جوی ما ماند
گر دگرش عروس نوخواهی / دهمت هر دم از خود ساهی — هر شب از این کنیز گهر چشم / گرد گر باید تا دگر بچشم
این سخن گفت و لطف پیش آورد / دل من در قرار خویش آورد — در کنیزان چو دید پنهانی / آنچه در خورد کامرانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز / گفت برخیز و هر چه خواهی ساز — آن پری چهره دست من بگرفت / من در آن تیه و شکل ماند شگفت
در سکری و دلبری و خوشی / صورتی دلنوازی و کششی — او همی رفت و من ز دنبالش / برکشی زلف و بنده‌ی خالش
تا رسیدم ببارگاهی چست / در کشید او مرا ببرد نخست — چون در آن قصر تنگ بار شدم / هر دو چون بخت کارساز شدیم
دیدم افکنده در رواق بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند — شمعهای لطیف بر دم آن / همه با قوت ساز و عنبر سوز
بر سر بالین بستر آوردم / وان پری را ببر درآوردم — یافتم خرمی چو گل در بر / نازک و گرم و نرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر بر داشتم ز گوهر او — بود تا وقت روز در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من
وقت روز او چو بخت من برخاست / ساز گرمابه کرد و یک کم و کاست — خوشتر از بر آب و گل شبنم / ساعتی تازه روی شد شبنم
غسل کاسم به آب وای کرد / همه اسباب کامرانی کرد — آمدم زان نشاط گاه برون / بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشهٔ خالی / شکر یزدان گزاردم حالی — آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفته و کس نماند بجای
من از آن سبزه مانده چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمه سرد — سر نهادم بخاری و در سر / بر گل چنگ و بر گلاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام / بخت بیدار و شاد و خفته بکام — آهوی شاه چو گشت ماده کنار / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از نگاری خواب / تر و تازه چو سبزه بر لب آب — آمد آن ار و با دچو شب و شب / آن ور افشان شد این عنبر فروش

باد میرفت و ابر می افشاند  این سخن گشت و انجمن بنشاند
خوش شد آن مرغزار از نفس بوی  آب داد گل سر نهاد و جوی بگوی
لعبتان آمدند عشرت ساز  آسمان بازگشت لعبت باز
تحفه‌ای از تحفه زر آورده  تخت پوشی ز گوهر آورده
چون شد آن گنجه سر بر بسته  بسته شد بر سرش بساط
بزمی آراستند سلطانی  زیور بزم جمله نورانی
شور شهری از آن میان برخاست  لعبتان آمدند از چپ و از راست
در میان آن عروس بهایی  برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت  تخت از بوی او بهار گرفت
باز فرمود تا مرا بنشاند  نامم از لوح عاشقان بنشاند
رفتم و بر سریر خواندندم  هم بر آیین خود نشاندندم
چون بترتیب و بار روز دگر  خوان نهادند و خوردهای تر
هر ابایی که در خور و نشاط  وا ورد در خورده رنگ نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت  چونکه هرکس از آن خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساختند  وز رود و دها نواختند
نوش ساقی و جام می گوارا  گرم کردند عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی  عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد  خویش با همدمی مدارا کرد
رغبت افزود و در نوا جستم  مهربان شد نگار من خستم
کرد سنگی بغمزه بایان  تا شنیده از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز  تا بهم از دل و از او شد مغز
دست بردم چو زلف که کمر  در کشیدم چو عارفان به برش
گفتمش ای دل وقت شعر آرمی است  شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی به شکر و قند  کار می کن و بوسه در می شد
به قناعت کسی که شاد بود  تا بود محتشم بنهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی  او قند عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره رهگر خدای  کاهم از سر گذشت و خار از پای
سست زنجیر زلف چون بگرفت  من ز دیوانگان نه خبر گرفت
شب به آخر رسید و صبح دمید  سخن ما به آخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ  اینک اینک سر اینک تیغ
تشنه را گر ز آب خواهی داد  هرچه زوتر که جانش رفت بباد
ندهی آب من بقای تو باد  آب من نیز خاک پای تو باد
گر حسن کار رفت ما حرم  خاک از چشم آزرو ورزم
با سخم داد کاشی خوشباش  لعل شبدیز کو در آتش باش
چشمه را به قطره شعر و ش  گین همه تیشه شد انجمه تو ش
گرکشی زین خیال کردی دور  بی ای از شمع جان و دانی نور

مرغ انگار کو نشست و پرید  ز خواب افتاده شد چنگ درید
بوسه میگیر و زلف می انداز  تره با این کمرکان می ناز
شبی ای ناشکیب باش و مکوش  دل منه بر وظیفه شب دوش
سی از جوی خوش نشست آری  ماه را دیرتر بدست آری
دل نهادم بوسه چو شکر  توبه کردم ز چیزهای دگر
بازآمد رود طرب در آمد ساز  نکاید و اشتم نشاند باز
خوش شد آنکس که باشد شب های  خوبروی و نغز گفتاری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود  و اشتم که دل زیاده بود
آن همه رنگهای دیده فر  برکند شاد نشاط و زیب
در تماشا که آن شب آید باز  می خورم با بتان چنین طراز
که خورم با شکر لبی جامی  که برآرم ز کلرخی کامی
چیست و ز شب به بن دل اکمرکی  بود و باز ز من نه بن سری
هیچ نا کاسه بود مرا  بخت من بود کان نمود مرا
بودم اقلیم خوشدلی را شاه  روز با آفتاب و شب با ماه
لوح از حرف خرمی شستم  از زیادت زیادتی جستم
چنبر طره سرای سپهر  طره ماه برکشید به مهر
شور رشتی باز در جهان افتاد  بانگ زیور بر آسمان افتاد
آمدند آن سر بنهادند  حلقه بستند و حلقه بگشادند
در خود و بر کیت آرزو در دید  همه ساله بخبری می خفت
کام دل هست و کامرانی هست  ور خیانتکری چه داری دست
من از این نیز چون برآیم  همه بت آیم ارچه دیر آیم
چون کران دیدمش در آن زنی  کردم آهستگی و دستاری
از سر عشق باده میخوردم  مستی بی قیاس میکردم
حوری آنچنانکه دل خواهد  دل همه چیز معتدل خواهد
تا دم روز قند میخوردم  با پری دست بند میکردم
روز چون جامه کرد کافوری  شب صباغ را بکشت سوی
من شسته بزیر سرو سهی  فارغ از همدمی و همنفسی
زلف ترکی بکیرم از سر دست  دلنوازی بر درآرم مست
چو لشب آمد غرض مهیا شد  مسندم برتر از ثریا شد
اول شب نظاره کام بود  وآخر شب حواله کام بود
روز بودم بباغ و شب بهشت  خاک مسکین و خانه زرین خشت
چون در آن نعمتم نبود سپاس  حق نعمت زیاده شد بقیاس
چون سی شب رسید و گاه  شب جهان پر ستاره کرد به ماه
ابر و باد که آمدی از قش  تازه کردند تازه روی خوش
آن کنیزان رسم پیشینه  دست بر دست و ناز بر سینه
آمدند آن آفتاب ماه وشان  در پراکنده زلف مشک فشان

193

۱۹۳

شمعها خوش دلیل نهادت چو نفس  پس رها کن که شمع با منست بس
با هزاران هزار زینت و ناز  بر سر تکیه گاه خود شد باز
مطربان رود و نوا بنشستند  پرده داران ز کار بنشستند
ساقیان باده ارغوانی رنگ  راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنین فرمود  کآورید آن حریف ما را زود
باز خوبان سماع زدند دم  بر دل آرام خود سپردند دم
چون مرا دید مهربان برخاست  کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم باز  آرزوی که گشته آمد باز
خوان نهادند باز بر سر بزم  بیش از اندازه خوردنیها عرض
چون ز خوان خورده شد دم از روزی  می درآمد به مجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف  درفشان گشت جامهای صدف
من گرسنه واله و سرمست  در کمرگاه او کشیدم دست
عنکبوتی شدم به مکاری  در شب آموختم رسن بازی
شیشه‌ام چون حریصی که چو بیند  یا حریصی که ماه نو بیند
لرزلرزان چو مرد ذره پرست  زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده می سودم  نخل تنگش نشسته پیمودم
چون خمان دیده ماه زیبا چهر  دست بر دست من نهاد بمهر
گفت بر گنج بسته دست مناز  گر طمع کرد هست دست دراز
صبر کن کان نیست خرمای من  با تو خرما بسی شمار مکن
باده میخور که خود کباب رسید  ماه می‌بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من  چشمهٔ نور و چشم روشن من
صبح دولت دمید چون گل باغ  چون بمردم برابرت چو چراغ
می نمایی به تشنه آب شکر  پس بگو چی که لب بدو بخورد
چون درآمد ز خط بگلوده گری  عقل دیوانه شد چو دیو پری
باشی چون ماه چون تو شمعم  وافتابی بذره چون نوشم
دست چون زد ز مستی خود در دستی  اندهی نیستم چو تو هستی
چاره‌ای کن که غم رسیده سرم  با یکی امشب بکام دل برسم
من که جانم ز غم رسیده بدرد  بوسه کردم ده و دو دم سرد
گوی انده مخور که یار توام  کار خود کن که من بکار توام
کار ازین بیشتر که کار افتاد  دور ازان وارهان که یار افتاد
گرچه آسوسری ای دلبند  خواب خرگوش دادیم تا چند
ترسم این گرگ پیر روبه باز  گرگی و روبهی کند آغاز
تیر مکرانه سوی من تازد  چون پلنگی بزیرم اندازد
گر دل آرزوم در بندی  پیرم امشب ز آرزومندی
باز منگشت ماز مهمانان  تاجداران کشته سلطانان
باز تو گر بجان نبود کشم  زانکه من با توی فرشته وشم

چون بسی کیشم ثنا دیگر بار  گفت دانم تو ام تو دست بدار
پر محل پیش چون تو تنهایی  پیشکش کردن اینچنین جوانی
نیک ازین آرزو که میگویی  دیر یابی و زود هیچ پویی
شب اول گرت وفا بودی  مثل تو در جهان کجا بودی
چون شنیدی که سیر از گنج توام  مثل آن شوم چنین دانم
گر برآید بهشتی از خواری  آید از چون تو می چنین کاری
دیگر از پیر بوی عود آید  از من این کار زود چون آید
می ستان مهر او ار سنا کاست  چه کمی آرزو که آن جاست
زحمت لب ترا و سینه مرا  جز دران دیگر حرینه را
گر بدین از ضعیفی شغلش است  ورنه این شب سرای او پس است
چون شنوی که مردم دل باده خام  ساقی بخت چو ماه تمام
تا ز روکام خویش بر داری  دامن من ز دست نگذاری
چون فریب زبان او دیدم  گوش کردم و لنگ نشنیدم
چند کوشیدم از سکوت و شرم  آهنم تیز بود و آتش گرم
گفتم هرزه و گفتی یادان  لیس قربه ورای عبادان
من جام از زیاده آمد بیشی  تکمی اوفتاد دم از پیشی
من که پایم فرو شده‌ست بگنج  دست چون دارم از چه بینم رنج
دل و جانی و هوش و جانی  از تو چون یافتم شکیبایی
غرضی گر تو دلستان یابم  رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان بخرد  وآرزوی چنین بجان بخرد
شمع وار امشبی برافروزم  گر غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده دارم چو چراغ  زنده با سوز و مرده بی‌ست بداغ
گلاب آب از جگر و دار ز سوز  یک دو روزی شود ز شکی روز
این کامیست که ز تو نخواهم  خوانی از بهر خویش میخواهم
نفس من حقه شد در آن حکمت  حقه و مهره در حساب حکمت
گر بچشمم زنخ تراودی  اینچنین خوابها کجا دیدی
ور بکه از جوش چون آتش مغز  حمله بردم بر آن شکوفه نغز
بار کردیش و آوریدم دست  چشم او در خمار و من سرمست
گنجینه را گرفتم زود  تا کنم لعل را خلاص آسود
ور بسوری بدان [illegible]  مهلتی خواست من کردم گوش
امشب امید و کام دل در دست  خون و سوگند گنج خانه ز دست
بر تمنای من جهان افروز  شب لب برده گیر و روز
در بستی برامید گنج بساز  شب دیگر خزانه می پرداز
صبر کردی شبی محالی نیست  خوابت شبی است سالی نیست
دو سه گفت من چو شهد تیز  در کمرند کرده دست آویز
خواستی کو زبهر خود میکرد  خار چشم ز آنکه بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز مستی / دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید آن ستیزه کاری من / بی شکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزینه ز بند
چون گشایم من آنکه داری رای / در برم گیر و دیده باز گشای
من بشیرینی بهانهٔ او / دیده بر بستم از خزانهٔ او
چونکه یک لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی نهاد خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من بیچاره لیک با دم سرد
مانده چون سایه ز تابش نور / ترکتازی ز ترکتازی دور
از همان کنج بود دست خوشم / وین زمان از دو تا دست کشم
گنج با اژدها بسی قربست / آنچه بینم حقیقت آن قسمت
من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی تازه شد بکار سکون
آمد آن یار و زان ستون بلند / سبدم را رسن کشاد ز بند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / …
این ستمدیده را بجا موی / تا گریزست ازین سیه پوی
رو بر بندی سیاه زد و من ای / رفت و آورد و هیم در شب بار
… / …
… / …

تو شدی زنده وار جان ملوک / طال عمرک خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود در سر زیارات کند
چون دعا را گزارشی سره کرد / همه خود را بخور مجمره کرد

## حکایت دختر ملک اقلیم

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی چو شهریاران طاق
آشنای بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هر چه در شمار آید / وآن هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاده ز زن بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از چنان خطری / تا نبیند بلا و درد سری
همچنین هر تنی ز شهوتها / ساخته با کنیزکی تنها
چاره آن بسیج کز چار و ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر کمی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهاد از حد خویش
سر بر افراختی که بانوئی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن زو گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی بیش / بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز باران / آورد کبر در پرستاران
خوانده این را حریم داودی / گوید آن را ایاز محمودی
منجنیقی بود ز بیور ربه / خانه ویران کن عیال ده
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جاده ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر بود بار فروخت
شد ز بس کز کنیزکان شه ور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جست و جوی ناشده شد / سینهٔ صبر او شکافته شد
نز زنی طالعی ز زن شناخت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان بشست / پاک دامن حیله می جست
تا کمی روزم در برده فروش / برده در شاه را رساند بگوش
کامد استادکار خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / هم یکی دار و خطا پی تمیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میان یک کنیزکی چو پری / برده نور از ستارهٔ سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بهای جان گفته

لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند　　تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
گرچه خوانش حوالهٔ شکرست　　خلق را زو نوالهٔ جگرست
گر تو مرا ز جمال او یمنی　　از همه دلبرانش بکرتنی
رفت و آورد و شاه در وی دید　　با فروشنده گرد گفت و شنید
آنچه گوینده داد ازو خبر　　خوبتر بود در پسند نظر
گر بدو رغبتی کند رایم　　زانچه گویی بها بیفزایم
هرچه باید ز دلبری و جمال　　همه دارد و حیا که عیب جمال
هر که از من خرد لبیند نازش　　باید او دادن و همین بازش
وانکه با او مکاس پیش کند　　زو و قصد هلاک خویش کند
ای جهان و تو اینچنین در کار　　سازگاری کجا بود بکدار
بار از بیع او بداری دست　　بینی این دیگران که لایق هست
شاه در هر که دید ازان ماهان　　نامدش رغبتی چو شهرهان
ماند حیران در آنکه چون سازد　　نرد با خام دست چون بازد
عاقبت عشق سرگرایی کرد　　خاک در چشم عیب‌دانی کرد
ور یکی آرزو بجود درست　　شاه با سیمتن بعیش نشست
بود چون غنچه مهربان در پوست　　آشکارا ستیزه و پنهان دوست
خانه داری و اعتماد سرای　　زیرک آورد و مشفقانه بجای
بود آن سرزن درم داده　　خانه را سته ز انجم داده
چون شکر نیز خنده بکتا　　خاک تا ساق لشکر آرایی
بس که آن شمع را بپروانه شدم　　زانچه در زلف و خال خرم ام
شاه فرمود کاورای نخاس　　برده را پیش شاه برده شناس
گرچه هر یک بچهره ماهی بود　　آنچه نخاس گفت شاهی بود
با فروشنده شاه گفت بگوی　　کین کنیزک چگونه دارد خوی
خواجه حسن گشاده کرد زبان　　کین بت خوب چهر نوش لبان
جز یکی عیب زشت کان بگوست　　کارزوخواه را ندارد دوست
کار ورود وقت آرزو خواهی　　آرزومند را بجان کاهی
بد پسند آمدست خوی کنیز　　تو شنیدم که بد پسندی نیز
از من او را خریده گیر بناز　　داده گیرش چو دیگرانم باز
اگر طبیعت بدو شود خشنود　　پی بها در حرم فرستش زود
جز پری چهره آن کنیز نخست　　در دلش هیچ نقش مهر نرست
نه دلش مشد از کنیزک سیر　　نه ز عیبش همی خزید دلیر
سیم دریای سیم ساق کشید　　گنبد سیم را به سیم خرید
وان بر نرخ زیر پرده شاه　　حرمت اهل پرده داشت نگاه
جز در خفت و خیز کان در بست　　هیچ خدمت رها نکرد ز دست
گرچه ناشش چو سرو بالا داد　　او چو سایه بزیر پای افتاد
بانگ برزد بدان عجوزه خام　　گر کنیزش کند ز انده نام

شاه از آن عذر او کو بشناخت　　عود دیگر کنیزکان بنواخت
تا چنانش که چشم شاه غنود　　گر شد از دوستی غلام کنیز
آتشی فرصتی جهان افتاد　　کاتشی در دو مهربان افتاد
تشنهٔ این در آب کرد حصار　　وآتش منجنیق آن بر کار
کای رطب دیدهٔ رسیدهٔ من　　دیده جان و جان دیدهٔ من
از تو یک نکته می‌کنم درخواست　　کانچه پرسم مرا بگویی راست
وانکه از مهر آن دل گمری　　گرد آن تازه گل شکرریزی
بود شاهان در جهان یکی فرزند　　دست و پایش گشاده از پیوند
چیست فرزند ما چنین رنجور　　دست و پایش ز تن درستی دور
جبرئیل چو آورد پیغام　　این حکایت بدو بگوی تمام
تو آن چاره ساز همه　　چاره‌ای کو علاج را شاید
شد سلیمان در آن سخن خشنود　　روز کی چند منتظر می‌بود
رفت جبریل و آورید درود　　ور که از کردگار رحمت گشود
آنکه چون پیش تو نشیند جفت　　هر دو را راستی بباید گفت
خواند بلقیس را سلیمان زود　　گفتهٔ جبرئیل باز نمود
گفت بر گوی آنچه دانی راست　　تا بگویم من آنچه شرط وفاست
هرگز اندر جهان بروی کسی　　جز بمن رغبت تو بود بکسی
چون جوانی و خوبیت همه هست　　بر همه مایه تو داری دست
پیرزن را ز خانه بیرون کرد　　با فسوگر که چه افسون کرد
گرچه زان زیرک عیاری　　همچنان کرد خویشتن داری
پای شه در کنار آن دلبند　　در خریده میان خود بر بند
شاه چون گرم گشت آتش تیز　　گفت با آن گل گلاب آمیز
سرو با قامت گیاه وشی　　طشت مه با تو آفتاب کشی
گر بود پاسخ تو راست عیار　　راست گردد مرا ز قد تو کار
گفت وقتی چو زهره در تدلیس　　با سلیمان نشسته بد بلقیس
گفت بلقیس کای رسول خدای　　من و تو تن درست سر تا پای
درد او را چو اشناختی است　　چون شناسی علاج ساختنی است
تا چو از حضرت تو گردد باز　　لوح محفوظ را بجوید باز
گر این طفل رستگار شود　　بسلامت امیدوار شود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش　　باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین را دوا دو چیز آمد　　وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنچنان دان کزین دو خصلت راست　　رنج آن طفل را تواند خواست
گفت بلقیس از آن سخن شادان　　گر خلف خانه دید آبادان
باز پرسیدش آن چراغ وجود　　کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور　　زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور
وانکه تو جانی آشکار و نهان　　مرد دیداری و نیست این پنهان

مهر پیمبری و ملک جهان     حکم چو جم تو بر کیهان
روی چو شمع جوشش تو از سر نو     بزم تو روضه و لب او رضوان
با همه خوبی و جوانی تو     پادشاهی و کامرانی تو
چون تو بینم که جوان منظور     از تماشای او نباشم دور
طفل بدست چون شنید این راز     دست را سوی او کشید دراز
گفت با با درست بد ستم     چونکه از دست دیگران رستم
چون پری رخ بر آن زن زاده     دید دستی بر آستین داده
گفت کای مشتری و پری رویی     چون بهی خوب و چون خرد مهری
بر سر طفل نکته بگشای     تا که او از من بوی یابد های
یک سخن پرسم از زبان ای گنج     گر جهان با چنین خزانه و گنج
هیچ بر طبع ره زند سوست     گر تنها بود و مال کست
گفت پیغمبر خدای پرست     کانچه کس را نبود ما راست
ملک و مال و خزانه و سامانی     همه دارم ز شاه ما مایی
با چنین نعمتی فراخ و تمام     هر که آید بنزد من بسلام
سوی استیس کنم نفقه نگاه     تا چه آرد مرا بتحفه راه
طفل چون قصه گفته اند راست     پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد با هم     گرد رای تو عالم آرایم
راست گفتن چو از حریم خدای     آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم     تیر بر صید کس نینداریم
باز گوی ای مهر خانی درد     گر چه بیغمی شد ست مهر تو سرد
من گر شنم که نخورم جگری     در تو از دور بنگریم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری     خوبی چرا کرده بید مهری
سرو با زنده پیش چشمه آب     بهتر از راستی نبید جواب
گفت ورنسل باستوده ما     هست یک خصلت آزموده ما
گر زمان هر که دل بمرد و سپرد     چون بداد ان سیه حالی مرد
مرد چون هر زنی که ما را داد     دل چگونه بمرد شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد     زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیز ترست     که سپارم بدانچه در خطرست
من که جان و تنم رها آن دوست     با تو از غیبه در کساتم تو ست
چون نخوانی و شاه سرنوشتم     خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون من ضمیر بنهفتم     با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم ز شهریار جهان     کمند حال خویش نیز نهان
هر کنیزان آفتاب جمال     زر و سیم چو کی سی سال
نبرد دل هیچ دلخواهی     نبرد با کسی بسر ماهی
سرگرا چون چراغ سوا زد     باز چون شمع سر فتد ازو
برکشد چون فلک بنعمت و ناز     بفکند بر زمین بخواری باز

196

شاه گفت از برای آنکه کسی     با من از مهر برزند نفسی
همه در بند کار خود بودند     نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند     رنج خدمتگری تمام کردند
یکی باید آمدن چون سنگ     کاسیا از خورش نیابد تنگ
زن چو مرد گشاده رو بپسند     هم بد و هم نکو فرو بیند
از زن ایمن مباش کان کامست     بر زن از مهر کجا راست
زن که زر دید چون ترازو زر     بجوی با جوی در آرد سر
تا کرد تا روانه کرد و بر     تحفه لعل لخت شد در
عصمت زن جمال شوی بود     شب چو بی ماه تاب دیو بود
از پرستندگان من هر کس     جز تو در راستی ندیدم کس
در تو دیدم نشاط طاعت خویش     که زمان تا زمان گرفتی بیش
لاجرم از تو گرچه بی کامم     بی تو یک چشم زد نیارامم
شاه ازین چند نکتهای نکوش     کرد برکار و هیچ در گذشت
شوخ چشم از سر بهانه برفت     تیر بر چشمه نشانه برفت
همچنان زیر بار ناشکی     سپر آمد آن کنیزه ستگی
گرد و باش کی برابر آب     از صبوری در کار شتاب
پیرزن کان بت همایونش     کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه     که بدان آرزو نیابد راه
گفت وقتست اگر بچاره گری     رقص دیو ای آورم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم     قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر با رخم پیرزنی     نرسد در کمان سر زنی
باشد افسونگر از خلوت جفت     رفت و گرد آن فسون که باید گفت
در مکافات آن جهان افروز     خواند بر شه فسون بد آموز
گفت اگر بایدت گره گر جام     زیر زین تو زود گردد رام
گره را رام کرده را دومیه     پیش او زین کن و زین بکار
رایضائی که کره رام کنند     تو شنا بر از چنین لگام کنند
شاه از آن فریبت آمد     خشم این تا بلیش درست آمد
شوخ در غنا خنده نوش لبی     مهره بازی کنی و بوالعجبی
برده پرور بیاضتش داده     خود ز اصل رزم سم زاده
باشه از چاکی دو مساری     صد معلق روی بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت     به تکلف گرفته می تاخت
وقت بازی در سر کشیدی دست     وقت حاجت در افکنیدی پست
باز با این بنوده ازکی جفت     جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
گرچه از راه رنگ دادن شاه     گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره رسم بندگی نگذشت     یکسر موی از آنچه بود نگشت
در کمان آمد او گهش جفت     اصل طوفان شور بر تنست

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی نه از رد بود
تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت با شه از سر مهر

[illegible]

چون شدی راست گوی راست نظر
با من از راه راستی مگذر
از عدم روز چون از او دارم
اول صبح باشد آخر شام

[illegible]

گره از من نگور ده کشی سر
ور چه اندیشم ار دم آرد سر
داشتی تا ز غصه جان برم
از شوهایی را بر نظرم

[illegible]

خبری ده که بیخبر شده‌ام
تا بپرسم که تیز بر شده‌ام
بگذاری و بجان تو سوگند
گر ازین قفل اگر گشایی بند

[illegible]

نحس شد در دم از شکیبایی
ز ازتم دور شد توانایی
تا همان مهرزن دوایی ساخت
پیرزن دارم از دو اهوا حت

[illegible]

شود آب جز به آتش گرم
جز به آهن نگردد آهن نرم
گر نه زانجا که با تو دانی گفت
در دو تو بهتر از دوای نهفت

[illegible]

چون از این داستان طبع نواز
گفت و آن نازنین شنید بناز
چون خیال و دیرک توسن خو
راه داد و شش لسر د سوسن بو

[illegible]

ماهیی در درآکه گیر افکند
رطبی در میان شیر افکند
شه چو از نقش چینی بند گشاد
قفل زرین درج قند گشاد
بود شیرین ز چرب چربی عجبش
گرد شیرین حلاوت طربش
دید گنجینه‌ی بزر و رخورد
گردش از زر بهای زرین کرد
زردی است آنکه شادمانی ازوست
ذوق حلوای زعفرانی ازوست
آنچه بینی که زعفران زارست
خنده را بهر زعفران خوارست
نور در شمع ارمغان از روی یافت
گاو موسی بها ز زردی یافت
زر که زردست مایه‌ی طربست
طین اصفر عزیز ازین سبب است
شه چو این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت بکام

## بنشستن بهرام در گنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سبز در کشید بماه

19

V/ 197



شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
بر سلیمان گشاده پرده ز ناز
همه جانها فدای جان تو باد

198

خانهٔ دولتت چو کاهست / تاج و تخت آستان درگاست
تاج را سربلندی از سر تست / تخت را پادشاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم به نکهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

## حکایت دختر اقلیم روم

گفت شخصی عزیز بود به روم / خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هر چه باید در آدمی ز هنر / داشت این جمله نیکویی در بر
آنچنان خوبی و هنرمندی / بود میلش به پاک پیوندی
مردمان نظر نشاندیش / پیشرو رهبر کار خواندیش
سحری امید روزی از بر را / در رهی خالی از شب و فردا
بر سرش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
دیگری دید در لفافهٔ خام / چون در او بر سیاه ماه تمام
بستر چار زلف همکیش ربود / باد ما کر ربود بر قلع ماه
قصه را باد در فسون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
سبزه کان دسته شد باشش / تیر یک غمزه دوخت بر جانش
صورتی دید کز کرشمه نشست / آنچنان توبه را ز هم بشکست
خوبی گل ولی نقاب سپرد / چشمهٔ رویی ولی چو خون دزد
خواب غمزه بسحرکاری خوش / بسته خواب ناز عیاشش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون کسی که خفته بود / تشنه در خواب او نهفته بود
عکس دندانش زیر زلف به تاب / چون چو اختر زیر پر غراب
خالی از زلف عنبرافشان تر / چشمی از خواب با سلیمان تر
با جهان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بستر بخود آوازی / جانش از تن بکرد پروازی
ماه پنهان خرام از آن آواز / بند بر رخ بهم کشید فراز
پی تحمل برگرفت از پیش / کرده خوبی جهان کم از رخ خویش
بستر چون یار کرد چشم از خواب / خانهٔ دل ز عشق دید خراب
گفت اگر در پیش روم نه رواست / ور بپیچم ز شوق شکیب کجاست
شهوتی کو مرا ز راه ببرد / عیش صافی من از آن شد درد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم ز کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خسرو شهر داند / بر من آن کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه ساخت / بر زیارتگه مقدس تاخت
چون خدایی نگاه پاک ندید / داوش آن نیز را خدای کند
پوزش از کنج و غدرها درخواست / از سر آرزوی خود برخاست

199

ار خبه او ند خواند کرچه رحیم
بود و سهم سفره از آن شیرش
بشنو ما او چو سنگ و بی کشتی
بشنو که گوینده راز خاموشی
با بحش او او گفت مام رهی
هرچه در آسمان و زمین است
بچه شم بهتر از وی و از تن
اصل هر یک شاه شم بدست
در هر اطراف کاو خطری
کر در اینه مرا نه کم و بیش
سنگ از آنکه سر من کر کرد
کان هر کچ کان نه خداست
هرچه بر شد از آسمان و زمین
چون من سر شم دلالی چه
گفت کار سیه حرات حرف
گفت از من کنم گذار بها
وار کو شیر کون و فات است
گفت بر کو کر با جهان جهت

کر خود او الحکم او تسلیم
هیچ خاری کر شد نه کم بیش
او به هر کشته بر شگفتی
واده بد دار و فی اموهی
بشنو شد تا تو خود چه دام نهی
وانچه در عقل و رای او دهست
کیمیا کشته در دوا زده فن
کین خود او زچه باقی و ان حد است
دانم از آنکه به تر نظری
هم سیاهی خرد هم ازش
خاک از دست چون زر کرد
سنگ از کچ زطلسم گشای
هم از آن آگهی هم هم از آن
خیره شد بشر از کرانی جهل
وار دیگر سفید رنگ چو شیر
تیر باید که بر نشانه بود
از هر فراخش طوطی خاست
خیره چون کاو دو فرتیاد نیست

تا جهان از وی شن رو نکاه
گفته گیری سکاه گفته گرفت
کین چنان ما در آن خانه شاه
گفت ما هم تو چیست دانم
گفت تو به سنگ خالیان
همه دانم بعلم چون تمام
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
در فلک هرانچه هست در او
گر سپه یا و شاهی و زوال
نقص و قار و زه خان دانم
با دو سحری که اردو مر زمین
چون افسون در آتش آرم نعل
نیست در هیچ آتش اداوی
ابر ای کوه و بر میسیا
بشر گشتا که حکم بر دوی
ابره بتره دخان فخر نیست
چیست وی نه باد های هفت
بشر گفت این همه بدانستی خداست

که بد وشته را شنا شد راه
بر حدیثی هزار گشته گرفت
گفت این بر گزاف گفتها
بعد از این بنام خود خوانم
من بلیخا نام او آن میان
و آنکه او دارم ز حلال حرام
هرچه باشد به زیر چرخ کبود
الحکم تا رسیده دست بدو
پیش از آن از شمن بیم ملال
کاف دت تب ترین کر و ایم
بار بیشه کنم و چشمه رسن
از زمار الحکم کوه بر نعل
هیچ من زرگی و استادی
چون بلیخا در آمد کرد نگاه
اینچنین ها که نیستی دانی
بر چنان گشته عقل شعوف است
بار بنگر که بوالفضول گفت
هیچ حکم او دنیا مدرست

گفت در دست حکمت ز عمان
دید کوهی بلند گفت این کوه
گفت بازم عجب آمد که
وانکه بشنو چرا ز اوج او رسم
من از سر کار چرخ هرم
ما که در پرده ره نبینایم
ترسم این کوه چون آمد
این عزیمت که بشر او بر خواند
ره به پایان کرم وی ابی
بد ز حقی بسطر عالی شاخ
آکینه وحی سفال در
گفت بشر کای خجسته رفیق
و آب این خم کوکبی تا سخات
با سکرد که صد بدو نم
آن دمی کسی زبهر که
این چه لطف کاه ودام ازآن است
با چه عزم و کرد و انکونی
مرد صیاد در آه بسته بود

چنانکه گوی حدیث هر زمان
از که کر چرا بود به سکوه
نقش این بجه بر رقم بندی
دور تر با شد از که بر رسیل
در همه علمی از تو شرم
نقش هر پرده دیده ایم
با غلط دیدگان غلط با شد
هم در آن دم بوالفضول گفت
مغز شان تافته ز حکم اوهام
سبزه با گره و بند و دو شاخ
آب لعل چو خوش زلال در
باز پرسم که او ز چه طرف است
کوه باره بکرد او صحرا است
ورز پیشش نشانه نه دادم
گشتا آن بدوش همر نهفت
جای سیاه و صید گاه است
در هوا باخویش بر نظمه شور
با کمان از کمین نشسته بود

اصل دده از هوا بود و سن
گفت بشنو از زیشان به دیده
ابر چون سیل سهمناک آرد
بشنو با کمی بر فرود از سر هوش
بیک علمت بجد او بسا گفت
از غلط خواند او شتهاستی
که با از جنت عالی شاخ
روز کی چند بی بهم
سید دید با نیم روز خوش
سبزه در زیر او چو سبزه در
چو که دیدش آن فضول از آن
این غلط بین چه گشاده ان
بشر گفت از برای مرغی
گفت کر باغ ار نقطه است
خاصه در آواز کی از نصف آن
سر این خم که درد نهان خانه
تشنه گردید و قصد آب کنید
بر زد صید را بجز او بردن

گنجا با شی عنب زرین
گر کسی لیت و دیگری لیت
کوه و دریا سیل ریخت آرد
گفت با حکم کرد کار بشوش
راه بی دانشی نه باید رفت
از غلط خوانی خواندنی نیست
بنو دو دست هر که کستاخ
و ز فضولی که کرد چیزی کم
تا رسیده دران میان خوش
دیده از دیدنش ناظر به
همچو ریحان ترمیان سفال
آب بدست زیر خاک نهان
کرده با بد که گفته اند بسی
هرچه تو گفته همه غلط است
صد در صد او بیان آب
از پی دام و سه سیاه خانه
سوی آن آبخور شتابی گفت
کند از رسید خمره شکار

بند ازو چنان گشای گره | گر نیوشنده بر تو گوید زه | بشر گفت ای نهفته خوی جوان | هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در نهان داریم | همه کس جنان گمان داریم | بد میندیش کشتت پیشی | بد کند عاقبت بد اندیشی
چون بر آن جای سفره بگشادند | نان بخوردند و آب در دادند | آبی الحق نشیبگاهی درخورد | روشن و خوشگوار و جای نبرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز | کز از این سو برگشین برخیز | تا در این آب خوشگوار شوم | شویم اندام و بی غبار شوم
گر ز عرقها شود تن ترسانی | چرک در من نشست سر تا پای | وانگه این خم تنگ پاره کنم | صید را از گزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز | در چنین خم مباش ایمن آه | الحذر زو بدین دل آگه‌تری | چرک تن را چرا در او ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد | در روی آب دهن نیندازد | هر که شویان بر آینه سودن | صافیی را بد و پالودن
تا در گرسنه چون فراز رسد | ز آب او تشنه‌ای نیاز رسد | مرد بدرای گفت او نشنید | گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله بر هم بست | خویشتن گرد کرد و در خم جست | چون درو شد خمی نه چاهی بود | تا بن خم دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد | جان بسی کند و رستگار نشد | ز آب خوردن پس تاب افتاد | عاقبت غرقه شد در آن افتاد
بشر از آن سو نشسته دل بر تاب | از پی آب کرده دیده پر آب | گفت بازار ای فرازده جام | کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم از چرک این نکوخصال | آرد آلودگی در آب زلال | آب را چرک او کند بدرنگ | وانگهی از سفال او از سنگ
این بد اندیشی از بدان آمد | نه ز پاکان و بخردان آمد | هیچکس را چنین ز فسق مباد | اینچنین طرفه خود غریو مباد
چون در این گفت و گوی بود بسی | مرد نامد بر او گذشت بسی | سوی خم شد بجست و جوی رفیق | آگهی زانکه خواجه گشت غریق
اثری زو ندید اندر آب | گشته حیران فتاده در تک و تاب | غرقه‌ای دید جان او شده گم | سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کین چه شاید بود | چو بی از شاخ آن درخت ربود | نیم بالای نیزه کم و بیش | ساده گردش برخم ناخن خویش
چون مساحت گرفت در راهی | ز دوران خم بی آب و چاهی | خم رها کن که بود چاهی ژرف | سر به آخر درآورید شگرف
نیم خم ساده بر سر او | تا در او گم شود شناور او | بشر بنگر سر شناور بود | زیر دستش رسنها یاور بود

جهد بسیار کرد و غوطه‌ها خورد | تا نشانی از او پدید آورد | برکشید آن غریق را بشتاب | در چه خاک بردش از چه آب
چونکه انباشتش به خاک و به سنگ | بر گل او نشست با دل تنگ | گفت کان زیرکی را بگو | وان فنش گره گشایت کو
وان همه دعوئی که چاره گری | باد دیو داد بی پری | آنکه گفتی که هفت چرخ بلند | غیب را سر در آورم به کمند
چون شد آن دعوی دراز رسن | وان همه مردی ای تو مرد زن | وان نمودن که پیکرم مشتی | کار را از چاره آید پیشی
چاهی آنگاه سر گشاده به پیش | چون ندیدی به چشم دانش خویش | وانکه ما را بر آنچنان آبی | قصه‌ها گفته شد ز هر بابی
فضل کو را بهم شماری داشت | زان نگفتیم کاصل کاری داشت | هرچه در آب خم درافکندیم | آتشی بد که در خم افکندیم
نقش این کار که دگرگون بود | از حساب من و تو بیرون بود | تا فلک رشته را گره دادست | بر سر رشته کس نه افتادست
هرچه ما اندر آن غلط گفتیم | همه زاندیشهٔ غلط گفتیم | تو بر آن غرقه‌ای و من جستم | که تو شناگر نه‌ای و من هستم
تو که دام بهانه‌ش خواندی | چون بهانه بدام درماندی | من نیکی در او گمان بردم | نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و زر بدین خواست | رخت او گرد کرد و از چه خاست | گفت شرط آن بود که جامهٔ او | با زر و زینت و عمامهٔ او
جمله در بندم و نگه دارم | به کسی کاصل او ست بسپارم | باز پرسم سرای او که کجاست | برسانم بر آنکه اهل سراست
چون ز من باید استعانت او | نکنم عذر با امانت او | گر من اینها کنم که او کردست | هم از آنها خورم که او خوردست
بشر چون از سفر به شهر آمد | از همه شادیش بهره آمد | چون برآسود یک دو روز نخست | بعد از آن خانهٔ ملیخا جست
آن عمامه به هر کسی بنمود | که خداوند این که شاید بود | زاد مردی عمامه را بشناخت | گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوی منعمین خانه | هست کاخی بلند شاهانه | در بزن کان در آستانهٔ اوست | پیشگاهش که خانه جای اوست
بشر با جامه و عمامه و زر | سوی آن خانه شد که یافت خبر | در زد و آمد سمن بری دلبند | باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی تمامی | تا برآرم چنانکه باشد رای | بشر گفتا بضاعتی دارم | با تو ای خانه گو که بسپارم
زن زروی دو دیش از بر کن | بر بساط نکوی دادش جای | خویشتن بسته در ره نقاب | گفت برگو سخن که هست جواب

بشر هر قصه که بود تمام
گفت با ماه روی سیم اندام

آن همه صحبتی رسیدن او
از هنرها سخن شنیدن او

وان برآشفتنش چو بدمستان
دعوی آنکه چشم جهودستان

وان همه چیره دستگان بودن
خوبرویی بزشتی آلودن

وان چه از بهر دیگران کندن
خویشتن را در آن چه افکندن

وان شدن چون محیط موج زنش
عاقبت ماندن از آب تنش

چون فرو گفت هر چه دید همه
وانچه زان سو که شنید همه

گفت اگر غرقه شد بجای تو باد
جای او خاک و خار جای تو باد

پیرهن کاب شسته بودش پاک
بسپردم بگنج خانهٔ خاک

رخت او هر چه بود در بستم
اسب آن را گرفته در بستم

جامه و زر نهاد حالی پیش
کرد روشن درست کاری خویش

زان زنی بود کار زان شگرف
وانچه در تخته باز خوانده بحرف

ساعتی زان سخن شکیبان گشت
آبی از چشم نخل زای گه گشت

بابخشش داد کای همایون رای
نیک مردی نه بند کان جدای

آفرین بر جلال زادگیت
بر لطیفی و روگشادگیت

که کند مرد این جوانمردی
کز تو در حق بیکسان کردی

نیک مردی نه آن بود که کسی
برد کان جولیس از کسی

نیک مرد آن بود که در کارش
رخنه نارد فریب دینارش

شد فیخا و تن بخاک سپرد
جان بجایی که لایق آمد برد

آنکه گفتی بد پسندان بود
راستی را نه از جهودان بود

بود کارش همه ستمکاری
بیوفایی و مردم آزاری

کرد و بسیار جور بر زن و مرد
لاجرم باشدش چنین در خورد

بعقوبت چو درکینه سرشت
مار زیرک واژدهای کشت

سالها شد که من برنجم ازو
خوبی هیچ بر نسنجم ازو

سر بیالین زدم او خفت
او بمن بر دروغها گفته

سر برادش سپر فکنده چو میغ
او کشیده چو میغ بر من تیغ

چون خدا دفع کرد از سر من
رفت غوغای محنت از بر من

گر بد و نیک بود در روی نهفت
از پس مرده بد نشاید گفت

پای او زین میانه بیرون شد
حال ما نوبه با دگرگون شد

تو از آنکه مرد کار رهی
تر باشوی خویش رهی

مایهٔ ملک هست و شهر و جمال
به ازین کی رسی بکهف جلال

بیکناهی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آورد زود

من بگفتی ترا پسندیدم
که جوانمردی ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال است
مال دارم بسی جمال است

آنکه بی برقع از نظر داشت
مهر چسک ار عقیق تر داشت

بشر چون خوی و جمالش دید
فتنهٔ چشم و سحر خالش دید

آن پری چهره دید و کاو دل روز
دیده بود و شش جمال روز فروز

نعره زد زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش یار حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب ساقت
بوی خوش برد و جان او باقت

هوش بر شد چو هوش یافته شد
سرش از تاب شرم تافته شد

گفت من بشنیدم عشق پری
تا بدیدم که آن نه بی‌خبری

گر بود دیو دیده افتاده
من پری دیدم ای پری زاده

وانچه دیدی ز نهر امروز است
مدتی شد که من بدین سوزست

گه خیال زنور در غلان رهنگ
رقعت او بود با دار جنگ

من ترا دیده ام وز دست شدم
می وصلت نخورده مست شدم

گرچه یکدم زرقتی زیادم
با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم را او فکند ازپای
رفتم و در گریختم بخدای

سوختم در غمت نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو

تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آورید آنکه شرط باشدش

چون نکردم طمع چو بوالهوسان
در حریم جمال و مال کسان

ایزدم کرد جمال و مالم
شکر دارم که از جمال کرم

زان جوان رغبت وی اگه شد
رغبتش زانچه بد یکی ده شد

بشر کان جو پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار عهد بساخت

گفت با او نشاط مالی جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت

با پری چهره کام دل می‌راند
بر خود افسون چشم بد میخواند

از بدن غبار زردی شست
برگ سوسن ز شنبلید برست

چون ز نور بهشتیان دور شد
جامهٔ سبز دوخت چون بهشت

سبزپوشی نه از علامت زرد
سبزی آمد بسبزه در خورد

رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را بسبزی است شکست
راستی سبزه چون سرشت بکست

قصه چون گفت جور بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

## نشستن بهرام در گنبد سرخ

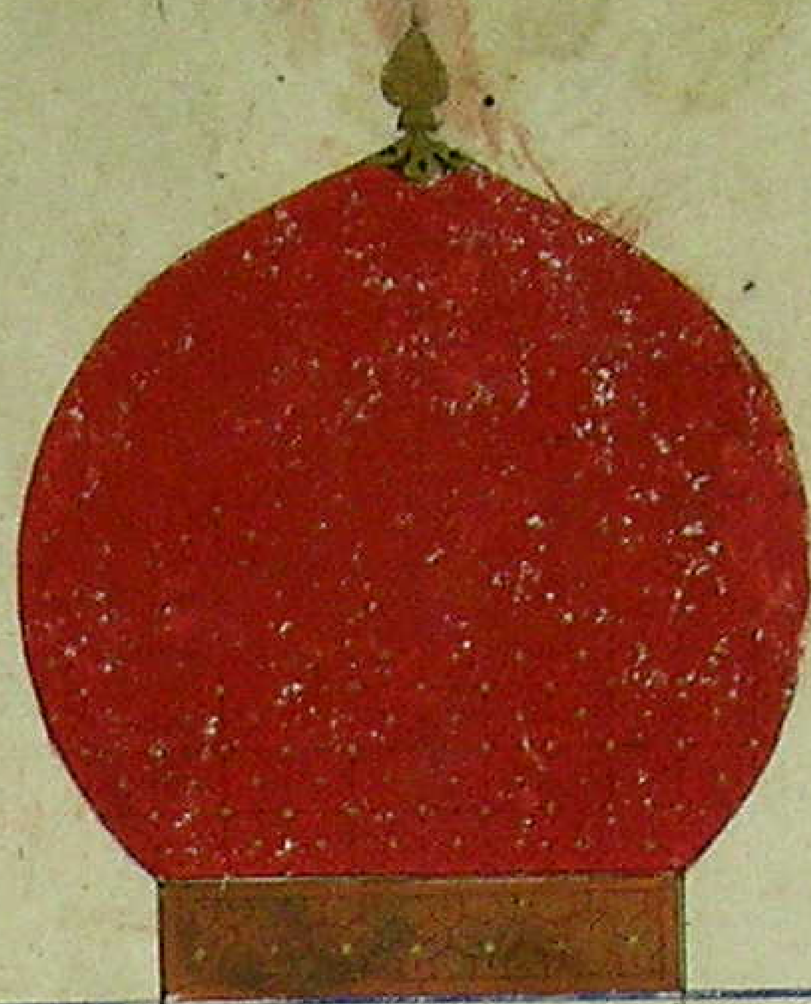
روزی از روزهای دیماهی
چو شب تیره بد بکوتاهی

شاه را از خور آمد و ریو
ماه هفته که سه شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده همنامی

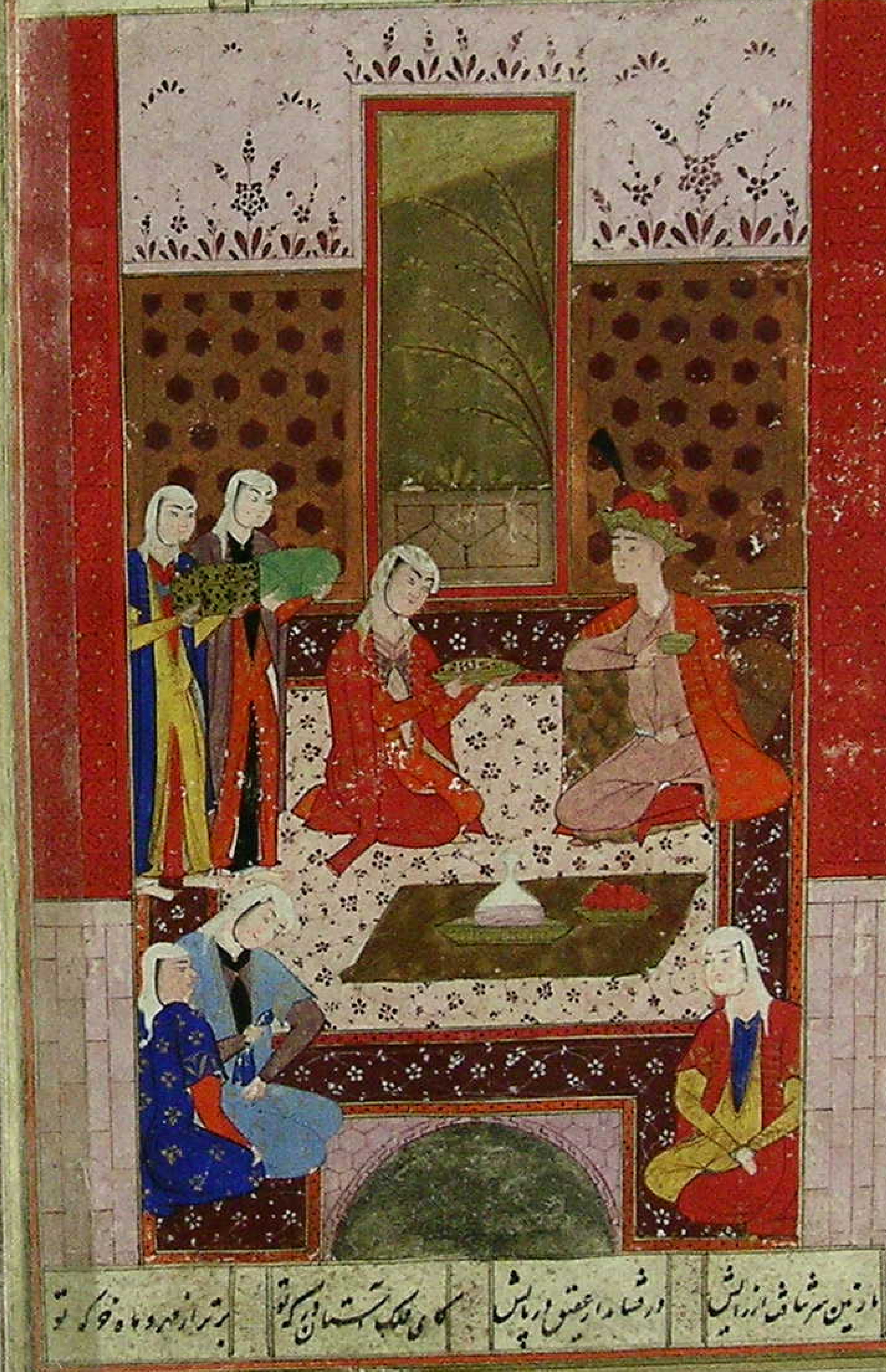
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت
سوی گنبد سرای سرخ شتافت

بانوی سرخ روی سقلابی
سرخ رو آتشی بلطف آبی



پیش او رفت و دید و خدمت کرد | راستی رفت از رحالش گرد | به پرستاریش میان در بست | خوش بود ماه و آفتاب به هم

شب چو منجوق بر کشید بلند | طارم خرشید را درید بزر | شاه از آن مرخ سپید اسپهبد | خواست افسانه نشاط انگیز



ماه زین سر شکافه آرایش | درفشاند از عقیق دریاش | کای فلک آستان درگه تو | برتر از مهر و ماه خرگه تو

بهتر از هر گهر که بتوان سفت / برتر از هر سخن که بتوان گفت
کس نکرد تا رسید شنوند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعای چنین بپایان برد / لعل کانی بکان لعل سپرد

## حکایت دختر ملک اقلیم ۴

گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در و عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره در دل ز مشتری برده / شکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رویش خوبتر ز نگار
قدی افراخته چو سرو بباغ / رخی افروخته چو شمع و چراغ
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / نار سیمین درم خریدهٔ او
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمر بند زیردستانش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادویها و رقیهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی / سر کشیده بکارنامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کم اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
به رخ خورشید بچه را دوست / زهره سیر عطاردش وادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سویی شفاعت نرم
این بزر آن بزور می‌کوشید / از زر خود بزور می‌کوشید
پدر از جست و جوی آن مهران / کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / زد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهنده کان چو دید دراز
جست کوهی در آن ولایت پست / دور چون دور آسمان گرند
گفت کردن در او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت و ز پدر درخواست / تا کند ترک راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
آن عروس حصاری از سر ناز / کرد گرد حصار خویش بساز
چون در آن محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست

سیمتن چون از استواری شد  نام او بانوی حصاری شد
ورز و گنج از حصار او عاجز  کاهنین قلعه بود و در وی دز

او در این دز چو بانوی سقلاب  هیچ در بانوی آن ندیده بخواب
راه بربسته راهداران را  دوخته کام کامکاران را

در همه کار آن هنرپیشه  چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس  طبعها را بهم گرفته قیاس

بر طبایع تمام یافته دست  داشته با فروغ عقل نشست
گفته در سنگ و تر چه شاید کرد  چون شود آب گرم و آتش سرد

مردمان را چه میکند مردم  وانجمن را چه میکند انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید  وآدمی را در آن بکار آید

همه آورده بود در زیر نورد  آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون سکینه شده در آن باره  دل ز مردم برید یکباره

بست در راه آن حصار بلند  از سر زیرکی حصاری چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ  هر یکی زهره گرفته بچنگ

هر که رفتی بدان گذرگه بیم  شدی از زخم تیغها بدو نیم
جز کسی کو رقیب آن ره بود  هر که آن راه رفت عاجز بود

وآن رقیبی که بود محرم کار  ره نرفتی مگر بگام و شمار
گر یکی پی غلط شدی ز صدش  اوفتادی سرش ز کالبدش

از طلسمی بدو رسیدی تیغ  ماه عمرش نهان شدی در میغ
در دل آن باره کاسمانی بود  چون در آسمان نهانی بود

کرده دیوی بهندسی بنگاه  بر درش چون فلک بنیرنگ راه
آن پری پیکر حصارنشین  بود نقاش کارخانه چین

چون قلم را بنقش بنشستی  آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور  سایه بر نقش بر زدی از نور

چون از اوج شهره مندی یافت  برج از آن ماه بهره مندی یافت
جامه بر داشت های سر خویش  بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورتی بزد سرشت  بخطی هرچه خوبتر بنوشت
گز جهان هر کرا هوای منست  با چنین قلعه گر کجای منست

کو چو پروانه بر نظاره نور  پای دارد ز شمع نگوی دور
ور چنین قلعه مرد باید بار  نیست نامرد را در اینجا کار

هر که را این نگار می باید  نه یکی جان هزار بسپارد
همتش سوی راه باید داشت  چار شرطش نگاه باید داشت

اولین شرط در زبان شوهی  نیکنامی شدست و نیکوئی
و دومین شرط آنکه از سر کار  گرد و این بند را طلسم گشای

سومین شرط آنکه از پیوند  چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهم که کدام  تا در حضرت من شود بنام



چارمین شرط اگر کسی آرد  ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم بپارگاه پدر  پرسم از وی حدیثهای هنر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست  خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد  کانچه گفتم تمام داند کرد

وانکه زین شرط بگذرد ز من او  خون بی شرط او بگردن او
هر که این بند را گشود او راد  کیمیای سعادت او داند

وانکه پی بر سخن نداند برد  گر بزرگست زود گردد خرد
چون در ترتیب این سخن بنهفت  پیش آنکس که امان بود اندا گفت

کلک برخیز و این ورق بردار  وین طبق پوش از این طبق بردار
سمت خلق و رای روشن او  درع پولاد گشت بر تن او

وانکهی بر طریق معذوری  خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت  پی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید  رخنه کرد و بر قلعه بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بلند  برگشاد و آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سر راه  همه را جنبش او فکند بچاه
تا ز مهری و لشکری همه کس  کاشند بر چو من عروس هوس

بچنین شرط راه بر گیرد  پیش در قلعه یا بمیرد
شد پر شده آن ورق ابرد  هیچ بر هیچ راه را بسپرد

بر در قلعه بست پیکر ماه  تا در و عاشقان کنند نگاه
هر که از عشقت برخیزد  خون خود را بدست خود ریزد

چون هر بخت گیر و تاجوری  زین حکایت رسیده شد خبری
بر تمنای این حدیث گزاف  رخ نهادند مردم از اطراف

بر در شهر شو بجای بلند  این ورق را با جگر بزند
هر کس از گرمی و جوانی خویش  داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی گام  کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کو شده را نگاره ورای  شد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه لختی نمود چاره گری  هم فسونش ز چاره شد سپری
گر چه بگشاد از آن طلسمی چند  بر آن کارها نبود زیر و بند

از سر بیخودی و خود رائی  بر سر افشده بر نوائی
بی مراد آمدی گر و بلیه شده  چند برنای خوب در سر شد

کس از آن ره خلاص دیده نبود  همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریده شدی  بر در قلعه بر کشیده شدی

تا بس سر که شد بریده بتیغ  کله بر کله بسته شد در شهر
آن بر برج که نه سیته خوی  شهری آونشه بسر بسوز

از رسیده بسیار در او  ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان دو شه زاده  بود در پیش جانی آزاده

زیرک و زر و هند و خوب لبر
و دید یکی نوش و به بر درجهر
صورتی کرد جمال و زیبایی
کرد آن صورت جهان آرای
زین هوس نامه که کردم ارقام
بر بر نداره چه صورتی نیست
این همه سر بریده شد باری
گر از این شیشه باز دارم
بار گفت این ز بند بر پایان
ما ز بان تیغ آن پری گمم
هر که در کار تخت کم شود
ساز بر پرده جهان می ساز
چنین ابلهی کو باشم ساده
آب در دیده زین نظاره گرفت
بنشست شب بد و روز روز
دید یکی پیکر تو هنر
آن گره را به صد هزار کلید
گر از این کار بر کار نهاد

صید شیر او چه کرد و چه
کرد او صد هزار شیشه هنر
بر دار و ز مان یکجایی
صد سر آویخته ز تیر بالای
آورد از شه پیکر شکست
بار در حلقه خار دو پاست
هیچ کس از سر شیشه کار ی
سر برین شیشه باز نیاید ست
بسته اند از برای شهریان
سر از آن کار سرسری کم کن
نظم کار ش خلل پذیر شود
سست پی کرد بخت مادر از
وز چنین خاطری چه آرد دم
قطع با تیغ دیده و سر طشت
روز و شب بود با دلی پر سوز
گوهر در افتد صبر شهرت
جست و هر شیشه گشته
روی در جست و جوی کار نهاد

روزی از شهر بند سوی کار
پیکری بسته به سوار و پر
آفرین کرد بر چنان قلمی
گفت زین گونه نقش آن دم
از دلم این هوس نه بنشیند
سر برین سر زنته گر بیاید
جان من هر چه که بود
گر دلیری کنم بکار جان
پیش افسون آنچنان پری
چاره با یدم نمود در کار
در تصرف بیاش خود از بس
دلم از خاطرم نوازیست
این سخن گفت و گلی داده جود
این هوس را چنانکه می بهفت
هر سحر که به آرزوی تمام
رشته آمد باز هزار ان سر
کرد پیشه سا ما خدا زین میش
چاره جاری هر طرف بحجت

تا شود شاه و دل چو تازه بهار
پیکری دلفریب دیده شیند
گفت با یار او که آن جان فرحی
چون گریزم که نیست جای گریز
سر شود و این هوس نه بنشیند
عشق با جان نه بازماند ز راز
خاک کی گشته که خواب آلود
چون توانم ترک جان گفتن
شوهر آن بیت نی فسون که سر ی
تار ها کو سفید ام ز دم گرگ
آن زن یاری ز رنگ دیدنش
جگر از دل پسی کباب ارست
در جست کس کرشته ای سر او
با کس اندیشه کرد و ست گفت
دل در قلعه برگرفت سکام
وز سر رشته گشن او ز هنر
بگشاد آن گره ز رشته چو بس
گرد از بندها گره گرد دست



تا خبر یافت از خردمندی
همه هستی او شهانه او
پس سحر گه آفتاب سکو
از نفیر که او چه هوس است
چون از آن چشمه بهره یافت بسی
وان طلسمی که بست بر در خویش
فیلسوف از حسابهای بهفت
روز که چنان چون گرفت قرار
نسبتی باز جست روحانی
اول از بهر آن طلسم کار ی
چون در پای چون رسید قرار
گفت بر بحر او ز نیز و نیرم
چون من از شغل چاره دانم
همت کار کرد بر دان بست
بر در آن حصار شد در حال
چون سر رخنه را کلید
گاه خیمه بند ره کشای
سر سوی شهر کرد چون دیدن

و دید بندی برشته پیوندی
همه در بسته گشاده او
شد مرغ پرده کوه کوه
حدیثش او چو گل سامان است
بر زد از خلوتش نشسته نشسته
وان تلکین هزار سر و رنش
هر چه در خود نبود با او گفت
کرد با خواستن سلطنت را
کار در تحقیق آسمانی
خواست از تیر همتان یاری
چاره چون کرد خون الود
بلکه خود خواه صد هزار مرهم
تیغ بر روش تیغ در میرون
گرد آن دز و چاره جست
و آن بهانه را کشیده به دل
از سر رخنه در دیده
دولت بر مراد و راه نمای
صابری کرد و در ان گذرش

در همه کوشش کشید لگام
چون چنین نقش و از جهانی
نقش چون شکسته گل او
از سر فی هنری و فیروز ی
زان برون در آن حصار بین
خود و پیش فیلسوف کهن
چون کن آن چاره چون چاره بیا
ز آن کار ان گوه کسی
آنچنان کز قیاس او بیرون است
چاره سحر کرد کز خون ست
از زنون خود از جهان دیدن
با کمر سر بکشایم از خبر
هر که این کار را یافت آگهی
چون آن کوه آن طلسم بر دا شت
آن حصار اکنون و ما رفت
زین حکایت چو واقف آگاهی
چون گشادی آن طلسم از جست
تا من آیم بشهر چشم و در

همه دانشی رسیده تمام
از جهان آنکه او شنیده خبر
در بکجا در خواب بر غاری
کرده از آن خضر و از الیاس نوی
واکه زو علم ها رسید که او
گفت و پنهان گل و هیچ سخن
باز پس گشت با هزار هراس
هر چه با بیش و پی هیچ
کرد بر تیغ هر طلسمی را ست
وین نظام خود بر کرد نیست
بابکه شمع از سهیان راست
یا سرخویشتن کنم در سر
کامد آن شهر دل چو کواهی
بیتها ز اول چو کوه کند آن شت
گنج چون جای کرده بود درست
کس فرستاد و ما و هر که جای
در گنجینه یافتی هر است
از نهایش کنم تو با هنر

پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر بگفتی جواب دانی گفت
با تو ام دوستی یکی شود / شغل و پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون ز شهر آمد از حصار بلند / از در شهر برگشاد و بند
در نوشت و بچاکری بسپرد / آفرین بنده گشت و آمد مرد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت به قهر
واو تا بروی آفرین کردند / وان سر کشتگان دفن کردند
شد سوی خانه با نوا و درود / مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریاران بسرش نثار کنان / هم ز بام و درش نثار فشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نسازد این پیوند
شاه را از زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان سرها بریده و سر وی گرد / وین سر مار را بگرد وی گرد
ور دگر سو عروس بهاروی / شاه داماد شد بخواستاری شوی
چون شد از زینهاری ستانی شاد / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش / بار را مرکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گروه گروه / کاخ از و یافت چون شکوه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویش با او گفت
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که در سپاه شدند / چاره کردند و در تباه شدند
زان هنرها که نام او برده / وز سر عجز پیش او مرده
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود بیچاره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای به شهر / کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط زنده روی بتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتش که شرط چارم هست / شرط خوبان نکو کند که بدست
نوش لب گفت چار گل بجست / پرسم از وی بر سبیل نخست
گره بسته کلیم گشاده شود / تاج تا بر کسش نهاده شود
ور در انجاحش فرو ماند / حرکه انجا زند که او داند
شد مقرر که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم از وی سوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین نشستم ای دوست / هرچه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نفرمودند / وز شبستان شدند و آسودند
بامدادان که صبح نیلارنگ / کرد یاقوت برد صندرنگ
چون در این صفه رشتن خانه / زرع یک خوشه کشت یکدانه
مجلس آراست بر رسم کیان / بسته بر بند کش کمر میان

انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و راستکاران را
چونکه صف برکشیده شد ز مهس / گرد مهمان سرای بارکش
خواند شهزاده را به مهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد بر کاخ / سفره شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که بر خوان بود / آن خوان بلکه آرزودان بود
از خورشها که بود از چپ و راست / هر کس آن خورد کارزو در خواست
چون خورش خورده شد به اندازه / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بزمگهها زنند در اخلاص
شد درون رفت و جای خویش بماند / میهمان را بجای خویش نشاند
شد درون دیده دوخت بر بازی / تا چه بازیگری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش دو لولوی خرد / بر گشاد و بجانبی بسپرد
گفت مهمان را رسان بسلام / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بود بدو بنمود
مرد لولوی خرد بر سنجید / راز او در نهاد او گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد در سر آن
هم بدان سنگ نامه بر داد پس / سوی آن ماه رو فرستاد پس
شیر دل چون بدید لولو پنج / سنگ بگداشت گشت گوهر سنج
چون کم و پیش دید شان بعیار / هم بدان سنگ سود شان بغبار
قدری از شکر بر آن افزود / وان در و آن شکر یکی سود
واو تا نزد میهمان بشتافت / میهمان بار گفته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در آن فکند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه زو مانده بد عیار بکرد
بر کشیدش بوزن اول بار / کمتر موی کم نکرد عیار
حالی انگشترین نهاد در دست / تا نماید به شاه ماه پرست
مهر و بخرد و شد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
وانگه یکتا دری جهان افروز / شب چراغی بروشنائی روز
باز پس شد کنیز خوردرای / در یکتا بلعل یکتا داد
بانوی آن در نهاد در کف دست / عقد خود را کشید گوهر بست
تا دری یافت هم طویله آن / شب چراغی هم از قبیله آن
هر دو در رشته در کشید بهم / در آن چون یکی نه پیش و نه کم
شد پرستنده وز بر ماه داد / بلکه خورشید را بمه داد
چونکه بخرد نظر بر آن انداخت / وان دو دانه زیکدگر نشناخت
چون دوی در میانه جو ساخت / هیچ فرقی نبد بر فوق در آن
مهره ازرق از علاقه خواست / گیس دو آمد را بسنود نهاد راست

بر سر در نهاد مهرهٔ خرد
واو با آنکه او بدید ببرد
مهربان جو که مهره باد ربود
مهر از لب گشاد و خوش خندید

[illegible]

بخت من چگونه یارم گشت
کاینچنین یاری اختیارم گشت
همسری یابیم که همسر او
نیست کس در دیار و کشور او

[illegible]

آنچه من دیدم از سوال و جواب
روی پوشیده شد ز بر نقاب
هرچه رفت از حدیثهای نهفت
یک بیک باز بایدش گفت

[illegible]

در نمود از آن دو لؤلوی ناب
عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او بر آن دو سه دگر بفزود
گفت اگر پنج بگذرد هم زود

[illegible]

بفسون و کیمیا کردن
کی تواند ز هم جدا کردن
او که آن شیر در میان انداخت
تا کمی ماند و آن کز و نگداخت

[illegible]

واگه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم
او که او آن گهر بهایی گفت
گر چو گوهر مرا نیابی جفت

[illegible]



من درین ره رفیق و یار توام
هر دو امشب نگاهدار توام
دل قوی کن سنان بخرام
پی ز پی بر مدار و گام بگام

رفته با من بقول این دو دلیل
راه را می‌نوشت میل به میل
تا دم صبح هیچ دم نزنند
جز پی یکدگر قدم نزنند

چون دو هایل کشیده بانگ خروس
صبح بر زد ز تبت زرین کوس
آن دو کس قفل بی کلید شدند
هر دو از دیده ناپدید شدند

باز ماهان در او فتاد ز پای
چون فرو ماند کاروان شبگای
روز چون عکس روشنائی داد
خاک بر خون شب گواهی داد

گشت ماهان در آن گریوه بسنگ
کوه بر کوه دید جای بتنگ
طاقتش رفت زانکه خورد نبود
خوردنی جز دریغ و درد نبود

هیچ همدم کجا طلب میکرد
اندک اندک بجای پای نورد
باز ماندن ز راه روی نداشت
ره رو و ره روی قوی دل داشت

تا شب از روز رفت کوه بکوه
آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سفیده گشت سیاه
روز رو مانده باز ماند ز راه

در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خود از رونده گان بنهفت
دیگر آواز پای اسب شنید
بر سر راه شد سواری دید

مرکب خوابش گرم کرد سوار
زرد کرد ورست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در خزیده بسنگ

مرکب خویش اگر براند چنان
لختی از نوبه باز داشت عنان
گفت کای گوشه نشین زن نمای
چه کسی چه جای تست اینجای

سر ز خواب باز داد بی آرام
ور نه حالی سرت ببیند رام
گشت ماهان ز بیم او لرزان
لختی انداخت چون گشاد زبان

گفت کای ره نورد کوه حرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت
پیش او سرگذشت خویش بگفت

چون سوار آن فسانه را بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم بگوشت لاحول
سر نهادی ایمن از هلاک و ز هول

نره دیو و غول خواره
کادمی را ز راه خود ببرند
ما و سیلاست اندرین غیلاست
کار شان گردن بدی و طیاست

در مغاکی افکنند و خون ریزند
چون رسد بانگ مرغ بگریزند
شکر کن کز هلاکشان رستی
هان سبک باش اگر کسی هستی

بر چنین نیت شنیعان درکش
وز همه نیک و بد زبان درکش
تو همی با دو پای راه بران
در دل خود خدای را میخوان

عاجز و مانده گشته زار و نزار
بر براق رونده گشت سوار
آنچنان مشی او ز پس آمد
گر از و باد پای پس می ماند

چون فرو مایه راه بنوشتند
ز کمرها و کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه بادیه پست
ساده دشتی چگونه چون کف دست

ما از هر طرف نوای رود / از بربط و نوای سرود
همه صحرا نگار سبزه و گل / غول در غول دیده غلغل
برنشسته هزار دیو بدو / از در و دشت برکشیده غریو
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوی بر آسمان برخاست
سرزمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه تیزتر می‌بود
ناگه آمد پدید بعضی چند / کالبدهای سهمناک نژند
همه خرطوم‌دار و شاخ‌گرای / [illegible]
آتش از حلقشان زبانه زنان / [illegible]
[illegible]

بانگ از آن سو که بزم عالم / نعره زین سو که نوش و جام
[illegible]
چون بسی ساقی گشت [illegible] / [illegible]
[illegible]

ساقی بیک دیده [illegible]
[illegible]

میوه‌ها پر برون از اندازه
جمله موجود در آن بستان
با چو گوی پر آکنده مشک
مور با لقمه حلیفه راز
شهد انجیر و مغز بادامش
را با انگور دار انگشتان
خربزه حقه‌های یکایک
چند از آن میوه‌های نوشین بار
او در آن میوه‌ها عجب مانده
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش
هان کجو تو نیو درد که
تو چه اصلی چه خلق داندت
گفت مردی غریبم از خانه
پیر چون دید عذر سازی او
گفت بر کوی سر گذشته خویش
چونکه ما آن زروی دلداری
آن مخنث بحث افشادن
تا بدان جاه و آن جسته چراغ

جان از نو تازه و جو جان تازه
در خریف و بهار و تابستان
پسته با خنده تر از لب چنگ
رطبش را به بوسه کرده نگار
صحن بالوده کرده در جانش
هم بر انگور بسته تهمت خون
بوستان چون شنید از ترنگ
خورد از آن نوشهای شیرین کار
خورده برخی و برخی افتاده
چوب دستی در آن دیده دوش
شب به باغ آمده ز بهر چه
چون نی و چیستی چه خواندت
دور مانده بجای بیگانه
گر در غیبت به لنوازی او
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
دیده در پیر زرم کشاری
هر شبی دل بخستی و آن
گر ز مارگیش رساند بباغ

هرچه از میوه در شمار آید
سیب چون لعل جامهای رحیق
رنگ شفتالو از شمایل شاخ
شکر امرود در شکر خندی
تاک انگور کج نهاده کلاه
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج
چونکه ما آن خیال بهشتی یافت
از حلاوت که گوش گردان نوش
تا که از گوشه فغان برخواست
گفت ای دزد از کجایی تو
چند سالست تا درین باغم
چون کاهان چنین حدیث شنید
با غریبان ز پیر دیده بساز
چوب دستی نهاد و روداد دست
چه ستم دیده ز بخبران
گروش آگه ز سر گذشته جوش
وآن سرانجام ما اشنیدن
قصه خود یکان یکان گفت

خوردن شخص را بکار آید
نار بر شکل درجهای عقیق
کرده یاقوت سرخ در دراج
عقد عناب در گهر بندی
دیده از حکم خود سپید و سیاه
نخل بندی نشانده در هر کنج
دل وز روح سرای دشمن رفت
چاک چاک دلش رسید بگوش
گر چه مرد و دزد از چپ و راست
بر که با من سخن سرایی تو
از شبیخون دزد بی داغم
مرد مسکین بدست و پای بمرد
ما فلک خواندت غریب نواز
فارغش کرد و پیش او بنشست
چه بدی کرده اند با تو بدان
وز بلایی که آمد اندر پیش
کز سیاهی و کی سپید شدن
گر دو پیدا بر او حدیث بهفت

پیر مرد از شکستی کارش
چونکه ما آن زرفق دلداری
کار تنها مت نمود درس من
گاهی از دست دیده نالیدم
با زرنجم خدای داد نجات
ترس و دو شیم از زر و آن برخواست
آن بیابان که گرد این طرف
نیز چند مرا از بخت
رای کو فریب پاک بود
ساده دل شد ز اصل گوهر
ترس تو بر تو رکتا ری گرد
گر دولت بود ای زمان بر جای
ما در انکار هشت را او ست
ملک من شد درین خلاص تست
وز عمل او الهی که کم باشد
این همه هست و نیست نزد دم
گر بدین شاد بی ای غلام تو من
خدمت آنچنان که رای تو بود

تیره شد چون شنید گفتارش
دیده بر خود سپاس داری او
کار نزدیش داشت گوش من
گاه بر دست دیده مالیدم
ظلمتم شد بدل به آب حیات
اشتم کام و ایمنی بر جاست
دیو لاخی مخوف بی علفست
بشکند پس شکستی ما درست
هم ز دیوان این مغاک بود
کین جمال از شما و در بر تو
در خیال خیال بازی کرد
تشنه‌ای خاطرت خیال نمای
و این زمان جهان بماند از تست
بر گلی نیست کاعترافی هست
ز و کجی شهر محترم است
کر دل خویشتن در بندم
کنم این جمله را بنام تو من
نو عروسی که دلکشای تو بود

گفت بر مادر قصه کشت سپاس
پس بر سیاه کاران شمن شوم
ماندم از کار خویش سرگشته
شیر دم کام و پیش زاده‌ام
یافتم باغی از ارم خوشتر
پر کشش گران ز داد اندستی
وآن بیابانیان که دگری ساز
مهرشان شمعهای گشن با شب
از ستیزی انتقال کلید آمد
اینچنین بازی این کشف گمان
این همه بر لوا ستم گر دان
چون از آن غول خار جان بجای
این که نماید باغ منیر رنگ
میوه امیست مهر پرورد
بجز آنیم شهر ای دابان است
چون ترا دیده ام ای شهر سهی
آن در باغ تازه و تازی
دل نهشتم بر شما خوش باشم

کای نیکی با فقی از رنج و هراس
چه زمینت در که این بوم
دیشب جنگ و دیده در کشته
این بلا چول و آن بسم الله
با غبانی بر این باغ دلکش
چنین گنج خانه بهشتی
دیو مردم شده مردم خوار
دیو را عادت انجمن شد
سحر و سحر بد و بدید آمد
تماشا بند چو تن با ده و لان
بو و شوییش راه گم کردن
صافی آشام بیکی در دی
که بجز دل امت چنگ
هر درختی زباغی آورده
زر بجز من که بجز و ارست
در تو دل بسته ام ای نغز
نعمتی میخوری و می بازی
هرچه خواهید بار کش ایشم

گر وفا میکنی بدین فرمان / دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماها چه جای این سخن است / چاکری کی سزای سرو بنست
چون بدید آن پرستشم بفری / بنده گشتم بدین خدایی
شاد باد آنکه گردیم شادان / ای تو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد نمود / وانگهی دست خویش با او داد
پس دستش گرفت زود ببست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ بجای صواب
بارگاهی بدو نمود بلند / گسترشهای بارگاه پرند
صفه‌ای از فلک برآورده / تا بکیوانش طاق بر کرده
همه دیوار صحن او ز رخام / نقره ور نه کی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ / از بسی شاخهای سرو و خدنگ
پرده بسته بر جناح فرش / کاسمان بوسه داده بر کنگرش
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته صندل بسی بلند و فراخ
شاخ بر شاخ زیور افکنده / زیورش زیر زمین بر افکنده
کرده بر روی آن نشستگهی جست / تخت بسته بتختهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت / نرم و خوش همچو برگهای درخت
بهر گفتش بزیر رخت خرام / گر نیاز آیدت به آب و طعام
سفره آماده گیسه و کوزه فرود / پر ز نان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانه خویش تا که آیم باز
تا من آیم صبور باش کمی / هیچ ازین خوابگه فرو منهای
بهر آرای پیشکش منصب / از مراعات هر کسی بشکیب
گر کسی پرسد و تو گردان گوش / در جواب سخن تو باش خموش
گر من آیم ز من درستی خواه / آنگهی ده مرا بجوی تو راه
چون میان من و تو است عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خاره تست / آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد بهر سان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
بهر چون او یکی سبک بنشست / داد و با پند هر سو کندش
زد و بامان بیاید و لیکن بود / گر بی آن بند پا همی بود
گفت برشو و آن سیاهی کن / یکی امشب دوال ماهی کن
از زمین برکش این دوال دراز / تا کرد و کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمر سازی / باده در گنج کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید / از عفر آتش بروز باید دید
گرچه امروز شب گلوگیر است / تا رخ عید ان دستگیر است
پس گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد برای مهمان جای
رفت و مانی در آن درخت بلند / برکشید از زمین دوال کمند
بر سر بر بلند پای نشست / زیر پایش همه بلندان پست



در چنان خانه معنبر پوش / گشت چون ماه و صبح باده فروش
سفره نان گشاد و لختی خورد / از رقاق سفید و کوزه زرد
خورد از آن سبز کوزه آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال
چون ز راحت روی آرامش / یافت از فرش حسنی آسایش
شاخ بسته اش شمامه کافور / از دلش کرد رنج و بهبود دور
تکیه زد سوی باغ و شکر بست / ناگه از دور دید شمعی چند
نو عروسان گرفته شمع بدست / شاه بر تخت شد عروس پرست
صد مه روی آمدند از راه / صفه حسن تمام برده شاه
هریکی آرایشی دگر کرده / قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ / شمع در دست و رویها چو چراغ
زان پری رخ که بود مهترشان / درة التاج و عقد گوهرشان
رفت و در زیرگاه خاص نشست / دیگران نیز نشاندهم بر دست
بزم خسرو از بهشت آورند / پیشگاه و بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرود نشاط
بر کشیدند مرغ و از نوا / در کشیدند مرغ را ز هوا
برد آوازشان ز راه فریب / هم زبانان و هم زمانه شکیب
طبع ما نا لطیف و موزون بود / چون سماع خوش و سرود نمود
خواست تا لحظه چاره سازد / خویشتن زان هوا در اندازد
با چنان لعبتان حورسرشت / پی قیامت در آید او ز بهشت
بار گفتار پرسش آمد یاد / تند برجا رسوی طبع نهاد
وان بتان همچنان دران کی / می نمودند شعبده سازی
چون زمانی نشاط را بودند / خوان نهادند و خوردنی زودند
خوردهای زیده آتش و آب / گرده خوشبوی پر ز مشک و گلاب
مرغ و ماهی و بره و حلوا / زیره با و هزار گونه نوا
چون بدین گونه خوانی آوردند / خوان بخوان یکیک جهانی آورد
شاه خوبان نهاد نیکی گشت / طاق با زوج گشت و جفت بجفت
بوی عود و ندیم صندل خام / سوی آن عود و صندلی بخرام
مغز یار ز طیب داده نصیب / طیبتی نغز خوش بود با طیب
می نماید که آتشی نفسی / بر در خفته و پیه در اسوی
نزد ما آورش بدستانی / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان قسمست / مهر این مهربان از آن قسمت است
گو بخوان دست خویش بگشاید / تکرار اندم که میهمان آید
میر تا برخوری زمینونش / خوان نهاده مدار در بندش
تا زمین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ
جنس آسا بدو در آورد / گر زد و جشن چو گل فرود آورد
شد بدنبال آن مساجی جست / گرد او ز کار خود مسامحی جست

زران جوالی که در ستر شاه بس
عشق چون پرده بر گرفت ز راز
با خوش در بساط خاص آورد
از سر دوستی و اخلاص
ساغری خند چون می خورد
لعبتی نامت چون بنفشه بهار
تن چو سیما به کار وی ارزش
چو که ماهان به ماه در تحیب
لب بران چشمه رحیق نهاد
دید عنبرینی از وسمن بالای
زاره ها را که از کرامتی
بست سوسی و روی چو جنگی
بار کرده لبی چو کام نهنگ
کاه کاه لمک من اشتاد بسرا
چنگ و دندان که چو نشان
لب بسمان لب شد
خانه در کوچه چه بگیر
کر بساز نم جایکه در خواست

ماه داران چه بر خود پا بس
رفت ماهان به مهمانی او
دید که ریک زآن خاص آورد
داد هر دم نوازش خاصش
شرم را از میان برکرد
از نهی حوصله برابر کار
کر لطافت بر وی نور افشاند
ماه چهره شرم از آن
مهر او تو بر عقیق نهاد
آن پری شاه بر حشم خدای
از زمین بر آسمان
بوی کند ش خرا از مسکی
در بر آورده سیما را تنگ
وی ماهان بسن در دیده
چنگ و دندان
رخ سما رخ نظر
کرد آن کوچه
پس جام که دیده

چون چمن زار ... نهاد
ماه چون دید رومی ... ناز
کرد با او ... خوانی
چون پری ... شان
چو که مستی در پرده شرم
رخ چو سیمی که ... بود
... ماه شاد گشته بود
در بر او ... چین
چون ... چشم ... چشمه
کاو ... کرد
... شیشی
... شور
بر سر ... شکار
چنگ ... دندان
آن ... جست
باده ... ساقی
... انجمن
هر دم ... انجمن

بنده پرور ان کجا
سجده بر دو ش ... ماه
کار ... رسم ... نهاد
جام ... تو ... کشت
کشت ... مهر ماهان
درمیان گلاب و قند
مهر ماهان ... گشته
گل صد برگ و سرو سیمین
کرد یکه نظر چشم
کار ... کس ... خیال
چون ... گلی
دست ... تعار
بوسه ... شکفت
... بوسی
وین ... خسته
کار ... ستان
... کمر
شمعهای آتشین

از بساط ... کشید
مرد ... شکفت
ساغری ... گشت
باغ ... دسته
باغ ... کشت
دستهای نگار بسته
خواجه گاه ... نشید
در پسی گوش ... جواب
بر ... دار
گوش ... ترانه
زان گلی چند بوستان افروز
مرد با هم نگاه
چون ... خواب
خواجه ... شد
شد ... ترا
... لعبت
... ماه
چون کنیزان جمال

چشم ... ابرو
تماشا ... باغ
با کمند ... کمند سیمی
با غبان ... چنگ
جان ... باغ
خوبرویان ... آهسته
جام ... جانه
سرو ... جواب
از کن ... باغ
دید باغ ... جهد
کر ... نیز
گر ... نهاد
ماه شیرین ... کنیز
از چه ... کار
عیب ... باغ
ور کنار ... باغ
چه ... باغ
باز ... پرند

وز تهمای ... باغی
سرو ... کشتی
رفت ... مشکوی
منظر ... سیار
خوبرویان ... کرد
رقص ... آواز
یک یکی ... سر
کرد ... کرد
شد ... تماشا
شور ... عیب
دو سمن ... سیمین
تا ... نهاد
زخم ... خسته
بعد ... چنگ
جو ... باغ
هر ... باغ
هر که ... چنین
با نشستن ... گاه

بر دل ... هنگام
مسک ... عشق
آمد ... باغ
کار ... آواز
رقص ... جنگ
میوه ... پرور
نکلیف ... گشاد
در همه باغ ... نه
صد ... دو
باغ چون ... جعبت
زان باغ ... باغ
چشم ... ساید
وز ... شده
با کمهای ... دشت
زوش ... باغ
بر همان باغ ... جست
ملک ... بن
بر نشست ... باغ

211

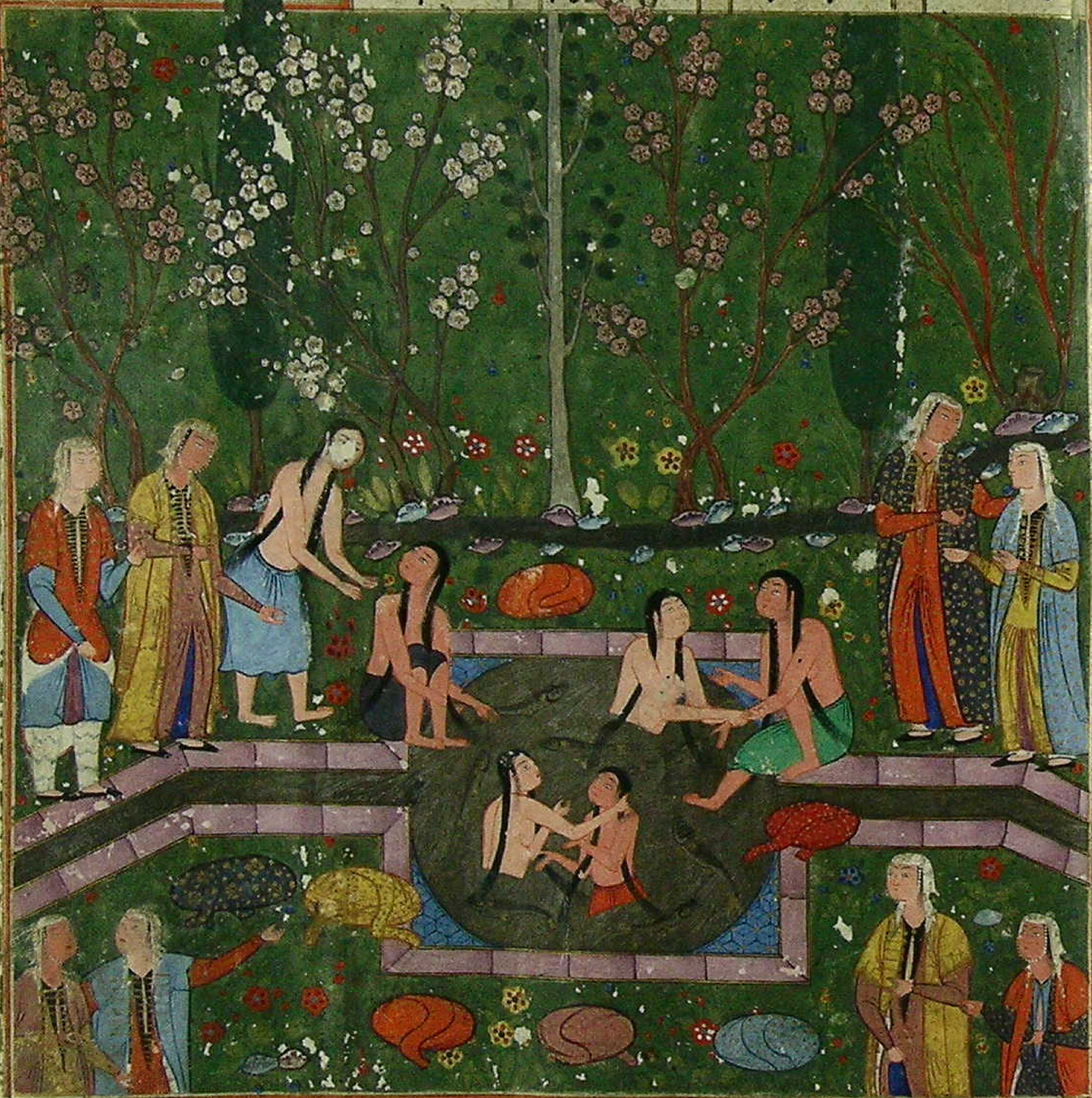


| | | | |
|---|---|---|---|
| حوضه ساخته ز سنگ رخام | حوض کوثر بر او نوشته علام | می شد از پی جواب دیده ورو | ... استم ... دیده |

VII / 210

| | | | |
|---|---|---|---|
| صاحب باغ چون شناخته شد | هر دو را دل بمهر ساخته شد | بود خوب و جوانی از کوی | زن که دید اینچنین تو دست بسوی |
| آشتی کرد شوهر و او دید | زانکه با طبعش آشنا دید | دست و پاش ز بند بگشادند | بوسه بر دست و پای او دادند |
| شاد گشتند از آشنایی او | سعی کردند در رهایی او | عذر خواستند بسیارش | هر دو گمگین شدند در کارش |
| پس بعذری که خصم یار شود | زانچه با عشق استوار شود | خار بردند و رخنه را جستند | ور شبیخون ره زنان بستند |
| بنشستند پیش خواجه بناز | باز گفتند قصه های دراز | گر درین باغ چون شکفته بهار | گر ازو باز خواجه برخوردار |
| میهمانیست دلستان ما را | با تو و یاران و مهر با ما را | هر زن خوب رو که در بهشت | دیده را از جمال او بهشت |
| جمع آمده درین باغ | شمع بی دود و نقش بی عیب | عذر آن را که ما تو بد کردیم | و آن بد بیجا که چو کردیم |
| خیز و با ما ز ما کمی بخرام | تا برآری ز هر که خواهی کام | روی در گوشه کنج پنهانی | شادی من درین گل افشانی |
| خواجه را کان سخن بگوش آمد | شهوت خفته در خروش آمد | گرچه در طبع پارسایی داشت | طبع با شهوت آشنایی داشت |
| مرد پیر و دلش به بانگ نهفت | مرغ دولت بدام آن بشکفت | با همه پیشکان سیم اندام | پای برداشت بر امید تمام |
| [illegible] | گنبد انگاشت دل قرار آورد | پیش آن لعبتان بصد فریب | غرقه بود و برکشیده نخست |
| خواجه در غرو... | باز گشتند تا بدان رو بیش | بود بر باف عرفه سورا | روشنی یافته بر روستانی |
| تتمه ... سعد رخ | چیست ... دیده ... | ... گل ... | ... |
| روشنی چرخ دیده همه | خوشتر از میوه رسیده همه | هر عروس از زه دل اکبری | کرده بر شور خود شکرریزی |
| ... | ... | ... | ... |
| باغ زار و سیب گفتم شود | خاصه کز باغبان تنم شود | بود در روضه گاه آن بستان | چمنی در کنار سرو ستان |

| | | | |
|---|---|---|---|
| حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام | حوض کوثر برو نوشته غلام | می‌شد آبی چو آب دیده درو | ماهیان ستم ندیده درو |
| گرد آن آبدان ز رو شسته | سوسن و نرگس و سمن رسته | آمدند آن بتان چو گاهی | حوضه دیده ماه با ماهی |
| سوی حوض آمدند یار کنان | گره از بند قرطه باز کنان | صدره برکنده بی نقاب شدند | وز لطافت چو دُر آب شدند |



| | | | |
|---|---|---|---|
| صاحب باغ چون تماشا شد | هر دو را دل بمهر ساخته شد | بود خوب و جوان و نغزگوی | زن که دید اینچنین نو تو سوی |

ریزه ابر از نسیم تر زاده می بهشت شده سیم را لب سوده
ماه و ماهی ز آب مرد و زن آب ماه تا ماهی اوفتاده به تاب
ماه در آب چون درم زرد هر کجا ماهیست زر خورده
ماه ایشان در آن لاویزی گروه بر ماهیان دام ریزی
ساعتی دست شان نیکر کرد بر سمن رشحه نیکر کرد
ساعتی بر به بر از شهر زند نار و نارنج را گرو بر زند
دین شد از نگار تیز شان مار می کش ز زلف می فشاند
وان ز من شنید و ساق سیمین کوه بشکفت و سپید پیدا
پیشوای همه شستن انگیز کشته نرها را به تیشه تیز
جوی شیرین که قصر شیرین داشت سر بر آن حوضهای سیمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود لیک گستاخی نداشت سود
بود چون تشنه که با سد بست آب بیند درون نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند برجهد گاه گاه و بنشیند
رگ رگ خویش از گرنی جوش از نهاد اندام برکشنده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی وانچه دانی چنانکه میدانی
سوی هر سرو قامتی میدید قامتی ای قیامتی میدید
خواست تا در میان جهد گستاخ مرغش از رخنه بارش سوراخ
لیک ناورش نکرد گستاخی از چه از راه تنگ سوراخی
نشسته از میان چو روی گل چون صنوبر بدیدها بنشستند
آسمانی برند پوشیدند بره و آسمان خورشیدند
در میان بود لعبتی چگلی پیش روی رخش همه رنگی
آفتابی بهال غبغب او رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه از غمزه تیر پیکان‌تر خنده از خنده شکر افشان‌تر
اوفتاده ز سرو بر بارش نار در آب و آب در نارش
بفریب هزار دل برده هر که دیده برابرش مرده
چون بهستان زنخ کشاده دست عشق مشتاق و عقل کشته مست
خواجه زان رتبه چنان ازدور نشه تر زانکه شد وان زبور
گرچه بودند هر یکی ماهی او در آن شهر بود چون شاهی
زاهد از راه رفت پنهانی کافری دین زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم پیش خواجه شدند از سر خشم
وهند از ره سکر باری گروه زین نصب کله داری
خواجه را از حجاب گردیدند حاجبانه ز کار پرسیدند
گر همه لعبتان چو شیر آزاد میل تو برکدام بود افتاد
خواجه نقشی که دل پسند آورد در میان دو لعلش بند آورد
این گلگشته صنوبر سرشند گفتی آموزه شیر سر مستند
آن پری زاده را بهر سر تک آوریدند در نوازش چنگ



بطریقی که کس گمان نبرد گر برد زان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون بغمزه بنوشند غرفه را طرفه چون که در بستند
خواجه زان نخجیر کار او است یار او اهل و کار او اهل است
وان بت چنگ زن که آمده بود آن غرض را چو چنگ ساخته بود
گفته بودند شان دو دایه باز قصه خواجه کنیزه نواز
آن پری پیکر پسندیده دل در او بسته بود نادیده
چون در او دید از و بهی تر بود آتش سیم و سیم او زر بود
خواجه گرمهر ناشکیب آمد با بهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پرده چه پرده گفتا ساز گفت پیشه چه پیشه گفتا ناز
گفت اصل تو چیست گفتا نور چشم بد گفت از تو باد دور
گفت آیین بدبت گفتا زود گفت با وین مراد گفتا بود
گفت بوسه دهی بگفتا هست گفت نان و قیست گفتا است
خواجه را جوش از جوانی خواست شرم و رعنایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش در بر آورد چون دل تنگش
بوسه ز کار ز شکر میزد سکه خویشش از زر میزد
گرم شد بوسه در دل انگیزی واد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را دارد مهر از آب حیات بردارد
چون در آمد شتاب شیرگور سوی چنگ خورشید در زور
جایگه سست بود و تختی تافت خشت بر خشت رخنها بشکافت
غرفه ویرانه در فرود آمد کار نیکان به بد بهنجار آمد
این سو پی و آن سوی است آن رفیق سو وین سوی است
تا به بینند شان نه این بهم راز دور شد از دو نکار شده
خواجه گوشه گرفت با غم و درد رفت در گوشه و غمی میخورد
شد کنیزک نشست با یاران زد ز بر او گره خو غمخوار آن
رنجهای گذشته پیش نهاد چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد عاشقان را زناله شیدا کرد
گفت گرچنگ من بنالد زود باد بر عاشقان خسته درود
عاشق آن به که خستگی دارد بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند یارم عاشقم عاشقم ساکیا بنده
مستی و عاشقیم بر دار دست صبر نابود ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خوارست توبه در عاشقی گنه کارست
عشق با توبه آشنا نبود توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم عاشقان را زتیغ تیز چه بیم
ترک حسنی چو در لعل افشاند حسب حالی درین صفت برخواند
آن دو کوهر که رشته کش بودند در نشاط و سماع خوش بودند

ور دل شاه شان گر او دو چراغ
بار جستند از حقیقت کار
هر دو با او براز می گفتند
گفت [illegible] بجهانه خویش
روز زر و سیم سپید کار بود
شب [illegible] سمور [illegible]
آمد آن [illegible] خار گرد
در کنارش گرفت و شادی کرد
مهره خواجه خانه [illegible]
جای خالی و [illegible]
آنچه گفتش [illegible]
کر بی وحشی [illegible]
مرد و خسته دل رسیده جا
نوش لب [illegible]
سرو سر کشیده قد [illegible]
با غیاث [illegible]
ای [illegible] تاراج [illegible]
راز [illegible]

شد بادی رسیده بود زباغ
واو شرحی که خفته بود [illegible]
گفتها و رازها [illegible]
گر کس از شب [illegible]
شب از یک پرده دار بود
گرد پنهان [illegible]
دامن [illegible]
سرو با گل قرار [illegible]
هم بساطش [illegible]
چون گذشت صبر [illegible]
با تو گفتم [illegible]
دید مرغی [illegible]
تاب در دل [illegible]
چنگ در [illegible]
خنده گل [illegible]
مرغی آمد [illegible]
خواجه تو کار من کرد درست
[illegible]

یوسف یاد [illegible]
هر دو [illegible]
کاشب [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
تیغ [illegible]
سرو [illegible]
خواجه زاده [illegible]
چون آن [illegible]
خواجه [illegible]
خواست [illegible]
جست [illegible]
[illegible]
چنگ [illegible]
بلبل [illegible]
جام سپید [illegible]
گرچه با تو [illegible]
با [illegible]

چون [illegible]
بار [illegible]
از تو [illegible]
[illegible]
با تیان [illegible]
جشن شب [illegible]
آفتاب [illegible]
دست [illegible]
آتشی [illegible]
خون [illegible]
طائر [illegible]
صد [illegible]
[illegible]
کار [illegible]
روز [illegible]
سنگی [illegible]
پی تو [illegible]
خواجه [illegible]

خواجه چون نبید کان روغن زاد
حیره گشته زهم [illegible]
فرض گشت آن [illegible]
آمد آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
هوش [illegible]
رزمین [illegible]
[illegible]
گفتش [illegible]
چون [illegible]
خواست [illegible]
از [illegible]
دست [illegible]
[illegible]
پرده [illegible]
سوی خواجه [illegible]
نوازش گری و دلداری

حجره [illegible]
پر دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسته [illegible]
چون [illegible]
دید [illegible]
هر که [illegible]
آهوی [illegible]
بازد [illegible]
پرده [illegible]
دید [illegible]
سیب [illegible]
تا در [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
با [illegible]
حال [illegible]

در خویده [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای همه [illegible]
چون [illegible]
شهر [illegible]
حال [illegible]

[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
آنجا [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
شحنه [illegible]
[illegible]
رفت [illegible]
سرخ گل [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر سر [illegible]
آنچه [illegible]

چاره سازان کارهای خودش
کرد این کار کاروان بر باس
ما خود از دور رهگذر داریم
تا او گر بار ترکتازی کرد
سبز لشکر گرفت چون بستان
برکشیده علم به بواری
ساعتی ماند ار تند گر باز
خوش گل ار آورید بر
روبهی چند بود در ازغار
روبهان از خرام خواری گرگ
بردویدند بر دو چاره سگال
خوردند انس کاین چه واقعه بود
آن برنج پس از پشیمانی
دامن دلبرش گرفته چنگ
چند بر هم زنی جوانی را
چند بار ادبش رها کردی
تا زمانی که رسید خواجه فراز
گفت زنهار دست از او دارید

دور گردند از آن خیال مشوش
چشم بیدار و مهربانتر باش
پاس داران به پاس رو داریم
خواجه را رفت و [illegible] گرد
جست بنیوله زان بستان
در سرش [illegible] پیش جانی
باز [illegible] شنید بانگ
مغز [illegible] در میان سگ
[illegible] افتاده [illegible] سگال
کافتی بود سهمناک بزرگ
روبهان پس گرگ در دنبال
سر بسر سید و بدخاک آلود
آمده بر زمینش پشیمانی
چون دری در دهانه دو نهنگ
کشتی از عشوه مهربانی را
چند بر نمک و کیمیا کردی
شمع را دید در میان دو گاز
یار از زور [illegible]

بر دلش بند بسته بگشاد
وقت کار آشیانه جای پی ساز
آمدند آنکه [illegible] ره گذر
آمد از خواجه [illegible] برد
بود در کنج باغ جایی دور
خواجه به زبان [illegible] نگهی
سینه صدره گشاد و بسترم نهفت
سیل در سر ره و از نیمه هنوز
گرگی آورده راه بر سر شان
بهر تمت شدند گرگ از پس
خواجه بار دگر شد از پی
دل پر اندیشه و جگر پر داغ
آن دو گلرخ برابر افتاده
بانگ بر وی زد آن که این چه نشست
با غریبی ز روی مسازی
او بسوگند عذرها میخواست
در خجالت ز سر بسر گردن
چون گناهی نیامد از ما

پیدلی را به وعده دل داد
کافتد انجا نیاورد پرواز
پیش آن سرو قد گلرخسار
خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
یاسمن خدی خوش خند [illegible] نور
ساخت اندر میانه کار
بنده صدری که [illegible] گفت
باز بیگرد بار [illegible] گون
تا کند در یک [illegible] سان
راه ایشان بساط خواجه ولیس
دید لشکر کهی نجست از جای
تا چگونه برون رود از باغ
کان همه ناز و عشوه داد بس
در خصال تو این چه [illegible] نشست
نکند هیچکس چنین یاری
نشنیدند از و حکایت راست
زخم این و قفای آن خوردن
به از این بایدش زدن را

گر گناهی از من خطا هست
چابکان جهان و چالاکان
وان جلیها که کرد با ما خرد
آنکه دیوش بکام خود [illegible] نکند
با عروسی بدان پری چهری
لیک چون عصمتی بود در راه
چشم صدگونه دام و دد بر ما
توبه کردم به آشکار و نهان
نگلالش عروس خویش کنم
رنج بنهاد و [illegible] بر خاک
ای بسا رنجها که گنج نمود
بار کشید لعبتان طراز
صبح چون عکس [illegible] طلا
خواجه برزد علم سلطانی
چون بشهر اندر آمد افتاد [illegible]
لعل ناسفته را بمرجان سفت
دولتی من که یافت آب زلال
نور سپید [illegible] روشنایی روز

سوی نخلان کشید باید دست
همه هستند بنده پاکان
آفتی را به آفتی بسپرد
نیک شد هیچ نیک بد نکند
نکند هیچ مرد بد مهری
شوهران زنان پیش گناه
حال از اینجا شدست بد بر ما
ور نه بر فهم ازو جدای جهان
[illegible] آنچه بود پیش کنم
کافرین بر چنین عقیده پاک
رنج بنهاد [illegible] راحت بود
خیره گشته ز روح لعبت باز
بر عمو ورزمین [illegible] طناب
رست ازان بند و بنده فرمانی
گره مطلوب را طلبکاری
مرغ پیدا ار کشت و ماهی جفت
آنکه خورد از و گوشت حلال
ور سپید است [illegible] جهان افروز

کو [illegible] ره گنه پاک گشت
کار ما را عنایت ازلی
بخش ما را که پارسایی داد
بر دوام آنکه دل نهاده بود
خاصه آنکو جوانیی دارد
کس از آن [illegible] دار برگو
آنچه شد شد حدیث آن مکنم
گر اگر در اجل بود تا حشر
[illegible] میان چو کار او دیده
کرد در تخم نیکویی کار
وی بسا درد ها که برد دست
چون برآمد زکوه چشمه نور
با دو کیف گرفته چراغ
راتش عشقبازی شب دوش
ماه دوشینه را رساند بمهد
گر نکوی زمرغ و ماهی
چشمه یافت پاک خورشید
همه رنگی بتکلف اندر دست

گر گناهی بود از این حالت
از خطا داده بود حلی
از چنان کار بد رهایی داد
دور از نیچ [illegible] افتاده بود
پاکی و مهر بانی دارد
گر کسی چشم بد در [illegible] نکند
آنچه دارم بدو زبان [illegible]
وین [illegible] لب بود شکار
از خدا ترسیش ترسید
و ز سرشت بدش نگهدارند
همچنان دارویی در آن در دست
گرد آفاق چشم بد را دور
با غبار ز ابشهر بر در باغ
آمده خاطرش چو [illegible] گوش
بست کابین چنانکه بایدش عهد
همه را باشد آن هوا خواهی
چو سمن صافی و چو سیم سفید
خوش سفیدی که او نیالوده است

هر چه را بود کی شود نومید ... تا کیش را لقب کنند سفید
در پرستش بوقت کوشیدن ... سنت آمد سفید پوشیدن

خوب سیرت تر از سخن پرداخت ... شه در آغوش خود چو جان بنشاخت
همچنین هفتها بناز و نشاط ... سوی هر گنبدی کشید بساط

بر رخش آسمان گنبد ساز ... کرد درهای هفت گنبد باز
چون بسی خورد از کف ساقی ... کرد اندوه و غصه در باقی

## آگاهی یافتن بهرام از وزیر ظالم

چون بتثلیث مشتری و زحل ... شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضر وش جوانی یافت ... چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد ... هر سپیدی بر سپیلی شد
مشک وش گشت خاک عودی بو ... باد خوش کش بنافه فروش

اعتدال هوای نوروزی ... راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروزی از قفا ز نو ... یار پایین نهاد جان گرد

رستنی سر برون زد از دل خاک ... رنگ خورشید گشت از آینه پاک
برف کافوری از کریوه کوه ... رود را آب دیده داد ستوه

سبزه گوهر فروز دهنش را ... داد اکسیر زری آموزش را
نرگس از چشم خواب آلود ... هر که را چشم دید خواب ربود

باد صبح از نسیم دلگشای ... بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه باد و باز زده ... جعد شمشاد را شانه زده

غنچه‌های نو از شکنجه شاخ ... کرده لؤلؤ و برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجه خواب ... جان برانداخته بمکمن آب

سوسن از بهر باج نرگس مست ... شوشه زر نهاده بر کف دست
وز تماشای شاهدان بهار ... پی تماشا ستاره کرده نثار

شنبلید سپهسک در داده ... زعفران باز خورده خندیده
کاتب الوحی گل بآب حیات ... بر شقایق بخون نوشته برات

جعد بر جعد بسته مرزنگوش ... دیلم آسا فکنده بر سر دوش
سنبل از خوشه‌های مشک آمیز ... بر قرنفل گشاده عطسه تیز

داده خیری بشرط سیم عهدی ... یاسمن را خط ولی‌عهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش ... عقرب چرخ را گداخته نیش

غنچه با چشم گاو چشم بناز ... مرغ با گوش پیل گوش براز
گل کافور بوی مشک نسیم ... چون بناگوش یار زر در سیم

مشک بید از رخ چو عودی سان ... گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید ... رایتی بر کشیده سرخ و سپید

رانده بید برگ باد خزان ... شاخ زر برگ بید دست کشان
گل کمر بسته در شهنشاهی ... خاک چون باد در هواخواهی

بلبل آواز بر کشیده چو کوس ... همه شب تا سحر بوقت خروس
سرخی گل بسبز میدانی ... زخم نوبت زنان سلطانی

بر کشیده و بانگ فاختگان ... چون طرب رود و دل نواچکان
نای قمری و ناله سحری ... خنده برده ز نای کبک دری

ناگه دراج در حوالی کشت ... کرده تقطیع بیتهای بهشت
زنده داران شب ناله زنند ... در شب اوراد خوانده چو جغند

عندلیب از نوای بیرا سنگ ... گشت باریک چون بریشم چنگ
باغ چون چرخ نقش بند شده ... مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی ... کرد شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خوش ... گنبدی آسمان فراخ‌ترش

چار بندی بسیط بیکی چست ... راه شش طاق هفت گنبد جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ ... شد دلش چون دل بهشت فراخ

کرد بر خسرو آستین دراز ... کرد سجده چو دید گاه نماز
گفت بازار کارخانه چین ... جوش لشکر گرفت روی زمین

بنده تا جان شاه فغفور ... شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان را ز وفا نباشد عهد ... زهر پاشند در درون شهد

لشکری تیغ بر کشیده بموج ... تا بجیحون رسیده موج بموج
سیلی آمد گرفت صحرایی ... شهر نهنگی در و چو دریایی

گرشه این شغل را ندارد پاس ... چینیان خون ما خورند بطاس
شه چو زین قصه یافت آگاهی ... در بلا کرد عافیت خواهی

پیشتر زانکه بر سر آید دام ... دامن از می کشید و دست از جام
رای آن کرد کز کفایت رای ... خصم را چون بسر در آرد پای

جز کنج و سپه ندید پناه ... کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه باز جست گنج نجست ... چون بگنجینه رفت گنج ندید

چون تهی دید گنج آگنده ... هم سلیح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان ... طوق زنجیر و مملکت زندان

شه شنیدم که داشت دستوری ... نا خدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده راستی کژ خواست ... راست روشن ولی نه روشن و راست

روشن و راستیش لیکن تاریک ... راستی کور و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور ... وز تعلیق نیکنامی دور

راست روشن چو زر در ارد ... راستی رفت و روشنی هم برد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز ... او به بیداد کرد دست دراز

شه همی ساخت مصلحت می سوخت ... مال بخشید و ملک می دوخت
نایب شاه را ز زور و زرب ... داد بر کیمیای فتنه فریب

گشت خلق آز و طلب شده اند ... شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سیر نشان ... داد در کار ما دلیر نشان

گر نکالیشان برای و بهوش — ملک را چشمشان کلید گوش
مردمان مند و بد کهند — یوسفانی ز گرگ هم بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد — رقص روباه چند شاید کرد
گفت اگر مالیسی و سیم رواست — تا شود کار مملکتها راست
حاکمانی که زادهٔ ستمی اند — دیوکانی بصورت آدمی اند
و دکان را بوفا نظر ننهند — حاکم را ز خر متیع سر ننهند
خوانده باشی ز رزم و کاران — کر سیاوش چه دید از دوکان
چاه جمشید خوار چون گردد — سر و از اندر چون گردد
داشتان چون جنایت ایشان سر — کند و آب را بخون باید بر
آب کز خاک تیره وش گردد — هم بتدبیر خاک خوش گردد
شاه اگر هست خصم هشیار است — شحنه گر خفت دزد بیدار است
چون سیاست ز پادشاه شود — پادشاهی بد و تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد — دشمن و دوست هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ — چون گذاری نهند پای فراخ
چند آن کن که از سیاست خویش — لشکری تو ره سیاست خویش
لغزشی بر تو شاهی کس — کس خود و تیغ را شناسی و بس
شه بر امید یاست پرده پرست — من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو بهتر نیاید و زمن — هر که گویم گرشتی است کمید
محتشم را بمال و ایش کن — پدرم گون خون را گکاش کن
نیک و بد بر تو هست هر دو حلال — از بدان جان تبان ز نیکان مال
خوار کن خلق را بچاره و چیز — تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت نبود خوار بود — ملک پیوسته برقرار بود
پادشه زردی سرستی — گر و بااو بجور هم دستی
بجفایی که او نمودی راه — خوبتر کرد بر رعیت شاه
تا بجدی که خواری از حد برد — هیچ کس را بهیچ کس نشمرد
در ستمکاری پی افشردند — می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر خود نفیر نبود — سخنی جو گرفت و گیر نبود
تا دران مملکت بدک سال — هیچ کس را ز ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش — راست روشن نهد بر شوت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز — در ولایت نماند کس را چیز
او شهار یکی زانچه میشی — محتشم ترکسی بدر و بی
خانه داران ز خود خانه بران — خانهٔ خویش مانده باد گران
شهری و لشکری جهان ستوه — همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی که کاو بود و دشت — دخل کس را نه کلی نوشت
چون ولایت خراب شد حالی — دخل شاه از خزانه شد خالی
جز وزیری که داشت خانهٔ گنج — حاصل کس نبود الا رنج

شاه چون در بسیج کردن جنگ — گنج و لشکر ندید شد دلتنگ
مهمانرا یکان یکان بدرست — تک بتک حال انجمن می جست
کس نه پیمود بر عالم سوز — آنچه شب رفت و آنچه رفت بروز
هر کسی عذری از دروغ آراست — گین تهی دست گشت و اکردرش
در زمان بسیج دخل و دانه نماند — تا جوم گنج در خزانه نماند
شد زبی مکسی و بیچارگی — ملک شاه از زر و درم خالی
شه چو شفقت کند فزاینده — بر عملهای خویش تازنده
شاه از آن بیمهای شیرگیر کرد — لیک بی وقت جنگ شیر کرد
شه چو راندی بدون سکی کار — گیسوار ه بردن شبعی لشکار
صید کردی شاه و ماه شدی — چون شدی شاد سوی جایگه
دید دودی چو اژدهای سیاه — سر بر آورده بر کرشمن ماه
کوه برکوه پیچ پیچ کنان — بر صید قلک بسیچ کنان
سوی خرگاه رفت و مرکب رانه — دید پیری کلاه می افشاند
پیر چون دید میهمان برخاست — پیر سش کرد میهمان در بست
چون زمین میهمان پذیری کرد — و آسمانرا زکام کیری کرد
او لیس پیشکش آورد و درود — و آنکه از هر کش فرود آورد
گفت از آبادی این طرف دوریست — خوان اگر بینواست معذوریست
شه چو نان پاره شبانه زد — شیر تنی آب خورد و دست شسته
گفت ما ن اکمهی خورم که نخست — کاپچه پرسم خبر دهی بدرست
گیس سگ مستمند بسته چراست — شیر جانست گرگ بند چراست

## گفتن شبان حال سگ و بند با بهرام

پیر گفت ای جوان نیار وی — گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله — من گره کار خویش بله
ارزو داری و امینی او — شاد بودم بهم نشینی او
گو ز من و رود اشتی همه سال — دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بود داده جز خاره خویش — خوانده او را سگ سپاره خویش
او بچنگال دست دشمن سوز — بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر — گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز — گله را او بجا ببردی باز
چند سالم سپاس داری کرد — راست بازی و راستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار — گله را نقش بر زدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم — از حساب غلط بترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز — هم کم آمد بس کمشم باز
پاس میداشتم برای و بهوش — در خطا کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پس — شدم هیچ شب جاگف کس

217

وین سگ آنگه تیر بکار من    پاسبان‌تر ز هزار یار من

باز چون کردم این شمار درست    هم کم آمد چنانکه بود نخست

همه شب خاطرم بدین خشنود    گر گله گوسفند کم می‌بود

ده ده و پنج پنج می‌پرداخت    چون یخی کو ز آفتاب گداخت

تا بجایی که عامل صدقات    آنچه ماند ازش ستد بزکات

از گله صاحبی و چوپانی    او شدم من بپاسبانی

زهره کرد آن غم درشت مرا    در جگر کارگر شد و کشت مرا

گفتم این خسته کو ز چشم بدست    دستکاری کدام دام و ددست

با سگی اینچنین که شیری کرد    کیست کین آشنا دلیری کرد

تا یکی روز بر کناره آب    خفته بودم درآمدم از خواب

همچنان سر نهاده بر سر چوب    دست و پا در کشیده از آشوب

ماده گرگی ز دور دیدم چست    آمد و گشت سگ برابر سست

خواند سگ را بسگ زبانی خویش    سگ دویدش بمهربانی پیش

گرد او گشت و گرد می‌افشاند    گه دم و گاه پوز می‌جنباند

عاقبت بر سر همین گرگ نشست    کام دل راند چون یکی سرمست

آمد و خفت آرمیده دمش    مهر حق السکوت بر دهنش

گرگ چون داده بود شهوت بیش    زو طلب کرد حق خدمت خویش

گوسفندی قوی که سر گله بود    پایش از بار دنبه آمده بود

برد و خورد و شکم تهی نفسی    اینچنین کار کرده بود بسی

سگ ملعون بشهوتی که براند    گله را در دست گرگ بماند

آن گله را که کارسازی کرد    در سر و کار عشقبازی کرد

چند نوبت معاف داشتمش    این خطا کرد و می‌گذاشتمش

تا هم آخر گرفتمش با گرگ    بستمش با خطایی چنین بزرگ

کردمش در شکنجه زندانی    تا کند بنده بنده فرمانی

سگ من گرگ راه بند نشست    بنگه قصاب گوسفند نشست

به امانت خیانتی بردوخت    وان امینی کجا نه‌ای بفروخت

واجب آن شد که تا نخواهد مرد    در چنین بند جان نخواهد برد

روستایی پس از زمین بوسی    گفت با شه ز راه افسوسی

هر که با ظالمان چنین نکند    هیچکس بر وی آفرین نکند

شاه بهرام از آن سخن دانی    عبرتی برگرفت پنهانی

این سخن رمز بود چون دریافت    خورد چیزی و سوی شهر شتافت

گفت با خود کزین شبانهٔ پیر    شاهی آموختم زهی تدبیر

درنمود از آدمیت من    من شبانم گله رعیت من

وین که دستور تیزبین منست    در حفاظ گله امین منست

چون نماند اساس کار درست    از امین رخنه باز باید جست

تا بگویید کاین خرابی چیست    واصل ما و این خرابی کیست

چون بشهر آمد از گسستگان    خواست تفصیل نامهٔ بستگان

چون در آن روزنامه کرد نگاه    روز بر روی چون نامه گشت سیاه

دید هر کشته یک جهان مجروح    قالبی مانده هر کسی بی روح

گفت در شهر ظلمهای مشهور    کشتنی را شفاعت از دستور

نام شه را بجور بد کرده    نیکنامی بنام خود کرده

شاه داند که چون شود گر سست    دزد خانه بقصد خانه نشست

چون سگی کو گله بگرگ سپرد    شیون انگیخت با شبانه کرد

چون سگان در سگی چنین باشند    نگر از شه چو که نگرانشند

مصحفی دید ناروا منشش    رو بکاری بهر کد امیش

گفت اگر ماند این بمنصب خویش    کس ز دین عدم نبار و پیش

چون ز چشمه کنم ازین دود    در شب تیره ننماید نور

تا بمه داد کین روز روشن گشت    شب ازین گونه فرش خوش گوشت

هیچ یکی زخمه دو شمشیری    وا داده را از جهان بسیری

بارگه ساز سپهر بهرام    بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش    صف کشیدند برهم از حد خویش

راست روشن در آمد از در کاخ    زنت بر صدر گاه جود گستاخ

شه در آن دید خشمناک و درشت    بانگ برزد چنانکه او را کشت

گفت کای بکس خزانه از تو    ملک را جمله رخنه آب از تو

گنج خود را نکو نهاد گندی    گوهر و گنج من پراکندی

ساز و برگ از سپه گرفتی باز    تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز

خانه بنیاد کان من بردی    پای در خون هر کسی بفشردی

از رعیت بجای رسم و خراج    گر کم خواستی و گاهی باج

حق نعمت کند آشنی زیاد    باد شربت ز من که شربت باد

مست بر هر کسی زبدت خویش    کفر نعمت زکفر بدتر بیش

حق نعمت شناختن در کار    نعمت افزون بود بنعمت خوار

از تو بر من چو راستی بن کشت    راستی از تو بر درشتی گشت

لشکر و گنج را رساندی رنج    تا نه لشکر بجای ماند نه گنج

تو کجا پرده گره بر شراب    غافلا مر ترا باید خواب

رخنه سازی تو رخت ستاند ز    لشکری پای زیر دست انداز

بهره‌اش خاک بادگیر حرام    تیغ فرمش کند بگیر و جام

گر ز خود غافلم ها و وه رود    نیستم غافل از سپهر کبود

زین سخن صد هزار خیره ساخت    همه در گردن و زیر انداخت

پس بفرمود تا زمانی پیش    سوی دوزخ دو انبس بهشت

از عمامه کمند گردنش    درکشیدند و بند گردنش

پای در کنده دست در زنجیر    اینچنین دور گیر بود وزیر

چون شد این قهرمان در آن قهر    شه منادی بداد گرد بشهر

ستمدیده کان زمان آمد / دادخواهنده شده به پیش او
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی درگه شاه
بدان بی سرشت می کشتند / اژدها را بکار می سفتند
شه بزد ایشان خان فرمود / گر زول اژدهاک خون آلود
هر کسی جرم خود بدید که کند / بند خود را بدان کلید کنند
بند پایی ز بند جسته بر آن / آمدند از سرای شخص فرون
شاه از انجمله نقد شخص گزید / هر یکی را ز حال او پرسید

## شکایت مظلوم اول با شاه

گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست
اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بر جهان‌های ار / در شکنجه ز ادهم ار کشت
هر چه بود از متاعم و مرکب و خر / همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوی و جوانی او / سوخت بر غبن زندگانی او
چون من از کنج چشم خروس و بغیر / زان حیاتش مرا گرفت وزیر
که هواخواه دشمنان تو بوست / تو چنینی و او چنان تو دوست
غوری شد را اشارت کرد / تا مرا خرجانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد و ببرد / کرد بر من سرای خود را گور
آن برادر بگور او مرده / وین یکی مرده لنگ جان برده
من بزندان بمانده در بستم / روی شاهم خجسته رو بسته
شاه را چون گشاد مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور از غارت برد / جمله با خونبها بدو بسپرد
گوشش از او و خوش دلی داد او / بر سر شغل خود فرستادش

## شکایت مظلوم ثانی با شاه

آفرین گوی شد بحضرت شاه / وز زمین بوس شاه جست پناه
گر دو شخص دوم ز غار ساز / پیش آن پادشاه بنده نواز
گفت کین بنده ظرف باغی داشت / راستی از جهان فراغی داشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ / گل در گله میوه‌ها در شاخ
از پدر یادگار بود مرا / در خزان نوبهار بود مرا
روزی از راه آن شه دغی / سوی باغ من آمد آن یاغی
خدمتی کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی
هر چه در باغ بود در خانه / پیش او ریختم به شکرانه
خورد و خندید و خفت دارامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / گشت از عشق باغ من سرمست
گفت بر من فروش باغت را / تا دهم روشنی چراغت را

گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که خان و مان منست
هر کسی را ز راستی [illegible] / من درویش را همین ملکیت
[illegible] پذیرفت ازو ز کار تیب مدام / من که با باغبان یکی غلام
هر گهی کاشه بشاخ با [illegible] / میوه خور باده نوش [illegible]
بهر آرم سوی بوستان خرام / بر لب جوی و سبزه جوارام
آنچه در دست چون منی آید / وز بستم ابا خواجه می آید
[illegible] آید ز دست همچو منی / پیش آرم به دست سیم تنی
گشت ازین در که رهنمایند / باغ بفروش و زخم باز مدار
[illegible] بسیار شد بشور و بشر / باغ بفروختم بزور و بزر
عاقبت چون گشت سیر [illegible] / تهمتی از دروغ بر گفت
[illegible] بدان جرم از جهان خویش / باغ را بسته از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه / آن تظلم نیاورم بر شاه
گر از زندانیم برنج و وبال / این سخن را کمینه [illegible] سال
شه بدو باغ داد و گشت آباد / خانه و باغ داد و خون [illegible]

## شکایت مظلوم سوم با شاه

گفت زندانی سیوم با شاه / که ترا باد سوی نیکی راه
[illegible] بازار گان دریا بود / روز و شب ز آن سفر بهیا بود
[illegible] که گهی بدریا بار / سود ها دید [illegible] ازان بسیار
چون بشبا ساشدم بدریا / در بد و نیک در دریا
گوهری چند ام اوفتاد بدست / شب چراغ سحر برادر بست
آمدم سوی شهر [illegible] / چشم روشن بدان علاقه [illegible]
خواستم کان علاقه [illegible] / وان بها که خوردم [illegible]
چون وزیر ملک خبر شنید / کان من عقد بود و مروارید
خوانده ورمی [illegible] صد [illegible] شدم / در بها داشتم [illegible] زرم
چون [illegible] وقت بهار [illegible] فراز / هر بهی را بها نه کرد آغاز
من بها خواستم بعقد [illegible] / او نیاورد جز بهانه بدر
روز کی چند با سیاه و سفید / عشوه میداد و جان من [illegible]
آخر الامر خواند بهانم / کرد با خوبیان زندانم
بر کنار هم کی بها [illegible] / کان بها را بدین بهانه سپرد
عوض عقد من که برد از دست / دست و پایم بعقد ها بربست
او زمن گوهر او [illegible] / من از و در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده در شکنجه کلاه / من صدف وار مانده در چاه

## شکایت مظلوم چهارم با شاه

شد ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش باز داد و زر بر سر

چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای از خورندگان سپاس
مطربم عاشقم غریب و جوان / بربطی خوش نغم جوان دوان
مهربان و آشتیم نوامنی / چینیی بلکه از در چینی
مهوی از ماه روشنی برده / روز چون شب برابرم مرده
گل رنگینی کشان بساتش / سرو را لوح ورد بستانش
سحر را نام کرده کین من است / نوش در خنده گشته شکرستان
برده رونق ز تیر بازاری / مار زلفش ز تیر بازاری
خوبی آن بهار زیبا روی / خانه و باغ را کرده روی
در ولایت درم خریده من / از دلی لعبتان گزیده من
از من آسوده نیم و بیار / ز وش و لغز بیار
مرد و با همه گر یک خانه / گرم صحبت چو شمع و پروانه
من مو زنده ولی خوب چراغ / او بمن شاد و من چو بنده
روشن و راستی چو شمع از نور / راست روشن بنده کرده دور
شمع را در سرای خویش فروخت / دل پروانه را و آتش
چون برآشفتم از جدائی او / راه جستم به روشنائی او
بنده را من نهاد چند / یعنی آشفته را ببایست
او عروس مرا گرفته بیار / من ز بندان بصد هزار زنهار
چارساله گسستم کاری / دارم بلکه بدین خواری
بر عروسیش و او شیر بها / با عروسش بنده کرد رها
شاه حالی مد و سپرد گنج / نه تهی بلکه با فراوان خیر

## شکایت مظلوم پنجم دهقان

شخص پنجم بشاه نیکو گوش / کای ملک با شکوه طاق پوش
من رئیس فلان ده کاهم / از مطیعان و دولت شاهم
شغل شه را بکشور آرائی / حلقه در گوش من چو لالائی
داده بود ایزدم ولی شاه / دولت و حشمتم بلغ جاه
از پی جانداری شیر سرق / کردم اقبال شاه را عرق
از دو جا راه بسی کردم / خیری از بهر شاه بگذردم
خرم و تازه شهر و کوی من / اهل داتش نهاده روی به من
داد ملکت فرودی خویش / هرکسی را برات روزی خویش
شکرستان من فراخ درم / میوه کان سیر و میوه داران هم
هر که زر خواست زر پدید شدم / و آنکه از شاد و ر پدید شدم
هیچ درمانده و زنهاده نبد / تا ز پایی بیداد سرکرد
هرچه آید ز دخل و دستان / صرف می‌شد ز خرج مهمانان
چون فرو برین سخن گوش آورد / دیگه پیدا در آگوش آورد
دخل و خرجی چنانکه باید بود / خلق راضی ز من خدا خشنود

دست بر مال و ملک بنهاده / گرد خدایم از دست بگشاده
گر به اکسیر گوهری بایست / یا بخروار گنج بایست
قسمت من چنانکه باید داد / بده از ره سرت و هم بار
هر بضاعت که بنده داشت تمام / همه بستد بدین بهانه حرام
واخر کار روز و مستم کرد / بنده خود بکرد و بنده‌م کرد
پنج سالست تا در این زندان / دور ماندم ز خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز / بر سر ملک خویشتن شد باز
چون بشخص ششم رسید شمار / در سر بخت خود شکست خمار

## حکایت مظلوم ششم

کرد بر شه دعای فیروزی / کای بخلق تو خلق را روزی
من بکمی گرفتار لشکرم / گر قرینان خویش کوبیرم
بنده از اسپهبدان سپاه / پدرم میر بود و بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود خدمت
از پی دشمنان شه پیوست / بیده‌ام جان و تیغ در کف دست
شاه نان داده رنعمت خوش کس / بنده را داده بد بهمت مس
بنده زان نان بیعافیت نخورد / بر در شاه بنده کی بیکرد
خاص کردش وزیر کافی رای / با حفاظت چگنش ارزیابی
بنده چون صاحب عیال آمد است / بحر آن فرعه بنان اندرشت
بار دانیش او شدم بغیر / گز برای خدای و شتم بگیر
آه عیالی بعدل بنمائید / بر عیالان من ببخشائید
تا چو طفلان بی نانیم / روزیی تو گند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خاش / زنگ خویش از خدا بکج و غیره
شاه را نیست تا کسی زاری / تا کمند و جستی و بیکاری
دشمنی پرورش نیابد سنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشه گاه با همان تکبر دست / کار کل کن که تن پرستی هست
تو سه گر نیست زیاده کوش / اسب و زین و سلیح را بفروش
گفتم از طبع و یورای سر بس / نخبر من ز خدای برس
متهای از کمی و کم رختی / من بتیغی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای نیاز / من بشمشیر گرده‌ام دراز
گر تو در ملک شه زنی قلمی / من بشمشیر تیزیم قدمی
تو قلم میزنی لکون بسیار / من زنم تیغ تا بحالت کشایش
ستان انچه پادشه فرمود / گر نه فرمان شه بکیفرم زود
گرم شد گر من از خطا بشنید / بر من بیکینه و دو آن کشید
گفت از ابلهی و نادانی / چون کلوخم بآب پیشانی
کر بزر قلم همی کی تقلید / کر نشانم همیدی تهدید

شاه مرا این نشانده‌ام برگاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست / همه را زندگی برای منست
گر تو را با من گرو بدی / گر کسان بنغرشان بجز روی
این بگفت و دوات با من زد / اسب و ساز و سلاح من بستد
بس بدر خیم خوبیان دادم / سوی زندانیان فرستادم
قرب شش سال هست که درون / تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ناز / چاره آن پادشاه بنده نواز
چون بالش را بلطف خندان کرد / رسم و اقطاع او دو چندان کرد

## حکایت مظلوم هفتم از زور بیداد

هفتمین شخص چون رسید فراز / بر دل ابر شکر کشیده طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهدی ره روم خدای پرست
تکیه بستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را بجیده بر خوانی / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خواب و خورد بی بهرم / قائم اللیل و صائم الدهرم
روز ناخورده آب نانم مست / شب نخفته که خان و مانم هست
در پرستش گری گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هر که را بنگرم رضا جویم / هر که یاد آورم دعا گویم
کس فرستاد و سوی من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند از دور
گفت بر تو مرا گمان بدست / گر دعا بد کنی بکار خودست
گفتم ای خواجه این گمان تو چیست / که نکر با رضا توام زیست
گفت میترسم از دعای بدت / مرگ میجویم از خدای خودت
گر بسر کین وری و بد خواهی / در حق من دعای بد گویی
از دعای شبانه و شبگیر / ترسم زین هدف بیاید تیر
پیشتر زانکه آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست شاهانه بلکه با گردن
زیر بندم کشید و پاک بداشت / غم این خانه در دماغ بداشت
هفت سالم درین مرض افکند / در دو پایم کلید و دام افکند
بند بر دست من کلید زده / من بر افلاک دست بند زده
او فرو بسته از دعا دستم / من بد و دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده بفن / من ز ایوان او حصار شکن
چون خدایم رفیق شاه نشاند / خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / بهر کار و کس مجاهد را
گفت چون کرد که ترس دعاست / راست روشن گفت بی خبری است
لیک دفع دعا چنان کردند / حکم زاهد چو ره زبان بستند
او که آن مجلس جای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد

آن ورقی کان وزیر آشفته / پیش خاقان نهاد و بنهفته
همه طومارها بهم در برد / داد تا پیک پیش خسرو برد
شاه برخواند نامه‌های وزیر / در تعجب ز حالت آن پیر
بر هلاکش سیاستی آری کرد / کار از آن پس به استواری کرد
پیکر عدل چون بدید آن شاه / عبرت آمیخت از سپید و سیاه
تیره گرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او

## انجام کار بهرام و تمام داستان

بیخ جمله جفا ز بن برکند / دل ز ارادت و شد زان خرسند
لعل موبد ز آن علاقه در / گر گهر کرد و گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می جام / آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ و سرش / داد از این گنبد روان خبرش
از صنم خانهای گنبد خاک / رو بشو گر تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / از فسون و فسانه گوش گرفت
ای درین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآی و بگرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / پس ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت در او نخسبید است
هفت موبد بخواند و موبد زاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که گرد لشکرگاه
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت خود بکنار / رفت با پروریدگان شکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود در صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بگور صحرائی / او طلب کرد گور تنهائی
گور و برگور مرکب انگیزی / داد دیگران شد راهبری
از پی صید می نمود شتاب / در بیابان جایهای چو سراب
بر گرفته بسوی غار رهش / وز وشاقان یکی دو در پسش
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
گور در غار شد روان دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی سپرد بغار
دید در راه مانده لشکر را / شسطر اسب آن دلاور را
او در آن غار پرده دار شده / محرم سر یار غار شده
آن وشاقان برو نزاری شاه / بر در غار کرده منزلگاه
چون زمانی برآن کشید دراز / لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار می‌دیدند / مهره در مغز مار می‌دیدند

وان وشاقان ز حال شاه جهان / بازگفتند هرچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد شتاب / راند مرکب دران گریوهٔ تنگ
کس بر آن باوری نشد باور / وین سخن برد اندکی کس باور
همه گفتند کین خیالی است / قول نابالغان نخرد است
شاه بهرام با شکوه برای / چون درین سنگنای گیرد جای
و آگهی نه که پیل چون مستان / دید خوابی و شد بهندستان
برکشان داد خلیفه و تخت / تیز زدند آن غلام مکار بخت
راه آن طفلکان در آلود / گردی از غار بر دمید چو دود
خاصگانی که یار غار بدند / شاه جویان درون غار شدند
چون ندیدند شاه را آغاز / بر در غار صف زدند براز
دیده‌ها را بر آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / در میان گم شده چنان پسری
جست شه را چو جان کسان دگر / کوبکو جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خار دید دراشفت / چشمه شاه جست و گنج گهر یافت
زر و زور و رنج پیشه کرد چو کوه / تا کند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
وان زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن سنگ رخنه رخنه هنوز
وان شناسند کان کو دانند بین / غار بهرام گور خوانند آن

## در حال مادر بهرام بعد از وفات

شاه زین گنده تا دهانهٔ باب / کسی این گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان خشت است / در زمین باز جستنش سخت است
ورزمین جرم استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
هرچه بینی به زیر گرد و نشست / مادری خاک و مادری خونست
مادر خون برو بدیده نیاز / مادر خاک ازو ستانده باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان تر بود
مادر خون ز جور مادر خاک / گرد خود را بمرد و رنج هلاک
چون بشستن رد از دماغش هوش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مرد غریب را جویان
تو بزی وان ودیعتی که سپرد / باز او را بجای وحدت برد
تو ز داغ دل و دلبکران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز پس کرد و کار خویش ساخت / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
تاج و تختش بوارثان بسپرد / لیک بهرام زنده رفت نمرد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست

ای که بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
گرچه داغی نهاد بر گور گشت / خود از پای مال گور برست
خانهٔ خاک کان دو در دارد / تا کسی نگذرد دگر آرد
بر چنین رهگذار باید ساز / چه نهی دل که داد باید باز
خاکپایی که روی شسته بود / زیر دستان نشسته شده
چون تو باز آیی از سر بالا / زیر هر دست خورده بالاتی
آسمان زیر دست خواهی خبر / پای بالا نه از زمین بر سر
میر و هیچ گونه باز مبین / تا بینی از آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل است / چیست این همه شمایل است
هر کی از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری که بر کی حالی
هر کی خط که نقطه پرور است / آن دگر گرفتهای شهر است
آفرین را قوی فرشته پاس / وانگه دیده را دلیل شناس
آنچه داری حساب تنگ و بدست / وآنچه جوی ولایت دو دست
یا دری زن که قفل آن نشود / یا خیالی مکن که کس خیال نشود
دیده چون در حجاب نور است / ز آسمانها فرشته دور است
چاشنی گیر آسمان می است / میزبان فرشته آدمی است
روی ازین جا سوی عدم برتاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره با چهار دو و اهمک / بر دل و دیده چون نهاده بسنگ
پیش ازان کت روان کشند از راه / رخت بر گاو و بار بر خر نه
ره بجان و که کالبد گند است / بار کم کن که بارگی سست است
مرده را که جان نباشد / بیش جان هست کالبد باشد
وآنکه دانی که جان جان است / جان او هست تا ابد زنده است
تا ببینی درین جهان بسیج / کین جهانست و آن جهان همه هیچ
آفرینش لشکری است نیست شکی / وآفرینده هست غیر یکی
نقش این هفت لوح چار سرشت / زاده ابجد کی قلم نوشت
وین بس نقطه آخرین پرکار / از یکی و یکی کرد و کار
ار دو پیمانه پیمانه داد اصلش / در یکی چون و در یکی اصلش
هر دو را اول از یکی شد راست / باز یکی ماند چون دوئی برخاست
هر که آمد درین سپنج سرای / باید شد بار رخت از سر پای
وآنچه او راز وان نشسته / ملک باریست کرد کار زده
چون فرو زنده شد بعون خدای / نقش این نامه خیر دو کار

## در ختم کتاب و دعای شاه

نام شاهنشهی بر و بستم / کابه گیر در نقش او دستم
چینی قبای رومی تاج / خویش را داده دم و چین احتیاج
یافته ارزه فروغ و صول / تحت شرع ارزش جمال قبول

[illegible]

بر همین گوشش آسمان جای / وز فریبش ز جای او برجای
در عطا داوریش بسان خسیس / زر مصری ز ریگ مصری بس
با همه چون فلک برازنده / وز همه چون فلک سر آمده
چو نگه شد لعل بسته بر باخش / بر تو بستم ز نیم بار خوش
حقه بسته پر ز در او / در عبارت کلید بر در او
میوه داو دام ز باغ ضمیر / تر و شیرین و نغز چون انجیر
هر چه بر نظم او رسید درست / همه ز فر و اشارت خرد است
وانچه بود شوری ز حد بیش / گو تهی دار و دامن صفت خویش
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هر چه خواهم برآورم از حرف
وانچه بر هفت سیم خانه زر / بستم از آتش فشانی و از زر
وانچه بینی که بر بساط فراخ / کرده ام چشم گوش گستاخ
هر که این در گشاده زر یابد / نکته دریابد آنکه دریابد
سنبله کرد سنبلش خاص / را که القاص لا یحب القاص
در او گردن زر جان زر / دام و ارفت ره زنگ ز
آهنین هیش از گر بود سنگ / لعل او گوش زنگ صد فرسنگ
آن نه در کعبه مسلمانیست / مقصد رهروان روحانیست
قاف تا قاف در رسیده او / زرهی سیم زده در میدان
آیه ها و خط این کار / زان بلند آفتاب نقطه تار

از زمین تا اثیر چون گشت / صافی او شد که پایه برتر است
ای نظامی امیدوار تو / نظم دوران ز روزگار تو
آنچنان پایه بر تو شاید بست / گر تو جای بلند یابی هست
گر به سمع تو دلپسند آید / چون سریر تو سربلند آید
گر بدان نشئه سرگرای بود / گر کلیدش گره گشای بود
پیش سر و نیان روانش نغز / وز در روانش در و نیاز مغز
آنکه کوتاه جامه بد حسدش / کردم از نظم خود دراز قدش
دست نا کرده و لسانی خند / بر گل روی غنچه زیر بند
مصرعی زر و مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر
عوض آن بد که چشم آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
تنگ چشمان نشیم بنشسته / گر رخ از تنگ چشم پیوسته
می گلگلم نکشه را سبز / بعطا در سایه سنبل تر
چو نمی از قلعه قناعت خوش / شاهد کج کرشمه در پیش
وام داری گر تهی کرمی / در ره این بروزی در پی
لعل در دست دوستان عیاس / از پی جان شماتان الماس
منح زرین زده دو زمی است / نام ره این نوش محکمی است
حبل الرحمه در حریم در است / بر قبیس از کلاه و کمر است
پروری چون حصار / ناوه را بر کبوتری بند

چو نام توام جان نوازی کند　بمن دیو کی دست یازی کند
ندارم روا با تو ارجو ستن　که گویم تو و بار گویم گرستن
گر آسوده گرما توان بی‌ستم　جهان کافریدی جهان پرورم
امیدم چنانست ازان بارگاه　که چون من شوم دور ازین بنگاه
فرو ریزم از نظم برگ خوش　وگر کو نه کردم ز رشته خویش
گنه باد و برکنده خاک مرا　نه بیند کسی جان پاک مرا
ز روشنده خاک سر بر زمین　نهد همت نیست بر دست من
رغیب آنچه دارم ازاری بدست　گزین خانه آگاه باید که دست
چو بربستی تو من ست رای　بسی حجت انگیختم الکشای
تو بیزار شو وهمه من در بهفت　خبر ده که جان چون ز جای جهد
همه نمرهان تا بدر پایهند　چو من رفتم از دوستان
اگر چشم و گوشست گردست و پای　زمن باز ماند یک بک بجای
تویی آنکه تا من بسم بانی　وزین در بسا دم بهی وا
درین ره سری بر دوای سرم　به امید تا جی بسری برم
سری کان فرو آرم از بن دریغ　بر از تاج بخشی داران سریع
ز حکمی که آن داری ارزانیم　گرد و ظلم را آنچه کردانیم
ولیکن نگارش منم حکم کش　گنم بر سخن را دل خلق خوش
تو گفتی که هرکس که در رنج و آز　وعایی کند هم شو دستگیر
چو عاجز رهانندهٔ دانم ترا　وزین عاجزی چون بخوانم ترا
پی کار تو بنده پرورد لب　مرا کار با بندگی کرد نیست
شکسته چنان گشته اجزای خرد　گر آباد ویم راهمه باد برد
تویی کر شکستم رهایی ده‌ای　وگر بستگی مومیایی ده‌ای
وزان بیش کز تو جوم زینهار　بتهتاب فصلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان　مکن شاد بر من دل دشمنان
لشکر رسان اول آخر بگنج　نخستم صبوری ده آنگاه گنج
بلایی که باشم دران ناصبور　زمن دور دارای زنبید دور
کرم در بلای کسی مبتلا　نخستم صبوری ده آنگه بلا
کرم بستگی و نهی ور نور و　گهی خاک خواهی زمن خواه گرد
برون اشتم از تو به بر کند کی　نعیمم برون با تو ارشد کی
بهر گوشه اشتم شاخوانیت　بهر جا که باشم خداوندمت
قرار همه هست بر نیستی　تویی آنکه بر هیچ آراسته نیستی
بر شوینده را یاده ان بید کلید　گر اندازهٔ خویشتن ار بدید
کسی گر ز تو نظاره کند　ورق‌های بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن　عنان باید از سروری تافتن
نظر تا بدانجا است منزل شناس　گزین بگذری بر دل این هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را　تو دانی حساب کم و بیش را

بر کار بزرگی و والی بسم　تویی داوری بخش و یاری رسم
بیاورده ام از خانه چیزی نخست　تو دانی همه چیز من خیرست

## توحید باری تعالی

چو گرای چراغ مرا نور داد　زمن باش شعل کسان ... روا
بگفتن تو داوری شو میدیم　تو ده زانچه کشتم بر او میدیم
گر بیرون مند ست و سیلاب سخت　سیجان عنان من ز ره سخت
ازین سیر کامم جهان وز گدار　اگر پل شکند برمن این دو بار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم　بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مراهم تو کردان سفید　بگردانم از در کهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک　سرشته تو کردی ز ناپاک و پاک
اگر سکم و گر بدم در سرشت　قضای تو این نقش من بود
خداوند یاهی و پاینده ام　نیرو تو یک پیک‌زاده ام
مراست پیش نظرگاه تو　چگونه نه بینم بدو راه تو
همه صورتی نقش فرهنگ و رای　بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا تو　نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست　به اندازه فکرت آدمی است
شود فکرت اندازه را رهنمون　سر از حد و اندازه بار د برون
بهر پایه دست چند آن رسد　کز آن پایه راه چیا بان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات　نماند در اندیشه دیگر حیات
... اندیشه افزون ازین　تو هستی به وهلکه بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من　که باشد سوی مصلحت راه من
... چشم او رکو فرجام کار　تو خشنود باشی ومن رستگار
از ان چاره جستم در سرشت　که سر بر کردانم از سر نوشت
تو یسم خطی زین بیالش گری　بسجل و امضای یشمیری
نگهدارم از خطخوی ...　چو تعوید بر بازوی خود روان
دران داوری گاه چون تیغ تیز　کمی راست خیزست و هم گرزند
چو باران شود دامها سوی مرد　من آن ناوه را بر کشایم زدرد
... که چون حکم رانی ارست　برین حکم راکن روان ارست
رخود و گر چه مرکب بزور آمده ام　براه تو در نیمه ره مانده ام
ز ... کاشش و جان فرو دوزنیم　نشان جستن از من نمودن زتو
چو ما زار زمن ... ای ...　بدان رسم و آیین که خواهی
... شی بهر نفس از اشم　نصیبی ده از گنج بخشایشم
چو خواهی زمن چنین بود　همان گیر با بود بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی　فرن متقرعه چو کمیه نو اختی
تو دادی مرا پایگاه بلند　توام دست گیر اندرین پای بند

چو دادیم ماهوش را ماه نو / بده داد ما ای او را داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / سپیده ز دریای هر خاک راه
ولی را که شد بر درت راز دار / رساند نشیمن مرادی و داد
نگو کن چو گرد از خود کار من / بکمن کار با من کن داد من
نظامی بدین بارگاه رفیع / بیاراد کر مصطفی را شفیع
بیا ساقی آن جرعه جمکان / بده تا که ز بنیه گردد روان
که آن می که روح از خرد پرورست / سوی عهد پیغمبر رهبرست

## نعت نبی علیه افضل الصلوات

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرامی تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست / به آرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه پیش او هست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان خلایق سیه تا سفید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی فرو برده سایه در باغ شرع / ز بینش اصل آسمانی بفرع
درش قبله اصل داران پاک / ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیده ده چشم شماسیان
لب از تیغ عیسی براز نوش تر / تن از آب حیوان سیه نوش تر
فلک بر زمین چار طاق فکش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او / به انگشت کج گشته انگشت او
محیطی حکومیم جو بارنده میغ / بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / به تیغ از عدو داد دین خواسته
اگر تیغ کس آفت سر بود / سر تیغ او تاج و افسر بود
به بی بردن خصم چون نای فشرد / بسر بر دو تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوخته / وزان هر دو یک زیور اندوخته
چو گشت آن طمع تنها جای او / به دستی کم اندر بالای او
بیالای او کار ز را راست / هم آرایش ایزدی خواسته
کلید کرم بود در روزبار / گشاده بدو قفل خندق زراز
فراخی بدو دعوت سنگ را / گواهی باعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی نشان و شاهی فروش
بمعراج او در شب ترکتاز / تفرج کنان فلک را طراز
فلک دیده بان در دیده بام او / جمع نکو در ایام او
شب از چتر معراج او سایه‌ور / وزان نردبان آسمان پایه‌ور
بیا ساقی آن باده همچو رنگ / سراز کشش او و سیماب رنگ
بده تا سپارد سرم تاج او / نمایم تو را سر معراج او

## معراج نبی مدنی علیه الصلاة

شبی کآسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر / برآمود گوهر به چینی حریر
سبک سبزپوشان باغ بهشت / به سبزی بیاراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر از درگه اقصی گشاده / ز ناف زمین سر اقصی نهاد
ز بند جهان او خود از جا خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص
ز بسته زمین گونه هفتاد در / به هفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار این حجره پرداخته / به حجره آسمان تاخته
برون جسته از گنبد چار بند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / شتابش چو خورشید در نور غرق
سهیلی ز روح فلک تافته / ادیم یمن رنگ از او یافته
ره آمو ولی مانده از سنگ بر / چو دندان آهو بر آمو ده در
از آن جوش عنبر که آید بکان / وزان تیر و ترکه تیرافکنان
شتابنده وهم علوی خرام / از آن بار مانده بهنجار و کام
بعالم گشایی فرشته روش / نه عالم گشایی که عالم کشی
بر شب رنگی از شب جدا گشته است / چو ماه آمده بر چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می‌گشاد / نظر خود قدم بر نظر می‌نهاد
پیمبر بر آن حجله راه نورد / برآورد از این چرخ گردنده گرد
چو زین جایگه عزم آن راه کرد / بدست فلک خویش را باره کرد
سواد فلک گشت روشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
بدریای بینش اختر انجم نشست / قدم را به هفت آب حالی بشست
رها کرده بر انجم اسباب را / بمه داده گهواره خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست / گرامی کمین دو قلم را بدست
خلاف طبیعت بنا بیند داد / لبش کرده قرص خورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خوش / که چشم اندر آن نیمره فشش
ز عوش را کرد بر مشتری / کمین کرد زو در بر مشتری
سواد سفینه چو کیوان سپهر / بگوهر پاک با خود نهد
برو تاخت ز آن قلعه شهر پری / چنان کو فرو ماند و شهادلی
شده جان پیغمبران خاک او / زده دست در هر یک فتراک او
بهار رومیش خضر و موسی دوان / سبیجای حکومیم رکوب روان
کمر بر کمر کوه بر کوه راز / گریوه گریوه جنبیت جهان
بر اندازه آنکه یکدم زدن / زیک چشم زخمی که بر هم زدن
ز خرچنگ بشسته اسبش کرد / زمین و زمان از ورق در نوشت

نه دیده ز تعجیل او گرد او / کس از گرد بر گرد او گرد او
ز پرتاب پرش در آن کارزار / فلک تیر پرتابها مانده باز
شنیده هشش در صداهای دور / بر او جانیان زو حسدهای نور
چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / یکی خار ناگشته پیرامنش
در آن گشتن چون گشت باغ داشت / که نه زاغ کو مهر مازاغ داشت
در آن ره پی راه آوارگی / همش راه و هم منش یارگی
پر جبرئیل از برش ریخته / سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف که شد بر فلک تکیها / بهر پرده بنموده آهنگها
ز دروازه سدره تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیو آنکه هشیار از آن در گذشت / درآمد ببرج و درج در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت پرگار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته / زمین آسمان از پس انداخته
مجره در و پر بجایی رساند / که از بود و نابود هیچ نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن
در آن دایره کز روش راه داد / نمود از سر او قدمگاه داد
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند / ز بیگانگان چهره پرداختند
در آنجا که اندیشه را دیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بالست آمد شنید / لقایی که آن دیدنی بود دید
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / تهی کرد با چتر شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
چنان شد و آمد بیک بار بس / که نامد در اندیشه هیچ کس
ز گرمی که چون برق بود از راه / نشد گرمی خوابش ز خوابگاه
شبی بود دیباچهٔ یک سال بود / ندانم که شب را چه احوال بود
چو شاید که جانها برآرد دمی / برآید به پیرامن عالمی
تن او که جانی‌تر از جان ماست / اگر شد بیک آمد و شد رواست
بیار کو هر جان نثارش کنم / ثنا خوانی آن دیدارش کنم
بفر امامان عالی‌مقام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی متکای نه ایوان و کان / پذیرنده عذر افتادگان
ز آثار ملک اولین را تویی / پیاپان و آخرین آیتی
گزین کرده خلق عالم تویی / چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی قفل گنجینه‌ها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
شبه روز ما راهی و دمی / سجل برزده کاین منی امتی
پس از تست آن کمترین خاک تو / بدین لاف عیسی شبه آنکه تو

نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو بی‌بهره‌مند
بیا ساقی آن باده چون گلاب / کز و مغز بیهش برآید جواب

## سبب نظم کتاب

بمن برفشان قطره‌ای چند را / گشایش پدید آور این بند را
شبی چون سحر زیور آراسته / بگنجینهٔ دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون تخته بانه از بار خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرس بار آسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق در آب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر شکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بردوخته / بره دانش خاطر افروخته
که چون باید این مطرحی ساختن / نگاری در آن مطرح انداختن
فکنده سر را سراسیمه وار / چو بالین گران یکسو از کنار
سرم بر سر زانو آورده جا / زمین زیر سر آسمان زیر پا
قراری که در قبض فضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده حرفی نذیر / که از صبح پیشینگان تر نگیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
که از زنده چون موم در آفتاب / بموی خیالان بسته در دیده خواب
نگه داد و ازین من آموخته / گر از موم خود خواب را دوخته
در آن بیکرانهای اندیشه ناک / پراکنده شد در سرم مغز پاک
درآمد بمن خواب از جوش بغز / در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
که از باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی بر آتش دهانی پرآب
برآورد موذن اول قنوت / که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من نازنینا که هی / گر اندیشه برکشم از جوی
چو صبح سعادت برآمد پگاه / شدم زنده چون دل صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / در اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو باروت در زهره افسونگری
که بی شغل چندین نشاید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی بر او تازه نو / درختی برآرایم از نو بنو
که هر کو خورد میوه زان درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان / ندزدند کالای همسایگان
کرم کردم سر تیره هوشان نهم / شهنشاه کو مهر و شاهی نهم

همه خوشه چینند و من برگ کار  همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو خوان هستم و بیکار  که ایمن نباشم ز راز دان
کز دارو دکانی درین چارسو  که زخمه ندارد در سیار سو
چو دریا چرا تر شوم از قطره دزد  که ابرم دهد پیش از آن دست مزد

## حکایت بن سبید تمشید

اگر بر فروزم چو مه صد چراغ  ز خورشید باشد بر روزنام داغ
شنیدم که زندی جگر باشه  درستی کهن داشت نو باشه
شنیده از پیران دینار سنج  گر از زر کشته در جهان گنج گنج
بهار زر شد بار زر کشته  یک یک مغربی مغربی در کشت
به دکان جوهر فروشی رسید  کز هر شهر زان یکم جای نی
فرو ریخته ز ریگ انبان جست  قراضش قراضه وزنش درست
برامید آن گنج دیوار بست  پندا شد دینار خوار ادست
چو دینارش از دست پرواز کرد  سوی کنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن  وزان کیسه دو صد انگیختن
بزاری بنود ازی ز حرم روش  نبایید در مرد جوهر فروش
کز ان ملک دینا بخندید زار  درستی ز زر آورده بود گنگ
شنیدم نه از زیرکی زاهدی  که زر زر کشته چون رابری
که گنجینه این دکان آستم  ز زر خود بران زر بر انداختم
نکر کرد و آن زر بر بن بخته  خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف ازین داوری  وز اندیشش ازین بر قصه کرد
گر بسیار مایه بر آید کی  یکی با صد آید نه صد با یکی
برا نکهس که شد وزر بنگاه من  بل است این شل شحنه راه من
بپا استیا گو غریبان بود  که بینند فرد و دیوان بود
سپاهی گر تاراج ره بکشیند  بدزدی جهان را سپه می کشند
بروز آتشی برنیارد کرم  کز دار وهمی ایده از دیده نهم
وپیران نکر بار بر در رسید  قلم را تراشد ازین شل سید
نهان مرا کاشکار از ز  ز گنجوا ست اگر تا بجا آ زند
بخندم کالا گر نهان بود  که کالای دزدیده زان بود
و لیکن چو عیب آشکارا شود  ول کیسه بر بی مدارا شود
اگر دزد برده ندارد بقیر  بود دزد خود شحنه را کمر
به ار بس کنه زم که خود را و کار  بهر نیک و بد باشد آموزگار
ز راز دی گر دون کن دوش سنج  نماند و نماند بسیخه و سنج
نظامی پس اصحاب آواره  کهی کشتی و هم چنان تاره
چو شهران شهر بخشای جنگ  چو دروبو میازی خودرا برنگ
بپا ساقی از می نشان ده مرا  از آن راه رودی نشان ده مرا

بدان روی تا رخ بهش کنم  که خویشتن را فرایش کنم
شنیدم که روباه کهن پرورش  خود آرای باشد بسان عروس

## نظامی در حال خود گوید

چو باران بود زیر باد و گرد  برون باورد موی خویش از نورد
بگنجی کند آن علف جای خویش  نپوشد مگر دست یا پای خویش
کی پوستین خوش درا نورد  همه کس تن و پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او  وبال تن او شود موی او
بدان موی نه قصد خویش کنند  برسوایی از سر برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن  که ز دامگر بایست برخواستن
هر آن جانور کو خود آرای هست  طمع را به آزار او راه هست
برون آی ازین حقه هفت رنگ  که رنگی بود آینه را زرنگ
بس این جادو پیمار انگیختن  چو جادوی کس در بیاویختن
بکو گرد سرخی ز لعل سپید  که جوینده باشد ز تو ناامید
بمردم در آمیز اگر مردمی  که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی خو نایی هست  بسی گنج در خاک ریگ درست
چو دور از شد از میوه خو میوه دار  چه خوابیو و نخل بن و چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند  جهان کو نماند چو جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی  چه خوبی رود و کی بود خرمی
چو پیلست و پوسیده شد استخوان  دگر قصه تخت رویین مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت  زگستاخ رو دی فرو شوی دست
گهی چهره باغ خندان بود  گر شمشاد بالا بلندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ  زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند  دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود نابدید  در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد  که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته  که زینور شد از بساید برخواسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال  دگرگونه شد بر نشاننده حال
سر از بار بسکین در آمد بسنگ  جمازه ببنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن  گران گشت پایم ز برخواستن
سمن گونه لاجوردی گرفت  گل سرخ من رنگ زردی گرفت
سپیدی نده زره ماند باز  بنالش که آمد سرم را نیاز
همان گور چوگانی باد پای  بخمید بصد زخم چوگان ز جای
طرب را نمی یابد کم شد کلید  نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار  مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل بزدن گرایش کنند  گهی خوابرا سر ستایش کنند

عتاب عروسان نیاید بگوش    صراحی تهی گشت ساقی خموش
سر از لهو پیچیده گوش از سماع    گر از ریگ شد کوه جگر را وداع
بر آنم چنین کنج بهتر ز کاخ    که دوران کند دستهای فراخ
تماشای پروانه چندان بود    که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را    نبینی دگر نقش پروانه را
به روز جوانی فروزد کسی    زدم لاف پیری و اقبال کسی
کنون کی تنم شادمانی کنم    که پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ    فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور    ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افراسی    طلب کردمی جای آسایشی
به آسودگی عمر نو کردمی    جهان را بشادی گرو کردمی
چو دور جوانی بپایان رسید    سپیده دم از مشرق آمد پدید
تبه بر آنم که سر چون نهم    چگونه پی کار بیرون نهم
سری کو ندارد ز باسد دباج    سرین گاه او سنگ باشد نه عاج
از آن پس که این هفت پرگار    کند خط عمر مرا ریزه ریز
در آرم بهر رخنه دست خوش    کمند آرم آوازه مست خویش
بهر مهره حقه بازی کنم    نوا مانده چون چاره سازی کنم
چو رهوار کیتم از ره گذشت    پشیمان ندارم سر بازگشت
درین راه جوینده چون من بسیست    نیاز کسی با دگر کس آشناست
بیاد آوری تازه کبک دری    که چون بر سر خاک ما بگذری
کجا بینی از خاکم انگیخته    سرین سوده پالین در ریخته
همه خاک فرش از برود باد    گره زد زمین هیچ هم عهد یاد
تهی دست بر شوشه خاک من    بیاد آوری گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور    فشانم من از آسمان بر تو نور
روان تیغ بر هرچه دارد شتاب    من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود    بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن    من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا    که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خنده چندان خاشی مکن    فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می برافکن بجام    سوی خوابگاه نظامی خرام
مپندار ای خضر پیروز پی    که از می مرا هست مقصود می
بدان می همه بیخودی خواستم    بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی آن وعده ایزدیست    صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه به یزدان که تا بوده‌ام    همی دامن لب نیالوده‌ام
بیا ساقی از سر بنه خواب را    می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست    بمذهب‌شناسان حلال آمدست

## در موعظه و حسب حال گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست    بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس    بیا و بزرگان بپرور نفس
سخن با پسندیده آهسته دار    گهر سفتنی نیسه آهسته دار
نپرسیده هرکو سخن یاد کرد    نه گفته خویش را یاد کرد
بلی دیده شوخان نیموز چراغ    که خر دیده را دل نخواهد باغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند    که آن گفتن آوازه گردد بلند
چو از خورد گوینده یابد جواب    سخن باده گرد و نیاید جواب
و من بالسما برد و ختن    بر آن گفتن و گفته را سوختن
چه نیکو بهم آشنا شد دو مرد    ترا گو نه از قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه در سر کنم    وزان به که از خویشتن سر کنم
متاع گرانمایه دارم بسی    نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار چون خوب دیده دوخت    بدین کار سودی و رنسباید فروخت
مرا با چنان گوهر ارجمند    همی حاجت آید نگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار    که گویم بدو راز گنجور کار
بکاوم الماس و کان خویش    کنم بسته در جان و جان بر خویش
زمانه چنین در زمان دوتا    یکی درستاند یکی دردها
ولی کو کزین جان خراشی بود    کمندی که پی دورباشی بود
نگهدار بر گنج اژدها نشست    گر آن را بیکبار گنج آید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند    ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن    کجا گستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کم سرشت منست    بسی رخنه در کار بوکشت منست
وگر ره روان کس نگه پرنسند    بجوی به آوازه زمان رسته اند
بدان تا گریزد ز طفلان راه    چو در کهی چو کشت باید سپاه
برآئی که خواهم تن زنگ کش    ره آورد من بس معنی خوش
بخوی خوش آسوده به گوهرم    برین بیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هرکس رنگی شکست    سرودی هم از بهر خود گفتنی است
وچندین سخن یک سخن داده داد    جهان را نیم در سخن یادگار
سخن چون گرفت انتظام من    قیامت کنند تا قیامت ز من
منم سرو پیرای باغ سخن    بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دو راز پوشش همه    سرآمد ولی پای بوس همه
چو بر چلیپا چنگ هر بدگمان    کمان دارم و بر نه دارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم    ولی چون دو دم بی ترازو دهم
کمندم برانده که پس را نداد    که از برق من نیست همتاز یاد
بهر خار چون گل صلائی زنم    بهر زخم چون چنبر نی زنم

مگر کاتش است این آل آسمان کنج / کر از خار خوردن شدم افروخته
چو وارسته شدم از شمن عیب جوی / نه چون آینه دو رویی عیب جو
بخواهنده آن گشتم از مال و گنج / گر از بار دادن شدم در بر رنج
نیایم جو و گندم آرم بکار / نه چون جو فروشان گندم نما
پس و پیش چون آفتابم گهست / فرو غم فزاوان مرا سوخته گشت
پس از هیچ کشتی خیانت کنم / که در پیش و پس روشن شمع تابم
زبیکوی بدگفته پنهان کنم / بپاداش نیکی شتابان کنم
بدین نیکی آمدم از رشد / ز نیکان و از نیکیها یادکرد
وزین حال گر سر بگردانم شوم / زیاد ازکه نیکی مرا دانشوم
شوم بر در آرم ز بدخواهان / کنم سرکشی لیک با بدکنان
ز پی آنکه وانماندم که گنج / جهان را ده و از با ده و تر سند رنج
گر دیده ست بر هیچ کین کی / زمین عالی آوازه تر ابلهی
بهره و انشی ذخیره آراسته / به هر گونه خانه خواسته
سکندر نامم از لب آن سخن / کلاهی زهر دیده از سر فکند
کسی که او کری آورم جوان / تجه انشی از چون جهان
به ستم دراز دولت عنان / طرز ده چنین شاه طرفه جهان
تو آنم در رزم پربر دوختن / بزرم آمدن مجلس افروختن
ولیکن و زرختی که دو رست / ز جا که نکند شود یوست
جهان جمله ام گشت و کلون هزار / بزرم آمدن وربا شدرکار
نه هنگام سیل اشکار شدن / نشاید در دین ناگه آر شدن
همان گر باتجهان باد تخت / برون بروم چون گل انجم پخت
بگو که کتم شوم خلق را آشنا / همایون که کتم دیدن آشنا
سهرم پیچیده از صحن و ماختن / نه انم و کر چاره ساختن
جوان گر سحر بتری شتم بیکی / بران گل زنم دانه چون بلبلی
اگر به زخود کلیسی ندید / گلی سرخ یا زرد از رحمت دیدمی
چو از زاغ خورد و باد بر باد / چه کردم بر پیروزه جوانی
نشستم چو پیچ ... / دهم گوش باز از من نو
علامت گرفتن زمین نامه / کنج ارم بردم آرام
ورخانه راه چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل بر حلق
ندانم که دوران چه سان سرو / چه سنگ و چه بد بد ز جهان سرو
کسی مرده حشم نمرده پیزاد / نه از کار روانی نه از کار دوان
بصد رنج دل کشید مسنم / به آن ای کسی [illegible]
ندانم کسی کو بجان رستن / مراد دولت دارد و را چون نشستن
زمهر کسان روی برتافتم / که خویشتن خویشتن [illegible]
بر عاشقان کره بد شود / سمان که معشوق خود خود شوم
که نام نیست روزی زمهر کسان / خدا ایت ز ات هم روزی رسان

درحاجت ازخلق دربسته / ز دوریای آزادی بسته
مرا کاسکی بودی آن دسترس / که کند از رحاجت خود کس
ازین منزل خاکی ازبهر خون / نیارم سر آوردن از خط برون
پسین حال سرگشته چون بود / که زندانی منزل خون بود
ز خلق جهان بر گل افتاده ام / ز رنج بد دولت آسوده ام
چه من روز چون دو اگر بهم نام / گل آدم از جهل و رکرده نام
چه دو چاره ای آتش بدیدیم / نشستم در آن چاه دیوار سنگ
زمرد چو کان دشتم در خزف / در آن باز ده دام که بد شناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر هماند از هم چو چیر
تو در سکه سنگ خیشان / که گل را بر آنده و دیوار من
بجای بیرزم جهان را بسر / که شکی که کر نو خواب و خور
کنم همی شب تا و دستر / که گشتادم ان شناخت ازین
صیمرم ز زین تکاپش / کرم ام صف کرا تشن
تقاضای آتش چون ابش / که از سنگ و آهن برون آیدش
برین ولطفری تحفهای کبر / بسختی توان زن در آن اکسیر
سخن کشش جان سخن بهشت / نه هر کس سرای سخن که بست
برای بیفاینه سفته گیر / سروی کی بر بابه در گنج کمر
چنین پیش ز دانستن کم راه / گر داد کرده کمر شاخ
چو بر سکه شاه ز زر / چنان زن که چون سکه سکی
چه دو سی سی از اینده کر / و گان عاریتی آن گرد
ز انجیر شد نام مرسوه / سخن شیر نمایند مرسوه
دو صد و بر آید رسد / کمی وز دیدار سید که باسبان
سن از آب این بهره تابناک / جدا گرده ام از کوهها خاک
ازین سیکر اکمه گشادم کمند / که بانشد رسیده خوش گلی بلند
چو در سنوه رسیده زنی / بجنباندش از رسیده کسی
شود زرم از شهر اگر خام / ولی چون خورخی نیاید بکام
ازین آسمان روی آسمان / جنینه نیاید بر آستان
دگر نامه هایی که جوی تخت / بجهور طعت نباشد درخت
نباشد چنین نامه زر و خر / کوشته کند نشان قلعه های نر
نه پیروی پوک جنبانها / شرف دارد این دگرها
ازان پیکر دو خسروی جام آن / شرف نامه خسروان نام آن
سخن کی نهند اطلس / که آراسته روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گنج سرنامه شد / بسی گنجهای نهان گشته تا
اگر سمره گشته در آستان / بگفتی درآن راه مدبر آستان
گشت آنچه رغبت پذیرش شود / همان گنج بدی که کریش شود
اگر کرنی دوستان سرکند / که حلوای شاهان شایسته خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید   قلم دیدها را قلم درکشید
بنا سفته دری که در گنج یافت   ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف‌نامه را فرخ آوازه کرد   حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب   بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی توانی رهم   خراباتیان را ز اصلی رقم

## بنیاد نهادن و آغاز کتاب

مرا خضر تعلیم گر بود دوش   برازی که نامد پذیرای گوش
که ای جامگی‌خوار تدبیر من   ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته   نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان   سخن گشت خواهی چو آب روان
شنو با پسندیده آرایش باز   که در پرده کج نیاید بساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز   پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهایی درنگ   بینبار شستن در دهان نهنگ
از آن جو شهر آید جهاندیده را   که چیند حدیث پسندیده را
مگو آنچه دانا نپسندید گفت   که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگو در کهن رای اندیشه کر   که از بار گفتن بود بار گر
در این شیوه چون پیشوای نوی   کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نزدیک گر از نمایست   بهر میوه خود را میالای دست
مخور زعم تصنیفی که ناکرده   که گنجینه بود هر چه ناخورده
به شواری آید گهر از سنگ   ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز اگر بنگری لخت لخت   بسختی برون آمد از جای سخت
بود نقره محتاج پالودگی   گهر جست شوان به آسودگی
کسی کو بر در برد و حسک رنج   ز ماهی درم یابد از کاو گنج
تو گوهر کن ارکان اسکندری   سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری آید خریدار تو   بروزی شود بر فلک کار تو
خریدار چون در آرد بها   نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خود گوهر ارکان سنگ   دو هم گشتی در یکپاره سنگ
ز دریای او سنگ گوهر فروش   وری مهستان گوهری شعر دوش
چنان کن میانجی براه صواب   که هم سنج رجا بود هم کتاب
چو دلداری خضرم آمد بگوش   دماغ مرا تازه برگشت هوش
نه بر این سخن بود شد جای گرم   سخن گر ز دل آید بود دلپذیر
چو در سر گرفت آن نصیحت گری   زبان برگشادم مه در دری
نهادم بهر شیوه پیشگاه   مگر در سخن تو کنم نامه
دران حیرت آباد بی داوران   زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آئینه کز خاطرش یافتم   خیال سکندر در او یافتم

مهین سروری آن شهنشاه‌وار   که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر   ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او   بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین‌پروری   پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند   درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم   دم از کار کشور خدایی زنم
برآرایم آنگه بحکمت سخن   کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنگه درش   که خواند خدا از پیغمبرش
سه در ساختم هر یکی پر ز گنج   جداگانه بر هر یکی برده رنج
بدان هر سه دریا بدان پر در   کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان   که خواهد ز هر کشوری ارمغان
دریغ آیدم کین نگارین نورد   بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی زین گزین دستکار   بدیوار او در نشانم بکار
بزندی چنین زنده دارش کنم   اگر در زمین استوارش کنم
بدین نامه نامور دیر باز   بمانم برو نام او در دراز
نشیمن گهی سازمش زین سریر   که باشد بر وجاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او   که ماند درین خشت آرام او
ز حرفی که عالم ز یادش برد   به باران نشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین جلوه‌گاه   رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از و پایه گاهی رسد   باندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور   که شد سایه را زین کار دور
غلیواج را با کبوتر چه کار   بباز ملک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست   دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز او   که روشن کند خواندنش مغز او
دل دوستان زاید و نور باد   ز دو دیده دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود   چو دشمن زند تیر ناوک بود
دران آیه کش سخن رانده‌ام   درون و برون خوش نیز خوانده‌ام
گر این نامه را نغز نامی کند   گرامی کنش را گرامی کند
جهان برگشاید پر و بال او   که نیک اختری فرخ از فال او
نشاط اندر آرد بخواننده کان   مفرح رساند بداننده کان
فسرده دلانرا در آرد بکار   غم آلودگان را شود غمگسار
گشایش دهد کار دربسته را   نوازش کند سینه خسته را
گرش تو توانی تمنا کند   خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیست گیرد بدست   بدست آورد دامن سیدی گرست
سراج از خدا خواستم این قیاس   خدا داد بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که این سکه گاه   همایون بود خاصه بر نام شاه

## در ثنای پادشاه اعظم

بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار / درافکن بدان جام یاقوت‌بار
سفالینه جامی که جان اوست / سفال زمین جام که ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
بباری ای هوا قطره ناب را / بگوهر برای صدف درکن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشته باز
زمین مهد و از آسمان مهدگن / جهان‌گیر و دشمن پراکنده‌کن
طرفدار مغرب بگمر و اسخی / قدرخان مشرق بفر ز ای کمی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون پلنگ چیره‌دست
مخالف‌کش اندیش او دشمنش / بداندیش کم مهر او دشمنش
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج دولت‌پناه
برستم روانی روان کرده رخش / بهم اورنگ پیرا و بتم تاج‌بخش
شهان را از آن سی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن و تیغ را دشمن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نوا / چو سرچشمه نیک پنهان نگار
اگر سایه بر آفتاب افکند / وزان چشمه آتش بر آب افکند
وگر ماه نو را برآتی ز ماه / ز نقص طلا قش نکاتی ز ماه
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان برکند شکر نعمت بسی
رسد گوی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی پیش از این چون بود
فلک‌وار با هر که بد و کمر / بر آب افکند چون مهندس سپر
پدر بود از آشوب چون تیغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
صلاح جهان را شد اندر مدد / که از مولد آن صبح دولت دمید
کجا کام او خشک بد رام او / زمین آسمان سبز ای کام او
بهر دایره کو زد آن ترکتاز / ز پرکار خطش گره کرده باز
بر آن بقعه کو بارگی تاختست / زمین گنج قارون برانداختست
بر آن در که او رایت انگیخته / سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاهلش آن ادیست / همه مرد و بند او همه مرد هست
ندانم کس از مردم و شناس / که آن مردمی غیب دانی شناس
زبس دادش نعمت که زو زاده‌اند / ولی نعمت عالمش خوانده‌اند
اگر مرده شهر پر باد و کور / که پیر وی همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده را عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان پرور چون کان گوهر خراب / به آبادی او شد از این خراب
زمین و زنی بود کار دو گشت / برابر جهان تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کاید از وی نو بنو / وزو بخشش خواهند کان جو بجو
بهر یکی چون خردی برد / جهان باریک از جهان کی برد
چو دریا بگوهر گران‌سایه / هما یا که چون جان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او / بهر خانه نعمت خوان او
چو کیخسرو این ماهش افتاد جست / لب کرده در کیقباد وی از [illegible]
بهر وادیی کو عنان تافته / ز رحمت بدامن ارم یافته
ز بخشش زمین گنجینه برد و خست / سمن سیم خیری زر اندوخته
که گنجه آب شیری در او / که از گنج او نیست خیری در او
چو از تاج او شد فلک سربلند / سر انس هاده از تاج فرو در بند
زهی خسرو اسکندر کامیاب / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری گر آن در خور است / نداری یکی چیز و آن همسر است
چو در صید شیران شکار افکنی / بتیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ شیران شکالی کمند / یکی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی همچو بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو مست / چه مقصود کانه ز کنار تو مست
ابا کردن تخت و کیخت جرم / کرشمه چون دوال رکاب تو نرم
چو راز تو به خواه جان پرور / بدین عهد آیت جهان پرور
چو پرکشت کرد جهان بر در کار / ز شش دوشه ماندش ادکار
کلاه از کیومرث و تخت از کبیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی‌نمای / گر احکام در روی تو دید جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل اندوخته / بمهر سلیمانی افروخته
به نیکو سرشتش چو در صدف است / گواه سخن نام شش حرف است
جو این هر شش بر آمش خصال / که یاد وی مانند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / ولی آرزوهای نوخواسته
دوم مردمی کردن ای بی‌سپاس / بخوض باز ناجستن از حق سپاس
سوم دل شگفت بر آراستن / ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به شبها زدن
همان پنجم از جرم عذر خواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن / وفاداری از یاد و کین داشتن
ز گوشش جهت بی روی امیاد / وزین شش خصالت جدا نیست یاد

پرور ملک و نشان بکار | کمی در خزینه کمی در شکار || دو مار از برای تو تو پیر گنج | یکی مار و مهره یکی مار گنج

بیا ساقی آن می که حور او سرشت | وز روغن چو بیند از آتش است || یکی شیر تم اوکه سر جوش شوم | بدرگاه خسرو غمان کش شوم

## خطاب زمین بوس برای شاه

جهان پهلوان برمنقعت آسمان | طرف دار پنجم توی پیکان

جهاندار اسکندر ماهجبین | ستون درت تیت ذات العماد

همه شب که در طوف گردون کند | چراغ ترا روغن افزون کند || همه روز خورشید با تاج زر | بپایین تخت تو بنده دگر

بدان دولت و ملکت کشاهی کنی | چو داود و شوی داد خواهی کنی || ز بازی کند بر پرنیان زور | ز پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس از خداوند گیتی شناس | که پیش است بر تخت انصاف شاه || به انصاف شه چشم دارم بسی | که بیند درین داستان اندکی

گر افسانهٔ چند از راه دور | ز سایه برو گستر انده نور || وگر بیند از در او موج | سراینده را سر برارد به اوج

درین گنج ما در از جهان | کلید بسی گنج کردم نهان || کسی کان کلید زر ارد بدست | طلسم بسی گنج داند شکست

وگر گنج پنهان نیاید بدست | شود خرمن آخر بزرین کلید || تو دانی که این گوهر سفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد وگر هم سخن | سزاوار است آفرین کهن || خود کامکار از زمین بیکند | بر این آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین امد از شهریار | که بر نام ما نقش بند این نگار || ببخشا رشه سفر اترکیم | گمیت کسمان سفر در سر کنم

نوشتم عروسی از ان مشکبار | که از چشم روشن شود بزم یار || عروسی چنین شاه سراینده باد | بر این نخل آفاق فرخنده باد

به اندازه آنکه نزدیک و دور | چراغ جهان تابه را هست نور || کلاه سر شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد

شب و روز بادا از جوان | نظامی چو دولت از ایوان || ز چشم بد آتش نیاید گزند | که پیوسته سوزد بر آتش سپند

بسحر آن سرا نیایی حرام | گه وار و سفالینه پرسد || سدا باد و بیند رفیقان سیاه | دعای نظامیست در صبحگاه

بیا ساقی آن راح انگبین روح | صبوحی که بر آب کوثر کنم || بده تا صبوحی کنم در صبوح | علالست اگر بامجه کنم

## یاد کردن این داستان طرز نو

جهان از بد و نیک پرور است | بسی نیک و بدها که در گرد اوست || شب و روز از این پرده نیلگون | بسی بازی نازک آرد برون

گراینده رسن بازی پند پیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر || ز نیرنگ این پرده دیر سال | خیالی شدم چون خیال خیال

برانم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم || خیالی بر انگیزم از پیکری | که نارد چنان هیچ بازیگری

سخن را چنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمه ساز او || چنان بر دمیدم از هر چه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن برگرفت

خیالی که بود از خرد دور دست | سخن را اگر کردم او پای بست || پراکنده از هر دری داستان | برآراستم چون صنم خانه

بنا را اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست || بتقدیم و تأخیر بر من مگیر | که نبود گرا رنده را ناگزیر

چو من کردم این داستان را بسیج | سخن رانده بودم ره بود پیچ || اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگاریده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود | بهر نسخه‌ای در پراکنده بود || ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها | بر و بستم از نظم پیرایه‌ها

زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی || گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او | ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم | وزان جمله سرجمله‌ای ساختم || ز هر یک زبانی که آگاه بود | زبانش پیچاره کوتاه بود

در ان پرده کر راستی یافتم | سخن را بر آن رشته بربافتم || وگر راست خواهی ز گنجهای راست | نشاید در آرایش نظم خواست

ز آرایش نو نو کم کنم | بکم مایه بیشی فراهم کنم || همه کرده شاه گیتی خرام | درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود | بکار سفر توشه پرورد بود || جهانرا همه چار حد گشت و دید | کرا چار حد ملک شاید خرید

بهر کشوری کو نهاد او پی | که هر داشت آیین شاهان کی || بجز رسم زرتشت آذرپرست | نداد آن گره را بهمار دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد | بروم اندرون سکه زر نهاد || بفرمان او زر گرفته بدست | طلبهای زر بر سر نقره بست

خود و ما عبارا ز لفظ دری | به یونان زبان کرد کسوت گری || همان نوبت پاس در صبح بام | ز نوبتگه او بر آورد نام

بر آیینه شد خلق را رهنمون | ز تاریکی آورد جوهر برون || برید از جهان شیوه رسم جنگ | ز دارا ستد تاج و اورنگ را

رصدهای هند و صفهانی او | فرو شست عالم چو رودی عروس || شد آیینه چینیان روی او | سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش ورق زد در سی سال | شب منشهی را زوال زد و وال
دوم ره که از فر و دولت برست | به پیغمبری رخت بربست و رفت

ز ایزد ورا گوشه به پیغمبری | گوشه شد تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق پیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کردنی کرد پرکار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز سند و ستان تا اقصای روم | بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقند تا کابل آن جیب بند

بنا کرد شهری چو شهر هری | گرانسای گنبد شهر کردن گری
در نبید اول که از کار او بست | بنام اصل از خود بن عمار او بست

بنا کرد یاجوج از روی بند | که بست اندر آن کوه با کوه بند
چو این هر بسیار بنیاد کرد | گزین شش شهر آباد کرد

چو عزم آمد آن مرد پاکیزه را | که کشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید | از آن پیش کاید صلیبی پدید

بر آن چار گوشه خط از طلیب | بر انداخت اندازه هندسه
یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر زد فلک پنج نوبت نواخت

به قطب شمالی یکی پنج او | به عرض جنوبی دگر پنج او
طنابی از فیروزه مشرق کشید | طنابی دگر زو به مغرب رسید

بدان طول و عرض اندرین کارگاه | گرانبود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رشته را باز کرد

ز فرسنگ و از میل و از هر حله | بدرستی زمین را کمر دید همه
مساحت گرانمایه انداز کرد | بدان شغل بگماشته صد ده

رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
رهی کی بهر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل همی بود راه

وگر راه بر روی دریا بدی | طریق مساحت مهیا بدی
دو کشتی بهم باز بسته به هم | ز کشتی بکشتی رسن بسته باز

یکی را بلنگر که خویش ماند | یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را باز کرد | شتابنده راه سکون جای داد

کزین را که از رسن ماند خمی | خطر هست کز غیبان رسن ماند
بر این گونه ساح منزل شناس | ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهان را که از علم بر داشت | بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و منزل کجاست | ز روی تو پیرامون گرد راست

همه ربع مسکون از شد پدید | بدان مسکن از ما که اندر رسید
بهر مرز و مرزبوم کوهش جنش | ز آبادی آن بوم را داد کش

همه چاره کرد بر کوه و دشت | چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار | بکار آمد اینست کامد بکار

نشستم همی با جهان دیدگان | ز روم داستان سنجیدگان
گر چند بن بخشهای زبان و نغز | که با بوده ام ز چشمه و خون مغز

منور شد از بان این سخن سر بنشست | چو با زنده بود باک شمشیر نشست
بسی گنجهای کهن ساختم | بر آن گنجها نو نوا ساختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج | که سستی نکردم در آن کار هیچ
ور و چرب و شیرین ... گنجم | به شیرین و خسرو در آمیختم

وز آنجا سرا پرده بیرون زدم | در عشق لیلی و مجنون زدم
چو زین داستان باز پرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری | زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را نمایم ز نو رنگ و بو | بر افراز علم اکلیل او

بسی دریا بی که بگذشتش | کنم زنده داستان با حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت | پی چشمه زندگانی گرفت

سوی چشمه زندگی راه جست | کنون ... آن چشمه کانگاه جست
چنین داستان شاه گویندگان | گره بسته تا بند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری | نگهدار ادب تا خورد بگذری
چو هم خوان خضری بطرف جوی | بهنجار دو مغز آب لب ... شوی

بیا ساقی آن آب حیوان گوار | بدولتسرای سکندر سپار

## آغاز داستان سکندر

که تا دولتش بوسه بر ... زند | بمیراث خوار سکندر دهد

گزارنده نامه خسروی | چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم | جوانی وثیقی بود از آن مرز و بوم

شهی نام او نام فیلقوس | نهد برای فرمان او روم و روس
به یونان زمین بود مأوای او | بمقدونیه خاصه جای او

نوآیین تر از شاه آفاق بود | نوازنده علم اسحق بود
جهان داد گر بود و گردن کش | دم گرگ رایت بر بادکش

کلوی ستم را بدستان فشرد | که داد ایران ... از بی شک رد
ستم بر بر روی شمشیر و تاج | فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای از ... بست | رضا جست با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری | گرایم دو کر با او کند داوری

فرستاد چندان ز گنج و مال | که زو دور شد ناخوش و سکال
بر آخر ختنشود و شد شاه روم | به پیوند آن آتش کمندش موم

چو فتح سکندر در آمد بکار | دگرگونه شد گردش روزگار
به دولت نو بنیادش آورد راه | نشانه از اسرار سنگ خارا

درین داستان اوز بهنا نسبت | مرا کوشش گفته هر کسی است
چنین بد ... مو بیان روم | که زاهدی بود از آن مرز و بوم

به آبشخور زار و بیچاره گشت   ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
برو سخت شد درد آبستنی   چو وقت آمدش گاه بار افکنی
بویرانه‌ای بار بنهاد و مرد   غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
که گوید که پرورد خواهد ترا   کدامین ددت خورد خواهد ترا
ورانش خبر زانکه پروردگار   چگونه برآرد ورا وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشد   چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند   کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان زان بفر ملک دید   شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت   شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر   بپایین او طفلی آورده سر
بکام در انگشت خود می‌گزید   ز بی شیری انگشت خود می‌مزید
بفرمود تا چاکران تاختند   ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت   فرو ماند از آن روزباری شگفت
بپرورد و پرورده خویشتنش   پس از خود ولیعهد خویشانش
دگر گونه دهقان آذرپرست   بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس   همان نامه مرد ایزدشناس
در آن گفتها راستی نبود   گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دو یار   که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت   سخن گو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال   ز تاریخ شاهان پیشینه سال
که در بزم خاص ملک فیلقوس   تنی بود پاکیزه چون نوعروس
چو سروی که بید افکند در چمن   بگیسو بنفشه بعارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب
بدیدن همایون ببالا بلند   به ابرو کمانکش بگیسو کمند
سر زلف پیچان چو مشک سیاه   وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شه چنان مهربان   که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت   رخ ماه از آن نخل بن برگرفت
شد از ابر نیسان صدف بارور   پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه برآمد بر آبستنی   بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته شناسش نهاد   وزان جنبش آرام جانش نهاد
شناسندگان کز گره شد سازش   ز دور فلک تا بر فرشته راز
بسی بر سپهر انجمن ساختند   ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور   کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل   گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته   بروز هره در نور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری   زحل در ترازو ببازیگری
نشسته بخانه زر او بهرام جای   چو خادم کمر بسته خدمت نمای
جهان طالعی کامده نور ازو   چه گویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی نهالی چنین   برافروخت باغ از نهالی چنین
در احکام هفت اختر او بد به   گر او نیک بد بود او خود کلید
ز تقویم طالع چو پرداختند   سکندر ز ملک نام او ساختند
از آن فرخی مرد اختر سپاس   خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت   در گنج بگشاد و بربست رخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج   بخواهنده کان داد و بسیار گنج
بفرمود تا آن می مشکبوی   ز مشک سپهر کشد بر طرف جوی
چو شد بار پرورده اقبال سرو   خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد رای   شد از جنبش مهد میدان‌گرای
کمان خواست از دایه و چوب تیر   گهی کاغذ و گاه کوه جر
چو شد رسته بر کار شمشیر دست   ز شمشیر انگلی جنگ با شیر جست
وزان پس نشاط سواری گرفت   پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن آب ریحان سرشت   بمن ده که بر یاد دارم بهشت

## ابتدای حال شاه سکندر

مگر زان می آباد گیتی شوم   وگر غرقه گردم بهشتی شوم
هشیار و رکار اگر داروی   که بازار رخش نباشد بسی
بقدر پسندش بسیاری بود   گنه کاری از فرد کاری بود
جهان سکند از دل بجوی نجاری   به اندازه دار دگ بارگی
زبی کوطوفان برو زحال   ز صرفی که بختی ورا زوال
همه سختی از تنگی آرام است   چو در تنگی خانه پر بینم آست
بخور چیز می زمان و خیرگی   ز بهر کسان بهر خیری بنه
مخور جمله بر سم که در تنگی   به پیرانه سر بد بود دستی
در خرج برخود چنان در مبند   که گردی ز ناخوردنی دردمند
چنان خور که پیرد ز در گنج   که آید به بیهوده خوردن بیرنج
چو در شهر سوزن تو دی در کشی   شبا چشم سوزن که در سر کشی
چنان زی که از بیستن سالیان   ترا سود و کس را نباشد زیان
گرانمایه چرخ دهقان نورد   که از زندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس   برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد بهره مند   که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت   شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدید هیچ شایسته تر   ز فرزند شایسته بایسته تر
شناسنده دانش در آموختن   که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماجش که گوهر خرد سنج بود
ارسطوی داناش فرزند بود
به هر گونه کاری پژوهنده بود
در آموختن آنچه شایان نمود
در آن جای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در جهان
ورو کرد در اندیشه معنی نهان
بر آراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را
خبر داد ازو هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیز هوش
بهر علم داده نهادی دو گوش
بباریکی معنی خوش شتافتی
سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود
بجد سکندری دل نهاده بود
هر آنچ از پدر مایه اندوختی
گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پای گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش
بر او بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده پیرو فرزند را
بهم داد در دو سوگند را
که چون سر برآری ز چرخ بلند
ز حکمت بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان در زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستند از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی
جهان را جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این رنج تعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر مدارای فرزند من
بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او دانش یاورست
هنرمند با دولتی درخورست
هنر مرکبی یافت قدری تمام
بدولت خدایی برآورد نام
سما دولتی کار چندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر چرخ سایی سریر
ازین دو بباید شدت ناگزیر
ملکزاده با او همه داد و دست
بپذرفت کاری و بر عهد بست
که شاهی چو بر من شود منتقل
وزیر او بود بر من از دو گواه
سرانجام کاقبال یاری نمود
بر آن عهد شاه استواری نمود
چو دانست شاه کان طفل خرد
بخواهد بزرگی و بخشش گرد
ازان هندسی حرف سنگی کشید
که مغلوب و غالب در او شد پدید
بدو داد کین حرف را در نگار
بنام تو و خصم تو برشمار
اگر غالب از دایره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه با غالبی در جهان
ز غالب ترا خویشتن می نمود
شد آن حرف بسته استاد بر
شد آن هندسی شکل او دیده ور
چو بر وفق کار حرف بنگاشتی
ز فیروزی خود خبر داشتی

بدینگونه می‌رست با رای و هوش
ز هر دانش آورد گنجی بکس
بفرهنگ کار آگهان کار کرد
بدین آگهی تخت پیدا کرد
هم از همتی زیرک اندیش او
هم اندیشه زیرکان پیش او
بگردی کمر مرغ بر پای زن
که از رسطو بودی بپای آن زن
نجستی ز تدبیر او دور پی
بهر کار از او خواست دستوری
بهر پیشه فرزند استاد او
که هم دانش او بود و هم راز او
عجب مهربان بود بر فرزبان
دل مرزبان هم بر او مهربان
چو پرگار هر چرخ از بر گرد و دو شد
بر آن دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهنشه نوجوان بسپرد
جهان جست بگذر ز هر بنگ او
ز رای بلنگ او و از رنگ او
درخت شش پهلوی چار میخ
نهی چند را بسته بر چار میخ
بیکان یک در تنهای یاران او
بر او نقد چون بود با تخت
سقیمی نه بینی از این باغ کس
تماشا کند هر کسی کم نفس
بر او مردم از نو بری بر سر آب
یکی پیر و دیگری سر بلند
جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بکام و ناکام کی پی بباید فشرد
در این چارسو هیچ سنگ نه بست
که کینه برم از خود کناره است
بدان ای جهان هستی ز دام او
بهر دام او رستی ز دام او
نشستی نغلطیدی و بالا گری
حق خویش می‌خواست شد از حری
چو از نای بخشنده دولت خوش
بیفکند شان نعل و بال و حوش
چو از دام دانی چه آراسته شد
بر آسود از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بکی کی شده در مغاک
بده جان بر و جان ز گرد و خاک
بیا ساقی از خود رهائیم ده
ز رخشنده می روشنائیم ده
بسی گور بخت تماشی نمود
به از زر و کان مومیایی دهد

## آغاز پادشاهی سکندر

سخن سنجی ابد ترازو دهد
درست از راه دو رای شکست
تصرف در آن سکه کم داشتم
گر آن سیم و زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند
بدانم که کوری و پیری کند
نگوید کسی بر پس پشت من
نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم بد خواهی زیرکی
که بر بد خواه دارم بسی
ز من بنده تا جهد کوشیدنست
هنر جستن و عیب پوشیدنست
بر آن بنده که خود را نمودم بحت
قدم در کشیدم تا به فردوست
دو باغست جهان و دوم خرم
گر برتابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار
گزین بره نکو روم سرانجام کار
گزارش گر نقش نورش بزر
که نقش از گزارش بدارد گزر
چنین نقش بندد که خوش شده بود
بملک جهان نقش بر زد نمود

ولایت ز عدلش پرآوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رسمش پسندیده بود

همان عهد پیشینه بر جای داشت / علمهای دیرینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زر می‌سپرد / بر آن عهد و پیمان همی نیز برد

ز فرمان‌دهی ملک فیلقوس / بسی کس در آن شغل با وی شکوس
که او از پدر دست اگر کمتر است / به دشمن‌کشی تیغ او تیزتر است

جهان شد که با زور بازوی او / نچربید کس در ترازوی او
چو در زور پیچید اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را

کلاه و رخ چهرگان ساختی / به هر کشوری ترکی انداختی
به نخچیرگه شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار

ربود از دلیران تگ و تازی / سر زیرکان شد به انبازی
چو خطش قلم راند بر آفتاب / کشی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش

به هر کار کو جست نام‌آوری / در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته / بریحان سبزی برآراسته

ز دولت بلندی به هر خانه / رسیده به هر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می‌نهاد / که از راز انجم گره می‌گشاد

به اندوه می با جوانان گرفت / به خلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم آزرم و می / که آید در اندیشه او دمی

به ارزندگان کس نیاورد رای / بر آن خط عدل بنهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / بخست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی‌مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند / همی خار می‌کند و گل می‌نشاند

به هر ناحیه نام و عیشش رسید / به مصر و حبش بوی عیشش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخت / یکی تیغ زن شد یکی تاج‌بخش

ترازو خود آن گه دو ارزد سر / گهی جای آتش گهی جای زر
در آن کار کافتاد در خورد دست / به آهن چو آهن رخ چون درست

چنان دادگر شد که در مرز و بوم / ز روی و استان آن کف شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود / به هر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر / به انجم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی گروه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه محمود نوشین‌روان / که بردی گرو از همه خسروان

نه بر رای بیند و زیرا شنید / که از جمله دورگیران شنید
مرا و ترا گر شود پای‌بست / تن شاه باید که باشد درست



بیا تا کشته را بود پای نغز / که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشد که چشم بد آید بپی / کند دیو با نیشه انباز پی

جهان از خواسته و سه و یکپر / ز دارا و جهان را نباشد گزیر
جهان را ز انصاف جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت زعفرانی / بمن ده که از غم جان‌گزای
که چون درکشم تازه آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط

## آغاز جنگ سکندر با زنگیان

چو صبح از دم جنگ شب در اتان / بکفش در آمد سنگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم / بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کنند / به پندار امید جایی گرفت

بخون ناب لعلی که گیرد شکیب / ستیزه برد با دل چاره سنگ
چه پنداری ای مرد دستان هوس / که آسان توان زد در این ابکوه کوش

گر انجیر سر مرغ خوردی فراخ / نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با نقش‌بند

که چون شد پدید آن چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
به جلوه درآورد خورشید و شب / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر به آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای / کمر در کمر کرده کش پیش پای

گهی باده می‌خورد بر یاد کی / گهی گنج می‌بخش بر رود و می
نشسته چنین چون گلی چشمه نوز / که آوازه داد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / گرشتی ستمدیده دادخواه
تظلم کنان پیش شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندین سیاهان یک / که شد دریا آن گذرگاه تنگ
سپاهی نیاید چو قطره آسمان / از آن نیش کاندر بیابان کمان

همه آدمی‌خوار و مردم‌گرای / ندارد دو رین داوری مصر پای
نکو فی رود از دست شد بشار / چو کودک همه پیر کودک سرشت

ز رومی که پیدا که شهرستان / نه بر هیچ کس مهر و آرد سپاس
گرایید سیاری گری شهریار / وگرنه به تاراج رفت آن دیار

به مصر و بر افریقیه تا مرز روم / که دارند از آن گوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم / وگر حکم شه راست بنده‌ایم

شه و اوگر داو ز دین پناه / چو دانست کار دور از می سپاه
هراسان شده لشکر از شیعیاس / نباید که دانا بود بی‌هراس

ارسطو بی‌پیدا از دل انگیخت / وزین ور لیسی قصه با او بزار
وزیر خردمند فیروز رای / به فیروزی شاه شد رهنمای

که بر خیره بخت آزمایی کنی / بلا را چنان آرزوها کنی
برآید مگر کاری از دستگاه / که گر شه را توی برکند پایگاه
شود مصر و آن بخت آرام تو / برآید بمرد اکنی نام تو
دگر و شما را ز دارا چه باک / شود دوستت فیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز سقد و نبیره برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت گرگز و تیغ / فروزنده بر سرش برآمد تیغ
بدریا سوی جنگ آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش بنیک اختری
بشهر مو و تا ز لب رود نیل / کشد لشکرش سوی صحرا رحیل
پر از خانش یکی شما باشوند / چو بشنیده سوی بابا شوند
دلیران بصحرا کشیده درخت / ز مکین خواه زنگی کم کرده بخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان گرد بر چشم روشن سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد آراسته با ماک برخواسته
ز نعل ستوران پولاد میخ / زمین را بجنبش درافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو داد فنا و آسمان از زمین
ز گرز گران سنگ چالش کنان / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شورید کیهان چون رستخیز / بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته جان ستان / گریزنده شد دیو از آوای آن
بجایی گرفته جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
ز بینی کو گروی آب تر / هوایی ز دوزخ جگرتاب تر
دو آبی ار و بود در زمها / مهری ار و گرم و آفتاب
دران جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوه ور آورد گاو ورزمین / بروز جست سیاه از کمین
ز آفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از نافه خود عطرسای گشاد / جهان نور روشنای گشاد
برون شد بزرگ از دشمن شناس / ثنایی کمر بسته از بهر پاس
شماره ور آمد تیا سد که / برآسود خلق از شمار سبک
بیکجای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند زنگی و رومی ز کار
بیا ساقی آن کی روشن درست / بمن ده که طبعم چو رحمی خوشست

## مصاف کردن سکندر با را

کمر با من آن می نخواهم ملک / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
فرمنیده رای شد این دو ور / که بر جنج ششم توان دید نور
درین پرده فرشته زره میرود / گر آید یکی دیو ده میرود
بمعیاران جار سو ره روی / بسنجد و جو تا ندرد و جوی
فراخنه فراخنه ره باید تخت / ر باشید از وحوکه گرد و درست



بگوی سخندان دهقان پیر / ازین آشنایان پیکار جوی
بمن می سپارد بدیوان سپهر / دو ره کی بود یک زبان جنگجوی
ز من جفت این پیر ماند در ما / زبانم بدین نکته معذور دار
دو سوراخ چون بود در یک حصار / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
گزارش کن از نامهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
سپهر از کمین مهر مردان جهان / ستاره کف مهره پروین نشان
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم پسی انجمن
از آن آینه پیل زنگی شتر / صدف دانه بست بر جای دُر
ز پویه گری بر زمین هم چو شیر / در اندام کاو کش سخن جز خرد
شده روم زنگی بهم کیمیا کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
برآراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی یکی بود و بس مهربان / زبان آوری چرب با شهریار
دلیر و سخن گوی و ناپس پرست / بنرد و بشطرنج گستاخ دست
بشستن سخنهای مرد فریب / ربوده نیوشنده کاز ناشکیب
کشیده و دشمن طوطیا نام / سخن پروری طوطیانوش نام
ندیم سکندر به بنگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر ز حکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا پیچ ناورد رکمه / شتابان شود سوی بالا ز ره
رساند بدو پیغم شمشیر شاه / نگر تا شنود بار گردد ز راه
بزرگی زبان رهنمونی کند / گر آتش در آن ذو بونی کند
جوانمرد و گلچهره چون سرو بن / ز رومی بزرگی رساند این سخن
که دارنده تاج و همسر و تخت / روان کن درایت بفیروز بخت
جوان دولت و نیز گردن کش است / که خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد جوم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
چنان کن که با او مدارا کنید / نیالید و غدر آشکارا کنید
نباید که آن آتش در نیاید / گرانی چه با شوران سود مند
جهانش که از صلح و جنگ آمود / ز جنگش زیان وز صلح سود
بهر شی روان باید آراستن / مبارک شد کین خواستن
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
ز ماغش ز گرمی برآورد جوش / برآورد چون تندر غرنده خروش
بفرمود تا طوطیانوش را / کشند و برند از ستش هوش را
بر بودندش آن بوستان از جای / چو کرده را مهره کهربای
بریدند از طشت زرش سرش / بخون غرقه شد زمین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت رنگین چو گرد / بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب از دیده روشن شاه
نمودند کان دیو چون چهر / چه بد دیده زان یکی سر و مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شاه دل انگیخته / ز خونی چنان پیکره ریخته
شد از زرد و بیمار رنگ یکبارگی / که دید از انگونه خونخوارگی
سیاهان بدان کار دندان سپید / ز خنده دل و جان نا امید
سکندر به آهستگی کینه توز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شباهنگ چون بر زد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دندان نمود
در آویخت هندوی شب از کمر / بهارونی شب جرسهای زر
جلاجل زنان کوس هارون شاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس / در آمد بغریدن آوای کوس
شغبهای کرگاو و آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز زهره برآوردن گاودم / شده زآسمان زهره از گاودم
دهلهای کرکینه خشم از خروش / در آورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طبلک زخمه ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان از آن دار و گیر / برآورده از نای ترکان نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتشین مقرعه در دماغ
روا از زبان تیر پولادسای / در انداخته شیران پولادخای
جرس کر چنان بانگ از روی تیغ / که تابد ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره بر خواستند / دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
در آمد بهم لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون ادیم دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرده لعل
ز ترکش کمانهای بازوشکن / بسی حلق آورده در خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب / زده خنده بر چشمه آفتاب
ز پیش سپه چشمه تیرگون / جناحی برآورده چون نسترون
صف ژنده پیلان بهیکل گروه / چو کرد دگر بوده کمرهای کوه
فتاده چو مستان چشمها چون عقیق / رخ طوطیان مانده در آهن غریق
دگرگونه بر سر کمی تخت عاج / بروز کمی بر سر از سنگ تاج
چو آواز بر پیل سرکش روی / زدی آتشی لیک در جود روی
ز بس پیل کامد ز جا لشکرون / شد از پای پیلان زمین سرنگون
پیاده دوان گرد پیلان بلند / بهر گوشه گرد صد پیل بند
چو آهن بپیکار شد ساخته / سیها شد از قهر پرداخته
سمند سیاهی ز زنگ به نام / ز لشکرگه زنگ بگذارد کام
در آمد چو پیل استوای بدست / بگرز پیل را استخوان می شکست
دهانی فراخ و سیه چون کوم / بگرز و چشم بنده کشتی سمند
تهی زان خم آهن انگیخته / کلنگها سنگ آهن بر آن ریخته

بر او سینه‌ها همچو پولاد و رس / حدیث شومندی آن خود مپرس
در آن دیده بر و بود چو طاوس خون / گرایان بود طاسکی سرنگون
علم دیده پرچمی بر سرش / همی کشت یکسواران لشکرش
بسی جوشن آرایکی بسته بود / که سوز آتش از خشم نزدود
ز راجه شنیم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان شدم پیل پای
چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوبم که کنم سنگ را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گرم ببر / برو سیل ریزم چو غرنده ابر
چو گردن برآرم بگرز و کشی / ز زانوی هر اسم برآرم آتشی
گر از جوش من بشکند پیل را / ز خرمن بباده دهد پیل را
سلاح از تنم رشته چون شیر زد / ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ تن مرا / چه حاجت به الماس و آهن مرا
درم پهلوی پهلوانان بتیغ / خورم گرده گردنان بی دریغ
بهر دم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان کس ز شیرم نبست / ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را مار دارم بدست / خو از زیر پیلان برانداز بست
چو من یکی انکه که خندان بود / سیه شیر الماس دندان بود
بکف بن و برزده ابر سکنج / چو ماری که بر زبالای گنج
زرو هی سوار تو آماده جست / بر آن آبش افکنده خود را نخست
بدانس کشتی با زنا بنده گوش / چو پروانه کاید پس خوش بخوش
در آمد بدو زنگی جنگ سود / یکی ضربت او بر تن سرش بود
دگر کینه خواهی در آمد چو جنگ / فلک هم در او رد پالیس سنگ
چنین تا بصد رهسار مرد / بتیغ آمد از رزم میدان نبرد
دگر هیچ کس را نیامد نیاز / که با او زمانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را / چو آن کوزه آتشین موم را
چو گردد آن زنگی سیه را زبون / نیامد بناورد او کس برون
سر کردنان شاه کردن برای / ز پیکار آن کوکب جدا کرد جای
بر آراست بر جنگ زنگی بسیج / بر زنگی کشتی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگنده کمر / در آورده پولاد و هندی سپر
بتن بر یکی پهلوانی زره / چو مرغول ترکی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب خورش / حمایل فرو هشته از فرق دوش
کمندی چو ابروی بغدا جیان / بخم چون کمان گوشه حاجیان
خدنگی بر افکنده بر پشت بور / در آمد بر آن آتشه پیل زور
عنان بکاورد ولکه بسپرد / بمو داد آن توبی وشت برد
بکمند وری چون در آمد عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیز تر جستن و پیلتن / شد هندی در آمد بدان اهرمن
بر زد بانگ بر دو کمی از زاغ / عقاب جوان بد آرام کم

اگر بر نتابی عنان از نبرد
کنم بر تو عالم چو روی سیاه
سپه رو از آنی که از تیغ تر
در این جای گر خواهی گریز
مرو تا نگویم سخن روبت کنم
مسلسل تر از جعد مویت کنم
نبد زنگ بر تیغ آیینه رنگ
من آن آینه ام کز زنگ آب
سپیده بر آرد روی از چشم درد
برو تیغ من سرخی از زردی
چو لانی که من بوم مردم خورم
مرا خور کز آدمی مردم ترم
نه آنی تو پیکار شمشیر تخت
بیا تو برت من بیازدی بخت
کرای زجایت کمهد از جای
وگرنه سرت پیش مرغ زیر پای
من آن رومم سالار رزمی جوسم
که چون شد صبح یکی گشتم
چو مندی زنم بر سر زنده پیل
زند پیل آن چاه زخم پیل
چو زآهن کنم حلقه در گوش سنگ
برهنه رو و کوش سالار زر
چو گفت این سخن از کاه ایستاد
در آورد بازوی مردان گشاد
بر و حمله ور چون شیر مست
یکی گرزه سر بیکر بدست
زنیغی که زد بر سرش گرز را
بر اشتاد تب لرز البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت
شد جان از آن سو سی در
سر و گردن و سینه و پا و دست
ز سر تا قدم خورد و درهم شکست
چو کار زر آمد ز راه
یکی محنت دیگر آمد بدید
سیاهی بگرد از نخل مند
هراسان ز دو دیده نخل مند
بجنبد و در آمد چو شد اژدها
برو کرد زخمی چو شد در رها
نشد کارگر تیغ بر زور سیاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دریای رزم آن ستیزه بر
نهنگ سیاه از میان بر کشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن
که شمشیر چون کوه زن کهن
سر از یکی بخسن ها لا اشناد
چو زخمی که از نخل خرما فتاد
از آن بیشتر سیاهی وی
عنان از برجالش خسروی
چنان زد بر و تیغ زنگار خورد
که زخمی ز رخش در آمد بگرد
دگر زخمی رفت سوی مصاف
زبان برگشاده بمشتی گزاف
که ابری سیاه آمد از کوه زنگ
نبارد بگرد ازدها و نهنگ
سپه کوه را گرد بازو بشم
گران کوه را هم ترا دوستم
ز تن بر کنم گردن پیل را
بدم در کشم چشم پیل
جهانجوی چون گاو کوهی
ز خونابه خود دارد کنده ما سوی
سر تیغ بر گردن آن عزم خفش
دران ره که عشق سر زند حلبس
سیاهی دگر زین ازدها
ز رحم دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از ما بداران ایمک
نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار تیغ دستارکش
شبانگه بد آرامگه بازگشت
چو کلک از کون گستوان عنا
کبودی گرفت از زخم سیل
کمهبان این صف کشور درفش
زراندود بر پرنیان نقش

ز پیمان لشکر بر آهن هاس
کمهبان تن از مرد انجم شناس
پیرک داری از دیده کمند آبشش
تیابی که زحمت بهیده آتشش
سحر که کر آمد پیک اخضری
گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه
بیارا است بر جوب دشمن سپاه
روان گرد رخش جهانشا بار را
بر انگیخت چون آتش آن
بقلب اندرون جا گرفت شیر
بهر پهلوی پهلوی را پیر
چپ و راست را گرد آهن حصار
فرو برد چون کوه میخ استوار
همان لشکر زنگ چون جیش
بهر گوشه کشته شمشیر کش
جیش بر یمین بر یسار
بقلب اندرون زنگی دیو سار
چو نوبت ز شاه زد کوس جنگ
جوشش و از زنگی بجنبانده رنگ
در آمد نغیر دین ابر سیاه
ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
جهان آمد از مرد و لشکر غریو
گران هول و بوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بسته گرد
ز بی خونی اندامها گشته زرد
ز گرز گران سنان شمشیر
میانجی همی جست جان گرز
ز بس خمه درق و رو نیه طاس
بگردون گرد آن آمد هراس
رخ مهره مغفر و آهنته
جهان مغز کوه از سر آمد آخسته
ز رویین درگوس شد رخش
بدرهای رویین در آمد خروش
زبانی سنده بر اسنک و در
کمان بود کامد سر افعل صور
ز بس کوفته بر زمین گرز و تیغ
ز مه غار بر شد غبار ای بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ
گره بسته خون دل خاره سنگ
کمان گرز ار و کمرکان تر
ز پستان جوشن آورده شیر
کمند گره داده بر پیچ پیچ
بجز گرد گردون نمکش هیچ
چو سندوی باری کرم خبر
معلق زنان هندوی تیغ تیز
زموز و نی چو بهای سنان
برقص آمده اسب بر عسان
بر افروخته تیر ز بود بر سر
شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون الحبد کان
هوا بسته از آه رنجیده کان
برآراسته قلب شاه از نبرد
چو کوهی که آن ما شد از لاجورد
همه تیغ زن یکی سخت کوش
برآورد چون یکه روی خروش
کشیده دل در لب آورده کف
دهن بار کرده چو پسته صدف
چو از مرد و سو قلب گشت استوار
ز مرد و سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی
هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورده زنگی ز رومی هلاک
که این بار زمین بود و دوان هولناک
شد از ما زمین لشکر آلوده گرد
که از ما زنیان نیاید نبرد
بدل گفت آن که شهری کنم
ازین رستنا کان ولیری کنم
چو لشکر زبون ما شد از ما حسن
نخود باید این جنگ را سازکن
برون شد دگر باره چون آفتاب
گر آرد بجو زیر شب سیاب

شبی چند را زان سپاه از شکست / پلنگی زخم یکی زخم چون گشت
کسی کانچنان دید پیدا ورا / تهی کرد پهلو ز بیداد او
سپهدار جنگی چو پیل جنگ ساز / بکار و به سوی لشکر زنگ تاز
ز قلب سپه شاه سالار زنگ / تهی سپید کالبد ز دریا نهنگ
سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن / مرکب ز زر آستین تا بدن
یکی خود فولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
ز رخشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک بر او نیزه چون پای مور
برانگیخت مرکب سوی شه دلیر / نشاید شدن پیش شیران دلیر
بغرید کای شیر صید آزمای / هم آورد تست آمد اینجا بپای
مرو تا بهنر و دلیران منیم / درین ره که جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار نیروی رندی کراست
ز جوشیدن یکی جام کار / بجوشید خون از دل شهریار
چو بد خواه کین از خروش آورد / هم آورد را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / گران بهره پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از ما به جوشیدن
مترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که شوا بی از جای / مپرخاش با وی چه باید نبرد
متاز اوج خود دست یازی مکن / چو گنجشک باشی و بازی مکن
بیا تا بگردیم میدان و دشت / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن از حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
بر آشفت زنگی ز پیکار شاه / بجالش درآمد چو ابر سیاه
فروشست بر فرق او تیغ را / ز برق آتشی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه از آن تند روی / چو تیغ از میان سر برآورد سوی
بشد دی یکی زخم زد بر سرش / نشد کارگر زخم بر مغفرش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / پیک زخم کاری نینداختند
به پیکوزه تا شب نیامد بسر / نشد زخم کس را میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بد و کف خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون ما کرد رست / بمیعاد فردا وفا کرد نشست
سپیده که از شب چو شد و گه سود / برون آید آنکس که رونده بود
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح آمد سپاه / ترا نیز چون صبح پیشم بگاه
گشت این ازو که با گشت / بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند / ز میدان بسوی خوابگاه آمدند

## مصاف کردن سکندر

ز بیم جفا جاف کامد ز تیر / کفن گشته در زیر جوشن حریر
ز ترکان بر کمر شده تیغ / ز ماه درفشان برآورده میغ
سراسیمگی در تنش تاخته / ز رخت خرد خانه پرداخته
شده ده ز تفسیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر لشکر سام تیر / جهان گرد و از دوشهای گریز
ز بس کشته یکی گشته ز خاک خوار / زمین گشته سیراب از ایشان چو قار
سبک شد شب کش گوهر گران / چنین است رسم همه گوهران
اسیر یمن که شد سنگ سپید / غراب سپید باز سفید
ز دل داد آن جاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز کشتن که سوی و دگر باره زان / برآورده سرهای سوی از جهان
ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت / یکی را زمانه ورق برنوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / ز نهارخواهی درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان / بر زنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر ز شمشیر بگشاده دست / بیازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بر بکاه رود / ز شهر و در دو روی برآمد بسر دود
سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بکردن در افسار بار با اهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از بیجان کس نماند / و گر ماند چون نقش کرکس نماند
گروهی که بر سیل گردند دور / قبا بند چون حله در پای مور
گر بی بنده کو بار مردم کشند / گمی شم کشند گر بر پشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند / جنبش در میان زنهاری شدند
شه آن جشنیان را که بود از جبش / بفرمود کشتن بران کس مکش
بفرمود تا داغشان در کشند / جبش زین سبب داغ در اشتند
فروزنده شد گردن از کرم داغ / گر آتش فروزنده کرد و چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت کمینه در عرض گاه
چو شاه آن متاع گران سنج / چو دریا یکی دشت بر گنج دید
بخر کو بهر گنج و زرین عمود / بخروار عنبر بهار عود
هم از زرکانی هم از لعل و در / بسی چرم قنطار ها کرد پر
ز کافور گون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد باره کوه
همان شده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاوس وش
بسی پرده بوقلمون و پری / بتی پرده بر ماه و مشتری
ز بر گستوانهای گوهر نگار / همان فرش زرافته آبدار
همه روی صحرا برآراسته / ز گنجینه گوهر آراسته

همه از فتوح زمی و تاراج گنج / برآسوده و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
اگر چند از خلایق آن داورتر / چو اکنون بباید شد از شیرتر
که گر بر لسانی بخشم ار داشت / ور از خود خطا بینم
فلک را سر انداختن بد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
درین درج کج مهر و دی کوی / درین خاک شوریده
که داند که این خاک آگنده / بجوید چه و طاست آگنجیده
همه راه اگر نیست بشنوده گوش / ادیم کو زنست د گنجی
بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دمی نقل بر دست کن
ازان می که دل را بدو خوش کنم / بروح ورش خاک آتش کنم
برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت

## رفتن سکندر بترکمان

که از میوه آرایش جان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق بیفتاد گاهی چنین
چو شد میوه و میوه دار از جهان / بدست تبر داد شاخ جوان
رستان چون بنت و آمد بهار / برآورد سبزه ز جویبار
دگر باره سبز شد خارجنگ / بنفشه بر آنجمن خیمه رنگ
بعنبر خزی نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم سر از قفل گنجینه بند / علم بر کشیدم بصحرا بلند
نهان بیکران لعل سبز پوش / که خواند سراینده را سرخوش
به آواز نوشینکان کی خبر / گزارش کن از خاطر گنج
که چون وی از کی آن کهن کشته / سکندر دگر بخش ازین سرگذشت
گرامی ده داستان دری / چنین نظم را داد گرامی
که چون فرخی شاهراه اک حفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / تو آنگه شد از گنج کوتاه
برآسود و کیهشد بر جای جنگ / بیاقوت می رنگها داد رنگ
چو سقای باران فراشان / ز دید آب و رفشد ره
شد از راه او گرد برخاسته / که بی گرد به راه آراسته
روا روز بانان نای زن / سراپرده بر پشت پرون زدند
ز دریای تیرنجه بار و دهل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درانیده سوی درای شتر / برامک تهی مغز را کرده پر
زبان جلاجل بهرای زر / ز شور جرس گوشها گشته کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / ز چندان که داند کس آنرا شمار
جهاندار از موکب خاص خوش / خرامید بر کنگ تا خاص خویش
رسن ... / فتراش کمند لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز گوهر کشیدن همه هامون ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بمصر آمد و مصر را زار نواخت / بآیین چو دکان شهر ساخت
وزانجا روان شد بدریا کنار / پدید آمد از کشتی انجا قرار
بگنج و بفرمان و زان مرز و بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه بنهاد گنج / بران ریگ چون کیمیا سنج گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
به آبادی و خوشی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام / بنام اسکندریه نهادند نام
چو پرداخت آن شهر زیبا ز داد / که ماننده شد مصر و بغداد را
یونان شتابان گشته خوش رایت / که آنجا شود مرد کابد نخست
ز دریا کند گرد و آید بروم / جهان خرم از زیر مهرش چو موم
بدان سوم چون عیش خواستی / بکردی از آن هرچه میخواستی
ز زرکان و دم آفرین خواستن / بران گوهری کوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیارا شدند / که دیدند از آن هر چه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که آمد چنان از خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت / بفیروز فالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار / نشاط نو آمد برون از دو کار
الیسی از مغافی ز تاراج تنک / بهر سو فرستاد پی و رس و سک
ز گنجی که او از فرستاد دم / بهر گنج داری فرستاد بهر
چو نوبت بسرکش دارا رسید / شتر بار زرها بدانجا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرائف بسی / که آن سان طرائف ندیده کسی
گرانمایه هایی که بایسته بود / ز مرکوب و جوهر ز دیبا و چه
برون از طبقهای پر زر خشک / بصندوقهای عنبر و خرو ایسک
یکی خرمن از سیم کنده اخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود و گره بارها بسته تنک / که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / نمطهای زر دانه شاهوار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تن درست
همان لکتهای مکلل ز عاج / نکو هر ... با طوق و تاج
اسیران نخچیر پرباد دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش ربیده شتر بارها / ز سرهای برگاه خروارها
ز پیلان پیکار و ده زنده پیل / که از رم جوشیده چون رود نیل
بدینسان گرانمایهای سره / فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج / بدارا سپرد آن گرامی گنج
نکو دید و از راز دل ... / حسد برد و تیره تر شد عنان

ز بر جای خود با نجی سار کرد — در کین پوشیده را باز کرد
فرستاده آن هیچ اسکندری — نیوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش — نبود دلش کین بخواه خویش

ز هر سو خبر ز کتای نمود — گر دو می بر یکی چو زنی نمود
ز هر کشوری قاصدی ما خجسته — بدین چیرگی تهنیت ساخته

از طعنه بر رومیان شیشه شد — همان دوی از بندی رسته شد
زمانه چو جا خوازی کند — نشسته از شه ما بسو بازی کند

درین آسیا دانه پی در پی — بنوبت از آن افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرح است — بمن ده که داروی مردان نعمت

میی گوشت حلوای هر تنگسی — ندیده بجز آفتاب آتشی

## در ذکر حال اسکندر

جهان منعم از هیچ چون بنده بر — کمی سوی دریا کمی سوی بر

بر بینم کسی را درین درگاه — که میلش بود سوی آموزگار
چو من قبلی را بود ناگزیر — گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمه این سرود — شوم فارغ از شغل دربار بود
چو بیرون چمم گوگرا کنج باغ — ترنجی بدستم چو روشن چراغ

ببینم کس از هوشیاران دست — کرد او توان از تن خویش بست
وگر باره از دست این دوستان — گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش گر کارگاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم آن شه پیچ تخت — بر آسوده از هر مراد و تحک
پذیره شد آسایش و خواب را — روان کرد بر کف می ناب را

نبود او ز شست می نوش گرد — سرود سرایندگان گوش کرد
نبود از شه و تاب و تب خواب — مغنی و ساقی ورود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت — از آن کس ز زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز — بشغل وزی آورده شب را بروز

به پرستش فیلسوفان دهر — جهان از دود شش و دو دهر
ارسطو بساغر فلاطون بکام — می جام زیر زده بر خون جام

مغنی سراینده بر بانگ رود — نبود روی شه نوای سرود
که دولت پناها جوان بخت باش — همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بعهد اید جام را — گرو کن که با ذات خاص
بساط می ارغوانی ببند — طرب ساز و دار جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست — برو دو بی شاه بایسته است
چو ترتیب شمشیر کردی تمام — بر آرای مجلس ترتیب جام

جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت — بگیرد جهان تو این کار سخت
سپاهی گرامی سپهبد دلیر — چنین التقی باید ت ناگزیر

علم زد فلک زین که عالم تراست — بدولت در آمیز کانهم تراست
شه از نصرت مصر تا راه رنگ — بچهره در آورده بود آب رنگ

ببین گردن دشمن آسان گرفت — حساب خراج از جهان گرفت
بهم سکی خویش را در شام — بیامد گشش از آن تمام

بدارا بداد آنچه دارا بتخت — همان دو در ایزد او بار رست
از آنجا که زور و توانش بود — تمنای روز خوشش بود

کمر بند ایرانیان سست کرد — به ایران گرفتن کمر چست کرد
در ختن که او سر بر آرد بلند — بدریگر در ختنان دار و دراز

پنجه شد شاه پیروز کش — هم او خوش شش بود هم او درخوش
شکار افگنان شهها در بوش — همی کرد نخچیر در کوه و دشت

فلک دار می شد سری پرشکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر کهی کوهسار — که بود از بسی کونه در وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ — به آهنگ کبکان چنین بسکی جنگ
گر این مغز از انتقام جست — که آن بال این ناحن شکست

در آن معرکه راند شه بارگی — همی بود بر هر دو نظارگی
زبختی که کبکان برآورد بخت — ز نظاره شاه بگر بخت

سگفتی فرو ماند شه زان شمار — که در مغز مرغان چه بود آن خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش — بر و بست فال سرانجام خویش

دگر مرغ را نام دارا نهاد — بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور درآن داوری — زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار — که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آنچنان حال را — ولیل ظفر یافت آن فال را

فرو دید کبک ظفر یافته — پر و بال از بریش کبک بر تافته
سوی شیشه کوه پرواز کرد — عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری را عقاب — ملک کبک بشکست و آمد بتاب
ز پرواز فیروزی خویشتن — نبود آگهش ناغم جان و تن

بدانست کاقبال داری ها — بدارا برش کامکاری ها
ولیکن در آن دولت کامکار — نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بادل زران باز کوه — ستیزش کی پیکار شکوه
که پرسند کان تن بر آراد خویش — خبر یافت شد از راز خویش

صدایی شنیدند از کوه سخت — بدانستان که بودی نمود از تخت
بفرمود شه تا کمی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان پرورش چون بود — سرانجام اقبال او چون بود
سکندر شود بر جهان چیره دست — بدارای دارا در آرد شکست

صدا پیر آورد کوه از نهفت　همان را که گفتش دوباره بگفت
ازان فال فرخ دل خسروی　چو کوهی قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت　سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت
نشست از بر پشت با انجمن　چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش　ز نیروی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه　بگردون گردان رسانم کلاه
گر تن با خوارکاری چو وهم　بجز او بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج　که زو کم ندارم به گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست　چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من　کم از من بس کم مدار از من
مرا نصرت ایزدی حاصل است　گر او را یکی لشکرم یکدل است
سپه را که فیروزمندی رسد　ز یاران یکدل بلندی رسد
دو یکدل زمین بر کند کوه را　پراکنده کی آرد انبوه را
امیدم چنانست کز نیروی بخت　گر بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن　چو حجت دهی آشکارا شدن
شما یاوران از سر یاوری　بکوشید چون باشد این داوری
چو حجت بود پیش دارا مرا　نهانی کنید آشکارا مرا
ستاننده کان سرانجام کار　دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است　وزین هر دو آیین گوهر بهست
چراغ جهان گوهر شاه باد　رخ شاه را شمع از ماه باد
تویی آنکه نیروی بینش تراست　برومندی آفرینش تراست
بهر جا که باشی خداوند باش　بحکمی که باشی برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای　بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت بر اهل صواب　که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد　بر او تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن　ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گر گوری که با شیر بازی کند　زمین جای قربان طرازی کند
ز دارا نیاید بجز آرزوش　گر آید تو خویش آید بکوش
تو زو پیش و لشکر آراستن　خراج از تو با تو خواستن
شبیخون تو با سم قند و رنگ　تماشای او تا شبستان رنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست　فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو همشیره گیری و او جام گیر　تو بر سر نشستی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیدادگر　تو میزان زر داد و او ترازوی زر
تو بیداری او بخود بی منکند　تو نیکی کنی او بدی میکند
بر آنم که از جمله شهر و سپاه　ز نیکان مدار و کسی نیکخواه
نبینی که روزی هم آزار او　گشاد ورا رد و بازار او



نوازش گری های مردم تو　بر آورده هفتم فلک نام تو
ز حق و شمنی چند باطل ستیز　نگین چون کند باطل از حق گریز
کمر بسته و بیداری بخت من　کلهداری کن سر تخت من
نباید که بندد ترا این خیال　که دولت ملکست و نصرت کمال
سری گردن مردم از مردمیست　وگر نه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند　سر آن به که مردم نوازی کند
ددو دام را شیر از آن شد شاه　که مهمان نوازست و صید افکن
جهان خوش شد ان نسکالی پرست　بزندان تفحص کنی پای بست
رعیت خوش آنگه که شادش دهی　گرایش به تنهایی آتش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود　کس آزار بناشد که ناکس بود
به آنکس که او را خمیر است خام　همه کس دو نان پخته بو ام
مروت تو داری و مردی تراست　بد اندیش را گنج ما زر دو دست
گر او شد راهدار تو سستی درش　گر او گنج داد تو سوی گنج جش
نفالی گر اختر توان بر شمرد　تو داری درین داوری دست برد
تو آن شیر گیری که در وقت جنگ　ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چگونه سیاهان یکی هر شکست　که بود دند و در خم چون دوست
چو با تیغ تو سرکشی ساختند　بجز سر چه در پایت انداختند
خوزان سیلها سرکشی چو کوه　ازین قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند　از آهو بره عاجزی کی کند
هزبر ژیان کی شود صید گور　سیه مار کی روی تابد ز مور
وگر کاخ را این سکوه تو اند　همان جاکیان خاک راه تو اند
چنین نشانهای فیروز بخت　بد اندیش تو چون نیارد گریخت
همان در حروف خط نبهره　تو غالب تری گر سخن بر دهی
ببنگر که لشکر کش زنگ بود　نو یتی که با تو قوی جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم　در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نموتش فعال　درین هم توان بود فیروز حال
شمار از نصرت رهنمایان خویش　حساب جهانگیری از دور پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت　چنانک اختری فال اختر گرفت
بفرخنده کی فال ماه و سال　که فرخ بود فال فرخ مثال
مزن فال بد کاورد حال بد　مبادا کسی کو زند فال بد
چو ساقی آن لعل پالوده را　بیاور بسوی غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ　ز قندیل او بر فروزد چراغ

## صفت آیینه سکندر

چو فرخ بود دور روزی ز داد　همه مرد را نیک آید پیام
بجویی نهد رسم و پیمانها　ز دولت به نیکی کند یادها

به نیک اختری فال اختر زند    بهر ار کوی بیک اختری بر زند
در چاره سازی بخود در ببند    که بسیار تلخی بود سودمند
بهنگام سختی مشو ناامید    که ابر سیه بارد آب سپید
نفس به که امیدواری کند    که ایزد خود امیدواری کند
گره در سیاوره بر روی خویش    در آیینه قبح بین روی خویش
گر از زنده نقش و بیانی دوم    کند نقش و بابچه از سنگ بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید    ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز    بدان روشن آیینه آمد نیاز
بنو آینه پیش از او ساخته    ز شمشیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند    ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض کم نخاست    در او پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر جوهری    نمودند هر یک دگر گوهری
سرانجام آهن در آمد بکار    پذیرفته شد آن گهرش آشکار
چو پرداخت رسام آهنگرش    بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست    در او دید رسام پیکر پرست
بهر شکل میساختندی نخست    نمی آمد آن روی خیالی درست
نهان شدی چهره را بهر ساز    در آن لیس گرد و حیوان ادراز
مربع مخالف نمودی خیال    مسدس نشان دور داد و زوال
بشکل مدور شد آن گنجینه    تفاوت نشد با وی آن گنجینه
بعینه زهر سو که برداشتند    نمایش همی بود نگذاشتند
بدین هندسه زآهن تیره مغز    برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری    بدست آوری آیین اسکندری
چو آن گرد روی آهن تیره پشت    برون آمد از خوی درشت
سکندر در او دیدش اگرده    زگوهر که گوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد    یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که آن سنت آرد بجای    دهد بوسه آیینه را در جای
بیا ساقی آن جام آیینه فام    بمن ده که بردست جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم    بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا زبیداد شوییم دست    که بی داد و شوان زبیداد رست




چو بندیم دل در جهان سال و ماه    [illegible]    که هم غول جانست و هم دیو راه
جهان دام خویش است و کیسه بر    بجز ره دو دست بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود    شود سیل و آنگه بدریا شود
بخور تا خوری ای دار ای کم شاه    و در هر بر در هر چند یابد پناه
نهنگی بکار گذر کرده گیر    همه گنج نا خورده را خورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست    سرانجام زر خاک شد چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد    چو آمد بگرمی درین نامراد
درین باغ رنگین مرغی برست    که ماند از نقاشی تیز دست
گزارش کن زیور تاج و تخت    چنین گفت کاین شاه پیروز بخت
یکی روز در باغ دل شاد بهر    بر آسوده بود از بد دهر
می ناب در جام شاهنشهی    گهی زر همی کرد و گاهی تهی
بتکلیمان شیار دل هش او    خردمند مونس خرد گوش او
بهر بستنی کامدار با نهنگ    سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه‌ای کو شدی می فشان    مهندس درختی در وی نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش    قدح شکر افشان و می بوس بخش
دماغ نیوشنده را سرگران    ز نوش می و رود رامشگران
سر سنگ قدح نافه از خون    روا کرده از دیده ها رود خون
زمی زخم کرد همه چون شکر    شود رود و چنگی بر و رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت    گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سپهر    نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد سر داستان    سخنگوی روشن دل راستان
چو خسرو پرستان پرستش نمود    هم از داد هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان    شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا در رود آوریدش نخست    ز داده خراج کهن باز جست
که چون بود دیگر گوهر تخت و تاج    ز دور کاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه مدی تو در کارها    که بردی سر از خط پرگارها
همان هم پیشینه را کار بند    مکن سرکشی تا نیایی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت    که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت    ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج    که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون کرمی بر آشفته شد    سخنهای ناگفتنی گفته شد
زبانی سیاست شد آهسته خیز    پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت ناگفتنیهای تخت    بگوید خداوند شمشیر و بخت
گرا در خرد رای ما هست بند    نگوید سخنهای ناسودمند
زبان کو تکبر می سوی کند    ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او زبان بود    گمنش هم از گفتنش بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین    زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بجود بر کسی مهربان    که گوید هر آنج اندیشد زبان
گر از زنده پیر کیانی سرشت    گزارش چنین کرد از آن پیر گشت
گرو دمی گر از گوهر و تیغ و تاج    ز یونان شدی عشق دارا خراج
در آن گوهر گنج تن بدم    بدی خانه در شد آذر

منعش کی خسروانی بساط
بر و بامک زد و شهریار دلیر
سپهر آن بساط کهن از نوشت
بگرد و کشتی سپه را دلپسند
چو بشنید ازو کر به شاه آستم
بدانم سپاه و رکه عرم آورم

خراج گهن کرده را یاد کرد
شد آن مرغ که خارا زمین نماند
سپه را از دستمغ تو زرین

سخن چون بگوی سپهر آغاز کرد
بفرمود تا شاه فیروز رای

244

## زینت سکندر لشکر

[illegible]

شد آن اژدها با چنان لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان گرد و از آشوب خود کرد پاک
گهی طشت خونین گهی طشت خاک

ازینگونه گون خاک تا چند و چند
بشهری توان گنج ترسی گزند

جهان کهنه زالیست پیچیده سر
ز درگاه حلوا بود کرد جگر

فلک در بلندی زمین در مغاک
ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

نوشته برین هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بسته شدش راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته به مرد فریادخواه

به از پردهٔ خود حصاری کنیم
بخاموشی خویش کاری کنیم

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
به آتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی علم خوش بود
که چون شمع بر فرق آتش بود

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو برین ملک خرسند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

## نامهٔ دارا به اسکندر

چو در کوی ناگه درون دم زنی
به اندازه استان خود کم زنی

درین ده کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش
ز گردن نهان بار بازی خروش

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش
همه از بود خود سود خود بر تراش

بهمانی خویشتن شو خرمک
ز رختی شو از خویشتن باربر

چو شد زر گرم کیسهٔ خور دکان
همه تن شد انگشت و نقی کرد باز

گزارنده تر پیری از موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست و هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهایی ز روم

چهر خاش دارا سر افراخته
همه آلت داوری ساخته

جهان را بدان مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهانسوز بود

از آن بوم و کشور بیکبارگی
ستوه آمد از ستمکارگی

ز دارا پرستی منش ساخته
بمهر سکندر دل آراسته

چو دارای دریادل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشن دل رای زن
برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست
در آن داوری چاره بازجست

که بدخواه را چون در آرد شکست
بدو چرخ را چون کند پای بست

چو نشنود آموزه از رهنمون
که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ نیروش دیده بود
ز نیرو و جنگش ترسیده بود

نکردش در آن کار کس چاره
نخوردش غمی هیچ غمخواره

چو دانسته بودند کو سرکش آب
بسوزندگی گرم چون آفتاب

سخنهای کس زو نیارد بگوش
در آن کار بود او بکینه خموش

همه ورزشش رنگ شاهوران
سری بود نامی ز نام آوران

فرو ریز رامی که با فر و برز
تن خویشتن بود و بازوی گرز

به بیعت در آن انجمن گاه بود
ز احوال پوشیده آگاه بود

ثنا گفت بر گاه در بزم شاه
که آباد بادا از تو این بزمگاه

بیادانی عالم از نام تو
همان جنبش دور از آرام تو

که شه نیای من از عهد پیش
چنان گفت با من به اندرز خویش

که چون گنج کیخسرو آهنگ خوار
خبر داد از آن جام گوهرنگار

که در طالع ملک ایران دبیر
فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی
زند در همه آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد
بتخت کیانی شکست آورد

جهان را بگیرد و هم نماند بجای
سرانجام روزی درآید ز پای

بباد آنکه این مرد رومی نژاد
در آن قالب افتد که مهر گرنهاد

ز ارشاه بر تیغ زند نام او
نیارد برین کشور آرام او

نباید گزو دولت آید برنج
که مفلس تکان کو شد از بهر گنج

پری فرستش که طاعت کند
به یک روم شاها قناعت کند

فریب خوش از خشم ناخوش بهست
بر افشاندن آب از آتش بهست

گر این نکته بر زور بازوی خویش
کمند اوزن تیر بازوی خویش

بد اندیش را ور که کین آورد
سگ آهن بر آهن کمین آورد

اگر خصم شیری بسنده بشیر
کمین بر سری مغزش از زود بر

بناموس شاید جهان داشتن
ز رنج است رایت برافراشتن

برون آتش از دعوی سروری
گزین پایه یابد کمند سروری

هر آن چرخ که بازی بود بمیار
بنرخ زر آرندش اندر شمار

نباشد شیر درنده سهمناک
که از نوک خاری در آید بخاک

چو با گرد می گرم کینی کنی
مبین خود اگر خرده بینی کنی

بعیش از آن تشنه مستش دار
که کم خور و در اکشت سرمستش دار

جهان آن کسی است کاندر هزار
بیک دشت از مرد شیبخ مرد

تشنه چو با سیر خاید کباب
بغفلت برین زخمی آرد شتاب

به بیگانه گر مست فرزند و زن
چو بیگانه گرد و شود خانه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست
نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برارد گیاهی بلند
تهی سرو باشد از وی گزند

ز پند بزرگان نیاید گذشت
سخن را درو در نباید نوشت

که چون پر نموده شود روزگار
بیاد آیدش پند آموزگار

بنالش گری کو نصیحت شنید
در چاره را در کف آرد کلید

شد از پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن گشت آتش گرم را … ببستر کو بجای داشت آزرم را
شد از گفته‌ی زن تن سهمناک … بجا چون ابر بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را … گشاد از گره چشم آشفته را
دو دیده چون شاه ابر کرده تن … بچشمی که دور ماند از سگ دران
که ور سر چو زن آتش بدید … که بر بود خود را پسندیده
نمایی تن مردی اهل روم … ره کوه آتش آرای بوم
بگفتا که ای پر ساکن گنج بادرا … هراسانی از پند پولاد را
عقابان بتازی و کبکان چنگ … سرافراز باران آید بجنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی … کرد دارم کمر بسته چون ابر سی
گر دانست کین کوه کی خرد ایل … شود باز و کان چنین بد سگال
بدان قدح ارزی آورد پیش … گشاد از شکوه من تن خویش
نکو شد که راستی نکم … کر پیش نو بوان نو بی کم
اگر خود شود چوز زو دم ما … نکو اوج سنگ از دو زیغ نهاد
دلیری کند با من آن دلیر … چو سر کور گذارنده در ره شیر
سرش را بکیک بکه در آید جواب … گر شیر ار شش کرده ابکاب
بود خانه بر تیغ نیغ و کران … زبانک و سندان آن سنگران
ز روی کجا خیزد آن دست زور … بر سر کشی برون آید آب شور
بشوراند او ز سنگ خورشید را … تماشا کنند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم … سر بخت کنجیز و جای جم
شکوه کیان پیش بدنهاد … قدم در خور خویش بنهاد
بنک کیست روز تا هر زمان … که شیرانی از برساند کزند
ز شیر اوج و رو بهانه زانو … کند زمین تا بار رهوار
تو خود دیدی کی که بآن شکوه … رکیطفل روی سامان ستوه
نشیننده بر تکیه گاه کیان … نهم تاج بر سر کمر بر میان
کرا پاره باشد که از گفت وی … زمین جای آنکه جنبد ز جای
کلاه کیان هم کنار آسمان … درین فرق و پیام کجا خرد
دست غلامان پیشش دهم … بچوب شبانان بکشش دهم
شیری که از سگ زبونی کند … غری پر بود خونی کند
عقابی که از چینه کبک گریز … گراشدار پشت کور جز
بلیکی که ترسد ز روباه پیر … بسوزد او منزش سر سام
به منی که فرد امن … سرش من سپارم ستوه
کر باشد ز بونی فراخ پیری … کر هم بود با بینه افسری
تهی دست کو مایه داری کند … چو لیکیت کو رهواری کند
بن کنچه بهمن دست پیچ … کجا ترسم از دوری سست لی
زر رومن از دو زیغ ... … برادر سگ زمین هم بکا
اگر اکرد و به نشینه راه … بر و رو و زوش کم دو
که گر کشتی آید درپای من … سری پینه انکنده از دی
چو در بیستی چو بش دو دهم … ز جا من ستانم بر آتش دو دم
ز راز من بر جاسی چنان تن زرم … گزین با روکرو ت برتاب
ستیز زده چو من تو ستاپی … بشکستن از تو میانی
خورانم ز من بر که پا بان کشند … که تا رخت جر بند بر آسمان
من آن صید آگر دو کم … بخشش بازد گردون کمند
توای شیر پوسیده سال … گشت آن جی جهنده را
چو جایک بشان جا کی جان … کمندی کرد بی دا بد جستن
چرا نی بصحرا را فرود جستن … فلک را جهان اردی جستن
کشمش خر را ندازه خویش … بر هر جو هر اباید دست جا
تبا گزینه در خور و بالا بود … سمان کاو در او یه کالا
زا فرصت پری از جای … بگشتی شکست زمرد پای
چو سر کهن گرد و آز ده دش … ز نیز ده عصاب که در کم رش
چو پری نو نه شود دانی … فراموش کار بر اید بنعم
زپیران تو چیز دست بار پیش بیار … کی در ستون کی در
جهان پر جوانان جنگ آزمای … ز کالکن فرو کرسی تو چراغ
تن ناتوان کی سوای کند … سلاح شکسته چه پاری کند
سپه به که بر نابود اکه پر … میانی کند چون سستی
بهنگام خود کیک یا بحض … که سوقت ز نادر دو ز بان
خوددستی کی سگ بار کیش ستیز … سرش ا بکو بار بدید
زبان بندکن که سرار فیر … ز بان چنگ به کاکلو گاه
بیر زبان کوه کوبان بود … بهشتی شی آنکه پیر بود
زبان را کمیه در کام بیش … نفس بر فرق جر همگام جز
ز بان بو که در کام ماسی بود … چو کامش بو د کام کامکار
زبانی که از کشده ایست ... … بزد ان شد به بیرون بیکام
چو دار کام خود کامی اید … هر سو که جنبد شود سر کشود
باسا کیسه ها کرباید هفت … به کیر زبان او دیش آن گشت
بگفتا که کی ز کو شو دچخ ش … ز بونسده را در نهار بکو
سخن کرد با صاحب تاج تخت … بگوینده نرم و مکو باید سخت
بفور بسکونه بر شیع گرده شاه … پشیمان شد آنچ عذر خواه
خطرهاست در کار شاهان بسی … کر پاشاه خوشی ... گمی
چو از گنیه بر تور دید هیر … به فرو و خود بر بیاورد چهر
بنما اکر بود پناه ارست … بر آتش ... و دیدن جوی
نصیحت مواقی و موش شاه را … گر از کمر خالی کند راه را
نصیحت گری چه و اوند زود … تو و تخم انکنده زجاک شور
خود آنکه کشتان نصیحت گری … گر از پند او گرم شد شهریار

سخن آور کو گوینده پیاده کرد
بشیرین زبان شاه سرمایه کرد
که دارای دوران سکندر توئی
نجالف چه دارد وجود آرای
که سر باشد سکندر که آورد سپاه
زواری او زولف ستاره کلاه
برآرین کلاه آسمان دوخت
چراغی ستاره برافروخت
کلاه کجی کو با کوه ساز نیز
که بشکنی توانی بپرداز و گرد
درخت که دو ماه پرس بر کار
کنند دعوی همسری جهان
که دست او کران رنجه
زنسا نگاه سر سر سن ساختی
رسن زیر و پرسته باشد بگاه
اگر باره ولوش از آیغار
بهنگام سر نجد روبانک
مکونه نهد پای مشک
چو خورشید شمع انداز و باغ
پروانه پی پیش سرو چراغ
گره راز ابروی گوشه نهد
که بر گوشه با نشیه کار نگرد
بهشتی که کار عالم از آن
که در کار گری مناسب نکار
چراغ ار بگیرد بنیر و حسنی
ز خود و از پیر روان زرنج
خمیر آمده آتش اندر شود
بنا شد زیان دو سخن را دو دور
شکیب آمده بند بار اکلید
شکیبنده را کس نشان ندید
به نیکوئی هست شطرنج بر باختن
نترس از رنگ نیل در باختن
بسیار دو گرد رحمه خوردن گسست
که تا رحمه دوی امد از ست
تو ساهی که اتش و افروختن
حساب تو با دیگر آن چخم
بنظم در آرا جها نیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد
وران شاه که آتش افروختن
که زخواست مغز سخن بسیر حسن
طلب کرد کار روان دهر
که بکار آورد و مسک را بجوی
و هر پوینده آمد جواب
نوشته که چو در باید و کرده
روان کرد کلک سیه رنگ را
برد آب مانی و ارتنگ را
همی نامه تو را پسکر نوشت
بگردار رانج و بیاض نشست
سخنهای ار تیغ پولاد تر
زبان از سخن بخت بنیاد تر
چو شد نامه شاه پرداخته
بر و مهر شاهنشهی تند تاخت
رسا شدنده نامه خسروان
در درگاه سکندر امد روان
بره در داد آنا چو مهر آورد کرد
و پیرایه خواندن آغاز کرد
بنام بزرگی از تاج بخش
کرمار مزد و آتش و داد بخش
خداوند روزی ده سکه بخش
که خواننده را از درس از اکنون
فروزنده گوهر ناب تاک
بهر دم که آدم از تیره خاک
تواناده دانا بهر بودنی
کنند بخش پیدا بجستن بود
ز دو مرد مان روح را یاده
خود را او کر کونه پیرایه
کسی را چنان شیکی از دیده پیش
کز آنانی بپیوند و آرایش دوست
گمی را دست نکند گره گنج
بسنجیده بنده دیو بوی کوه رنج
زنا کس نکند کرد کان بیع یاب
بجستی و بیاوهر گنج یافت

کند هر چه خواهد برو حکم هست
که جان از کشتن و راست کمیت
شاید سر از حکم او تافتن
نخواهد جانی که کم توان یافتن
درود خدا باد بر بنده
کز افکنده شد بد امر افکنده
چه سود است کین قوم حق نشناس
سکندر آفرین ما شغبن بقیاس
بجائی که بد خواه خوبی بود
تواضع نمودن بد زبونی بود
کجو داستانی ز دوران دو هم است
سر باز بر داستان خشنود دوست
تو ای طفل کچه خام رای
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
به پنجه با منت یارگو
سپاهت بگاه سپید ار کو
چه گردد دم کمی مارخوی کنی
که بازی ما بکوی بکنی
اگر گردی این با خوبی باز
وگر زه من و تیغ چون اژدها
نهانت بر هم اتش از تیغ
سگ بامرگ خواهی من کریز
برخشنده آید که آشنا و ان
بخورشید روشن بگرح بلند
نیز از کمی هر نفس خوشقت
نزوت کو خصم ادست
کرازد و بدو دو کام و نسیان
شوم بر سر مرد و لشکر جنگ آنا
ز زروی چه بر خیزد و الکسر
بپای ستوران ابرهم کنی کوش
گر نقم تحمه آتش آرزو دوم
در آنسنگ تا چو آتش چو موم
گرای بخورد آمد و ریخ و درگ
بگجا باشد برگ کاید بکوه
کم تیر ترک کان ففای من
بخوردی که چند بخو عامی من
سری کو گر سرکش و ابرای
به اورش دارا در آمد گجسی
کمان سختی پر بر نیری
زره در نوردی چو موئی چه
وگر خانش دهم گوش سنج
ترا دوانی کوهی و کمر زنج
چنان کر کس خشم مکرو جوش
مبادش بمن از جواد کوش من
بجز گوش حقه شمسین نهاد
که چند انکه خشید دو دو کار
ببین شهر کرد بر خج حق برخت
که تو گوش ماکه گرد زدن گزنت
به دو خوبت از ما بیشن کنید
قلم در کش بسم ریدن
نشایسته هم سال کرکند و حسب
نه خورشید بکجا شاید فروخت
تو ای هم که من باتو ای عام خوبی
کسم چه کجی که آدم آوردچی
ولیکن آن مشعل آسمان شست اماد
بباره وف خواره اندیشه گاه
قرن خسته در خارا زانکه مهین
چو در دخمه هاشمی پیر کمین
بجای بهار دو کند منم زهای
ندارد او پیشه با سل بائی
بلیک خدا داده خوسته بیش
نکو آمدین جنگ شیران کوش
کلانی که کنجکی از کوش کرد
که خویشتن از و فرمش کرد
پیام از انجمن کاکم آمد فراز
نوشته در آسمان گرد راز
مرا هم که کود طلسم کنجی
نفرق که خواه کردن نوی
ززو که آسایش کاری کند
ستاره بجان کجا هی گنه
زنهای که بر آسمان انگیخت
سر و چشم خود را زیان افگنی

نیم بر سر داوران دست / سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران داردت / که گردن بشمشیری خاردت
خلافم به شهریار اگر دیست / بسی کرده‌ام تا که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسنجی کسی تخت چون آسمم / که ارث شاهان ز بهمن شمم
زباران کجا ترسد آن کو به پیر / که کر کینه پوشد بجای حریر
ز دارنده شوان ستد تخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
اگر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهانبانی و شاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار / ولی بهمن و زد اسفندیار
بهمن چهم شد باروی بهمنی / که اسفندیارم بر و بهمنی
نژاده منم دیگران زیر دست / نژاد کیان زاگر از دست
دراندازهٔ خود غلط بوده / بیازردی بهمن نه بوده
خداوند ملکم نه بوند خویش / مکن معصیت با خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی مکن نرمی گرای / ز جا گام مهتر منه جز بجای
من از ساکنی هستم اکنون سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مشو بدی ناکرده بر هم کشور / بجا هش وهم کشوری دیگر
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گفتمت باز گویم همین
چو خواننده نامهٔ شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کز دو شتاب / سزای شنیدن نویسد جواب
همه نامه در گنج و کوه گرفت / دبیر قلم زن قلم برگرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد باز

## جواب اسکندر نامهٔ دارا را

دبیر اندر آن نامه را سر گشاد / ز سر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآموده دید آن سخن در سخن
سر نامه نام خداوند پاک / برآرندهٔ آسمانها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین در جهانبانی اش / بهنگام هر کار کار سازی اش
زمین را بمردم برآراست چهر / نگه داشت گردش بگردان سپهر
به بام زمین آتش شیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نسبت بندهٔ که / پری ورونه پراکنده

بلی گونه مانده بهر کس است / همه هستی از ملک او آمدست
تویی حجت از هرچه کم کرد گار / بوی حاجت از هرچه آید بکار
فرو دست را مایه باید نخست / که تا زو ستانیم چیزی درست
مرا آنکه آفرید او نه سپاست / همی دانش عقل را تاب نیست
خود و دانش از موز تعلیم اوست / ولی از خداوند تسلیم اوست
پر از حکمت حکم او شد جهان / بحکم آشکار او بحکمت نهان
ز خورشید پر انزا بر سیاه و سپید / بدو مانده و هم بدو بازگشت
دل و دیده را پادشاهی بدوست / مرا و ترا او شناسی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گریز / خدا اوست پاینده فرمان دهر
مرا گر کند در جهان کدخدای / عجب نیست از گردش روزگار
تو خود وای جهاندار فیروز تخت / ز مادر آورده تاج و تخت
خدا داد این خیره دستی که هست / مشو بر خداداد کان خیره دست
سپاس خدا کن که ز ما سپاس / نگوید شاه مردم حق شناس
مبادا به هشیاری و بهیشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
ستیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها بار ده / هم از قوت اژدها بیجه کرد
بدین مسک خاشاک خاک فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
برانندهٔ آسمان و زمین / که زو یاد دارد جهان همچنین
خدایی که زو هر که آگاه نیست / خورد راه بدان خیر دار راه نیست
به راه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس / گرازان دین کنم هیچ دین سپاس
اگر گردش یابم از ایرانیان / برهم دین زردشت را از میان
بر آتش کده آرم از آتشکده / شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم باکیزه ور راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
کسی راست خونخوار کلف بلند / که بر بخش خود ما رسانند کمند
بستان کلی راست گردن دراز / که بوی و رنگی دهد دلنواز
اگر کوران پیر از آن گور بود / که با قفلیکش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
و دو شیر گرسنه دیگران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور
تو مردی و من مرد و تب / بمردی بدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان زنجم / که با مهر هم پا شناگم کلاه
چو پیوند اشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر برکشانده است / بهر منزلی راه پابند است

250

بیاری چو من مهره بازی مکن / بپرداز نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات بهشت از زمین میدهی

قرآن پیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی بگوهر زند آتشی
بیارام و تندی بما کن درست / که الماس شاید بد از زیر سنگت

همان شیشه می کرد داری بجنگ / کمندار دستیر با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سفید / ز طوفان آتش کمند امید

بر آسود کی عمر خود بیگداز / جهانجوی را با چو پیره چه کار
ز بون بر من صید آید ز نر / که چرخی نخیزد ز پهلوی شیر

یکی داد و باغی به پی کوششی / بدادش ز باغ آنگه خوشه‌ای
بشاخی چه باید در آویختن / که شوان ز نو میوه ریختن

تمنای شاه اگر آید بدست / که بر روی دریا توان پل بست
جهان باید از غوری بر آراستن / نه بر جای خویش از زر خواستن

چو بهمن جوانی بر آن رزم رفت / گر شد اژدهای بو بار رفت
زند دیو راهت چو اسفندیار / که بار سیم آید سوی کارزار

چو باد و هوا را سلیمان نشست / کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون نمایی غلط کرده کار

حسابی که با خود براند بختی / چنان دان که بازی غلط باختی
عنان بازکش زین بمینای جام / که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز ره کمی آو چه خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر
سپهر با بهنگام کین گستری / چه چون راندم از زیرکی داوری

مدارا کن ار کین کشی بار گرد / که مردم نیازارد از سنگ مرد
من آن بسته ام اولین گر گرهم / تو افگندی از سلسله تار بر

بگو بریز من شکری بیاختی / چو شبخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخواستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور / من از بخت و دولتیم پرهنر

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج بادا مرا تیغ باد / سنم تیغ زن گر توئی تاجدار

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
مکن تکیه بر سکین بخت خویش / که هر بخت را اخگر است تخت پیش

سپاهی کنند کوه را سنگسار / بکو سنگ را کی درآید شکست
چو آرد زمین لرزه بالک برد / بر آرد به آسانی از کوه گرد

چو دوران همکی بپایان رسید / بدو دولت جوینده آسان رسید
جهان جز چنین ناشد بجای / سنی و توئی در میان

جوانی از لشه هیچ دانا فشست / که در یک ترازو دو من سنگ نیست
بهم سنگی خود مرا از رنج / که از اژدها بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آبی دهی در جواب / چو کوه افگنم سنگ خود در آب
به بهره نمایی تو از گرم و سرد / بدرنده ام راه شیئی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهان مانده از خون آن راکدورت / ز گرمی در اوی دماغش بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر بنیاد آن کار رست
در آورد لشکر بیکبار تنگ / بر آراسته پیک پیل سار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / بخواهد ز شیر گردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

نباشید لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین چون جزیره که از موج پست / خروش از دهمکاست و جوش فرست

مصاف دو خسرو در آن مرز بوم / گر آتش فشان مهر با ارز بود
منور ز که بند از خسروان / توان یافتن از زبان شنوان

بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای پیمودن از یاد خنک
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

## مصاف سکندر با دارا

خروشیدن لاجوردی سپهر / همان گرد بر گشتن ماه و مهر

پسندید از کوهسار ای گرفت / سراپرده انجمن را بسر بست

درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید

لباسی که از خانه بر رو نهند / گر تاج اقبال بر سر نهند
گرا زنده یکبار آید ای خاک / خبر داد از آن دو شاه پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد / عروس عدن در بدن بار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرکار بسته چون کوه قاف

حسک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند
ز بانگ برزک سو به سو در شتاب / نه در دل سکون و نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بست کوشنده را راست جای
دو رویه نشستند برجای جنگ / نمودند برش و درستی درنگ

کمر در میان صلح آمد بجنگ / که شمشیرشان بر نیاید ز جنگ
چو بود ارجوانی و گردنکشی / همان کآب آبی همان آتشی

پدید آمد از پرده بادی شگفت / دل کینه ور گشته بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه بشتافتند / سرا زحیش بر بافتند

در آمد بغریدن آوای کوس / بجنگ بر دهان دهل و بوق
بشقهای آئینه پیل مست / همه شانه بر پشت پیلان شکست

برآورد خرمهره آوا بشیر — ز داغ از دم گاو دم کرده گیر
جهان آمد از نای ترکی خروش — گراز نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مقرعه خواسته — برون زد همه زین طاق آسمه
روا رو برآمد ز راه نبرد — تهاهم درآمد نبرد از مرد
زمین گشتی از سم گرد برد ریز — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت بر دشمن ببست
جگر تاب شد نعرهای بشد — گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر جوش خاک — ز داغ هوا بر شد از جون خاک
سپهدار ایران هم از گاه بام — برآراست لشکر ببازار تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره بس برآراست چست — یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در قلبگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز تیغی که چون کوه پولاد بود — پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم — برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ — چو از آتش گلبن از سنگ تیغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه — برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سر لشکر آراسته شد — یلان سو بسو مرد جو خواسته شد
سیاست درآمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک — چو گوگرد سرخ آتش انگیخت خاک
ز شمشیر رخشنده جایی نبود — که بر غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود بر کینه زمین یک زمان
کمند اژدهای سلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن تندهٔ پیلان مست — گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن آمد جستن — نیارست کس گردن افراختن
چو در با سپر کس برآراسته — محابا شده مهر برخواسته
ستون علم جابجا زد ز خون — نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته زیر پیکان نشان — شده آبله دست پیکان کشان
جهان گرم گشت آتش کارزار — گراز نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفت چون تیغ شمشیر سیاه
بدشمن گرایی و گردافکنی — گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در دامن انداختی
کشند برشی با هنر و خلش — نزد بر سری ماند آخلش
ز بس خون که می زد در آن رزمگاه — هزار اطلس رومی افکنده بار
وز آنسو سکندر بشمشیر تیز — براند آخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده ز کوس برون — بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی جهان پیکر آن تیغ — گرو خصم را جان بپاید دریغ
چو بر فرق کوه آمدی تیغ بش — فرو ریختی مغز از آن زیر سرش
چو در آب دریا غضب برکشی — ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش دم برزند — زره ماو ماز را بهم برزند
بدار آنمود مرکان سیر دست — ببا مرد گرد مرک آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کنند — گزان پهلوان شیر پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبار ه — برانید بر جنگ او بارگی
چنان دید دارا که دولت صواب — که لشکر بخیند چو دریای آب
همه هم گروه و همه سر زنند — بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بجوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند — دو دستی تیغ اندر آویختند
سکندر چو بخوغای بدخواه دید — زخود دست آزرم کوتاه دید
بغر بو تا لشکر روم خیز — بداون غرارند جانا عزیز
ببندد بر دشمنان راه را — کنی کاندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تا خنشد — برزوی خبان ز جهان شناشد
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه کردند بر مور تنگ
سکندر در آن داوری گاه سخت — پی افشرد مانند بیخ درخت
ستون گردی افکند پیل افکنی — سوی پیلتن شد جو سر بهمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان — گزان زخم لرزید بهر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل من که پولاد با خاره کرد
تبرید بازوی تابنده بود — ولیکن شه از زنده و زر زور
بسوی تن شاه رست از گزند — پر تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن بی هراس — دل خلق از گرد او بی قیاس
بران شه که از خصم تابید عنان — رهایی ده سینه از انشان
دگر باره از بخت امیدوار — پی افشرد برجای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید — برآعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد در جنگ بازوی خویش — نکو شد با هم ترازوی خویش
بیاسود لشکر زخون ریختن — ز دشمن بدشمن درآویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه — سر افشند بر لشکر روم راه
زبون کشته روی پیکار شد — اجل خواست کردن گریز
دگر ره ببازوی نشتر و ندپای — نه فشدند چون کوه آهن جای
بناموس آیت همه ناشد — غنیمت ببدخواه بخشند
چو کوه هر آنسو گردون پتاج — شده چین فرود آمد از جنگ عاج
ز روشن تر از شب — چو آیینه روشنی یافته
ور لشکر یکی گروه اند — شدند از خصومت ستوه اند

به آرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند از روی گرد
اگر زورکان روی شستند ز رنج / چو ریگ بیابان بسر بردن گنج
ز پولاد شمشیر و چرخ کمان / بسی زور بازو نمود آسمان
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / به اخلاص یک بود و از اخلاص
بران دل که خونریز دارا کنند / بر او کین خویش آشکارا کنند
که مائیم خاصان دارا و بس / ز دارا ز ما خاص‌تر نیست کس
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد زخم تیغ تو پهلوشکاف
بده هر یکی را تو اگر گنجی / ز زرکارها هر دو چون زرگنی
نشد با دوری کان دو بیدادکیش / کنند این خطا با خداوند خویش
از آن ره که بیداد او بد به پیش / کهن داستانی بپا اندیش
چو آن جانبیان خداوندکش / خبر یافت شد از خداوند هش
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتنش راه برداشتند
بدزدی گرفتند مهتاب را / گر او برد از گوهر آن آب را
بمهر لگه خویش شستند باز / برزم ار که روز گرد بساز

پراندیشه از کینه سرگشت / که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
سپاه از دو رو صف برآراستند / شب آن تخمیر زخو استند
بغوغای لشکر برآمد نهیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده‌ای در میان آمده
چو زینگونه بازاری آراسته شد / بخوان از سکندر امان خواسته شد
ز بیداد او خون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
کمان است کوشش کمندار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
ولیکن بشرطی که در دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
سکندر بدان خواسته عهد بست / به پیمان ز خواسته داد دست
ولی هر کس آن را بدست آورد / که در خصم را در شکست آورد
که خرگوش هر مرز از آن بخفت / سگ آن ولایت توانگر گرفت
که بر گنجشان کامکاری دهم / بخونریز بدخواه یاری دهم
چو یاقوت خورشید را در رود / بیاقوت بردن جهان بی‌شمرد
دو لشکر ببسته کمر چون دو کوه / شده هر دو از بیم ستوه
بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن

میی کو مرا ره بمیزان برد / همه دل بزداید و غم از دل برد
سپه گاه آرامگاهی چو گشت / شبانده ز رنج و در آسایش است

## مصاف سکندر با دارا

دو دروازه ایاخ آراسته / درو بند از آن هر دو برخواسته
دراز و رفیع و شکرکام / ز دیگر در ایاخ هرمون خرام



اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا مانده بس ناگزیر
زایام مده از پی ناخوشی / مکن گر زنی رنج و سختی کشی
گر ارزنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
شب از ماه بر بست پیرایه / سبکتی نبود نور بر سایه
بیا ساقی به آمد شدن چون شناس / نیاسود در راه از یک پاس
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظر هر زمانی درآمد بخواب
سحرگاه کز نای نمودی درنگ / بمیری نه پیدا آمدی روز جنگ
چو خورشید روشن برآورد کلاه / پدید آمد از گرد سپید از سیاه
به آزرم و خشنودی یکدگر / بتابند از آن تیغ تابنده سر
سوی آتشی کش لهیب از سمون / نبودند را پیش شمشیر و خون
چو فردا شتابیم در جنگ پای / ز روئی تمامیم تمکین بجای
تماشای صدان هر کرو بد عهد / که بر خون او بسته بودند عهد
جهان دور از سنگ رامش دو شب / بجز آن جو که سر شکی خویش شب
بکوشیم کوشیدنی مردوار / ز رگ جان بکوشش کنیم استوار
قیامت که پوشیده رای ماست / بود در نوردی از نو زیرای ماست
که گیتی در روشنی باز کرد / جهان از پی دیگر آغاز کرد
درآمد دو لشکر بجنبش چو کوه / گران جنبش آمد جهان از شکوه
همه ساز لشکر به ترتیب جنگ / برآراست از جنبه هم لنگ

وزین نیم گرد آرای شبدیز بیج / که آینده و رفته بی بسیج
خو از کسی از خود نمی‌خواه / مگر آن زمان کاب و شمشیر تمام
که چون آتش روز روشن گذشت / برآورد شب گنبد دود رست
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه
بسا خفته کز بیم شب سر نشست / هراسیده بر ساخت از خواب جست
نیایش کنان هر دو زاری زار / که ای کامگاری بود دی شب دراز
سکالش کنان شه دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
دو خسرو چنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
چو دارا دران داوری پای جست / دل آرای آن بود در رای سست
که ایرانی از روی عشق خورد / تقاضایم کجا ریزد آنکه برد
بدین عشوه واو دشمن بی‌شکیب / کمی مهر و دلیری کمی زر فریب
سکندر ز دیگر طرف چاره‌ساز / که چون طی در دوران ترکتاز
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز بخت بوم
اگر دست یابیم بر راست ملک / وگر باشدیم این را ملک
به اندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند تا روز پاک
بر آتش دل کشتی شتی تیز را / کلیچه نشیم آتشیم کاورش را
فرید و نیز شاه بهمن نژاد / چو برخواست ز او دل آزاده
ز پولاد و صد کوه بر پای کرد / ز آهن دو گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز و برگشت کار    همان میسره شد چو روئین حصار
چنان از هوا وز زمین بر دو شاخ    پس آن اسکنها شد زمین چاک چاک
جهاندار در قلبگه جای کرد    درفش کیانی بپای کرد
سکندر که تیغ جهانسوز داشت    چنان تیغ از آهن آن روز داشت
برانگیخت رومی چو بارنده میغ    کمرکش ز پیکان به بازار تیغ
بجاج سپه را بگردون کشید    سم بارگی زیر خون شسته شد
گرانمایگان را بدانسان که خواست    بفرمود و زد هر یکی دست راست
گروهی دگر تا کیان چلیپاسان    چپ اندازها بر چپ اندر ستان
همان استواران کمرگاه را    گرایش همی بر همی شاه را
به قلب اندرون شاه باخویشتن    چو پولاد کوهی شد آن صف شکن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش    رسید آسمان را قیامت خروش
تبیره بغرید چون نره شیر    درآمد به رقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نای و کره نای    درافتاد لرزه در ابرو دست و پای
ز غریدن چنین خم از پشت پیل    نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس نالهٔ شیپور زهره شکاف    بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ    زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر سپه برگ    کشاده در رود رود رنج و ترک
ز بس تیر باران که آمد بجوش    فکنده ابر باران خود و خروش
گران تیرباران که چون آمدی    بجای نم ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس    نو شده راه در جان کس
جلاجل زبان در نواهای زنگ    برآورده خون از دل خاره سنگ
زمین گونه بساطی شد آراسته    غباری شد از جای برخاسته
به ابرو درآمد کمان شکنج    سنانها شده تیز چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب رنگ    چو سیماب گرد و گریزان گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن    تن کوه لرزید از خویشتن
ز نوک سنان خنج و دولاب رنگ    ز پیکار گردش تر و ماند تنگ
ز بس زخم کوپال خارا ستیز    زمین آشده استخوان ریزه ریز
ز بس رخنه ناوک انداختن    نفس را نه راه و برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار    سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزنده کازاوران ستیز    ز روی رهایی نه پای گریز
سواران همه تیر پرتاب جست    گهی نیزه گه تیرکش انداخته
وران سیخ آهن برآورده کان    زمین گشت کوه از بس افتادگان
یکی را به خود هر کسی بسته شاد    کس از کشتن کس نیاورده یاد
ز دارو کسی سوی درج بکار    یکی حرج گرا گنده و توسنده ساز
سخن گو سخن سخت پاکیزه کرد    که مرگ به انبوه را جشن خواند
چو مرگ آید یکی تن از دو ها    شو و شهری از گریه آمد و تنهاک

تو ای پهلوان کامدی سوی من    کهن داد پهلو به پهلوی من
رها کن سر سروران زار و مست    تو شستی گر دارا جهانجوی شکست
چه دستی که بر من برآری بکین    بتاج کیان دست یازی کنی
که دارد دستاکرد از این    نه پنهان من و نه آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد    شقایق همی درکش لاجورد
چنین سرور و درسر آنک کی    چنان شاهی را چنین سر پسی که
درین بندم از رحمت آزاد کن    برآموزش ایزدم یاد کن
زمین را شتم با جهان کشتن    همی راز بر تا هر زمین
رها کن که خواب خوشم با سپهر    زمین آب و جوی آتشم بی سپهر
کمر دارین سر خسته را از سپهر    سر گرد و گرد دارا سپهر
رها کن مرا تا رسید بیکران    رها کن بکار خودم همرهان
اگر تاج خواهی بود از سرم    نمی تخطه بکند از آنکه ندارم
چو من زین ولایت کشادم علم    تو خواهی که افسر ز من ساختی خوار
سکندر ز بنا ابه کای شهریار    سکندر ز هم جا کرده ز بیدار
نخواهم که بر خاک بودی ستم    ز آلوده خون سیه گشته تم
ولیکن چه سود است کش کار بود    تاسف نمی اور درین کار بود
اگر تاج و سر شد بر انداختی    کمربند او چاکری ساختی
دریغا دریغا کنون آمدم    که تا سینه از تیغ خون آمدم
چو افسر کنم زین تن آسان ستم    چرا سر نگردم درین راه کم
نکرباره شاه شنیده‌ای    نه روزی چنین روز را دیدمی
بدادار گیتی مرا هست راز    گردوارم بهبود دارا نیاز
ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ    کلید در چاره نامد بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار    همین بود و بس بیکه را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی    سکندر ز هم آغوش دارا شدی
چو پیوسته هم دوستان در نبرد    گرفتش ز اجل زفت پیوسته کور
نبرد یک من که سر نیم شاه    گرامی‌تر از صد هزاران کلاه
گراین زخم را چاره دانستمی    همی شستمی تا توانستمی
چرا خون کنم بر سر تاج و تخت    که دارنده را بر دو زانگه بخت
تن از تاج و اورنگ شستمی    که ماند ز دارای دولت تهی
سیاوش گلستان که سالار او    بدین خستگی باشد از چاره او
نپرورد جهانی که دارا گسست    نهان و آشکارا گنهکار است
یکی تاره [illegible] شاه نمام بود آن    کهم نوحه بر زاد و سر و جوان
چو تدبیر سازم مرا او توجفت    امیدار کردار تو هست کمست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم    بیچاره گری تا تو همان کنم
چو دارا شنید آن دم آنگوار    بکو اهش کری گره دیده را
دو گوش کای بهتر تخت من    ز تو و از غم و بر سر تخت من

چه پرسی ز جانی به جان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربتی هر کسی را بچید / بجز شربت من که بس ناخوش است

زنی آنچنانم سینه سوز اندرون / تنم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی تن غرق آب

سبویی که سوراخ باشد نخست / به مومی سر شیشه گردد درست
جهان غارت از هر دری می‌برد / یکی آورد دیگری بسپرد

نه زو ایمن آنان که هستند نیز / نه آنان که رفتند و رستند نیز
ببین از من و دار و پیشه گیر / تو هم زین چنین روز اندیشه گیر

چو هستی به پیوند من آموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
منم تیر بهمن شدم کارها / نگارید بر سر گردش رها

ز اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب گشت بر ما درست

تو گر سبز باشی شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کاروری تو جست / تو هی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید به اقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه / تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود چو پیر داری از تخم کین / بپردازی از تخمه ما زمین

سیوم آنکه بر زیر دستان من / چو مسکینی در شبستان من
نمانی و سگ را که وخت منست / بدان نازکی وقت بخت منست

به هم خوابی خود کنی سربلند / که خون گردد از مادگان بهره‌مند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت از او هرچه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت
چو بهرام از جهان مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

کبودی و کوری درآمد به چرخ / که بنفشه از کردی کاخ و کرخ
درخت کیان از فروزنده بار / کفن دوخت بر روی اسفندیار

سکندر بر آن شاه فرخ نهاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو بربود آخور صبح مشک سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای که نشینند باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیا کنید و بجای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند / ز نور رحمت خویش پرداختند

شو مسند از آنکه رخشان بود / که در خانه کالبد جان بود
چو گوهر برون برد گوهر ز تن / گریزی ز همخوابه خویشتن

چراغی که بادی بدو در رسد / چو بر طاق ایوان بود هم رسد
کسان ما هیا کو شود خورد مور / چو در خاک شد مانده ارابه شور

چنین است رسم این کهن کارگاه / که دارد به دام شدن راه
یکی را ز آرد ز بهنگاه تیر / یکی را به رسم کاه گوید که خیز

کهن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعه کهربا گون نشاط
گر از دیت کند کهربا و از زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود / ز مرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از نی کوچ بر کس جناح / مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق و از آتشی جهان / جهان بر ز خود داده ده وارهان
سمند ار چو پروانه آتش پرست / ولیکن این کهن لنگ و افیون پرست

خوی چوب نخورد در جای چوب / خراشی و جان او خبر نیند
اگر شاه ملک است دگر مال شاه / همه راه بخت و بارنج راه

گروانند کاین خاک و ریگ دیو / بهر غاری چو دارد عزیز
گروانند کاین تخم دیو / چه تا زیکجا دارد ازیک و

فلک نیست یکسان آنچنان که بود / طرازش دو رنگ است روز و شب
نگهت چون برشه بلندی دهد / نگهت بازش ازان دست بندی دهد

شبانگه به نیاییت از دیر باز / گلیچه کرد و نی خوابد
چه باید درین هفته چشم خراب / ز بهر خوشی چند رو زن سپاس

چو خضر از چنین روز پیروزه گیر / چو دست آب حیوان جا گیر
ازین تو مردم که دامن / نهان شو که هم صحبتان تند

ای کور گردش زبان گشت / زبان مردم نهیب نهای مردست
گوزنی که آید در مرغزار / ز مردم گریزی شود سوی غار

نهان شو کو جای اندیشه گرد / ز بدعهدی مردم اندیشه گرد
نکو گو هم مرده گشت خورد / که در مرده آن مرد پیمانه خورد

اگر نقش مردم نگار / بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / همه از مردم مردمی سیاه

نظامی نخاموش کاری بسیج / نگهبان زبان گفتنی در بسیج
چو هم شهر شهکامی خاموش / فرو خسب و پنبه ازان بگوش

بیا سوز از این خمره لاجورد / که با مرغ سرخست با زرد رود
شبانگه که رصد زمک نکار / برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشم باید کلید / بآیین یک چشم آید پدید
بپا ساقی آن خون رنگین ز راز / درافکن بمغزم چو آتش بگز

بسی کرده دم های لغوی و / چو جمشید حمیم و ماغی و مغزی

رسیدن ملک [illegible] اسکندر

کجا بودی ای دولت تنگ عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
بیا بر در بارگاه مهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن مند تحت / که آرایش نیستی و تاج و تخت

قیمت آوری ارج او در جهان
بدست تو شاید همی راز باز
سکندر که با رای تو هم براز
گرازنده دانای رومی پرست
همه گنج دارا ز تو تا کمین
سر و سراپرده و تاج و تخت
همان تازی اسپان با زین زر
سلاح و سلب آنچه باشد بزر
جهان گنج ... و سیم حلال
که گوهر فروزد و دل تیره فام
چو ارزوی انجمن شد که گنج آب
فروزنده فرو شد خواسته
بیابان سفر با که گرگی شنید
از آن گنج آراسته آرد بجا
بدرگاه ما گرچه هر جنبه
بزرگان ایران همی ...
همه تم کرد همه راه ...
جداگانه با هر کسی چه بهست

جهان جاودانه چنین بود و هست
از تو با مادرم ...
پذیره‌روی دولت جهانگیر بود
بپرکار و دولت چنین بیش بست
گرازنده سر بود پیدا این
بکنجان که آرزا او را تخت
خطاهای غلامان زرین کمر
پذیرنده را رای سپاهی بود
بهر جهانداری گرد خاص
کر گنج اختش ازینت نام
بشاد ای افروز خوش اختر
گزینی کاهرا گرد و آراسته
بصد فرای زعفران آمیخته
بداد و دهش کشت ساز
بپاک سر خویش بر تو نهند
وزان لوح شاهی کنخ خسرو
سوی انجمن کاو شاه ...
که در ما بکس نیابد نکیست

بنا نیزد آراسته پیکری
بهر جای کستی کمر بسته ام
اگر دولتش ناید ...
که چون شاه شه ...
کجنینه شاه پروا ...
جواهر ... چند ...
نو ... کار ...
اگر جز ... که ...
جهاندار ... گنج ...
چو تا ... شاه ...
فراخی ... گنج ... دادرست
ز آن سیوه ... زعفران
پر سید ... خوش
بمردان ... کس
بجای تمام ... سپاس
خبر باشد ... ...
بران ... شاه ...
و گنج بخشا ... ...

بنام که ما ران بهتر گهر
نجد ... لشکری با تو ...
شنو ... سر ...
با سکندر ... جهان
ز ... دریا ...
بیاراسته ...
سپه ... پیش ...
و ... خاص ... نصیب
چو گنجی ... آرد ...
که گنج آید ... شاهی ...
که پیروزی ... است
که چون ... شاه ...
سپهکشی ... و ...
گزین ... کسی ... کس
نوازش ... سپاس
... ... عهد ...
ز آن پهلوانان ... سپاه
چه ... خلعت ...

همان از سر کین ... گرد
چو ایرانیان آن ... سپاه
گرد ... سر ...
کهن شاه نو ... نو ...
چو ... راه ...
بفر ... تاج ... آورد
بس ... گل ...
چو ... بر ...
شما ... سپاه
بخشو ... سر ...
بران ... آن ...
ز دور ... با ...
بیا ... گروه ... پای
سکندر ... شادمان
نوازنده ... رای ...
بسی ... جهان ...
بپرداخت ... جهان ...
... ... شاه روم

بران جنگیان بخت پیدا گرد
سراپرده ... ...
... ...
... ...
برایرانیان فرض ...
دو ... ...
رسن ... ...
برو ... عهد ...
که آیینت ... شاه
بران بنده ... شد ...
جهانجوی ... شد
نشسته که ... ...
زمستان ... ...
برافروخت ... انجمن
طلب ... ...
نکارد جهان ...
فصیح ... ...
... ...

بداد ... و پیروز ...
نهاد ... ...
... جمشید ...
نه ... ...
از آن ... ...
دو ... ...
تخت ... ...
بفرمود ... ...
کسی کش ...
نظاره ... ...
نشسته جهانجوی ...
کلم ... ...
چو دیوار ... ...
پس ... ...
پرسید ... ...
چو ... ...
چو ... ...
... ...

درو چند ... ...
که کوشند ... ...
سر ... ...
سرا ... ...
که ... ...
جهان ... ...
رهانید ... ...
رسن ... ...
بدین ... انجام او
ز آن ... ...
ز آن ... ...
کلم ... ...
بیداد ... ...
سخن ... ...
فکنده ... ...
نگاهی ... ...
کند ... ...
ببود ... ...

سلاح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه گمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که با داد جهاندار با کام جفت
ز نوشینه نیشش دارای دهر / ز نوشش جهان یافت بسیار بهر
سزد برش شاهی فراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفتش جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا نمودی نداشت
چو بخشش سکندر ربود تاج و جام / ز دارا نیاید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان درآید گزند
بهندوستان بری از خرمنا / به پژمرده را گلشن کارزار
کجا گرد اسپ جوی چرا / بجوی دگر کس در افراز داست
ترا پای دولت فرو شد بگنج / ز پند و لیتهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آوازه نیز / همان به که با رود و باده بود
بکام از جوانی نوایی رسید / به پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / نصیحت که جمشید تن باج کرد
همان به شه چون شود دیر سال / پرستنده را زو بمیرد ملال
دگر کار کهی و از بخرو بو / شناسنده با ریگ و دشمن دوست
ازو در دل هر کس آید هراس / چو بیند که دوست مردم شناس
با تکندش چاره سازی کنند / ورو و خوی لی بیاری کنند
نوی را بشاهی برآید کوس / گر بروی تواند کرد افسوس
ار از روی نخجیر و کیتباد / به پیری نگردند ازو دشمند
جهان بر دگر شاه شد ارجمند / ره کوه البرز رو ارجمند
بپوشید چون خوردن از بیک بهر / شنیدم ایمن ز خوردن تیغ زهر
چو شه دید کان داد کارنکیان / خبر داد از کار رسوو دبان
ز نیک و بد کار زار آن رسست / بمرد از نابیت و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کار زار / که از بهر فیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر وارو بجای / چه بختی کند مرد را دست و پای
بفرداز مای جهاندیده گفت / که فیروزی از پهلو آرا جفت
که لشکر از چون تو شاهی بود / بفر تو یکتن سپاهی بود
چو فرمان جهان لشکر حاکست / ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم که جنگ آزمایان بیش / گر از زور و تن سره مرد و غیش
دلیر است منجار لشکر کشی / سر افکندگی راست در سرکشی
حضوری خود خواه فتح از خدای / که لشکر از این مرد ماند بجای
چو فیروز باشی بشو شد دلیر / کمن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی کان بار کوش / که مردانه را کش نمایند گوش
زنالی که بر فتح یابی نخست / ولی باید از ریو و دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که کستکن دل و شکن البرز را



همین گفت با بهمن اسفندیار / که از لشکری شکی کار زار
شکستی کز و خون بکار از آسنید / هم از دل شکستن مرا دار آن
شکسته دل آمد پدید این قرار / ولی کبک بشکست با جره باز
چو دردو دلش دلفروری نمود / بکار تو چو خاک رزومی نمود
دگر باره گردن سکندر سبو آل / که ای مهربان مرد دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها بکاپوی گردی چو شیر
کجا او به تنها ردی بر سپاه / گریزا و شادی در آن رزمگاه
عجب آیدم کز کمی تیغ بر / چگونه تو و لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان سخن
چنان بود رخاش رستم درست / که لشکر گشا زا فکندی نخست
چو لشکر کس افتاده گشتی ز تیغ / گریزان شدندی به آه و دریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست / به من چاره شد بر علو چیره دست
دگر ره بپنجه که در کارزار / گریزد کی لشکر از یک سوار
دگر باره گشادم گوی باز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چو آکشت بهمن فرامرز را / بخون جسته کرد آن بر و برز را
چو آمد به آتش دل دردمند / گزان خاندان دو دار دو گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن ازان اژدها چه گرد
سرانجام کاشفته رایی بود / دم اژدها شد وطن جای او
چو زواره بر پهلوانی درخت / شد از خانه و لعل تاج و تخت
گره دیدم او بپایی ز خون نشرد / گزان خون سرانجام خم خرز
سکندر برمز زد از آن باد گرد / چو شاخ چران مده ارباد و سرو
زخو تخواه و آرام اسد کشت / کر آسان بر بن ملسا بد کشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / درو درج گوهر گشاید بلند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین مهر بپیرا آر تخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه خرم نشست / مزن تخت دست اندر این باستست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن / که ماند کر با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون و منوچهر و جمشید و جام
زمین خورد و تا خورد سازند مست / منوچهر خوردن سکم سر نشست
که شد شد رها نیز هم بندرم / که چون مهره هم عهد بندگرم
مریخ نوبت بر چار طاق / که پی شد ز نشت آیین و باق
جهان تخت چون داری جهاندار باش / چو خشند خصمان تو بیدار باش
سرا در عالم تو سر کار تی / تو ترس آنکسی کو شر سد یار
رها کن رهی کان آن دو / ره در ره خلل در کمان دو
چه بندی دل خود درانکیل / که هستش کمی برنج بنم زوال
به آتش برآرد هم خون گرد / که هاپ ترا آنکه حکم چون گرد انداز

بر انجمن کلاه کیی چون بود / جهان گرد و از خویش بیرون بود
مران تاج کاید ازین بی گناه / بر و خفته و ان شید بارگاه
ستونهای این طاق آراسته / ستونی همی دارد آراسته
چو در طاق ایوان شه خواستم / چو آید شدن با سپه ما هست
ول از بند بیهوده آزاد کن / ستمکر نه و داد و کین داد کن
ز پیدا و دارا به اسکندری / که او بود دارا و اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت زمان / تو بیرای آن کمتر تا بیابی همان
چه کردی سپهر جهان یافتی / همان کن که اقبال ایدت یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / سر آمد آن سخن را مبارک بفال
ز خدمت کش گرد و بنواختش / سزاوار و خلعتی ساختش
بزرگان ایران و فرهنگ او / ترازو نهادند بر سنگ او
ستایندگان بر در بارگاه / ستایش گرفتند بر تاج شاه
گزین یار گر بر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
ز ما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت و گلکش فرو رید
جوی زر بجو بنده در دمی یافت / فزودید رخت و گنجینه یافت
ز زور و بال شاه و در با شکوه / نوازش همی کرد با آن گروه
چو دیده نشد از رعیت نواز / ز پند او و دارا گشاده راز
که تا بود دارا درین گرم و شهر / کس از رنج بنشسته خویشتن بخورد
ز خلق الحیان پیوند را / که سنگ و انیاب به خدا و پیوند را
نیکان و را و نجه بد سگال / کسی را امانت نه بر جان و مال
تظلم کنان همه زین مرز و بوم / مروت یونان و مردی روم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / بر چندین سپاه آن و بی سنگ بود
چو مد کوه از اقوی گرد و بست / جهان بین که چون کوه هر سر شکست
سریر بزرگان بگردان سپهر / بیتی با سر انجام چون کس خورد
زبس اوری باشد آن ست رای / که بیحتی ساند بخلق خدای
گرانمایه کار را در از شکست / فرو مایه کار آکنده چیره دست
ز خسرو شد آن کس که خس پرورست / خسی کو دخسروی او گرست
نمانده درین ملک بخشایشی / نه در لشکر و شهری آسایشی
خراشیده از کینها سینها / شده عصمت از تفلق گنجینها
خرابی از اند ... / به ترازین چه باشد ...
گر پیشه ور از کار بر داخت / بکار دگر کس ورا او بجست
بیا با نیان پهلوانی کنند / ملک زادگان ... کنند
گشا و ز شغل سپه ساز گرد / سپاهی گشا و زری غار گرد
جهان را نماند غارت کسی / که از کار خود ...
اگر پیش ازین داوری خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود
کنون داور هست بیدار و مند / از نیکو نه پیدا و تا چند و چند

هراسیده شد زین سخن شهریار / نهادی بر انگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / جوان گر چه نیکی کند بد کند
گشاده ز هر کار و بند و لباد / رکاب آهنین کار و چوبین مراد
سپاهی به آیین خود در رود / همان شهری از شغل خود در کند
نگیرد کسی جز پی کار خویش / همه پیشه اصلی از اندیشش
ز پیشه گری زنده را یار جست / بدان پیشه داد دست کو درست
ثقلهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان از زوی رای عهد منش / به آبادی آورد و از عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش دست / جهان داشتن بر کار را هر است
بیا ساقی از شربت نوش و باز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ندارد ز شربت شکیب
ببیننده ی با پای جهاندیده / بر آتش نشان از شبستان سپهر

## خراب کردن سکندر آتشکده

گر چشمک زنان شیشه همی گیرد / ز چشم بد اندیشه می کند
و لیکن چو می سوزم از دل آتش / بمن چشم بد چون ربایند گرد
خطرهای ره زن در این لسی است / کسی کس نداند چو فارغ کسی است
چه عمرست کو را چندین خطر / به افسونگری ره نشاید سپهر
به ارپای از تن به بیرون نهم / ز هیزم بر ین دیگ پر خون نهم
گرازنده داستانهای منش / چنان گوید این پیش عهد ان خویش
که چون رفت دهقان آتش پرست / بفرمود آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را به آتش سپارند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجها را بر وپای بست / نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خوارش نداشت / به آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کاقوا ... بود / هر آتشکه خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشگهی کو گذر داشتی / بنا کندی آن گنج بر داشتی
دگر آتش آن بود کاتش پرست / همه ساله با نوحه و ساز نشست
به نوروز و جشنده و جشن سده / گزو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان دیده شوی / رخانه برون آمدندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل بر داشته / بپا دمغان گردن افراشته
ز بر زین و دهقان افسون زنند / برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری / گه افسانه گویی و گه دلبری
چو افسون چراغی برافروختند / چراغ از نه خیری ناموختند

فرو هشته گیسو شکن بر شکن / یکی نای کوبه یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل بدست

سر سال کز گنبد تیزرو / شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر کسی نزمی آراسته / وز آنجا بسی نشئه برخاسته
چو بسته شد آن عقد سامشی / شد از نشه بازار عالم تهی

یک تاجور تخت زیبا بود / چو از فر نو نقش دیبا بود
یکی تاجور بهتر از صد بود / کز ایشان چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان سکندر زرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بآذر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش آن هیکلها پاره کرد / مغان را از آن سکه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست

همه نار نیران گلکار جهیر / ز گلزار آتش برآورد جهیر
چو شاه از جهان رنگ آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار / خدای پرستی درآرند کار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در بخش او نیک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / برانگونه کان نغز گوینده گفت

دگر باره تا با حکیم نوی / دگر گونه رازی برون شنوی
برار آن کهن مبنها را گوش / که دو پای نو را کند زنده هوش

بدانگونه کز چند پیدا ز مغز / شنیدم در آن شیوه گفتار نغز
بسی نیز با کیمیا داشتم / یکی حرف ناخوانده بگذاشتم

بهم کرده ام آن گنج آگنده را / ورقهای پراکنده را
ز ان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف

تمان پارسی گوی دانا دبیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه روان کرد استاد تخت / ز پرگار موصل برون زد درخت

چو زهره ببابل در آمد نخست / رها زو بتان جا کان بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی ایزدی

فسون بابه زند را برگرفتند / وگرنه بیزدان و فر گرفتند
براه نیا خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها زدود

وز آنجا بتند بر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که اسکندر دید جست / همه آتش رو کشت و هم بشست

در آن خطه بود آتشی سنگبست / که خواندی جرستوش آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / به آتش پرستی کمر بسته بر

258

بفرمود کان آتش دیر سال / بکشتند و کردند یکسر کال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه

در آن خانه زین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت / شتابان پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود و خوبی بکام / بسی خوشتر از باغ و از نو بهار

به آیین زردشت و رسم مجوس / بگذشت در آن خانه چندین عروس
همه آب دیده گه شوب دل / ز هر گل فرو رفته پایی بگل

وز آن دختری جادوی انسی کام / پدر کرده آذر همایش نام
چو بر خواندی افسون آن لعبتش / ز دل هوش بردی ز دلها شکیب

بهاری بتی از پری دلبرده / چو ماهی بت صد شکن بوده
سکندر بفرمود کز آن شتاب / بر آن خانه تا خاک گرد و خراب

ز جادویی آن هیکل دلکشش / نمودار اژدهایی در آن انجمن
ز بیم وی افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند

گرست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در لوح آتش زده
کسی کو بر آن اژدها کرد زور / همان عیش بگسند یا خوز

بسا دیر از ان کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت
پنهانش اند چنین رازها / که صاحب طلسم است بر سازها

پناس را شاه گفت این خیال / چگونه نماید بجادو سگال
خردمند گفت این چنین بیکری / ز افسانه بود و جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت ای پسند تنت / برو گر توانی بکن چاره‌ای

خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده
چو شد اژدها در پناس دید / ره آن کینه بر الماس دید

پیدا گشت از چاره آن یکیب / بسی جادو پیشهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویش بگشت باز

هزار جادوی کان نشد کارگر / بجادوی خود بار کرد و بسر
بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فسون ساز را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست / گر آن جادوی را در آرد شکست
بفرمود کاین کار از آن شد درست / بر آن اژدها رد چو آتش بتاب

پیک شعبده بست از آتش راه / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دود سر خانه کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

سپه آتش در افتاد و نهار خواست / به آزرم شاه جهان بار خواست
به پیمان چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید

بر آن خانه خویش استوار کرد / ز جادو بگشتان آتشکده گرد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند

پری روی را بود روشنک نام / که این ماه بود از دو شاهی سیاه
زحل را سیاهی شود زرد روی / شود در حصاری یکی پاره موی
بخوبی چو حکم تری بیکری / پری را نبوده چو او دختری
سر زلفش از چنبر مشکناب / رسن کرده در گردن آفتاب
زبی کار دانست و بیدار هوش / فلک را نپیچد یکی پیچ گوش
ز قعر زنخ کنده چاه را / فرو در آرد از آسمان ماه را
به اقبال شه راه بر بسته‌اش / همه نام و ناموس بشکسته‌اش
زبون شد در او مه بر نهان / بنرد گر کنه خسروی بازیمن
دگر خدمت شاه را در خور است / مرا هم خدا داده هم داور است
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراست با هوش از زر و زیب
به بیناس رای او کیش رام نیست / نیز او را می خوردن جام نیست
ولیکن به شو شه بزرگ او / بشو عاشق از یکدگر ترک او
اگر گردمی که باد هم بود / مباش ایمن از وی که گردم بود
بشناس بر سکر آن نیش شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه گرد / پری خند از نیکوی دیوانه گرد
در آموخت از جادوی تمام / به بیناس جادوش را کرد رام
اگر جادوی گر شماره شناس / زخود هم کند بر بلندی اساس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت / در افکن بدان جام آتش سرشت

## خواستن اسکندر روشنک را

ز آن آب و آتش سخن هم / بمن ده که زان آب آتش خورم
چو فرخ کسی کو بهنگام دمی / تم آتش بهم پیش هم مرغ وی
تهی از پستان مست آورد / که ون هارستان بگست آورد
از آن روز با بوقت بهار / گهی بار خواه گهی آب باز
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ / که از بسکوی بر برون سر ز شاخ
جهان تازه گرد و چو چشم بهشت / شود و چول صحرا و نغول رشت
کمر دسر لیف ان دستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آمین کند چشمه قند را / بشادی گراز و دی جند را
گزارش گر و شهر خسروان / چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاه کم لب شاه / رساند بر چرخ گرد کلاه
بر آسود روزی دو و لهو و ناز / بسکوی دارا خبر جست باز
در منعت گنجینه را باز کرد / بر سیم گشان عقیقی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / بر آراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی / که دارا نوا داد و چار نوی
قصبهای زربفت و خرگاهی ام / که پوشند کازاکند گرم ام
ز جوهر بسی عقد آراسته / برآموده با آن بسی خواسته

ز رسا دگیمر بسکوی شاه / بسرخی مل گردن کمند سیاه
بعمر جهان فیروزه شبنامه گره / جلی زر تکنده لاجورد
لیسک سیه بر زر سرخ سود / کمر بر محک زر تمی زمود
شبستان اراز ماتم شب / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو از آسب آن باغ ما درام / برافروخت روی دلارام
شکیبای آورد روزی جهان / گرت تا شکفته غنچه نو بهار
خود و سان نیور کشتی جو گسند / سر و فرق را نعره بکو کنند
تمنای دل در و دماغ / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز نوک خرمی نماند / زغم شب بعد ز آستین فشاند
بدستور شهر آن که جز / زبان تو قدم مرد و محتاجی
کنارو رویی رویی از آن / برنجید کرد و دید لشکر
حصاری کشیم از شبستان او / برآرم سبز زیر دستان او
یکی مهد زرین بر آمود در / همه پیکر از لعل و فیروزه کد
برهان شنند ارو مار زمین / خرامان شود آسمان بر زمین
دگر باره با پایان هزار / ز گوهر کشند کاش
چو دستور دانا چنان دید رای / کمر بست داور و فرمان بجای
ز ده جامه خاص آرا گرفت / همه خانه را در به دار گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت
بشستی براز چو ز زنیده دید / فرمینده شد چون فر منیده
بدان حور چهران مردم نرست / همی کرد بازی چه مردم پرست
نخستین جاشی که آمد فرود / رشته داده شد کار را درود
که مشکوی شه را ز شه نور داد / وزیری از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود / بر این خانه دست از نمود
شه از جمله آن شاه ها کار رفت / گنهای هزار و دران ها که رفت
امید هم چنان سر بکام / گر نو امید از و کرد و
به اقبال این خانه آرای او / خداوندی خود بجای آورد
بنفرمان دارو ز مشک حوش / نهد شغل سوزن بر پای هوش
جهان داد و شمار چنان بکام / به عصمت سرای چنین بکام
کر روشن شد در بر روی عاج / به پیمای خود آید بدین خسته جوی
پری روی را سوی مهد آورید / ز ترتیب این کار جهد آورید
کسی خانه هم خانه را دی نشود / بهاد آمده هم بهاد کی شود
برو آب زر از این کمته باید بود / شه ار واجه خزینه
چنین گفت با رای زن بر جهان / که در سایه شاه دارم امان
نظر گونه ای مهد او تاج باش / زمین آن مهد معراج باش
اگر پرده گیرد سر الکنده ام / وگر جفت سازد همان بنده ام
ز فرمان او سر نشاید کشید / کی رای او دست را زین کشید

بکاوین خسرو رضا داده‌ام / گر از تحفهٔ خسروان داده‌ام
بدرگاه خسرو خرامش کنم / بپایان برم عشق رامش کنم
رخ شه برافروخت از خرمی / که صیدی چو آب خوش آید همی
بروزی که طالع شه مسعود بود / نظرها ز شهر او نه بد بود
برسم کیان شهر آیین گرفت / زنان در دل و مهد جهان برگرفت
بفرمود تا کاردانان شهر / در آرایشش زنده بازار و شهر
سپاهان بدانسان که بخواستند / بدیبا و گوهر برافشاندند
علمها بگوهر درون آراستند / جهان را نو آرایشی ساختند
نشاندند بر طرف هر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
ز زرین ده خیزان که از عمی بسند / لب ماهشیرا ز رود را منکرید
شفق سرخ بر بسته بر سور شاه / طبق در شکر کرد خورشید و ماه
همه بوم کشور ز شادی بجوش / مغنی بر آورده هر سو خروش
صدف بود و گیتی گهر ماه رخ / ز رو مشک میسود عطار کرخ
زر افشاند بر در ز مشکوی شاه / که درخورد مشکو بود مشک و ماه
دل شاه را ... آن عروس / بشوخی و افسون چو ... نیک بس
بهی لهو میکرد با مهتران / بهر و ساغرش هر دو پی گران
چو شب مهد خورشید در هم شکست / بتحقیق در آید شبستان بست
ملک با بت از کام دل ... / بمشکوی مشکین فرستاد کس

بروزی که فرمان ده شهریار / که پیوند را باشدش خواستار
چو دستور فرزانه تاریخ بست / سوی شاه شد با کف آنچه دید
جوانی که در گوش گوهر آورد / بپیوسته را سر بدر آورد
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریزاده را کرد همتای خویش
در آن بیعت از بهر تمکین او / بکلک عجم بست کابین او
بمنسوخ خوارزم و دیبای روم / مطرا کشید آن همه مرز و بوم
کشیدند بر طرف کوی و بام / شقایق نمطهای بیجاده فام
برآراسته شد کوی و بازارها / وگر کوزه شد سکه کارها
ز خوارا طرف تا در زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
گلاب سپاهان ز مشک طراز / سر شیشه و نافه را کرد باز
سپهر از شکر کوشکی ساخته / ز رگل گشیده دیگر آویخته
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراسته شد مشک و ماه
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از کمند
یکی بزم آراست از رود و می / که منشور شرمش برآورد خوی
بخشید چندان بمردم ز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو فیروزه بوسید و ... داد / سخن گفت در بوسحاقان شنود
گرت تا ز مشک را چو روشن چراغ / بیاراید باغ سرای و باغ

چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندر است
بدین شغل دولت بناهی کنیم / همان مهربانی و پادشاهی کنیم
کمر بنا بی سر زلف برهم کشش / که فرخ بود بر تو فرمان کیش
بگوشش تو گر حلقه زر بود / چو لالی او بود حلقه بر در او
پذیرفت از او دختر دلنواز / پذیرفتنی بخت با شرم و ناز
بگفتا که خسرو وش ما خشند / ز نظارگان پرده رو بر گرفت
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
کنون من گرامی ترین گوهری / سپارم بجای ترین شوهری
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فرمانده داوری
بسوسن سپرد شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
پری چهره‌ای دید کرد دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری
زریشیده چشمی جفا جوی تر / دوان جشن چاره و تیمار خیز
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
سکندر که آن سرو را جای دید / برآسوده شد چون سمن آشنا
بکام دلش تنگ در بر گرفت / ز نوران کام دل کام دل برگرفت
جهان را بنوشیش خواند پیوسته شاه / برو داشت آیین حشمت نگاه
گشیده همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تا جشن کردن گذاشت
بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت

که یکتای یاقوت اسکندری / چو همتای دارا شناسم گوهری
نیاید سر از حکم او تافتن / که شوان بهتر بهی یافتن
خداوند که او با تو سر بر زند / چو زلف تو سر بر کمر بر نهد
مدارای او کن که دارایی است / چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرا از او نیز بی شرم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
پس انگه شد پیشکشهای نغز / که چندان که از فزون بد مغز
که از تخم شاهان گره گنجبان / همین یک سهی سرو مانده از نشان
بدو گشته‌ای پدر مرده را / یتیمی و لایت را نشانده را
پذیرفت شاهنشه زنهار او / نهادند بر همسری بر سرش
شه از مهر آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار
خرامنده سروی رطب بار او / شکرچاشنی گیر گفتار او
ز شب کوته و زلف گردن دراز / لبی چون شکر خال بالای او
شکن گیر گیسوش از مشک ناب / ز ده سایه بر چشمه آفتاب
بچشم و فسار کار اندیش / دلش برد چون از کنار آمدش
شده روشن از روشنک چشم او / ز فردوس برد شهر ایوان او
که بیند رو با شرم آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / چنین بر جلش زاغ خونین نهاد

خروشی صراحی درآمد بجوش … خروش آمد از خم بیکبار کوس
ز حلق خروسان طاوس دم … فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه پرآوای چنگ … برخسار گیتی برآورده رنگ
شه هفت کشور برسم کیان … کمی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید والا بتخت … فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش … بوضعی که پرورده بیند سوس
نشاندند بیستگان زرپای … نقیبان هر کس جست جای
شکر جست مطرب برآتش گری … کمر بست ساقی بجان پروری
ترنگی که برخاست رود و رباب … هوس آسیمه چون دود آب
سکندر سخن را سرآغاز کرد … در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج داد آن در ایران سپاه … ز دامن گهر سنج زرین کلاه
جهان را به پیرایهای نوی … برآراست از خلعت خسروی
هما کو بود آفتاب بلند … همه عالم از نور او بهره مند
جهاندار بخشنده باید چنین … خصال جهاندارئی هست و بس
بیا ساقی آن شیره اغ مغان … بیاور ز من بر بیاور مغان
چراغی گزو چشمها روشنست … چراغ همه را بدو روغنست

بگو ای سخن کیمیای تو چیست … عیار ترا کیمیا ساز کیست
گر چند بی کار ار تو بر سا جمشید … هنوز ار تو حرفی نپرداخته

## رفتن سکندر به اصطخر

اگر خانه چیزی تر از تو کجاست … گر از راه دوری و دیر ت کجاست
زمانه برابری با بانه … نگاهی بکل نقش و بیداد
عمل خانه زان شهریاران تست … زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چو مرغی درین بیکوهی … ز مایه کاری که ماند نوی
سخن بین چه عالیست بالای او … گشادی به سینای کالای او
متاع گرانمایه فاسد مباد … وگر باد با عیب کاهد مباد
بیارای سخن گوی جای سوار … بساط سخن را یکایک بکار
سخن را از آن نو رخ حکیمان … فسونی فزودم بر آن شعبکان
گر از زنده داستان بخت … به اندیشه نغز و رای درست
چنین داد فرزانه کو چون شهریار … بملک سپاهان برآورد کار
بفیروزی چرخ فیروزه رنگ … بنو دوش بسی در سپاهان درنگ
به اصطخر شد تاج بر سر نهاد … بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو … قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان مدد و تهنیت ساختند … بدان سروری سر برافراختند
شهی کو باشد سزاوار تخت … نشاندند پیدا از شاه بخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ … ز شوراب چین تا خلیج ابر سیم

رده‌بان سپیده بناساز باج … همایون کلاهان شاهانه باج
چو شه بارگه برکشید از بها … ز قفل سخن گنج زرین گشاد
که باد آفرینده را سپاس … که گرد آفرین گوی حق شناس
سر چو نمی از بالین خاک … به انجم رسانید چون نور پاک
به ایرانم آورد از اقصای روم … بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کارم را … که محمل کشید چرخ بر مرا
پذیرفتم از داور آسمان … که تا سایم از داوری بر کمان
ستم دیده را داد بخشی کنم … شب پوکار آزاد خشی کنم
خودی بر وفاریستهای نیست … صلاح جهان در رضای منست
ره راستی گیرم از دور خویش … گرا کاهم از زور فردای خویش
بپرهیزم از زور و عذر آوری … بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور … نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع در زر و سیم کس … وگر چند باشم بر آن دسترس
ز خلقی اگر چه آزار دارم بسی … نخواهم گرا زار و ادر من بهی
ده و ده را گر شهر خراج … نسازم ز ولایت سالم باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست … مهیا کنم قسمت هر که هست
وهم هر کسی را ز دولت کلید … کنم مایه هر کسی زاید
هنرمند را سر برآرم بلند … کنم پای دیوانه را زیر بند
نه پیچم سر از ایکان خواستگان … مگر بی زبانان و بیچارگان
چو داور شوم بنده کار آگهی … نخواهم که باشد برکاری تهی
کسی را که بینم گرا و رنج … که با خرج او دخل او هست خورد
درین خوش حسب اسید واری دهم … ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها … وهم داور او ز بار ز رها
هراس آنکنم هر گراسود هست … نجنبانم آن را که خشنود نیست
جهان را نخوارم آراسته … بنخار امید و بخشم از خواسته
ستم را خود دو دارم بهش … ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم … بپاداش یکی یکی صد کنم
عقوبت کنم جلوه رکار … نوازش کنم چون شود عذر خواه
چو گردون کشد خصم گردن زنم … چو در دشمنی تیغ بر تن زنم
نبا گردن … ز من بود … بدی را بدانست ز دشمن بود
من آن خاک نرمم که غربال رای … گر تیغ تابانم و بازآرم بجای
چو دولاب نوشش زرتب دهم … ازین سر نشانم بدان سر دهم
بهر چه از سر تیغم آید فراز … سر تازیانم کمند کین تاز
از آن هدمم بر بیرانی سیر … گر افتاد کارم سوی موسگر
به کین کسی رسم نکند ارمش … بکس بی ستم تیشه نبود ارش
بخود ناامدم سوی ایران ز روم … خدایم فرستاد از آن مرز و بوم

بدان تا حق آرم ز باطل پدید / زمین بند بر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناآشتی / و هم با ورا با چراغ آشتی
ورشته کنم دیو بدکاره را / برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نپرد تذرو
شبانی کنم گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بدان را ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش زیر ننداختم
وگر هم سری را دریدم جگر / ندارم بد و نیک را کارگر
نکشتم کسی را نهانی به بر / مگر کان شکار است بشمشیر هتر
ز هر کس جهان شوری آموختم / نه بی حجتی حرمتی سوختم
نخواهم که آرم کسی در شکست / وگر بشکنم مومیایم هست
گر از من بخشمی رسد چشم درد / توانم درو تو بیا نیز گرد
خدایم ازین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شه یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس / گشاده شه از مایی نفس
از این بوالفضولان بسیارگوی / وز این بوالحکیمان لوانزجوی
پژوهنده‌ای بود حجت نمای / در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا گیدرم در خور است / اگر بخششی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت ای خداوندگاه / به اندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا که از کید رام / خجالت بر آن شه که چیر است کم
به ار ملک ایران ببخشد بمن / به انجم رساند سرم زانجمن
وگر باره‌ای گفت کای بدسگال / به اندازهٔ خود مگردی سؤال
دو حاجت نمودی بر جای خویش / یکی کم زمن دیگری از تو بیش
به اندازه باید سخن گسترید / گران سخن را نباید شنید
سخن کان ترا بود در ره گره / اگر آفرینت نگفتم به
وگر پرسشی کرد مرد دلیر / که بالا چرایی تو و خلق زیر
چگویی که یکرویه هستیم ما / چو از زیر و بالا دراری بکار
ملک گفت چون سر منم زین گروه / سر از زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود / سر آدمی بر که بالا بود
بر ارشاه سر جای باشد بلند / که تا دیده‌ها زو شود بهره‌مند
وگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را یار بخت چه کار
ترا زیور از روی وی و رست / بر نیوره نوشی کی گرد گست
ملک گفت کار اینس خسروی / ره چشم بیند کار زانوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را بخود چشم روشن کنم
ز بیمی که چون بشکند نوبهار / ببر چشم روشن شود روزگار



ازان گنجها مردم تیزهوش / پر از لعل و فیروزه گردند گوش
دعا تازه گردند بر جان او / بجان باز بسته پیوند او
ازان پرده بازی که زو ماند شاد / بفرمان او جمله شد شادباش
بر آیین جمشید هر روز شاه / شهی بر سر گاه از صبحگاه
فرستاده هر کشوری / بهر مرزبانی و هر مقطعی
گرایید شان زان فسون خویش / زمان و نشان از شبخون خویش
جهان را بفرسنگ خود رام کرد / وز آن رام گردنده آرام کرد
بیا ساقی آن جام جادو رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ

## عزم کردن سکندر و فرستادن

بهر چاره بنیاد زین سنگ ریز / چو پی ده از سنگ گیرم گریز
فلک نامه را زان سنگ رو گمند / که هر روز نو بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بود و نبود که بود از نخست / ز افسانه‌ها گر بجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما اندر آید بخواب / سپهید از کین جهانگرد و جراب
بسا کس که از روی عالم گسست / همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون چاره گان شدند / رفیقان بکوشش نبودند ازآن شدند
سرانجام گرچه بدی می‌رود / خوران سر که برآخر خود رود
گر ازش چنین گرد و گویایی دور / گر اورنگ شاهان شد جای خور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود و کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری / فلک زین سبب داد اورنگی
چو شد با خراسان و چین تا لغور / بفرمان او گشت پی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتماد وش بر آن مرز و بوم / گرفت ایمن او در روی بروم
بشی کاسمان طالعی داشت / گزان طالع اندر ضمیری است
فرستاد و دستور خود را بخواند / سخنهای چو شنیده او برا
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم که پیرا شدن ها می بست
نگر وندکی چو فلک یادلم / چو آفاق کردی بخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / که دانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب / گر چو من کنم گرد گیتی سیاب
نه روز بد و نیک دستم بروم / گرفت استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
در اندیشه کرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد بیماریست / ور نیکو نه در ره خطر ناسستی

تو نیز ار چو ما آن شوی بارجای  پسندیده باشد بنزد سکندری
همان ملک را دار تا زنده دور  که با مهر باشد بنوز
همان و سک را که با نوی باست  برای تو باشد و کار ملک راست
برایی که دستور باشد خرد  که داری اندیشه نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد  نیاری زمین خرمنی پیاده
ترا از بزرگان شنیده ام  بچشم بزرگان ترا دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش  چنین گفت با رای فرمای خویش
که فرمان دهد پادشاه جهان  بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد  غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند  کس از پیش بنی نباید گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه  کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
چو خواهی که بر کار پیش آوری  جهان جمله در خط خویش آوری
نشاید بیکتن جهان داشتن  همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی  وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسمت خدا را کی رام خویش  بر آن قسمت افتاده ام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو  طرف با طرف دار آن آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان  بدو باز کند ار کمینه عنان
درین بوم بیگانه کم کن گشت  مکن خویشتن را بدو پایبست
تو نتوانی این ملک را داشتن  ز بروار شان سر بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی کسیست  همان حجت خانه با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری  ز روی مهده پیکش را سپهری
زمین عجم گورگاه کسیست  درو پای بیگانه چون وحشیست
درین سالها کاین ملی ار کرند  برار از جهان نام شاهی بلند
چو آیی بر کشور خویش باز  مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زاده کان را برافروز چهر  که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی درست  طلبکار جایی که جایی درست
طرف با شهان گرد شمار کن  بهر سویکی را طرف دار کن
که رستم دگر باره برزابیان  ببندند بر خون دارا میان
در از دل لشکر یونان روم  خوابی در آید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند  ز یکدیگران کینه خواهی کنند
زمشغولی ملک خود هر کسی  ندارد فراغت سوی ما بسی
چو دشمن برارد به تاراج دست  بدین چاره شاید رو پای بست
وگر کین سکندر در سیج بوم  سر کینه خواهان کشی سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش  که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مپندار کر خون کرد دشتان  چو خون سیاوش نماند بستان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ  ترا نیز خونست با چرخ تیغ

کم آزار شو گر همه داغ دور  کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود بخواهی کم کس کم  ممیران کسی را مدد کم
چو دستور را دید بیموده راه  سخن کار گر شد پذیرفت شاه
چو کرد و ستبرطشت سیمین گشاد  غراب سیه خایه زرین نهاد
جهاندار فرمود کامد وری  نزول نشست از برابر
کتب خانهٔ پارسی هر چه بود  اشارت چنان شد که آمد ورود
سخنهای سربسته از هر دری  ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاده با ترجمان  نوشت آن ز آن پارسی بر زبان
چو دستور را دید دستور شاه  که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برو در ز شکر ابرار آسته  همان حمرو ... خوابسته
بفرمان شه جای خلد آمد شد  بیونان زمین راه برد اشته
ز شاه جهان سنگ باز داشت  صدف در شکم دُرّ شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین  گرانبار شد گوهر با زمین
چو زینها چنین شد گاو کشاد  جهان را گهر گوهر تو نهاد
نهادند ماهش پس از مهد بوس  بفرمان اسکندر آمد درست
ارسطو که دستور درگاه بود  بیونان زمین آیت شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش  ستمدیده چون جان خود پرورش
سگاری خویش بنیاز و هوش  نوایان و لشکر بفرمان هوش
برآورده دیگر انجمن بی سکار  فرو برده خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محبت رست  نگو من کسی ده که محنت زدست



## رفتن سکندر بکعبه

کمر بودی راحت بکام دهم  زمحنت زمانی امانم ده
مبارک بود فال فرخ زدن  نه برنج زدن بکمه شیخ زدن
ببندی ملوک ... هر که  فراهم شدن دیر اکندگی
چو شمع از درون شو جگر سوخته  برون شو بشادی بر افروخته
چو عاج سوم و چاره سگال  زبیچارگی در گریز و دغال
زنه بودن فال کان سود نیست  که به بود تو اصل بهبود نیست
فرح ارزاری کرد رشوی  چو گوی کرین بشوم نه شوی
ز تا فرته بر کاری آمد جستن  بکار آفرین کار را ساختن
درین پرده کاین صاحب یاری مست  اگر پرده گنج شاهی هست
دلا پرده بشکست باید ترا  ز بر پرده راز من ره ...
گراز مده پیش غوای من  گرش شد رنیا وزیور آرای من
خبر ... کان جهانگیر شاه  چو بزد رو دیگر دوران سر کار
همه عالم ارمژده داد بود  نخوردند کمقطره می باده
سکندر که فرخ جهاندار بود  شب و روز در کار بیدار بود

بسیار جهان بر بسا رنج کی / نوای بزد جز نوا رنج کی
جهان گرچه زیر کمند اندرش / گر وانچه نا دل پسند اندرش
بیا زر و کس را کرد بخشان / بدید آورید ایمنی از شان
وگر نیز پهلو زنی را کشب / ازو بهتری را توی کرد پشت
وگر بوم و شهری بهم بر گشاد / ازان کمی شهر دیگر نهاد
زمانه چرا این چنین بیند صواب / گر این آگند نیک دانا خواب
سکندر که گرد آن عمارتگری / بجا تا بجا زد ره اسکندری
زپرگار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت قاصد روان
وثیقت طلب کرد و سرداوری / زنهار خواری ز هر کشوری
وزان تحفهایی که بد در خور بد / فرستاد هر یک بدامن پر زر
جهاندار فرمود کز هسکناب / نویسند هر جایی احوال آب
ازان پس که خندی برآید برین / سفری چند گرد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
سفرنامهای عرب خوانده بود / ازان روز و سالها مانده بود
که چون از عجم دستکاریش بود / عرب نیز مندوی آتش بود
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب اند نگاه را
بخروارها گنج و زر بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او / سراورد در خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب سر کشیدند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان / که فرقتا زیانرا نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بحر خوردنیها و بایستگی / همان گوسفندان شایستگی
براندازه دست سهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ جوشن نیز آنچه خورد
هم از نیزه خطی سبی آرش / ستانش بچون آنچه پرورش
شتر نیز تا بر همه پیر پاک / شتابنده چون گرد از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار کان دید بخشید گنج / بخروارها گشت برایش سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین تا قوت شد با ... بدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر نامه عالم نهاد / بسا نامه گرد عالم گشاد
چو پرگار گردون بران نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی گردید کس را گریه / بر آورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / نیاینده خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را / خزینه ببخشید درویش را

درم داد و ش بود گنجی روان / شتر داد و کس کاروان کاروان
چو در خانه آستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه از گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
دگر ره در آمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
بر بیی درآمد چو آزادگان / ز فرماندهان آذرابادگان
چو آنکار را از من فرو بست دست / که کرد آن دو بوم را بار جست
بصبح تو آن روز زردگیر / چو آمد از شام تا رکمیز
ازان پس در آتش پرستی کنند / وگر شاه را زیر دستی کنند
در ان چاره گر دست عادی نژاد / گر ازرم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر / برآورد دوال ازتن بهپر
دلیران ایران هوا خواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو میبرند
اگر شه نیارد بدو تاختن / زنا خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین روز بازی شنید / سپه را زبابل بارمن کشید
فرو هشت از آلایش آن بوم را / پسند آرمن شه روم را
برافکند از و رسم گبران / پرستیدن آتش موبدان
وز انجا شبیخون بر انجا گرد / ورکین بد انجا زیان بارگرد
سپهره بغزیدن افتاد و باد / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار انجا بوم / چو آگه شد از جنبش شاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست
روان گرد موکب چو کار آگهان / ببوسیدن بت شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / گنجینه داران خسرو سپرد
درآمد زدرگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرده پاک
سکندر جهانگیر گیتی نورد / چو آنجان مرد آزاده مرد
پرسیدش اول به آواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل با بار و گنج ریز
نه او را از او خلعت شاهوار / براید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / ده زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور ز آزمای / که فرموده بود شه نیک رای
دوالی ملک چون ملک اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرنشان / شد از سر فراز از گردنکشان
بلشکر شهنشه زبان بر گشاد / ز یزدان بسی آفرین کرد یاد
ستاینده تر شد از آن پیه کی / سرافراز گشت از سر افکندگی
کمر بست بر خدمت شهریار / وزان پس که خدمتش بود کار

بخسرو پرستی جهان خاص گشت
که از جمله خاصگان درگذشت
بدان مرز روشن بدان صحن راغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

در خرم آباد مینو سرشت
شه از خرمی هیچ جایی نهشت
بفرمود در فال آن مرز و بوم
اساسی نهادن بآیین روم

چنین گفت گوینده دهقان پیر
که تفلیس از او شد عمارت پذیر
دران شهر چندی بآرام جست
چو آسود رخش ره انجام جست

تماشاکنان رفت از آن مرحله
عنان کرد و بر سبزه صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر رود و دشت
بصید افکنی راه را می‌نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابه بردع آورد رای
جهان سبز دید از بسی کشت و رود
به سبزی درآمد در آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست
چو آب روان جسم را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

## رفتن سکندر بملک نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی
همه اردیبهشتست بی گل دی
تموزش گل کوهساری دهد
زمستانش نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
ز نهر کوثری رسته در دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سبزه و بید و سرو
گراینده بوستان آسودگی
فرو شسته از خاکش آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ
همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان آن کشور اوست
اگر شیر مرغست باید در اوست

هرومش لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد جای جهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

منور اندران کشور سالسنج
زمین گر بکاوند یابند گنج
بدین خرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنج و ارزانی کراست

زمینش آب زر آغشته اند
تو گویی در او زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن رمه
خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون بخت آن بارگه گشت خرد
وثیقی بود و بپاشش باد برد
بدل شد در آن بقعه گلها بخار
وزان بید و سرو شمن خار زار

بجز نیزه و حسک و سیلاب تر
نه بینی دران بیشه چیزی دگر
همانا کزان رستنیهای چست
که از دانه کرد دامن عدل سست

گران گوهرش باد امروز نیز
از آن بود آبستنی طراز
که گیتی عنایت بود شاه را
ز نور زیوری گنبد آن گاه را

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنج و آن کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش و کام

جهاندار گفت ای سزاوار تخت
بگو بس مکن حرف نغز گفت
سکندر مخاطب تویی من جواب
منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عتاب کسی
که پای چو من سیاست بسی
دل خود ببد نماند آزاد کن
وزین خوی بد شهر را یاد کن

سکندر که گوید جهان یکسر است
که حمال پیغام او او بس است
بدرگاه او پیش از این گشت مرد
که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند
که بی هوش و دلبری ساختش
نیارست کس رکبی تاختش

ستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت بنام آوری
بپا تا بزرگست و مانیم ترک
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست آن دسترس
که با پادشاهی برآرد نفس
ز جباری خویش را کم کند
ز درش پیش من پشت را خم کند

ورا بد شنیدی و خونخوار کی
بجز شه که باشد بدین کار کی
خبر یابم ار تنها نهانی شنید هست
گر از دور از تو پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد مرد دلیر
که باید زر و باده پیغام شیر
اگر من بخشم تو آوردم
سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار
تصرف نیاید درین دوره کار
اگر شد بدی در پیغام هست
تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در میان نیکی و بد آمدم
نه از روبه از رد و شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران ایمن از زیان

چو پیغام شه با تو کردم پدید
مزن بر دهان قفل و در را کلید
جوابم بفرمای گفتن براه
که تا ره نوردم بسوی جایگاه

بر آشفت نوشابه زان شیر دل
که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز
زبان کرد برها تیغ شاه تیز

که با چون منی سود دست گوشیش
بگل روی خورشید پوشیدنش
بفرمود کارد گیر آن روان
حریری بر آن پیکر خسروان

یکی شمه از شیوه آن حرم
بدو داد کین نقش بروست کم
ببین تا نشان رخ کیست این
درین کارگاه از نی چیست این

اگر پیکرست چندین منوش
به ابروی خویش اینها را ز هوش
سکندر بفرمان او ساز کرد
حریر نوشته ز نیم باز کرد

ببیند در صورت خویش
ولایت بکام بد اندیش ده
ستیزه در آن کار ماند جواب
فرو ماند بیچارگی از جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه
بد آرای خود برد و خود را ه شاه
چو دانست نوشابه کان شیر
هراسان شد از شیر اندر زیر

بدو گفت کای خسرو کامکار
بسی بازی از چنین روزگار
منه دل بر این مهر و مهرش دلان
همین خانه را خانه خویش دان

| | | | |
|---|---|---|---|
| بتو نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش تو بر تو گردد درست | اگرچه زنم زن نه شیرزنم | بکار جهان بخت شیرتنم |
| منم شیرزن گر توئی شیرمرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد | چو بر خود بشورم از خشم چون تند میغ | ز آب آتش انگیزم از دود تیغ |
| کفل گاه شیران آرم بباغ | ز پیه نهنگان فروزم چراغ | ز بهرام کش سوی پیکار خویش | گرفته مرزبان‌ها گرفتار خویش |
| نه خارم که تا در نهفتی بکار | رهاننده شو تا سوی پیکار | تو آنگه که بر من شوی دستیاب | زن بیوه را داده باشی جواب |
| من از تو چو جویم بهنگام کین | بوم قائم انداز روی زمین | درین هم بمردی چو روباه و گرگ | تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ |
| چنین آمدست از رقیبان بهر | که با هیچ با دانشی کمر | گر بر جهد آن گر تو خیزی | بکوشد بجان تا ترا بشکند |
| همه کرده است از رقیبان دهر | دلم نیست غافل ز شاهان دهر | ز سند و ستان تا بیابان روم | ز توران زمین تا بآباد بوم |
| فرستاده‌ام سوی هر کشوری | فراست شناسی و صورتگری | بدان تا ز شاهان اقلیم کیر | زند هر کسی صورتی بر حریر |
| نگارنده صورت از هر دیار | سرانجام نزد من آرد بکار | گرا خواهم آن نقش در توشت | ز هر کس که این کرد در دوشت |
| چو گوینده نقش شان در سناست | پذیرم که این نقش نقشیست راست | پس از تاختن‌های فرخ سیر | نگارم بهر صورتی بر نظر |
| بدو نیک هر صورتی از قیاس | شناسم که هستم فراست شناس | ز هر سالخوردی و هر تازه رو | بگیرم بدان صورت اندازه او |
| شب و روز پی چاره سازی کنم | و زین ده با خود ببازی کنم | گر از روی همت روان بشکنم | بسا کاخ سنگی خسروان بشکنم |
| ز هر نقش کان داشتم بر پرند | مثال تو آمد مرا دلپسند | که تا جان بهرامشاهی دهم | برازرم خسرو گواهی دهم |
| چو گفت این سخن با شهنشه دلیر | ز تخت گرانمایه آمد بزیر | فرو ماند شه را دران دستگاه | که یک تخت را بر نشاید دو شاه |
| ز بینی و دشواست شطرنج را | گر بر سر دولتی تو گنند رنج را | یکی تا نیاید ز عرصه برون | سلامت نباشد بملک اندرون |
| پری چهر چون از سر تخت خویش | فرود آمد و خدمتش آورد پیش | عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه ز انگشت ماهی پرست |
| شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرافه از رنگ می شد برنگ | بدل گفت کین کاردانی گرست | نه هر سنگ مردان این روشنست |
| زن بیوه‌ای کانچنینها کند | فرشته بر او آفرینها کند | ولی زن نباید که باشد دلیر | که محکم بود کینه ماده شیر |

| | | | |
|---|---|---|---|
| زنساز زنان باید آن مردمی | گر زن گرد باید مراد مردمی | زنا تراز تا ز دو بود و سنگ | بود سنگ مردان اروی بکین |
| زنان کو در پرده پنهان بود | گر آهنگ پی پرده پیچان بود | چه خوش گفت جمشید با رای زن | که در پرده به کور و خالی زن |
| مشو بر زن ایمن اگر پارساست | که زن بسته به گرچه از دستاست | دگر باره گفت این که کم بود | شکایت ازین پرده بهرام گفت |
| بنگی از اندیشه آلودش | در افتاده تن فرا پیوش | بجای چنین دلبر نازنین | که زیبا شمشیر و شیر زیبان |
| گر آید دشمنی کینه در یافتی | بجز سر زدین چو بر یافتی | بپوشم دگر رخ چو پیکان | بگیرم ره دشمن نیکان |
| تهمتن چه شها کند رگ تاز | بر و دیو را دست گردد دراز | سخن چو نی پرده کو مه و | زنم خنده بر بانگ او ابکه |
| همان گر دلا گشایم رهی | گره بر گره چون توانم بکند | چو در چاه تن خسته ماه دور | رهانند را چاره دیده زور |
| ازین چاه اگر برکشم بار خویش | کمند آرم اندازه کار خویش | شکیبایی آرم درین رنج و تاب | چنان نیست گویی که پیچم ز آب |
| شنیدم رسن بسته سوی دار | بر و بار کی رفت چون نو بهار | پرستنده بس زمهربانان کمی | گر خرم جوانی غم آمد یکی |
| پشیمان ازین تا زبیخ که عمر اید | بغم بر دلش چون توانم نسیر | درین تو دگان زور هوش | از آن هر کی روشنای هش |
| بسا قفل کو را نباشد کلید | گشاینده ها که آید پدید | چو گنجی هش ابا به کوش | شناید آتش هرکی ار خوش |
| چو زین پیکر تن بسی گشت با خویشتن | هم آخر تسلیم در داد تن | شکیبنده کی کرد در با خویشتن | تسلیم دولت سر افکند پیش |
| بگرفت نوشابه چون جای کران | بفرمود تا آن پری پیکران | ز هر گونه آرایش خوان کنند | بسیچ خورشهای الوان کنند |
| بسیزان شمع برخواسته | ملوکانه خوانی برآراستند | نهادند بر کی زعایت برون | ز هر نجه ار نجیه بر جمه کون |
| رقاقی بسکر در کرد روی | ز گرد و ستر زود ماکرد گوی | همان قرصه بسکر آمیخته | ز گنجینه بر آن کرده ها ریخته |
| ابی با ... عنبر سرشت | خبر داده از خوردهای بهشت | ز بس کوفته گاو و ماهی گروه | شده وز زمین گاو و ماهی ستوه |
| مصوص ز سرای وریحان بنعز | ز بادام و پسته برآورده مغز | ز بس صحن حلوا و عطرسای | بسا مغز پالوده کامد بجای |
| ز لوزینه مسک و حلوای تر | بهنگ اندرون تنگهای شکر | فقاع گلابی و گلشکری | طبرزد فشان از دو عنبر گلی |

267

بدا از پی شهر و سیکیت ... بساط زرافکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب ... برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر ... سه دیگر زیاقوت و دیگر ز در
چو پرمایه دستها شد دراز ... ز من بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشاه بگشای دست ... بکو زر چو شهها که اکنون هست
نوشاه بشه گوی گاه پیاده دل ... برانگیخت مهر نامهای جل
ازین صحن و بر خوان زر نرم ... همه سنگ شد سنگ با جوم
چگونه خورد آدمی سنگ را ... طبیعت بگاه خورد ... را
طعامها ساوز که در خوان نو ... بر بخت بر دوست بر ان نو
بخندید نوشاه در روی شاه ... که چون سنگ را ... کوب راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی ... کسی داور بهای گزافی
بگیری چه باید سر افراختن ... که شوان از طعمه باختن
چو ناخوردنی آمد این سنگ سنگ ... در او خلکان چه سازیم جنگ
درین روی که از سنگ باید گشاد ... چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
ببخشای کزین سنگ پر داشتند ... بکوز ... چو سنگ فدا بسته
تو نیز از زر و سنگ آرامی ... بسنگ سنگ شو کم بهای کجای
زپیغاره آن زن نغز گوی ... ز ما خورده خوان گوشت شود سوی
نوشاه گفت ای شه نیز دان ... به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر بهست ... ز جوهر کز سنگ تا زر بدست
ولیک اکر گنج بود ... که گوینده جوهر نخستین گنجست
مرا گر نبود گوهری کلاه ... که کوهر نباید تهی تاج شاه
تراکاینه خوان از گوهرست ... علامت چنین با گر از گوهرست
چه باید بکو خوان چو هر فروختن ... مرا جوهر اندازی افروختن
زرده خاک در دیده جوهری ... همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن میهنم ز اراز چوش ... سخنهای تو ... بر جای جوش
نمی از آفرین نیکی جوب ... که مار ... هیو دو بهشتهای
ز بند توانای با نوش هیمن ... ز روم سنگ از ز جوهر زر بزمین
چو نوشاه بر آن آفرین کرد و بس ... زمین از لب کرد با تو ... پس
بفرمود کاندر خوانهای خورد ... همه شعل انهای دیده کرد
نشست از سیمه جایی بر گرفت ... دران جایگه ماند خسرو شگفت
ز خدمت بیاید چه یکشد ... ز خوردن آسود و شه سوی
بوقت شدن گرد با بابک ... که نامور آزاد نوشاه جهد
پس آنگاه شناسش شفیق او ... به بودا و شه سوی بزم بهشت
بران بسکالی کو دوش بر ... ز بانده به اکر صد گوهر اسانی
شبانروز ز رشده چون کوی ... چراغی برافروخت شمعی بمرز
نتناورد آن کوی ز رسیم ... بساکوی سیمین که بود و زهم

... اکنون زخواب رنگ ... چو ... برآن جاره یوار
برآسود با صبح جام برد ... سپهدار شه آمد بیانی
سر از خواب بگشیده از شاه ... بگی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید ناج زرین برد ... بر تاج ملک ... دو سرشکست
پرچهره نوشاه به نوش ... نقال همایون میسر بهشت
چو خشنده ماهی ز برخ تمام ... برآیند شهر در چو کرده تمام
گلیزان چو پروین برافشان ... ز هر کی ز آسوده با دامنش
روان ما ز مردان پس شاد ... چو ناهید صد در یکی گشتاد
پر برخ چو لشکر که شاد ... جهان با جهان چون گرگاه
زمین بر نهادی زرین وش ... هوا کسته گلگون و صحرا بهش
بر بس تو پیشهای گوهر نگار ... سپهبد رده بر او برهنه شیر
نشان چنین داده برشاهکاه ... سر خویش ... دیده بر اوج ماه
رده داد با یکی بر شیم طلاب ... سبوشی ز روی پخش از زر ناب
فرو داده از زر یکی با جوانب ... زمین بود شاه جهاندار جوان
زربنهال آن شکشته چو شیر ... درامد نبو بنکه بشهر
سران جهان رید هم پیکار ... سرافکنده در سرای یکی کاه
گهر در گهر تا جداران بر ... نشسته جهانجوی فیروز بهر
همه کشته با نقش دیوار ... زبانی خجسته از آواز گنج
خورش ساز داری چونی دریا جهان ... مرزیه از آن زرکه بنک با
زمین بوسه دادو برین گرف ... ورو ماند آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که آزر دب ... یکی گرسی آمد چون آفتاب
عروس جهان شاد از سرش ... عروسان کرد از برش
پر سه و بس شهر پانی بمو ... بدان آمدن شاه ... بود
نشستنده را چون دل آمد بکار ... اشارت چنان رفت با شهمای
گرسالار خوان خوان این ... خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سر ... زمین گشت چون ... بهشت
یکی جونی آر من کشتی جلاب ... زمینیرن که خسرو دیده بنیاد
نهادند خوان یکی مرغ ... گراینده خوشه خبر ملغ
ز بهر مهی کار ما داده ... فرو رکیند کو ... از هر کجا
حریر ز فاق و پرویزنی ... چو مهتاب تابنده از روشنی
ز با پای الوان صد گونه ... بکوه لهای رنگین نهادند
جهان زا کی خورد الوان خوش ... گران خورد و جهری ساخی خوش
خوی ایه خورد بر ... چو رحی ز وا نیاید سدش فروش
نشاط ابروی ... نشستان کشاد ... ز یک روی خی ... تا نشان کشاد
بر کی ... سوی بار گیر ... نشستند تا شب بسر بکری
چو شب خوانت ... پاه ... مش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گوش سالار دار / که امشب نباید شدن سوی بهر
چنانست فرمان که فردا بگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل جهان بگذریم / بهر جان بپرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی / بدان گوهر از گل برآریم خوی
زآیین گبرانه عنبر کنیم / بسر سوی شادی کلیکن کنیم
پریزادگان بوسه داده بخاک / پری وار هم شاد و هم سهمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شد از زلف مشکین آن دلستان / کمندی برآراسته عنبر فشان
به مه و مشتری ز ابر زرین کمند / بزیر آورید از سپهر بلند
شب جشن بود و شب دلنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کآتشی بر فروزد ز لعل / در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن / برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی بر فروخت / که میخوارگان را ازان خرقه سوخت
خوش بخور سوزنده بر لاجورد / سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / برآسوده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو / خروش اندر آمد بکبک و تذرو
نواگر شد آن پریچهرگان / نوآیین بود مهر در مهرگان
ز پیچاده گون باده دلفروز / نشاندند پیچاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز پیچاده گون گل پیامی بیار
رخم را بدان باده چون باده کن / ز پیچاده رنگی چو پیچاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی بتر دارد از جان غم

## صفت مجلس سکندر با نوشابه

جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان بر اندازه پیش
نوازندگان می و رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون نیشکر / عروسانه گردش کمر در کمر
بدان خلعتی اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بجز آن عروس
کمی آنکه خود بود پیرایه کار / دگر در حرم گرد آهوان شکار
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه سنج / گره بسته چون پشت ماهی زنج
دمه دم فرو بسته چون چشم گرگ / شده کارگر کینه دوران بزرگ
سرین گوزن و کفل گاه گور / بپهلوی شیران درآورده زور



کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را بر جگر
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده پر بچه رستنی
دهن با گشاده لب انگبیر / که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان زاد در بیده دل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
بفرمود شب دوش فرموده شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
در آتشی چون گل افروخته / گل از رشک رخسار او سوخته
بمشکین رکاب آتش لاله رنگ / در افتاده چون عشق گوهر بسنگ
ز بهر چمن داده پیر مجوس / سواد چمن را بتاراج روس
رسنده و ستان آمده جوزنی / بهر جو که از سوخته جوهری
مغی ارغوان گشته بر جای جو / بنفشه درو داده بوق درو
سیاهی کاندر آن دوده مشک / بدل کرده با سوسن زرد خشک
زمند و ستان جانه پر خون شده / همه آبنوسش طبرخون شده
پکین کرده سقلابی رکاب / سموری ز هر طاسی گرد تاب
ببالا برآورده آواز جوش / صلا داده در روم و در حبش خروش
برآورد از زنگی تیر گون / گشاده دل زهرداریده خون
دبیری شکم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
سواد قلم را به انگشت تیز / برآورده از کشش انگشت خیز
نشسته جوانمردی اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی یافته
بخار از بر شعله آذری / چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی ز ریحان برآراسته / بریحانی از پشتها خواسته
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه گر بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر تنگ و دم / ز نیرنج و مونس هیربد
شکفته گلی خورد از خار زن / بدید از تازه گبو مرکهن
ترنم سرای تهی هایگان / پیام آور رنگ همسایگان
بروز بندگی آتش زنده سوز / برافروخت آن شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / برو کاه دراج و کاهی تذرو
ز شاخ چناری برافراخته / برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد حنا / بروسینه بط زده پر نوا
تن بط بوده در خور انگبیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بگوش آمده / ز هر گیه دیگر گون خروش آمده
جگر جوز خوردش نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر بوره با نوک دندان راز / شکرخوار را کرده دندان دراز
کباب تر و بر وی افراز سنگ / ابا های پرورده با بوی مشک
ز ریکانهای ... باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامشگری  صراحی درخشنده چون مشتری
به گلگون کلاهی و لاله دیر  نشانده جهانی بر آن بزم گیر
همه ساغر از سنگهای عزیز  بجز سارکامشک او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام  بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب  روان آب در چنگ و چنگی در آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ  تهی سنگ چشم اندر آغوش سنگ
کسی کو ز من مرادش میسر بود  گرش جو نباید سکندر بود
پیاده شده آن سمنبر پیکران  چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت  فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا به پیمان گنج  کشیدند از پی مهمان بی رنج
ز زر و ز زیور ز آرند خروارها  به سیفور و اطلس شهوارها
کنیزان رومی غلامان خرد  که بر آتش آبی توانند برد
ز حد حبش خادمی چند نیز  پدیدار زنگی و بیاد آب لب
بسی نافه مشک و دیبای نغز  گرانسایه و فر وده شود هوش مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ  در و لعل و فیروزه چون لعل سنگ
یکی تاج زرین برحد بکار  بر آموده از لؤلؤی شاهوار
برندی بسکلل بیاقوت و زر  همه درش از گرد کافور تر
عماری ز اسپهرای  عماری کشان حمله زرین کمر
چنین زیوری نغز گوهرفشان  به نوشابه دادند گوهرکشان
بپوشید نوشابه لطف شاه  چو لطف خورشید جمشیدیه
جداگانه از بهر هر دختری  بفرمود پرداختن زیوری
به اندازه هر یکی چیز داد  بپوشیدشان و بسی نیز داد
روان کرد بار آن گهر کان  شدند از بسی گنج و گوهر توان
زمین بوس دادند بر شاه شاه  بنجم دلی بر گرفتند راه
در آن کان گوهر گران آمدند  چو گنجی بخانه روان آمدند
بیا ساقی آن سرخ سکر گون  که عکسش در آرد به سیماب خون

## رفتن سکندر بناحیت

بمن ده که سیماب گون گشته‌ام  به شنگرف خون ناخنی رشته‌ام
برانم من ای همت صبح خیز  که گنج سخن را کنم موج ریز
بر زین سخن گوهر آرم بچنگ  سر زیردستان درآرم به سنگ
ز زان آن زر و زهره گرداد  گدا را چو دولت کند زربخش
زر از بهر مقصود زیور بود  چو بندش کنی بندی زر بود
توانگر که باشد زر در خاک  ز زر دان بود و رونق ستاکی
تهی دست کاندیشه زر کند  تمنای گنجش توانگر کند
جو از زر تمنای زر بیشتر  توانگر تر آنکس که درویشتر



جهان آن چنان شد که در روز بیش  که هم خویشتن را و هم خویش را
شب و روز در جوش و بخور بی هراس  ز اندیشه بیم و آزار و پاس
فراوان خزینه فراوان غنیمت  گشت آنده آنرا که در دیا گنجست
گرانمایه عقد گوهرفشان  چنان داد از عقد گوهرفشان
که چون کرد سالار جمشید هوش  بسی چند بر یاد نوشابه نوش
براح و بریحان و بی دلفروز  ببسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار  بساطی بیاراست چون نوبهار
حصاری چنان انجمن برکشید  که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند  گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر  ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش  سخنهای هر دست آورد پیش
که دو شم چنان در دل آمد هوس  که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران  جهان را به پی نیم گران تا کران
سوی روم از این پس نبودم بسیج  عنان مرا دارا در خم بسیج
در آباد و ویران نشست آورم  همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچ رنجها بیان  ز نام سکه بر سیم مثلا بیان
بهر بوم و هر کشوری کز نسبت  ببینم که خوشدل که و ان نیست
از آن چون شدم بی بهره بایم کمر  که آتش بر آمن بود کارگر
گشتن خرامش ازین کوچ گاه  به البرز خوانیم بر... راه
وز آنجا کوچ فرخ درآیم به دشت  ز صحرا به دریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم  ز جیحون بر و کوه افشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار  کنم شعبه مرغ و ماهی شکار
چگویید هر یک در این داستان  که دولت به چه سر در آستان
زمین بوسه داد و دبیری به پیای  که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای با همرهیم  ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما  نگردد ز فرمان شه رای ما
اگر کوه ما را در آرد به کاه  بپیچیم ... نیاریم ...
ز شاه جهان راه بر داشتن  ز ما خدمت شاه ... داشتن
شه آسوده دل شد ز گفتار شان  نوازش گری کرد بسیار شان
گشادند ره را به آهستگی  گشاد از خزینه ره بستگی
غنی کرد و کرد آشکار از گنج  ز گوهر کسی شکر از رنج
جهان دار چون رنج از رنج رز  غنیمت گشا زر گران ...
در آن بخشش بی حد و بیشه کرد  کر الحق زحشم به اندیشه کرد
به هر کنج و گوهر که در بار داشت  بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج  همی پاسش کرد و دادش بشید گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را  که در خیبر ارد گلگون روی را

زمین است و دشت و سیل و تل شناس / گشکی و تری رساند قیاس
بدانند هر جا که پست و بلند / ور از پیش چه دست و نهان چند

ز هر واد و بیدا و اگر شود / براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور پیدا ورا / رها نه چو خلق آزاد ورا

بهر بوم گاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری ازان ره شد آمد شناسک / که دارد ره دور و دور از هلاک

نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار از / بهر سید چو گنج بسیار از

یکی از کمه شیران گمو شد تخت / گر آرند ازیشان سپاهند رخت
و گر از کمه تا شیر آید بچنگ / دو دستی زنند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان آگهی پادشاه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس / ببند پر هر شغل صاحب قیاس

از انجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود و بسیار
بهر کار راز و چاره از خویشتن / گرو کردن چاره برخویشتن

ز دوری آن ره و گنجی خسان / سخن راند با کار سنجی جهان
نمودش جهان اندر از پیش من / گذشته گنج پنهان کنند

سپیده هر پادشاه پیمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بدان گنج وان / طلسمی کنند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار بینند پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد و گر بر وی رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت / بکل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی بتمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / گذشته را دگرگون شد آموزگار

ز منجا ر و گیر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که در یافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای

بگیتی در ایستکی را فراخ / بجیهون طاقتش ساختند
همه نسخه گنج نامه که بود / بدارنده دیر داد زرد و درود

گر تا هر که او باشد ایزد پرست / ازان مایه گنج آرد بدست
شنو زندران دیر دیرینه سال / بسی گنج ماندست از گنج و مال

کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را چاکری
ز آن گنج ماید منندش کمی / اگر بیش باشد اگر اندکی

بپایان و آن گنج را بشکنند / وز آن گنج ما رنج خود بر کنند
مگر دوده دولت مرا پای رنج / کز پا لم فرو شد ازین سان گنج

بیا ساقی آن می که آزار برد / جوانی دهد عشق را آورد
بمن ده که این رنج کم کرده ام / قناعت بگنج عدم کرده ام

کسی کو ازین کیمیا می زند / درین حلقه لاف غلامی زند
پیکی چنان درفشانم بس / گر آن کیمیا بد سرانجام خویش

## رفتن سکندر بپای قلعه

برآغوش کرد زر و سیمش / گر آن در یع باشد بهر بیش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی برآری بچرخ بلند

بهر چاره از کیمیا می سوش / پیکی دگر جا جهانیم و تنش
بر از نام نیکی دگر نام نیست / بد انکس که نیکو سرانجام نیست

بشنو گر آن نام نیکی نمود / بران نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش کم داشتی

بکشور خدایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بافتادگان
بگلزار های خلوتی یافتی / بخلوتگهش دوستان یافتی

بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا کزان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدی / ازین شیشه گوهر و آهنگ آمدی
نمودند گاهی داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است / ترا بنوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را کلید / تو از نیک مردان چنان آیدی

بهمت نشاید دریدن نبرد / سپه باید انجام و مردان مرد
چو همت صلاح است دروی بست / بگو تا کنیم انچه داریم خرد

ازین پس که با هم نبردان رزم / در همت نیک مردان رزم
جهاندار ازان داوری پای سخت / نگهداشت با پنج خسروی بخت

سخن بر بدیهه نیاید صواب / بوقف فرودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر یا جنبت پایی را نشاند

برآ منبره رهگذرهای سخت / ز شهر و اجمع شیران بر آن درخت
در آن ساختن کار زور مند بود / ز پیش برگذرگاه در بند بود

بنو آگر این شهر آراسته / وزو بود در وی بسی خواسته
در آن بیش چند روز داشتند / که کس برانراه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند / ز تیبان در خیمه بالا زدند
دو روز هشد بر در شاه / نگردند دیو و لشکر نگاه

بنو ینگ شاه نشستند / بهر از خدمت بارگه تافتند
اگر خوانده شان اور در کمر / ز رفتن نکشند فرمان ندر

271

وکرد و فرو آوری زو درشت
بلشکر نفرمود تا صد هزار
چهل روز لشکر غضب ساخت شاه
ز تو ده برکرد آوزه شاه پس
شه کاردان مجلس نو نهاد
ولایت گشایان لشکر فراز
چهل روز با شد که بخورد و خواب
چو دیوان پیسی جام اسا ختم
شهنشه چو دانست کان پیروز
شه از گنج و گوهر بها یا نکار
که از گوشه گیران گنج کشت
بکس وی نجا ید از هیچ راه
زجا جای بیچ چند سمرا کرد
چو نزدیک غار اداز راه دور
فرشته وشی دید چون آفتاب
شه از مهربانی بدو داد دست
چو دانستی ای ماه هوشیار
بفال ای ماه خوش خوشه

زداد و زرامش بر آن کوه دست
ورا بنده پر زین آن جبابر
کزان در کلو چی بیدا جستند
ز تیر و شمشیر و گرز گران
سر از اطلس کرد و گره کشاد
نشستند و بر رود شد ازان
شتر بر هم بار و آفتاب
بدین بوی خانه در افتاد هم
فرو ماند و ده بو بید جا بر ازان
یکی مجلس آراست گوهر نگار
که بر ما تو از دوده اکر بیست
که نبد نیایی بهشتی کجا
نشان جست و ادبر سنگ
نغار راند و شاد از بیخ
برآورد و اقبال سر
درون بیست و پس او نشست
که ... سنگ غار
بفیروزی اقبال آراسته

همان چاره دید آن خردمند شاه
بجز سنگ غضبان خراش کند
ز بر باب او که بشکند بال
چو جا جز شده او در انجمن
چکو سد کشا درین سد کو
کرامند کان ... ایم
تو دانی کو بر بار که مهر و تیغ
همان کرکرد ایم از زین راه سنگ
چو در سر مهر جمشید میل
بر سید چون جمله گشت انجمن
یکی گنج کان شاه و انش برست
سهنشاه بر خواست زین ناز زان
ره ز شب چو روز زد اتش او
بر ستند چون بر تو نور
بد گنج تهی شی سگری
بر سید او و کاشانی کوکیت
دعا کرد او که دو شاد مانش
اگر ز ... شهنشه ...

گرد برد و آن ازان زمین کوه
بسیلاب خون غرق کس کند
گمندی نه کانجا رساند دال
وز ان کوه بر کند آید جستن
کر آن آو ز اند شد انداز ستوه
برین روز بیکار شمشیر ایم
شاید ز نون مهره وز تیر و
گر بر ته تو زدیم رجا هم
فرو برد که کوه برابر چیل
ازان سر فرازان لشکر شکن
پرستکری ز طلان عارت
عنان تاب شد از بهمن
وشاقی و شتی روان شیش
ز آن یکی از غار بیرون دو
گکام چان بید که گر اسکندری
ز دنیا چو توشه خور دور
ز هستم کاری آن آز دانش
شاه سد بشتا بر کس

زن آینه شاه تو داری درست
دگر آنکه پرسید خداوند رای
وز مهر او ز کین گسسم باد نیست
چو سنجید م اندیشه کار خویش
ز بسیار خواری نیارم سپیچ
بود بسا دهر سرای بید کان
درین غار سکالی کی چون تو رای
خدای آسمانی را بدو نمکرد
چو من آن هیچ کیتی نبود
مکر کرکلید تو تو تیغ من
همی بود و شب کار را نهاد
تو نیز از هست کی یاری
چو آگاه شد و اینزد و شناس
چنان دید بران کوه ها بجنبید
چو سا هیشه ای سوی هم خویش
کسی آید که دربار آن کوه سا
چو بر شه دعا خواند از اندازه بیش
کی کمرکس از زین کوه سنگ است

مراد دل آن آینه پرست
که چون ساها درین سنگ ها
کسی بید کان چمن دادی فت
همین گوشه دیدم سزاوار خویش
گر پری دو ماه تا اب رایج
ندیدم کسی جز تو زاید کان
گمی ماس شد اکر از بهر رای
جا هر دو آن بر پرستیدم کرد
کهم بای عدل و زینه روز
گشاده شود کار این انجمن
زند گوهری راه جانها نهاد
کنید بخت ما هر پدرای
کرد دو آن قلعه دار یدی
گر شد که کوه در روی عالم
بقیمان او کرد دوید اش
ستاوت برد و بر سید او
کلید از ز ز جا او در وش
از حرم ملک و دوش در هم

بعد سال کو راز پافت
پیروی ز هر پوشاد م بتن درست
جهان را نه دیدم وفادار
بدیدم ز هر آن شاهی
نکیار پوشیم و خوردن هم
بسب حیف کاشب درین غار
جهان دار کرد هی جهان دیده
یکی کلیه بیتی بر ایشان نکاش
تو وز همه شب تیر اکر ما و
حصارت است سقف این تیغ
درین جنب و جو یم که گمکشی
ز ده زین شوم راه بر آن بحث
کمی مجلس ز نفس کشاد
بشست کعب بر خبر بنمو جا
دگر باره مجلس بر آراستند
نفر موده شاه از راه زود
خبر داد کاشب سر مهر
که چشم خدا ... شیر

یکی صورت آخر تو بود
شود سند از آنچه بود م بجت
نخواهم کس نیز دیبو کار
بس ... آشتی من از آن کار
سنگم سنگ را ز بر ... کیمیا
بیک اثری رنج سد تو هر
ازین بیدن آتشم نکریز
کلید آن تو تیغ من ز من کاش
کلید کی بجهان اگر داور
ور دور زمانه چنین کرد و
بر داده به اکش نهان شان
شود تو شه راه زین سان رخت
که بر قلعه آسمان کرکشا
که آن کوه بید و در انداز
بمجلس نشسته و می خوا
در آمد بر شاه خدمت نمود
خوابی در آمد بدین قلعه کاه
در افتاد و لرزه بهم بر

گرش منجنیق تو گردد جواب / بدزده کجا رخنه‌ی آفتاب
خورش پیش دادیم زین لشکر / گر این منجنیق از در دیگر
چو حکم در آسمانی تراست / تو دانی و از حکم رای تراست
همه کرده شه سوی لشکرکشان / گر این بد و غارت نباشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبد ز سر تیغ الماس رنگ / شگفته چو بی سنگ از خاره سنگ
به آهی که برداشتی توشه‌ای / فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای
شمارا چه روی نماید در این / که بی نیک مردان سپه دار این
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شده زانچنان داوری
زمین بوسه دادند بر تخت شاه / که خالی مباد از تو این تختگاه
بهر تو در پاره تاج باد / بتاج تو خورشید محتاج باد
قوی باد در ملک زانوی تو / بقا باد با نعمت بازوی تو
چنین حصن و حصار را تو دانی شکست / که زیر دو تیغت سایه خویش بست
چو ما نیز از آن ره آگه شدیم / براه آمدیم ارچه بی‌ره شدیم
فرستاده شد تا بدر تا خجسته / از آن برده‌ها نوبر پیروزه خشید
بجای دل اقطاع شهها وشان / سوی داده خود فرستادشان
در آن سنگ بسته ز اوج سمای / عمارتگری کرده چند جای
خورش پیش را گنجی آباد کرد / وز ظلم را خانه ویران کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند بر شهریار
گر از بیم قفجاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هرگه کزین سو شتاب آورند / غبار از درین کشت آب آورند
ازینسوی ما را زیانها رسد / وزان روی آفت بجانها رسد
گر از روی ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پاس کز رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
کمر زآفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خرمانیان
بفرمود شه تا که از ای گروه / ببندند خوزانیان هم گروه
بگلشن قب رود زان خاره سنگ / برآرند سدی بران کوه سنگ
ز خارا برارشان احکام کار / که بر کوه وانید بستن حصار
فرستاد خلقی بر انبوه را / که در واد بربستن کوه را
چو آبادی رخنه پرداخته / بعزم شدن رایت افراخته
ز بس خمه کاسه در خم کوس / حد کمانذر آن جنبه گشت آبنوس
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
شبی چند را از قفیان راه / زرهبر شب افسانه بشنید شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگه که از رهبر شیب و فراز / نموشش ملک برکشاند راز
نمودند کانجا حصاریست جوب / که دو رست ازو شد با وجوب

یکی سنگ مینای مینو سرشت / ز پیرای خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / در او تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک برداشت رخت / نهادند در آنجا که جام و تخت
همان جای را بهر جاش گزند / گرایش در آن جای شوان خزند
همه تخمه او در آن پیشگاه / ملک زاده‌ای هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / که بهر آن جام و آن گاه را
ملک چون شنیدهای آن برشنید / بدیدنش رغبت آمد پدید
مگر گر کند جام کیخسروی / دهد مجلس خسروی را نوی
کجا بشنوی فرخ آیین دری / چه از روزمندی چه از گردری
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان روشنی شد از جهان
به پیمی تور از زهرود آمدی / به پیروان برازوی رود آمدی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین صبح سودی ز اندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / همی ده چراغ مرا روشنی

## رفتن سکندر بحوالی الملک

چو از نور سپیده شب زاغ رنگ / برآمد چو کاخور از قصه‌ای رنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورد مهر کیخ قار از خاک
در و دشت چون باغ افروخته / ازو چشم و بخت بر دوخته
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد / فلک روی چون چشمه لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری چو باد وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن ز زرین چراغ
بفیروز رای شه نیکبخت / بجنبد رونده در اندر درخت
سر تاج ازو سقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور / گران کوه را در سر افکنده شور
سپه راند از آنجا بتخت سریر / که پیشدادیان تخت را تکیه گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / بدان تختگه کرد خواهد گذار
ز فرمانده آن ره آگاه بود / که کیخسرو فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را کشت / همه استان را قوی کرد پشت
سرافراز رسانید تارک بتاج / بسی خرج جهان داد و بستد خراج
چو بشنید این قصه شاه سریر / برافروخت اولیس خود بر سریر
ز شادی دو منزل بر او رو نهید / بفرش سنگها فرش دیبا کشید
عماری که بود بس آن دسترس / بجدی که حدش ندانست کس
سمور سپید و روبه سرخ رنغ / همان قاقم و قندز بیدرنغ
وشق سفیدهای چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن گرا تاختند / یکایک همه رزم را ساختند
وشاقان سوی کب دو زود و خیز / پدید آمد از تازه بر قبا تیز

چو نزدیکی چنین خوب آراسته
درآمد بدرگاه شاه جهان
چو داورش دولت ازو تمام
سر پر بکلک بخش داد و داد
ستاره که کان ترا تیر باد
[illegible]
بمقصود دید شاه آفاق را
جهان خسرو [illegible] کیخسرو [illegible]
بدین جام و این تخت آراسته
بروشنده کار کیخسروم
ببینم که آن تخت خسرو نشان
شد آن آینه جان من [illegible]
سر پری [illegible] حاجب سر پری
کمر بند و در ضرب دستی کند
اشارت کند با [illegible] تخت
ازان جام فیروزه [illegible]
من اینجا نشینم [illegible]
تهی جا [illegible] از غلامان [illegible]

روان کرد [illegible] آراسته
[illegible]
بپرسید [illegible] ازو تاج و جام
کرای تاج شاهان [illegible]
بگفتند کای سپهر [illegible]
تو از آینه [illegible] جام
[illegible]
ز کیخسرو و این تخت [illegible]
[illegible]
تو اینجا نشستن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بساز [illegible] با شاه فیروزبخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

برآمد بآسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بسا مرغ را کز چمن کم کنند / قفص عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج / ز ابریشمش دو شه دراعه عاج
ز پشمش حشیش سنج و ترک / کز او فارغیم از پشم چون مرگ
بهاری چمن شاخ از آن کشته / که شمشیر باو زنده ای تیغ
کفش گرد کردند گوران دشت / که شیر از آن گور که و گرگ دشت
گوزنان سالی بر آشفته اند / شتر بر آن حال کم گفته اند
همان تا به آهوان سنگ بست / که جنگ و دندان نیو بر شکست
بدین غافلی بشکنیده ایم روز / گره را ز ره آتش تخت سوز
چه سازیم تخمی چنین خیره خیر / گر او روی شد دیگری جاگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم / که از جای خیزد آهسته نرم
چه سود این چنین تخت گردون پای / که ما را است تخته تخت جای
نه تخت زرست اینکه آن جای است / گر آهن کمی کند در پای است
چو بر تخت جاوید سوان نشست / ازین تخت شیر تخت باید شکست
بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیده را نوی

## دیدن اسکندر غار را

بیا لب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار
تهی شهریار جهان داورا / فلک پایه مشتری منظرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او / تویی کو گهداری بخت او
جهاندار پیشیت و فرماندهی / بر آن جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ به آرام تست
منه دل بر این لعبت بی مهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان چه کش / ز نامهربانی چه آورد پیش
بنخجی که نیز رنگ ساری فرو / بدان تخت کیخسرو بازی نگو
چو کیخسرو هفت کشور توی / ولایت ستان شه سکندر توی
ز آیینه و جام آن هر دو شاه / جهان بین که بنمای آن هر دو راه
به هر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری
بسر سبزی تاج از آن تاجدار / تویی ملک سنجر را یادگار
تو شاهی اگر شاهواران شدند / تو با تاجی ار تاجداران شدند
از آن تاج داران کجا جز نشان / تویی مانده باقی که باقی بمان
ور این باغ رنگین چو پژمرد سرو / به گل بر چمن ماند خواهد تذرو
اگر شد شهی سرو شاه و گلشنان / تو سرسبز باشی در این گلستان
گر او دوش از نعمتم بهره مند / تو ام سرکشیدی به چرخ بلند
ز آن برتر و بهترم آشتی / در این باغ بسته بگیرد آشتی
فلک تا بود نقش سیه رامی / شب و روز تو باد در خرمی
چه می گفتم و در چه بردم خشم / کجا بود دم اشهب کجا اخشم

چو در کیخسرو آن تخت و آن جام / سریری به در خورد و آرام دم
بمینا سپهر از نهیبش خراب / برو کیمیا جام جهان بین نشان
بسیط جهان را ز روی آن جام / گر آن از زر و بار چو نیکنام
بران جام از آنجا که پیوسته بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابش نهان و پیدا شناختند
به شماره و بقراط و ستاد / عددهای خط را گرفته به یاد
سر انجام چون شاه از آن بوم / گرایید و شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بر آیین آن جام زر آن بساخت
چو شاه آن دبستان و بران جام یافت / در آن تخت که لختی آرام یافت
بقراط که کیهان که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آن جایگاه
طلسمی بران تخت فرار بست / که هر کو بر آن تخت سازد نشست
شنیدم که آن جنبش دیرپای / شنو راند از آن تخت مانده بجای
چو جنبید طلسم کیخسروی گرد / چو کیخسرو آن سنگ در وار کرد
برون ز آن دو دیدن بتخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد کام
گمانها ز ره گنج بسیار برد / گر آن تا شاه سوی آن غار برد
چو شه شد بر آن کوی غار تنگ / دراز چاه بی پا و پایان سنگ
گمانیده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه بسته / بپیچش کمر در کمر جسته
نهانست بر کنج غاری چنان / در اندیشش لختی بکاری چنان
بچنگ و به دندان درو رفته گم / چو کیخسرو آنجا فرو خفته کم
سبب جستن بر دو پهلوی راز / که کار جوینده کان است راز
ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توانا یافتن
بگفتار کهتر از او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
بتدبیر از آن ... های سخت / بپا هنر غار اندر آورد رخت
نگاهی کهن دید ازو بی سبک / ز هر سوی آن خانه اریکه و تنگ
نشان جست از آن آتش بنیاد کو / که چون سینه آب شد در مغاک
گذرکرد از آن غار شد شهریار / نشانی نگرا بدید از بار غار
چو لختی شد آن آتش اندیشه / کر شه سوخته مرکب آن جا
بفرمود کشف این ز ره ... کجاست / در آن ریگ غار این بخار ازکجاست
که گرد و فرزانه در غار تنگ / ور آتش کی تابد در خاره سنگ
فرورفته چاهی ز دیده فراز / گر آن جاه پیتاف نوری شگرف
از آن روشنایی کسی آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
بر آن روشنی ره بسی یافت جست / برو راه روشن بنشسته درست
رسن در میان بست مردی دلیر / فرو شد بدان راه رخشنده زیر
پراکنده آن آتشی گرد بود / چو دید اندر و کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشیدن ز چاه / بر آمد ز کان کشف بر جای شاه

گره باد بر روی نمودن شتاب
گزین جهان آتش آید در آب
در وکان گوهر گرد آمد نهفت
ز کوه گرد او گرد او سهو گفت

خبر داد آنکو درین کار خفت
نکو کرد از آن کیمیا را نهفت
در روی شهنشه بر آن کار خواند
بر او نقد و عطری برو در فشاند

چو بیرون بخارا آمد و راه جست
بشایسته سنجار بر روی درست
شهنشه گرامی بر او بار داد
برآمد بر اوج و فرو ریخت برف

ز رایش سرور جهان آنچه شنید
دره تا گریوه در آن باشتند
سکندر دران ره سر کشته ماند
چو برق از زمرد کاقطرها می

مقیمان آن در خبر یافتند
سوی رخنه غار بشتافتند
بکوه بلند راه را کو نشید
میر کهسار برف داروفشان

بچاره گری شاه از آن گنج غار
برون آمد و رفت برکوهسار
چو این سر جادوی جلوه نمای
سپه انجوانز ار بود ازدها

همایون کن بخت و تاج و سریر
فرود آمد از تاج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بار گشت
بلند اختر شاه از آن کوهسار گشت

برآسود از آن تعبهای بتن
هراس از درون رنج ره باز تن
نی کان همه ناکش و ناب تافت
بما لس گرانمایه خواب یافت

فراخست کآسایش آمد بند
شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر ز افلاک زد
شبش شیشه بالوده برخاک ریخت

برآراست آیین درگاه لاجورد
سفال زمین ابر کیان زرد
بفر سود شه بر می آراستن
می و مجلس و مطربی خواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند
چو پیکو زمین جا بکاوش نشاند
می لعل بگرفت با او بدست
چنین تا شه داد می او بر سبب

بخشش درآمد کف مرزبان
ور گنج بخشیده بر مهرمان
غمی گردش از داد طوق و ناج
همش گنج زر داد و هم تخت عاج

سکلل بگوهر قبا پرند
چو سروین بگوهر کشتی از حمید
ز پیروزه جامی بر پیچی تمامی
گریکی همه نارنج زر او نهاد

یکی نصفی از لعل مدفون زر
بر انداز از چو یکی بار زر
ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو نسرین بریزی بر سر شاخ

ز لعل و زمرد یکی تخت زر
بساطی ز یاقوت و در سرخ و زرد
نکار وزه اسب مرصع فسار
همه زین بجمرای گوهر نکار

صد استر قوی پشت بلیده ران
عرق کرده در زیر بار گران
ز سر بستها پیکر در او بو
جواهر بمن زرگخرو داریو

قباهای خاص ارمنی هر کسی
قبا با و لیبهای زرکش سپید
ز بس تحفه و خلعت و خواسته
سر بر سری سند آراسته

بدان سکه دست شه بوسه داد
نبو به که خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سراپرده و بکردون رساند

ز آن کوه پایه در آمد بدشت
سوی شرق دریا زمین زلو
و زان شب کمینه سپر گرد
پس از هفته کوچ ید بهر گرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
می باده عاشق خواب را
گره باد از فیروزی چشم و کلاه
بمستی تو آن کرد این خوابها

## رفتن سکندر بحر اسنار

و لایجند از این بازی آیمختن
بدولت رکی بر آمیختن
درخت هوا رشته سید برود
بمیخان سر خوش با سحرگهی

می باده نا خورده مستی مکن
دگر بیخوری تنها پرستی مکن
چو لی ز عنبر گسسته خندد و پاک
مخور زعفران ماکروی بها

چو شاهان مکن نکو سخواری
هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین جام نخجی خوش
کسی جان نکو بو نحی گوش

ز رنجی به بخشی تو آنچه بر
نکو کرد و خط آتش کس نمرد
کراز نده تحته سالخورد
چنین در کشد نقش لاجورد

که چون خسرو از رحمت گنجه وی
سوی لشکر آمد پیک روی
نشسته یکی رو ز بالای تخت
بر اندیشه کوچ می بست رخت

بنده بیکی در آمد چو باد
بدان آیین رکاب زمین بوسه داد
بشاه جهان از پوشیده گفت
خبر دادش از اشکارا نهفت

که بر آسمان بوسی بارگاه
ز تخت صطخر آمدم سوی شاه
تراد و ملک با پیک شهریار
سخن را چنین می نماید ببار

که تا شاه بر حل و عقد ی
نیابت کن خویش در بارگاه
چنان شتم ملک را پس
که از آری بهار در کین کمین

بشرطی که در عهد شه داشتم
پدیرفتهها را که دارا شتم
بحما امد از سنج بالا و پست
نیامد درین ملک مویی شکست

و لیکن چو گردنده آمد سپهر
بگرد جهان سرکشی و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است
سپارد لیکن ودستی گر دوش نهفت

نشسته در ختی بر آمد ز
کند دعوی تخم کاووس کی
گزاینده عنصری اشوبناک
شتابنده چون دزد با رهها

شبها ان که آهو پرستی کنند
ز تیرش همه چوب دستی کنند
برآورده گردن خواهر منی
فکنده بهر شهر در بیرق آب

سر و تاج از دعوی گشت
بناموس آنکه برانگیخت
بر آکنده چندار گرد
کر از آب دریا برانگیخت گرد

ز پیروزی خود و لاور شدند
همانا که شهان بدانو شدند
چه لشابور تا خاک بلخ
کشندش سپاهی بالکام تلخ

سر جنگی فتنه برست موی
سوی تاج و گاه تو آوردروی
چنان تشنه را گر شد گرم کین
اگر خرده بینی بگردی یقین

ز خرد و ان بسی قسمه اید بزرگ | که دریای پیکان بود گرگ گرگ
گر این قسمه ماند چنان دیر باز | کند دست شاهی بسی عجب دراز

شه از ماه او دریا رد تیغ | سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
مرا لشکری هست چندان بزور | که ران چشم او را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کمند | به درگاه شاهنشه عالمند
به فیروز اسم بادپایان شاه | کس این گرد را برندارد ز راه

چو آمد ز سخن بیک جستی نمود | نیابه سخن راه راستی نمود
شه شیردل خسرو پیلتن | در آن داوری گفت با خویشتن

مرا الحق گنج و سپاه اندرست | نه بخت من انجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت | که از سند و بر سند و بی بر درخت

صواب آنچنان بیند آرام شتاب | که از رزم دشمن بود نا صواب
که با موکب شاه بود آسمان | که تا سو و برجای خود دیگر مان

چو طالع جهان گیر دید از پیش | نشاید ز دون گنبد پای خویش
برون رفت از آن کوه چون شهریار | سواحل سواحل به دریا کنار

زبس رود و خیران لب جویبار | فشانده زر حسار گیتی غبار
ز بس کشتی در زمین گشت سخت | به رقص آمده برگها بر درخت

خواننده بر رخش سجاده نعل | گل لعل در زیر گلزار لعل
نوای چکاوک به از بانگ رود | برآورده بانگ شبابان درود

بصید افکنی می شتابند شاه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه گم گشته بود | کم و تاب نخجیر گم گشته بود

سگ گرده آهوی صحرا بزرگ | بروتر بر گشته دندان گرگ
زمین زادن آهوان سر ده | جهاننده جهان یک یک آسوده

جهاندار با صید و با رود و جام | همی کرد منزل به منزل خرام
چو شد پنج یک روز از ماه نو | به نخچال کمیته شد گرو

به پیکان پیاده گرداند ابر | در انسان که در بیشه ادرم شیر
مر الشکری کامد انجا به ست | چو زنخ سر و گروش به آتش بست

چو بشکست بر میمنه لشکرا | بر انداخت آیین ز دشت رزا
ز ترکیبان بیرون شد و راه بری | بر افکندن دشمن افکند پی

برآتش برستان سیاست نمود | برآورد از آن جمله بنگار دود
چو دشمن خبر یافت کامد ملک | بسوز راخ در شد جو روباه لنگ

برآورد کی در خراسان گریخت | وزان تا به تیم ری تفایم بر تخت
چو دانست دشمن که در خیم او | گریزان شد آورد و بیم او

گمراه گریزنده را پی گرفت | شبیخون زد و راه بروی گرفت
چنان تیر او شد که دریا بیش | ز زخمی سپر از ملک بر نفیش

چو بدخواه را در گل اگنده گرد | پراکنده کار را پراکنده کرد
هم انجا که بدخواه را کشته بود | ز بر یک صحرا گمی پشته بود

سپهکرا به دولت من درست | بر آن شیشه مینا و پی گشت جست
چو بهر بزرگیش بود رام گرد | بپهلو ز بالش بمردی نام گرد

چو گنجینه آن نبا بر کشید | بشهر شد بلشکر کشید
دو بهر جهان زاد در آن بهره یافت | سواخواه خود را در آن بهره یافت

دگر بهر از طبل دارا زند | دم دوستیش اسکندر ازو زند
ز دارا ملک رایتی داشتند | ملک زیر آن رایت افراشتند

چنان رایتی را به ناموس شاه | برافکنده ی بناموس گاه
سکندر بسی رای از کس شنید | ز کس مهر دارا نیارست برد

همان و چاره دارای داوری | که یاران خود را کند یاوری
ز نو سکه خود بفرمود رای | کند رایتی دیگر انجا بپای

وز آن رایت آن بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا برست | بجهد سکندر نیارد بدست

خصومت گهی ساخت با تیغ و صور | گه از سازگاری به آن شهر دور
خصومت گراگشت و خاک بست | شنو زان خصومت ز خاک نخست

چو زو لشکر گنگ بار آزرد | ز ملک شاه و شید سوی مرو
بگفت آتش بهیر بد خانه را | وز آتش بر افکند پروانه را

بلخ آمد و آتش بزد دشت | بطوفان شمشیر چون اوکشت
بهاری ز آن فرود در بلخ بود | گر و تازه گل را درین بلخ بود

پری پیکرانی در وچون نگار | صنم خانهای چو خرم بهار
ز رونقش را انداز و بسا گنج | نهاده بهر گوشه دست رنج

بهشت صنم خانه نو بهار گرد | ز رو فرح پرستیده او دور گرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را | وز و داد مرهم بسی سینه را

گر و خراسان بر آمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام
خراسان و کرمان و غزنین و غور | به پیمود هر یک بسم ستور

جهان گشت بس گرچه بارنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
به هر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را گنجی در اشتی | کشی و در خاک کند اشتی
زری کادمی را کند همنشین | چه در صلب آتش چه در ناف خاک

چو ساقی آن زر که اختند | که کوکرد سرخ است از و هنانه
بمن ده که تا زود دامن کنم | مس خویش را کیمیایی کنم

در جهش شهرک را که صحرا خوشست | عنان گش شهر بارکی دلکش است




نیکوترین نام زمین جای هشت | بباید شدن سوی باغ بهشت

نیاید نهادن بر این خاک دل | گر از گنج قارون شود به گل
ز هر سکاری درافکند گیتی | که خورشید جمع درانگند چیت

نمی بود راه پر بیشتر
سمان جرب کوه مر آسمان گذر
[illegible]
همه ملک ایران بسر تمام
[illegible]
دلیران لشکر بزرگان روم
سکندر [illegible]
[illegible]
دگر ره [illegible]
که گر جنگ را [illegible]
چو سوی [illegible]
فرو کوفت [illegible]
که خواهی [illegible]
[illegible]

چنین جرم [illegible]
بهندوستان [illegible]
[illegible]
سوی خان [illegible]
[illegible]
سوی کید هندو [illegible]
[illegible]

چو این [illegible]
سرش چون [illegible]
چو بر سر سوی کید [illegible]
[illegible]

[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]

هر سیل وار و بجان [illegible]
چو من [illegible]
[illegible]

سکندر [illegible]
[illegible]

پرستش نمودش به آیین شاه / که صاحب کلاهی بود صاحب کلاه
بپوسید نامه فرستش برد / کلید خزینه به هندو سپرد
فرو خواند نامه به پیر دلیر / که از هیبت افتاد هندو به زیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم / بلفظی کز و گشت خارا چو موم
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان فرماندهان / فرستندهٔ وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بر آن نیکنامانش درود و درود
سخن راند کای پهلوان / که پشت قوی دارد و بخت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم / به کوپال پیل از رزم آورم
نمایم به گیتی که دست برد / که گرد ز پولاد من کوه خرد
به هندوستان در زنم آتشی / نمانم در آن بوم گردنکشی
کمند افکنم در سر ژنده پیل / ز خون ریز ژوبین [illegible] نیل
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان باز پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
الم را ز بنیاد زه بر زدی / بجا دو زبانی گره بر زدی
جهانی کن که این عهد یکتا کنی / در اسلاف ویرانه ماوا کنی
گر آن چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی در این انجمن
گر از گرمیت کشور شود پر سپاه / کند دور مکث تو موی سیاه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم / بر این گفتها استواری کنم
چو پیغام ها کاردانان روم / بدین شغل آمد بدان مرز و بوم
فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده بر وی رساند
ز کید افسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او
چو تلخی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده را کاردانا نواخت / زمان جوابش کفیده و کار ساخت
بفرمان بری شاه سجده برد / پذیرفتها را بتقاضا سپرد
چو آن چار پیرایهٔ ارجمند / گرانمایه های که گردد بلند
ز گنج زر و زیور لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روندهٔ چهل ژنده پیل / که کمتر کشی زو نشان تا دو میل
صد پیل سپید از پی تخت شاه / گرانشان شدی روز و بهمن [illegible]
بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک و گنجینه هم ز عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی از او درود
روان کرد با همچنین گنجها / جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس از فیلسوفان بری / که بودند هر یک به از کشوری

بر جهاندار و بر خویش برد / جهان داوری ماه کن چون شنید
چو شه دید گنج فرستاده را / جهان آرزوی خدا داده را
بدان هر چهار آنچنان شاد شد / که گنجینهٔ روشش از یاد شد
فکند آزمایش بر آن چار چیز / چنان چون که گفت از آن پیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از رازهای کهن
بر آن رنگ مبارک چو برزد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج بیجان رسید / ز هندوستان طوطی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی با دیده گرد / بهاری نیاز رزده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سرگرد و ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرین ز ترکان شکر نوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چنبر زلفش چو دام / همه چینیان حلقه در او غلام
چو آهو بچه مشک پرورده‌ای / قرنفل بهندوستان خورده‌ای
ز گیسو کمر بر بری مشکناب / چو ابری فرو بسته از آفتاب
برانگیخته گندمین رنگ او / چو مشک سیه خال خوش رنگ او
نمود از جو و گندم بسکنای / نه از جو نه از دانه گندم نمای
ز هندو و کر ترک خطایی بنام / بدزدیدن دل چو هندو تمام
لطیف و خوش و شیرین‌تر / شکرخنده دارش چون شکر
ز زرمی زنخ هندوی گوی او / شه رومیان گشته هندوی او
نکاری بدان خوبی و دلکشی / بگو هرچه آید از آن [illegible]
چو شه دید در پیش آن دلکش / عروسی چنان دلنواز آمدش
به آیین اسحق فرخ نهاد / [illegible]
طراز عروسی بر بست شاه / پس آنگه بیش آمد و داد راه
نبرد اسپهبد از هندوستان / بساطی بر آراست چون بوستان
جواهر بخروار و بیاچت / پلیکینه خرگاه و زربفت رخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل / ز [illegible] هندی پولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسود و الحق بتی نغز بود / همه تن چو پولاد پر مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شگفته دری ماه کش کشت گلی / [illegible] چو بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / ز دولت آرام یافت
فرستاده از آموزگاران کسی / به ضبط گرد استواری بسی

نوشت آن سخنها که بودش گزیر   ز فیروزی و هر سخن بود از او
بکین جوانی که پرداختم   چو شد دوست با دوست بنشاختم
که کارم چنان شد بهندوستان   که باشد مرا دل و دوستان
بقنوج خواهشم شدن سوی فور   خدا یار بادم در این راه دور
بچیم گر اینجا چه پیش آمدم   بگر کار بر کام خویش آمدم
تویی نایب ما بهر مرز و بوم   ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را ز فیروزی آوازه ده   ز ما مژده شادی تازه ده
سپاهی و شهری و برزاوری   که از ملک ما مستشان گوهری
دل هر یکی را ز ما شاد کن   دعا خواه و از دشمنی یاد کن
نوشت این چنین نامه از هر دری   فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار   برآراست تا شد بسوی دیار
سپه داد شان استواران خویش   نهان استواری چند کرد پیش
بآیین آن مهد پرا سنج   فرستاد چندین شتر بار گنج
بدستور دانا و شیف نوشت   که از داد و دانش و داد بود سرشت
خبر داد شان از جمله نیک و بد   ز فیروزی و هر که خواه خرد
بفارغ دلی چون بر آشوب شد   سوی فور با ناز درخ
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد   که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان شد   بدین دست برد از جهان
می نوش میخورد بر یاد وی   چو شاهان این ور برباد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان   که زو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم   گل زرد را ارغوانی کنم

## رفتن اسکندر بتسخیر چین

سعادت در آرد وری نمود باز   نوازنده ساز نوا خوب ساز
سخن را گزارش بپایان رسید   سخن گو به امید واری رسید
گزارش کمان تیر کن مغز را   گزارش ده این نامه نغز را
ز نرد جهاندار فرخ نبرد   خبر ده که با فور فغفور چه کرد
گزارنده حرف این حسب حال   زبر ده چنین نسخه خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید   گهی رای نیرد گهی رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور   ز فیروزیش کرد دور
چو شد تیغ را برکشید از نیام   بد اندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد   سر شهر شمشیر چون تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او   بدیگر کسی داد شه جای او
وز آنجا زدن علم بر فراخت   که آن خاک بادا بآیین ساخت
شه خبر ست کان سپه را ز مکان   بود هر سه کم عمر و گرد و شاه
بهندوستان اسب در پرس سل   بچین گرده زینسان نماید دلیل



جهاندار چون زان مکان ات وحاک   ز پوینده اسپان برآورد خاک
ز هندوستان شد به تبت زمین   ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید از برش   بجنبید در آمد همه لشکرش
پرسید کین خنده از بهر چیست   بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفرانگونه خاک   کند بی‌سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد   که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر سنگ و تل   همی برد منزل بمنزل سپر
ره از خواب جنبید کان جنگ   همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را مؤه دار   بفرمود کاهو کشند شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتند   بجز نافه ها بر نداشتند
چو لختی بیابان چین در نوشت   بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد بدید   که از خرمی سبزه رسید
بهر هیچ کامی در آن مرغزار   روان شده چشمه چو سیکوار
هوای خوش و بیشه‌های فراخ   درختان با آب و سبزه شاخ
گیاهای نورسته از قطره پر   چو بر شاخ بیشار آورده در
پی آهوان چشمه انگیخته   چو عنبر آمیخته
همه کوه و بر سبزه خاربید حای   چو سبزه دمیا خط سبکپای
سوادی که در وی سیاهی نمود   دگر بود خیر لیشها می نمود
سکندر چو دید آن سواد بهی   ز هندوستان سد تهی
در آب و گیاهای آن مرحله   بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی تافت بهر   برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست   که زو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس ها تند   از آن مرحله سوی چین تاختند
وهال زمین شد بر اهل خشم ناک   برآورد بر بادی از باد خاک
چو آیینه چینی آمد بدست   سکندر سپه را سوی چین گشتند
شستند بر تازی تیر جوش   همه خار ختان پولاد پوش
ز شیرین گیاهای کوه و دره   سگ نافه شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه   معنبر شد از گرد او صیدگاه
بسا را تکنان در بیابان چین   بپرداخت از گور و آهو زمین
سر آهو که با داغ او زاده بود   ز نافه کشی نافه افتاده بود
جهانجوی می شد چو غرنده شیر   چمنده هزبر شکاری بزیر
جو ریز زمین زیر سم ستور   شده کور چشم از بسی چشم گور
کمان شهنشه کمین ساخت   گوزنی بهر تیری انداخت
ستقاشی لوک تیر خدنگ   تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
بنخچیر کردن از آن صید گاه   یکی روز تا شب بسر برد شاه
ز سودای او شب خوشه   شاه چو بزمان گرد

شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی
ببستند سرآسایش آورد رای / نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون نمای نگلنجال زرد / ز خرگاه و خیمه برآورد سر
جهان همچو سندروس و دود ... / چو نیما و خیمه شد آراسته

ز کوس شهنشه برآمد خروش / سپاه و خیمه دراتها و جوش
شد عالم آسیک گیتی نورد / وران جاک بیگاه کرد آبخورد

طویله زدند آخر اسپ گشت / ببستند آخور علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پر ستوه

برآمد یکی سیل از ایران زمین / که زین چین کند روی خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان نشیند نخواهد گذشت

سیاه اژدهایی که در رنج بوم / نیاید چو او سد شیری ز روم
جهش زاغ بر روز روشن از اوست / سیه پوشی زنگ از افغان اوست

بدار ار ساینده تاراج را / ز شاهان هندی ستد باج را
چو فارغ شد از غارت ... / کمر بست بر کین فغفور ...

گرانی ز برف و دریا برآید ز جای / ندارد درنگ او ری کوه پای
بترسید خاقان ز ... / که بود از جهان دشمنی ...

بهر مرزبانی خطا از خون توست / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بچین ... / فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهی ز سنجاب و فرغانه را / وگر مرزداران مردانه را
ز خرخیز و از چاج و از کاشغر / لبسی پهلوان خواند از ...

چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خانان آسوده شد
بکوه روند دو راه و در ... / چو پولاد کوهی و ... جای

دو منزل کم و بیش بر راه شاه / طویله فرو کرد در بارگاه
شب و روز پرسیدی از شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار

نهانی یکی جاسوس ... / که تا حال او باز گوید درست
خبر داد اوش ... پنهان ... / که مردیست با هیبت و با شکوه

خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخن گوی ... خموش
ستم را ز پایان عدل استوار / خدا راضی و خلق خشنود از او

نیازد کسی جز به نیکی ... / نگردد به اندوه کس ...
ندیدم کسی کو برد ... / نه مردانه ای کو ...

چو شمشیر ... / چو می برکف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن ... / همه شعر حکمت ...

سخن ... / نگیرد ... خویش ...
بهر جایگه رونق ... / بجز ... 

جهان ایمن از دانش ... / فلک بر فلک ... 
پسندیده ... شهسواران ... / بهستی به ... هوشیاران ...

چو خسرو خیال غریب اندیش / جو طینت کند بوی طیب ...
لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند

تبه پیر بر پیر گیرند کار را / جو ... سوی یکسان ...
پناهنده ایزد به بیگاه و گاه / نیفتد ببد مرد ایزد پناه

چو از بن کشد سر آزادگان / گر او پیچان کند باد را
همه آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل

مبادا که ابیش جو دیکنند / که از جام آن خاک خوبی کنند
پس و پیش چنبر جهاند جو مار / چپ و راست آتش زند جون شرار

علوی که افسر نشان داشتند / جهان را بلشکر کشان داشتند
فراوانیست در لشکر ... / زهی لشکرآرای لشکرشکن

نمیدید نیشد از هیچ خونخواره / کمر کرز ضعف و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط / به اندازه خندد چو باید نشاط

نه پنهان بتعظیم خود در کسی / چو چنبر نوازش نماید بسی
نکو اهنده کان گرگسی ... / بجای ز را و ملک و کشور دهم

هر آوری که آزاد دلش در شمار / ... که دارش بکم ...
چو خاقان خبر یافت زان ... / ستکو میدید از آن ...

... ز هم خسرو دلش پر ز غم شد / پس پیش نهاد او کرم
بر اندیشه جنگ بر بست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه بر داشتند / که ترکان چین ... افراشتند
شهنشه ... دگر گچیر خام / بپایی خود آن ...

اگر با من او همی کند / ز مردی که آزاد و مردی کند
فرا و شمار ابسک راه کرد / نجا بر ره دور کوتاه کرد

چنان آرمش ... / که در چین گزیند ره خاره
سپیده دمان کسپهر کبود / بر ساینده خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را بخواند / که بر مشتری زهره دانا نشاند
یکی نامه درخواست آراسته / ...

## نامه اسکندر بخاقان

سخن ساخته در گزارش دو ... / یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن را ز ... برگرفت

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او ... مباد
خدایی که امید و آرام از وست / دل مرد جوینده را کام از وست

بیچاره را چاره کارها / ز آب و در آتش نگهدار ها
جو بخشش کند ره نماید بگنج / جو بکشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را نبود ... هیچ ساز / ز بنفرمان و نقش بستان طراز
گزیننده کسی کو بفرمان اوست / ... آن آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداخت جوش
سخن ماند با زبان شه اندر جوش

گزین نامه را سکندر چهره بست
بخاقان که باد اسکندر زبردست

بفرمان گردنده چرخ کبود
زبانها و برجان پاکان درود

چنان داند آن خسرو تاجبخش
که چون ما درین بوم بنهیم رخش

ز بر جنگ از ایران زمین آمدیم
بمهمان خاقان چین آمدیم

بدان دولت کز ره فرمان بری
کند سیما ز آتشش گرمی

بشهر سما گر بتابد آفتاب
ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که با تنگ زر
ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ
بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش سوی چین تاختم
ز مغرب بمشرق زمین تاختم

زبان من که آفتاب بلند
سوی جلوه گاهش رسانم کمند

بهندوستان گاه شم سنگ بند
بکارم سخن تا همین سپند

اگر ترسی از تیغ دوران من
مپیچان سر از خط فرمان من

اگر هیچی از رای من ای هوش
بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجای سما ور که این سند شیر
بنخجیر گوران در آید دلیر

بگردان پی شیر از بوستان
مده پیل را یاد هندوستان

بیا بر سر خود فرود آوری
چو دریا دمستان بیرون آوری

ببین بار شمشیر من روز جنگ
چه صحرای خون بدریای رنگ

چگونه رود از آشیان دم غرور
چه گردم بکان فرومایه زور

وگر خسرو از رای پیروی بخت
بسر چون آورد ماز آماج تخت

گرایید دنی که اید فرمودن من
پرستار گرد و بیمید دون من

بهرمز و بویی که من تاختم
ز بیگانه آن خانه پرداختم

کسی که زمر اینکو آهی نمود
ز من هیچ بدخواهی او را نبود

ز بالم چو بر عهده سد رهنمون
سر از عهد و پیمان برم در زبون

پنهان و چنین تان سازم بشت
که ینمای و جنسی آدم بدست

مرا خود بسی زر و دریا بیست
غلامان چینی و نعمت هست

بزیر آمدن آسمان بر زمین
بسی بهتر از ملک ایران چنین

بپرداختی تو ای کجس
کم برباد حرص کشایی چراغ

بجای فرستادن زر و گنج
چرا با سر سران شدی کینه سنج

فرود آمدن حیث بر ظرف راه
چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی
بجور ری بر آتش بر انداختی

وگر عیش اتباع ما را بدی
کجا غدر اگر عذر سا آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار
که در سلسله ما رسته مهره ها

سپاه از صبوری بکوش آمدند
ز تقصیر من در خروش آمدند

هنر را نهم آهوی چین دیده اند
بکم آهوی فربه چنین دیده اند

بریزند در چشم شیران من
دلیرند بر خون دلیران من

پر از تیر و سفت پیکان من
ستقار اگر کند اشهب بزرگ

غلامان که کم چو که قصبست
ز تیری رسد لشکر را شکست

اگر شهر و شصت امیران منم
همه آماج این شصت کمران منم

ز پیوند آن رزم چون بگذرم
سپاه و آبم از بر کسی می خورم

ستانم جهان از شهان چون زر
که طوفان آتش کنار آخور

کرم شرف دریا بود هم نبرد
ز دریا برآرم بشمشیر گرد

بهم پیچ پیل را بشکنم
شه پیلتن مکه پیل افکنم

سر خون ز دن گور و پلنگ زن
هزار و بر شیر درنده وزن

چو شاهین بکری در اید بکار
و با هما بیما بر از رم عقاب شکار

به هر جا که نیروی من پی نشرد
بدندان چو تیغ نان نیچو زرد

چو کین آوری کین ستانی کنم
شوی مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید و گر نهنگ
ز دریای من مرد و آید بچنگ

من آن گنج و آن اژدها پیکرم
گر زهرست و پا زهر در ساغرم

بزر و توانگر بگنج وارزد ها
خبر ده بمن تا چه دارد بها

گر ای هشت بر بزه آورم
وگرنه سرت زیر بند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا
بدین مهر و قول آزمودم ترا

اگر یابی خاکی کیی بردرم
چو خورشید زخاک چین بگذرم

وگر نه در انداز از آن کمین
همه خاک چین را بدریای چین

چو دانه بخوابی نسازی درنگ
نمایی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که سیلاب تیز
بکوشش است در ابر سیلاب ریز

زبان ان یکی مرد مردم شناس
طلب کرد کرکس نماز رعرا

فرستاد تا نامه نغز برد
بمهر سکندر بخاقان سپرد

بخاقان فرو خواند چون پادشاه
فرو خواست افتادن از اوج گاه

از آن تکرش در دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس

بکر خیالی درو بست راه
که بر شه زنم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تا آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب
بر افشان ز من در آتم جواب

گلابی که آب جگر ها بدوست
دوای همه درد سرها بدوست

## جواب نامهٔ خاقان به اسکندر

رقیب مناخیر و در پیش کن
تو سو نیز اندیشه خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
به اندیشه خود رها کن مرا

تماشا م سر کوه و کوی کسی
مرا گفت و گوهت با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست
که با کان گوهر شود دیهم نشست

تماشای گنج نظامی کند
بزرم سخن شاد کامی کند

بگو خواجه خانه در خانه هست
وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای شه بجسته ز بند / گر شد دشمنی با خبر جای خیر
در خانه بگشاد و آیین بزن / چو نه خیمه از جای برزن
که فرزانه گر رنج و رنجها آورم / ز حیله بحیلان شتاب آورم
نگر تا چه گم از نقش صورتگری / نگارنده پیچید بر زیوری
گرازنده کاخ آراسته / جواهر چنین اندر آن حقه بست
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم / دهنده و خیال شه آن مرز و بوم
به اندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسنده چینی از دو فراز
ز ناف قلم دست چابک بهم / پر افکند مشک سیه بر حریر
خطائی که امیدواری دهد / عتابی که بر عذر آرای دهد
زبان بندهای چو پیکان تیز / وری در تواضع وری در ستیز
خداوندی آید و یار همه / بجوینده و زنده دار همه
علم بر کش روشنان سپهر / قلم در کش و تو باریک چهر
بدید آور هر چه آید پدید / رساننده هر چه خواهد ز بس
بجز بندگی نامدار از هیچ کس / خداوندی مطلق او راست بس
سخن راند در پرورش شهریار / که با آفرین تو از کردگار
ز دریا به دریا تو کردی نشست / برایران تو را آن بود دست
گرفتی همه جهان بالا و زیر / شنو رت نشد دل ز بیگار سیر

در ما بروی کسی بر مبند / گره در بستن بر بود بند
چو ما را سخن هم ز دریا نهاد / در ما چو دریا بما بر گشاد
بسا کس که آید خریدار من / نیاید رهی سوی بازار من
سخن من گرو دور چون مانده ام / کجا بود هم او همی زانده ام
که چون داشت ملک افراسیاب / سر از چین آورد و چین آفتاب
سخن با نه شاه بر خوانده بود / وز آن کار چیز افزون مانده بود
نخستین خیال زد رایش صواب / که بشتافت شه را نویسد جواب
جوابی نویسنده نهاد شاه / سخن را در و پایه و دستگاه
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
طراز سر نامه بود از نخست / ثنائی که زو ماه تا ماهی است
جهان آفرین ایزد کارساز / نمونه نما کن و نما توانا نواز
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکون بخش و حکمت ده خاک گیر
زگویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر او مهر از او نیست دست
پس از آفرین جهان آفرین / گزوشنه بدید آسمان و زمین
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرین کلید
ز پرگار مغرب چو پیروز آختی / علم بر خط مشرق انداختی
عنان بر کش کاردها برنهشت / فسانه درارشت و دشت گوهشت

سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کار فرمای این مرز و بوم
مرا تیغ ... کیم و خاک این زمین / همان به که جای بود او دمی
چو تو قطره ای ز دریا در آید خجسته / دگر قطره زو باز نشناسد
... و ایزد شناس / فزونتر کند پیش ایزد سپاس
کنم ... شکر ایزد بسیچ / که زین بد اندیش و منش هیچ
... چند از اهل روم / بیاز رکانی در این مرز و بوم
بسو ... زیر بدیگر جای / ندارد تعظیم نعمت نگاه
ستانی ... برگی آن بوم را / چو آتش که عاج کند موم را
اگر چه ... ق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن
قوی ... شو گر چه دست قوی است / که حکم خدا بر ترا از خسروست
کسی کو کسی را نگیرد شمار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
ترا ... از بهر عدل آفرید / ستم باید از شاه عادل بدید
نمودن ... ای را بد کند / خرابی ور آبادی خود کند
ور ... زم و سروی سلطانست نحوی / که گرداند از جادوی خویش روی
ز ... رسمی نماید شرش / نمودار ... ورد سر لوح پشت
سکندر ... انصاف نام آورد / دگر زما هر یک اسکندر هست
چو برانش پیلان ... تخت عاج / زهند و ستان او زند دم خراج

تراست چو من بسی سینه کوش / عمی دیگر ت من شدی گوش
همه سروری با تو گشت و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
خصومت تو در صورت سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
چو از دشمن نعمتی از فزود / سپاس حق تو چون نباید نمود
شنیدم که چندین خط او بد نژاد / که هر جا که آری تو لشکر فراز
بدان تا خرد آنچه باید خورد / طعامی که باید خدا را کرم
ذخیره خوران شهر گردد تهی / تو چون آن شود هم بدان جای نهی
من از بهر آن آمدم هوش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
مکن کشتی جنبان ز راه خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
بکار آمد از عالم پر خروش / بحکم تو هر شخص از نیک و بد
با اصل از جهان و شاهی آب / که فرمان فر الهی تراست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رساننده میوه شد زرد
ستمکار کار تو امکن داوری / که روزیت پسند از این داوری
نگردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
چنان که ز فصلی به فصلی بسال / بخاصیت خود نیابد خیال
هر آنچه بگردد به پرگار / نگردد و بر و کرد شش بود کار
بپسند از گرز من نیز / بر آرم چو خواهم من از کوه گرد
شتر بر نشاید تراد ز آرم نزر / زنم طاق خرشید بر بست شرد

ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این بندگی / گر چون بندگان ثبت از نام
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / زمین حمله کشور خدایان چین
بیار ارزن و گاوری از تماس / بفرمان بری نیز مردم سپاس
در این داوری هیچ پیغاره نیست / ز بهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز / تقاضا پسر داند تا بر دراز
چو برخواند با هیچ شیر سر دور / شکیبنده تر شد با نخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / بنود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهی جلوه تر داد بر خاک و آب
سپهدار چین اندر شد هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود و دستور او / جهان روشن از رای پر نور او
حسابی گر خاقان بر اندر اختی / بفرمان او کار را ساختی
در آن کار از آن کار دانی بجست / که در کار ره داشت رای درست
که چون سازم این داوری بسیج / چگونه دهم خرج را خرج هیچ
که مهره برآیایم از مهر و کین / بدین جنگ آید ازدوی چین
اگر حرب سازم مخالف تو نیست / تبارک بیرون با گنجی تو نیست
دگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی کنم و آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از کنار گردن این کار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر / که مت از نصیحت ترا ناگزیر
در اندیشم از نیروی ای انو / که شدی شود کار بر پای تو
بگنج و بلشکر عز و رایت است / زبون گشتن از کار دور از تست
جهانگیری امد چنین ورنبست / در دوستداری مدو باز بند
بهر جا که اید ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه بنداشتی کار بازیست این / همه بکنه کار سازیست این
بدینگونه کاری خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زد و تیغ با آفتاب / به البرز را گر و شاید خراب
بذره شوار سپهر بلند / بدولت گرایان او در گزند
نه با اقبال اشاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
چو مقبل کمر بست پیش از کنش / طپانچه نشاید زدن با درفش
پیگاه کم پیش او بسپار / که پیکان از اینجا نماند دراز
قرن سنگ بر آگینه نخست / اگر چون شکند دیگر کرد درست
کلی کاهکلی بر ستون سرای / بماند نشان گر گل افتد ز جای
درستی بود زخمها از خدون / ولی زخم مو تیار در برون
در آن گوش کن آن ای سیاه / به آزرم با بدین بوم راه
بچشمی مبین هر بلغرین سپید / که این اژدها بر در چین رسید
نیندار کر گنبد لاجورد / رسد جانه جز کبود نبرد

نوای جهان خارج آهنگ نیست / خلل در بریشم نه در چنگ نیست
ازین پرده گر ساز کاری کنی / هم آهنگ را بهره یاری کنی
طرف دار چین چون در آن داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
بر آن عزم شد کاوری بهر داد / بر سم رسولان شود نزد شاه
به پیوند جهاندار شاه راه / سرافراز و گردان درگاه راه
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل در افکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بیاراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدانگونه کان ار کس نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / وز آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاده است / بدین سان که کمتر بی راست
بفرمود خسرو که با رخش و بید / بجای رسولان ترا ارش و بند
در آمد پیام آور سرفراز / پرستش کنان بر دو شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بجای / سخنهای نغز موده آرد بجای
بفرمان شه وان سخن گوی مرد / نشست و ثنا گفت و سجده کرد
زبانی شده دیده بر هم نزد / ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز زیرکان آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
بیارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از دوستداری بیار
چو برق از فشنده از زیر میغ / زبانی بر آورد چون تیز تیغ
که آمد شهنشاه ایران و روم / برومند باد و همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد کشور زمین
جهان گاه در بارگاه کشش / سپهر جهان را بپایش بناز
نهفته سخنهاست در بار من / گران در زمستت گفتار من
فرستاده من چنان بود رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
بیا تا کسی زین خاصگان پیش او / جز او کاو قرین باد بر کیش او
شه از جلوتی انجمن خواستن / شکوهید از خلوت آراستن
بفرمود کز ترکی هاتی بند / نهادند بر پای شیر و پلنگ
جهان عدش را از بن کم / کشیدند در زیر زنجیر زر
سراپرده از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند
نماند جای در آن جای خوش / یکی تیغ پولاد بنهاد پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت / بهر آغاز آن شاه از گرفت
که با سبزه روینده شد باغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل بر افروخته / جهان بر تو سبزی آموخته
برآیم که گو بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه هست / به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام … گران سنگ کالا فرستاده ام
نیم شاه خاقان سپهدار چین … که در خدمت شاه کوشم ز من

سکندر ز گستاخی کار او … پسندیده شد گرد گفتار او
به شادی بر او بانگ برزد درشت … که پیدا بود در روی او بار پشت

شناسم من از بازی جنگ … نهان از سکندر نماند نه تنگ
ولیکن نگهدارم آزرم تو … ز پوشیدگان بر ندارم نقاب

چو گستاخ رویی بر آن داشت … که در پرده پوشیده نگذاشت
چو بی سهمی دیدی از شاه روم … که پولاد را نرم دانی چو موم

شه سپیدی از زور بازوی من … که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر … عنان به که برتابد از پیش شیر

جوابش چنین داد خاقان چین … که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه … که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من با گرفته در آیم ز در … نبرد از من هیچ بدخواه سر
سپه شیر خندان بود کینه ساز … که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کینان بی دردار او … ز دل کینه مردی کند شد شیر
ز بس چون دل شاه زنگی درست … جوانمردی از شاه پس دور نیست

مرا تیغ شیر چندان بود … که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر رها ساختم … کجا دارم اندیشه تیغ تیز

دگرگان جهانش نگردم نخست … که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من ناخوش … مرا با تو گر هست کین ساختن

خصومت کری گر قتم ز راه … بدین اعتماد آمدم نزد شاه
جوانی که نکم هم مهربانی کسی … نبرد ز شر مهربانان کسی

دگر نیز گردم گناه بزرگ … جزای بود غدر خواه بزرگ
نوازنده تر از شهنشاه ام … که رحمی کند خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیازد به تیغ … ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم … به دستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان داد کرد او است … خدایش بهر کار یار او است
از آن جنب گفتار شیرین زبان … گره بر گشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش … چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بد نبود … چو گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گشتی پناه جهان … ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو … که بینم رضای تو در راه تو

گر این آمدن شاه را کام جست … درین جستن آغاز و انجام جست
اگر دسترس باشم از روزگار … کنم بر عرض شاه اکام کار

گران کارها گشاد از دست من … همین تیر دو قبضه از شست من
زمین را ببوسم به خوی چاکری … نگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ … چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
گهر چون به آسانی آید به چنگ … بسنجی چه باید ترا سنگ سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام … چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر بخت چین خواهد و تاج و تور … ز فرمان نبایست این بنده دور

وگر نگذری از بخارای من … ببخشی به من جای آبای من
چه برزنده مهربانست شوم … درم نا خریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه … زیادت شود بنده نیکخواه
چنین در قبا بسته چین مباش … قبای ترا کو یکی چین مباش

شهنشاه گفت ای پسندیده رای … سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه را زآن نشیدم اقصای چین … که آرم به کف ملک توران زمین

بد اندیش را سر در آرم به خاک … کنم گیتی از کینش یکباره پاک
بفرمان پذیری هر کشوری … نشاندم جدا گانه فرمانبری

چو تو می شبیخون شمشیر من … نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سر بلندی دهم … ز تاج خودت سر بلندی دهم

بتاج از تو خواهم نه کشور نه تخت … نگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن به شرطی که از ملک خویش … گشتی هفت سالم آری خراج پیش

چو آری به من جزیه هفت سال … دگر جزیه بر تو گردم حلال
نیوشنده فرهنگ را سازوار … جوابی پسندیده آرش باز داد

که چون خواهد از من خداوند باج … به عمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش عالم دهم … خط عمر تا هفت سالم دهم

جهانجوی را تابع نغز او … پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار … بیار و فرود تو دادم ای شهریار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند … یکساله دخل از تو گردم پسند
چو سالار ترکان زبان لاله دهر … بدان خرمی گشت فیروز بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت … پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای … بیارد که فیروز بادا خدای

مرا بر چنین زینهاری درست … خطی باید از دست خسرو نخست
اگر چو منم هم زدخل یکساله بیش … شهم بر نگیرد از جای خویش

بتعویذ بازو کنم خط شاه … ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون برین شاه را … که جز بر وفا نسپرم راه را

بر آن عهد شاه از پیمان بسی … که در پی وفاهی نگویند کسی
بفرمود شه تا دبیران بار … کنند آن فرو بسته را آشکار

## لشکر خاقان چین

ز هندی زرش پایه بر بر نهند … تبارک بر آن شرح گوهر نهند
چو شد کار خاقان به خسرو بساز … بلشکر که خویشتن گشت باز

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر نهاد / که مهر زمین گاو بر گنج زاد
سکندر بهش کرد بر باده تیز / که می کرد کافور را عطر ریز
نشست ار که شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
حسک ریخته بر گذرگاه آب / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس / نه بازار لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه با صبح راند / همیداشت تا بس بنماند
چو یاقوت با شعله برج سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرایی کش بیچاره شاه
رسید ایک از دو خاقان چین / بدانسان که لرزد بر و بر زمین
جهان از جهان لشکر آراسته / ز کوس و دهل بانگ برخاسته
سپاهی که گر بازجویند کسی / نه بینند یکجای چندان کسی
همه آلت جنگ بر داشته / چو دریای آهن در انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / زمینها به دو بیست پیش از دو میل
چو زین شغل یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر بهر هم نبرد
بر آرایش خاقان بکم کرد جست / که لشکر دو چندان او در است
بفرمود تا کوس رویین زدند / به ابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب تلنگاه / به آواز گفتا که ای شاه شاه
نگویید کارد عنان سوی من / ندارد نهان تیغ از روی من
سکندر بر آواز چینی شتافت / قبای گرانکین بخشم در کشید
برون راند پیل افکن و شیر را / ز رخ افکند پیل بداندیش را
بفرمود ترکان زبان بر گشاد / که ای شیر ترکی ز نام و نژاد
سخن راست گفتند همه نشینان / که عهد و وفا نیست در چینیان
بگو چین ابروی چینی مخواه / ندارد نهان مردم بیگناه
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی به چشم کسان دیده اند
وگر زین پس آنچنان آشتی / ره دشمنا کی چه پرداشتی
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فزاید قول اندکی
خبر زانکه مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهدی گردی چو بود / برادی عهدی که چون بغز بود
اگر کوه پولاد سد سکندر است / وگر خیل یاجوج سد سکندر
بجنبد ز یاجوج ... / سکندر نه تنها سکندر بجای
ز بخت چون بر سنج را ساز داد / کلمک خطی ... باز داد

اگر سر گرایی برآریم گاه / دگر پوزش آری بشوییم گناه
مرا از پی نبرد در کین بست / خورش نبود هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت ای شهریار / نه بیهوده آمد کرد این کارزار
همان بیک خواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم بتدبیر فرمان تو / نه بندم میان جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روز کور / که برگردم از جنگ بی دست زور
ولیکن به اقبال یاری گرست / زمینت رهی آسمان چاکرست
ستیزنده کی با خدا آورد بخت / ستیزنده را سر برد بر درخت
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مهر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذر ساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
بر آیین مرکبش در کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کام را نیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
نوازش کرد و بسیار چیز / رها کردش آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان جانان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن دشت / دو لشکر شکن با یکی رای گشت
سلاح از تن و خوی ز رخ برکشید / بداد و ستد در هم آویختند
سپهدار چین دم ازین در نهاد / فرستاد نزلی سوی شهریار
که در گرد شیمان شه زین تمام / کفایت شد آن نزل از صبح و شام
بهم بود رود و می و جامشان / همه نزد یکدیگر آرامشان
چو از می بنخجیر پرداختند / به یکجای نخجیر می ساختند
پیاساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جام تند آورست
بگز لو کند غم ترش کرده را / بجوشاند این خون افسرده را

## مناظره کردن رومیان

یکی روز خرم تر از نو بهار / گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با هم گر همنشین
ز رزم تو ایران و از چین زمک / سماطین صفها برآورده تنگ
بمی چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
و زان خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج کوثر بگوش
سخن می شد از کار کار آگهان / که زیرکتر کیست شد از جهان
زمین خرم از کشور آرای کیست / بهر کشوری پیشها بهره چیست
یکی گفت بر مکه افسونگری / ز هند و ستان خیزد از بت گری
یکی گفت بزم سوی تخت / ز بابل رسد جادو بیهای سخت
یکی گفت کامد که اشفاق / سر و دار خراسانی و دوارق

یکی گفت نقاشی از اهل روم  پسندیده شد در همه مرز و بوم
یکی گفت پسنده ترین نقش چین  که افسانه شد در جهان نقش گر
ز رومی و چینی در آن داوری  خلافی برآمد به نغز آوری
نمودند هر یک ز پیکار خویش  نمودار نقش پرکار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق  که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند  حجابی فرود آور و نقش بند
بدین گوشه رومی کند دستکار  بر آن گوشه چینی نگارد نگار
ز بیننده هر آیش نه یکدگر  نگه کرد تا دعوی آید بسر
چو زان کار باشند پرداخته  حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام  نوایی تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت  در آن حلقهٔ طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند  پس آنگاه پرده برانداختند
یکی بود پیکر دو ارتنگ را  نقاوت نه هم نقش هم رنگ را
عجب ماند از آن کار ناظر که  بعبرت فرو ماند چندانکه هم
میان دو پرگار بنشست شاه  درین و در آن کرد نیکو نگاه
نشناخت از یکدگر بارشان  نه پی برد در پردهٔ رازشان
بسی راز آن در نظر بازجست  نشد صورت حال بر وی درست
چو فرزانه دیدان دو شیء را  بدیع آمد آن نقش فرد آزما
بفرمود تا در میان آختند  حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ  یکی تنگدل شد دگر [illegible]
دگر ره حجاب از میان برکشید  همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته  به صیقل رقم در دو [illegible]
بر آن رفت فتوی در آن داوری  که هست از بصر هر دو را یاوری
نماند چو رومی کسی نقش بست  به صیقل شود چینیان چهر دست
جهاندار با شاه چین چند روز  برخشنده می بود رامش فروز
زمانی ز مهرشان بهر روز  همان تهنیت جهان [illegible]
بدو گفت روزی که دارم بسیج  که رامش [illegible] فلک پای هیچ
که گر دم سوی کشور خویش باز  ز چین سوی رومی کنم [illegible]
جوابش چنین داد خاقان چین  که ملک تو شد شمع کشور من
به اقبال هرجا که خواهی خرام  تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا مرکب شه کند تاختن  ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش  عجب مانده [illegible]
بسا لاجرم مرز شاهان شام  فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
بحکم است خاقان به فرمانبری  بگوش اندرون حلقه [illegible]
به آیین خود نزل خود میزبان  بدان مهر خود را بمهر میزبان
اگرچه ملک [illegible] بارش  زمان تا زمان بود [illegible]

چو آیینه [illegible] مرز او  نبایدکه برگیرد از خود شمار
بسا لاتر این پایه پستی کند  همان عشوی زر پرستی کند
شه آن کرد با چینیان سربسر  که بار این نشان کنه باصد شرف
ز نو پوشید سنهای ابخاز و روم  که بودی گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نمود  که از قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی عوا کن چین نهاد  ز پیشانی چینیان چین گشاد
چو چین در نماند از خلایق کسی  که خزی بپوشید یا اطلسی
چو نمود شاه از سر نیکوی  بدان نیک چشمان چو ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان  بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی از آن کن گرد دلم  سرشک قدح ریز در دامنم
سر [illegible] که از صرف پالود  زدامن فرو شوید آلودگی

## مهمانی کردن خاقان چین

نکن هرکی ای ترک چینی نگار  بیا ساقی چون [illegible]
ز ظلم را بدل از پی شاه کن  ز بند نعم امروز آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن نیست  نکن خرج چون نیز بار ار است
نکوار چیزی از مال و چیزی ز  ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله رسم کوی [illegible]  به پیرانه سر به بود زیستی
در خرج رخوو چنان در بند  که گردی ز ناخوردنش ارجمند
چنان نیز کمتر مهر دار گنج  که آیی ز نیمه ده خواری رنج
چو در شهر از سوزن تو ای رکنی  بسا گوشه کز گنج درسر کنی
سخن را گرانش کن نقش بند  چنین نقش بر دو که نیستی
گر آوازه شد جهان گشت در  که چین را درآمود دامن بدر
شب و روز خاقان در آن کو [illegible]  که شه را [illegible]
ملوکانه مهمانی ساز دست  جهان در سم مرکب اندازدش
کشید پیشکشهای بیش از بیش  به اندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان [illegible]  فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت  که دیدار شیران دوشیزه مشت
چنان خرمی و میوه خوشگوار  برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوی بعالم نبود  که یکیک بر آن خوان فراهم شود
گذشت از خورشهای چینی سرشت  که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر لبی پخته حلوای نغز  بیاد اشتر مس آگنده مغز
ظرایف ز [illegible] سبب  یکی آورد زان نعم هر چه هست
جواهر ز چندانکه جوهر شناس  کشید سیم از البسالی قیاس
چو شد خانه ز گنج پرداخته  بر آنگونه مهمانی ساخته
شهر گر با شهر کان و دار  بجواهر سنکری شد ز شهریار

زمین داد بوسه بر آن تن منش / فرود آمد از زین بود تند و خوش
سپاس کیان گفت اگر نیک شاه / گشاد بر سر تخت این بد ره
سرش را به افسر گرامی کنند / بدین سرفرازیش نامی کنند
پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن گشاد انش از نرم او
شه و لشکر شه به یکبارگی / بران خوان نشستند از آوارگی
سکندر چو بر خوان خاقان نشست / پی خضر بر آب حیوان نشست
یکی تخت زر دید چون آفتاب / ور و چشمه در چو دریای آب
بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر برنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بسته بر پای خاست
نوازش کنان تشک میخواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بر اندازه بنشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین گنبد خاک گرد
فرو ریخت سالار برگی فراخ / چو برگ رزان وقت بر شاخ
بهشتی صفت هرچه در خوانستی / بر آن مائده خوان آراستی
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند بر بادۀ نادرها
بساط می و نقل بر ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند
نشستند برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نوا ساز چنگی گرامی شگرف / تعالی نوازان آواز ژرف
بریشم نوازان شعری سرود / بگردون رسید آور ده آواز رود
ز نی نالیان ارغنون تن بسی / که بردند هوس از دل آدمی
کمربسته رومی و چینی بهم / برآورده ز آواز چون علم
در گنج بگشاد و چیپال چین / بپرداخت از گنج تا روز زین
نخست از جواهر درآمد بکار / ز برگ و ز رهای گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تری چون گلاب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین نافه انبارها
نگارینهای حاجی و چینی پرند / کز آن تا به شمشیرها هر چه بند
تکاور سمندان چینی خرام / همه تازه دندان همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بجز زو و کلنگ افکنی تیز تاز
چهل سر بالحت ور گستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در مرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید / فر آیین شهها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / از آن خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی سر و دم سیاه / تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت ساج شهی / نشیننده او بپویه لی
بسبق برده از آهوان سیاه / بجستن چو آتش برفتن چو آب
بعجز از مرغان سبک خیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر

287

نماکه رومی پیکرش بود / بکردونه کی کینیش و بونا
چو وهم از همه سوی طلی خرام / چو اندیشه از زر و زرین لگام
سمندی که وهم بهمت رسد / بهمند روشنی بر سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب شه شوریده تر
چو دوران اندیشه پر و بال / شدن چون صبا آمدن چون شمال
بسی خون کرده و درگرد لش / عقابی چو چنگ عقاب آتشش
جگرسای سیمرغ در ما حسن / شکارش همه پیل اندر حسن
عضباک دو هوز یره گستاخ چشم / حدائق فرقش نا پدید از دو چشم
طغانشاه مرغان طغرل تمام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه موی با کنیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
یکی چون بهشتی برآراسته / ز هر بیم بر از زر و خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل کمندی چو مشکین کمند
پر از عنبری کابار و می حکمه / در آتش بر آب تعلل کرده
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
مهی سرو و مجاج لالای او / شکر بنده و چشمه مولای او
کمربسته زلف او مشک ناب / کمر ز لعلش کمر بسته نیز آفتاب
سخن گوی شهدی شکر بار او / بشهد و شکر بر ستمکار او
بدو بر تن و قامتین شاه او / به شکل دم تا قدم انگشت او
رسیمین نخج گویی آکنده / بر و طوقی از غبغب او بخته
از ابرو کمان کرده و غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
تبرا آفرین بر جهان داده / که پرورد از انسان گرانمایه
برد برکس از سنگ چشمی نظر / ز چشمش همانش بسی تیزتر
رساننده تحفه از جهت / بتعریف آن تحفه شد سر بلند
که این مرغ و این بارگی و این کنیز / عزیزند بر شه که با داعزیز
ز کس بر جهان چنگ خیلی نشست / ز مرغی چنین اید آسان بدست
بکمفعن حاجب که هنگام / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویش کس انباز نیست
سه خصلت درو هادر اوروا هست / که زان چار ازو هم نیاید بدست
یکی خوب رویی و زیبندگی / کرم ستاییتی در فریبندگی
دوم تیز رندی که گاه نبرد / نهیجد عنان را ز مردان مرد
سیوم رای چون خوش آوازی رود / گر آوازه چو شهره سرآید سرود
چو آواز خود برکشد بر زبر / بخسبد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری دگر را بخست / ببیند رفیق و بود دان فراخست
که در داوری در زبان کم بود / که در نازکی و سبک حکم بود
از آن سیمتن کو چه دو بیرون نشست / ز مردی جدا اندکی زن هم است

اگر ماهی از سنگ خارا بود / سگ از زهگشان دریا بود
زرگ اندیشه باید سپر ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن
گرانی کش این گنج شهوار / ز بازار عمری ندید استوار
بپیچد رسنش حلقه در گوش کرد / چو مه رفت بانش فرا گوش کرد
چو دید آن سپیها پدید از سپاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاس فیروزه فام
دگر باره شه باده در کف نهاد / برامش در بارگه بر گشاد
بسر برد چندی در آن بزم و داد / دگر باره شد هر کسش تیز پی
سوی بازگشتن بسیجید کار / بگرداند کشتی چو روزگار
به نظاره را که خاقان چین / بشه داد و بنهاد روش بار چین
و ز آنجا که شه را بیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهر بند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بپرده سرای کنیزان شاه / همی بود چون آب در زیر کاه
گهی روز کین چرخ چوگان ربست / ز شب بازی او در کوی دست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی چو سپرد
در آمد بطیبار ز کوهکن / فرس مثل بالا و بسیار تن
علم بر کشیدند گروه کیان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که غوغاش بفروخت سنگ بود / بیابان بنخچیر او سنگ بود
ز دریای چین تا بدریای هند / زمین بر زمین بود و زیر برند
سپه چون در آمد بعرض شمار / گزیده دو ده بود پانصد هزار
پس و پیش برکاب طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد او چون گروه
بچر رنده پیلان آهن کلاه / چهل سی چنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص / چو بر نقره سوسنه از خلاص
ندیمان شایسته بر گرد شاه / که آمد از ایشان شیخ و درج
خرامان شده خسرو خسروان / طرف وار چین در رکابش دوان
چو خسرو به پیرو دلجوی چین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گرد و سوی خانه خویش راه / بر اقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / بآب مژه کوه را رود کرد
عنان تا بشه شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان فرضه جای دل افروز دید / نشستن در آنجا فیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد گنج هر کس قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشت آن جویبار
چو بنشسته کشور ماوراءالنهر دید / جهانی بکوبیم که شهرش رسید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاوج شادروست / خبر داد دهقان که بنیاد اوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاه آمد اندر بدان مرز و بوم
بهر کشور از شادی فتح شاه / بشارت زنان بر گرفتند راه
به لشکرگه رایت بر افراختند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / به درگاه شاه از پی پای رنج
بپاساتی امشب همی کن ساب / که با درد سر راحت آمد کلاب

## آوردن خبر روسیان

بسی کاب در روی کار آورد / تو آن می که در سر خمار آورد
جهانگرد را در جهان تاختن / خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آمد بسی / بهر منزلی کرد آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیده‌ها بهره برداشتن
ولیکن بپایان سر انجام کار / بشهر خود آمد همی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / بر از شهرهای بشهر کسان
سکندر بدانکه بهر کاری که بود / همه بیش بر شهر خود مینمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن کرد کز فرو جا / چو باد او رود پای در با
هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
ز دیوان عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را بر افروزد از رنگ خویش / بلندی دهد باز اورنگ خویش
کمند ار ز نزن بلرزه هر کسی / در آنجا ره ساز او نو بسی
بخوانند کان مغانی دهند / جهان را نو زندگانی دهند
و زین ره ده مهر نقش اندیشه / نه از بد شاهان چنین پیشه
دوالی که سالار انجاز بود / به مهر همی اینکه کردن فراز بود
دو دوال کمر بسته بر حلم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه
در آمد بر شاه یکی سکال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از عهد الجاز بسته عروس
کس آمد گران ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
سپیهر زده روسی ز الان و ارک / شبیخون در آورده همچون گرگ
خوچی نه بر وجه اندازه کرد / در آن بقعه کین کهن تازه کرد
تباراج بردند آن بر و بوم / گروه بسته با دانش وقت سوم
جو از شمکال که هو آشم / خرابی بسی کرد و بسیار برد
ز گنجینه تاهی کرد تخت / در از درج بر بود و چتر و تخت
همه ملک بر دع بر انداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ فرزانه را
ز چندان عروسان گوهرنمای / نماند یکی بار زین یک جای
همه کوه و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من درین داوری بودمی / ازین بد کمینش برآسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه / خداوند یاری ده و دادخواه
به مغنی گروسی درین سال چند / بروم و به ایران بساند گزند
چو زین پیکر بر گنج ره یافتند / شتابنده زانسان که بشتافتند
ستانند کشور گشاینده شهر / که خاقان خجل شد و دهقان بشهر
چو بوده نشد آن حریفان بگنج / ببین تو بهار ار ستانند رنج
به پیدا و پنهان برانند بال / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون درین مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشوریده شاهنشه از گفت او / ز پیدا و پنهان و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه سر / اگر شاه بود این ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز / وزان طیرگی سر برآورد باز
بهر می و راکعش فرمان رواست / مرا دولت آنچه در جهان آرزوست
ازین گفته بد باشد اسکندری / نکو گفتی و راستی زین نکوی
ببینی که چون سر براه آورم / چه سرها بچنبر بگاه آورم
ندیر طاس مانم نه روسی بجای / سپهر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصرست بلش کنم / سر اسپینه پای پلیس کنم
اگر کین نخواهم ز گرگان روس / بود ننگ بر ازاده فیلقوس
اگر پیر برطاس را بشکنم / ز پیر طاسی روس و بر هم زنم
گر از گردش چرخ باشد امان / بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جا آورم / ستاننده را زیر پای آورم
نمانیم نوشابه را زیر بند / چو وقت آید از پی برآرم کمند
گران سیم از سنگ شد جای گیر / برون آورم ریشش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت / بجدت شکوفه بهار آرد درخت
درین ره چو بر جو نهادم لباد / صبوری کنم تا برآید مراد
مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم در آن ملک یکچند جای
خوزین داستانم رسید آگهی / به ار لک من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد از چمن / سر از من بپیچد بود دشمن
دوالی چو دید آن بد رنگی / برآسود ازان خشم و آشفتگی
بیا ساقی آن باده زرشک گیر / که از خوردنش هست کس را گزیر

## در رفتن سکندر بجانب مغجاز

ز باده جگر گوشه آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

دو پروانه بینم درین طرف گاه / فروغ از چراغی دهد این خانه را
یکی روس پیست و دیگر حبش / که سازد ز کباب این برده را
بگرد پر پروانه بر شمع کس / گرایش کن پیش این شمع خاک
گر پروانه با بخوانند و بس / چنین بر فروزد چراغ از مغاک
که چون باخت اسکندر فیلقوس / خبرهای خوش تاراج روس
تهی دشت از غم کن ساختن / ز هر گوشه با خود بر انداختن
که جنبش درین کار چون آورم / سر از عهد خود در برون آورم
دگر روز کین ترک بیچاره را / ز پهلوی شیدیز بخشاد سنگ
سکندر ز برا جنگ خیلی نشست / که چون درخواست چون بر حبست
ز جوشنده چون جنبش جهان / وز آنجا سوی شهر خوارزم راند
بیابان چو از رزم داد و داشت / ز جیحون برانده به صحرا گذشت
بدان با گند عالم از روس پاک / برافشت بهمود بر آن خاک
در آن باختن دیده بخوان گرد / گذر بر بیابان ستلاب کرد
بیابان همه دشت قفچاق دید / در او لعبتان سمن ساق دید
بگرمی هوا آتش مشتری چو آب / فروزنده شهر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / ز رشده دیده شان ناشکیب
شتابان به سر روی و بر موی بیان / نه با کس ز بر ادرشان رشک بستان
سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب / چو دیدند روی خوبان بی نقاب
ز بقعه خونی بگوش اندرند / وز آن ابروی بخت گوش اندرند
کس از بیم شه ترک تازی نکرد / بر لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان آن مرز را / ز خوب اندران جای شه بر
پری پیکران چون سمن تاب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
بخوابی پر لشکر اندیشه کرد / که بی‌نیه است آتش زن خوب رو
یکی روز رغبت بدان کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه سوی قفچاقیان / مشرف خود سر افراختیان
به پیران قفچاق پوشیده گفت / که این روی پوشیده به در نهفت
ز بی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
جوان و شب بالا زیده راه / شنیدند یکسیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / گر آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق شهر و شه بنده‌ایم
گر آیین تو روی بر بستن است / در آیین ما چشم بر بستن است
عروسان ما را بسی این حصار / که با جمله کس ندارند کار
بپرقع بکن روی این خلق نیس / تو شو برقع انداز بر روی خویش
کسی کو کشد دیده زان دلفریب / ز دریا چو بیند نظر آفتاب
بی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود بگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری / ز پوشیدنی باز شد داوری

حقیقت شد او را که آن باد و کوه   نصیحت نمودن مر آن شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز   ز رو چاره آن خواستش چاره ساز
گر این جو برو پاین نخجیر موی   در این لعبت کز کس نپوشد روی
چه سازیم تا رزم خوبی کنند   ز بیکار پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ ور آن شناس   که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از آب و خشت   که افسانه سازند از آن سرگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد   بجز روی پوشیده ره نگذرد
شه از ریگ و بوم هر چه فرمان خواست   بزد و بر ز ریگ پیکر کرد راست
جهاندیده دانا ز پیک اختری   درآمد بتندی پر صنعت گری
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه   برانگیخت از خاره سنگ سیاه
بر او چادری از خام سپید   چو برگ سمن بر سر سنگ بید
درآورده از شرم چادر بروی   نهان کرده رخساره پوشیده موی
هر آن زن که دیدی در آن رزم او   شدی روی پوشیده از شرم او
از آن زور قبچاق رخساره بست   که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار   بر آن سنگدل تو چو جان کرد کار
خبر داد دانای بیدار بخت   که قبچاق را دل چو سنگست سخت
اگر چه سمین سنگین دلند   بسنگین دلان بر سبب مایلند
بر این سنگ چون بگذرد چشمشان   از او پند گیرد دل خشمشان
که رویی من یخی از خاره سنگ   چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی   ز بیداد و بیگانه و شرم شوی
هنوز آن طلسم برانگیخته   در آن دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوب تیر   چو باشد گیا بر لب آبگیر
همه خیل قبچاق کانجا رسند   دو تا پیش آن نقش بگذشتند
ز ره گر پیاده سد گر سوار   پرستش کنندش پرستنده وار
شبانی کز آنجا رساند گله   نهد پیش او گوسفندی یله
ز بیم عقاب ار پولاد چنگ   بمرد و کسی کرد آن چاره تنگ
ستم من که آن نقش پرداز کرد   گر کاهی گره بست که باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی   بمن ده که رشست پروای شوی
کشم دشت شویی پاک و سپید   به بکر این چنین دست ساید کشید
دگر بار بلبل بباغ آمدست   پری پیش روشن چراغ آمدست

## لشکر کشیدن اسکندر

خیال پری پیکری میکنید   مرا چون خیال پری میکنند
هزار آفرین باد بر زیرکان   که روشن نوازند از زهره کان
گزارنده شرح آن مرزبان   گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم برآرای روم   بفرمود تا سازد از سنگ موم

که چون شاه عالم برآرای روم   بفرمود تا سازد از سنگ موم
بفرمودن آن نقش و خوان ستم   چو فرخ ز نقشی شد آراسته
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای   شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که بگذشت با تخت گنج   با امید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند   بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد بدخواه تنگ   شد آن کمین تیز کرد چنگ
فراخی که دید در دیگ آب   فرود آمد آنجا بهنگام خواب
چو انجم بر آراست لشکر گهی   کشیده بگردون در ار گهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد   سراپرده را در هوا کوس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم   در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را طی کند   چو کوه آید زند کوه را پی کند
دلیران شمشیر زن بی شمار   بهر دم گرایی چو پیچیده مار
سکندر زده پیه دارد نهیب این   جهان زان ستمگر با نهیب این
نه لشکر که کوهی با روان   که در زیر او شد زمین ناتوان
یکی اشتر پر پیل و پر سلیتن   همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قطال روسی که سالار بود   شد آگه که با او بد نگار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت ده   بکردار هفت کرده عروس
ز بر طاس و خزران و آلان گروه   برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
سپاهی که چندانکه لشکر شناس   باندازه آن سازد قیاس
چو عارض شمرد آنچه در بیش بود   ز هشصد هزار از عدد بیش بود
فرود آمد از سر راه دور   او هر یکی لشکر شاه ور
بلشکر چنین گفت قطال روس   که مر دولت کاراچه باک از عروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج   همه سر بسر کار دانهای گنج
بجا بازی از دیار روسیان   چنین بارها بینان و موسیان
همه کار رسان بهر بد و لس گری   نکشته بشب کرد چالش گری
جگر خوردن آیین روسی بود   می و رود در رسم عروسی بود
نبرده چنین سینه بر   همه خرد و پا بود مرز و زر
خدادادی این غنیمت بکام   خداداده چون توان بست راه
گر این سگ را بدست آوریم   بر اقلیم عالم شکست آوریم
پس آنگه بر بر بالای کوه   شبی چند با او شدی هم گروه
بر انگشت تمود کانیکو نور   جهان در جهان بازمین اندود
در آورد کاز کوه و کنج   بجای شاوان سرخ لعل و در
کلاه مرصع برافراشته   قبا با کف پای بگذاشته
همه عنبر از حلقان یا لوس   سر زلف پیچیده بالای گوش
سر پاپوش ارزیور خسروی   نه پای رونده نه پای قوی
گر آن قند بر لبشان سرسوزی   دهن را گشایند چون بوری

بتاریخ و تقویم جنگ آورند / تهی در حسابی از رنگ آورند
نه آن لشکرند اینکه روز نبرد / ز خسته گلوشان برآرند گرد
چو ما حمله سازیم یکسر ز جای / بیک حمله مانند از زیر پای
چو روسی نبینی کس از سست مغز / فریبی شنیدند از یکوی نغز
کشیدند سر زانکه ما بنده ایم / بدین عهد و پیمان که بشکسته ایم
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / به نوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از نشابی و خنجر کشیم / بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان همه گرد فرخنده شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین کوزخان از ختن / و پیس از [illegible] این یک از یمن
دوالی ز ابخاز و سندی ز ری / قباد و سطخری ز انوام کی
ز پیوند کیلی ز مازندران / نیال [illegible] از کشور خاوران
زبوبان فرنجه و مصر و شام / دو چند انکه بر گفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امید داد و شادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / ز پیکار شیران نکردند خوی
سلاح و سازی ندارند جست / ز پی آلتان جنگ باید درست
دو دوستی ندیدند شمشیر کس / سنان خنج و نیزه از پیش و پس
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای
من آن گرد گیرم که در [illegible] گرد / ز من دل هم پیر و جان هم نبرد
[illegible] که با گنبد برساختم / بجای خودش خون از او آختم
کمانم چو برزد برابر گره / شده چین کمان از فرو کرد زره
هم از جنگ روسم نیاید شکوه / که بسیار سیلاب آید ز کوه
بسا زهره کو در تن از تو شکست / بزه برد و گر رد تو اندر نشست
شنیدم که از گرگ روباه گیر / [illegible]
اگر چه برابا چنین [illegible] / بهم پشتی کس نباشد نیاز
همه کار با تیغ [illegible] / در چاره بر چاره گر بسته است
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم از این مهر سستی گرایش / کنون برتر از آن آریم [illegible]
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا خود چه آید بفال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که پیدا نباید که باشد کسی
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت جاسوس جفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرها پاس
شب تیره دل پاسبانان شدند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بلشکر کاری عمل یافته

[illegible] تا به ایوان [illegible] / چو لشکر فرو سوده بکار [illegible]

## مصاف سکندر با روس اول

بپیرای جهاندیده دهقان کی / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو ارجمند [illegible] / کجا روشن این سر جنگ [illegible]
دگر باره چون جشن بازی نمود / جهانش چو نیرنگ سازی نمود
گرانمایه صراف گوهر فروش / سخن را بگوهر برآمود گوش
که روی هوا شد ز جوشن [illegible] / جهان را چو پر کرده طاووس
که شب تیره و پهلو بستر [illegible] / بطالع بر رومی ستاره شمر
زمین [illegible] چون تو شب / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
به تیغ کمر طشت بنمود ماه / سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز هر تیغ کوهی کمی کوه تیغ
دو لشکر بکوه دو دریای خون / [illegible] از رنگ دریا نمون
تبه مرخون ریختن [illegible] / بهم تیغ و رایت برافراختند
در آن معرکه عارض [illegible] / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان کمان [illegible] تیغ / بخورشید روشن درآورد میغ
الکانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دوالی و گردان میدان زمین / سوی میمنه گرم کرد [illegible] کین
قراخان و فغفور [illegible] / علم بر کشیدند بر میسره
جناح از حد ملک علامان خاص / زره در زره همچو زرد خلاص
یل اندرون پیل پولاد پوش / پس او دلیران [illegible] خروش
شه پیلتن با هزاران سپید / کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف [illegible] روسان [illegible] / فروزنده چون قبله گاه عروس
بجز زانیان راست آراسته / ز چپ بانگ برطاس برخاسته
[illegible] آبسون [illegible] خاج / سر اندر آهن گروه [illegible]
بقلب اندرون روس کینه جوی / ز مهر سکندر شده سینه شوی
ز هر دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
درای روسی برآمد بجوش / چو هندوی [illegible] پر خروش
[illegible] کوس گردون شکاف / زمین را درافکنده پیچش بناف
همان [illegible] ترکی برآورد شور / بیازوی ترکان آورده زور
صهیل [illegible] سینه [illegible] / بماهی رسانده زمین [illegible]
[illegible] یکی [illegible] / ز نقره برآورده [illegible] خون
[illegible] یک سیه گرد [illegible] گذر / چو مرغ [illegible] پر بر سر [illegible]
ز [illegible] مهره شده روی خاک / [illegible] گشته مغاک
سنان [illegible] کمان [illegible] / بخون ریز دشمن [illegible] کمان
[illegible] / شده [illegible]

دو لشکر چو دریای آتش دهان  کشیدند بار از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند  بشمشیر الکنی در شکار آمدند
ورای جگر تابه و زر  ز سر هوش سپر از روی
زمین را بشورش برافشاد  فلک آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از آن لشکران سرکشی  سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان  بسختی دل آهن چو جهان
سبار از طلب کرد چون پیل مست  کسی کآمد از پای پیلان زبر
دلیران از و بد ولی باشند  سر از رنجه شیر زبانسته
پس از ساعتی شد شیر سیاه  برون آمد از پرده قلبگاه
برانداختی اهرمن گفت  که آمد برون آفتاب نهفت
بسم جام بر دست خون ریختان  زره از باد و از خون آلماسیان
بکشت این بر مرکب آورد ران  برافراخت پولاد گرز گران
که پای آن پیل جنگ آزمای  درآمد سر پیل پیکر زجای
شد اجاقی از گرز پولاد دست  ز طوفان خون زمین گشت مست
سواری سرفرازتر زان گروه  بران پیلتن آمد مانند کوه
ز زخمی و گرباز زین پشت  چنین چند کرد و کمش از دست
سر انجام کار از سر انداختن  غرور پیش داد آن سر افراختن
ز پولاد در جان پولاد تیغ  بسی کشته هم کشته شد اندر تیغ
ز پشتش کمان تابه کار دگر  بمیدان نشد زرزم سیاه دگر
دگر باره خون جگر جوش کرد  قضا وقدر زینها گوش کرد
ز رومی درآمد سواری چو پیل  ز زخمی چو تیغش بهشتاهی سیل
بروخواست از رو بیابان نبرد  همیکرد و مردی همکیشت مرد
بر مکو یه خیلی بخون در کشید  شهی چند را جان ز تن برکشید
ز بس گشتن مرد جنگ آزمای  نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی رومی بر آن دست یافت  ز گوپال خونین دل برتافت
چو بالای نیزه درازی گرفت  دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار  برون آمد مرکب یکی شهسوار
ز اسبی عقابی بر انگیخته  ز تیغی نهنگی در آویخته
پیکان آمد چو عفریت مست  یکی حربه چار پهلو بدست
طرب دی بر آورد بار روزگار  که خواهی همین نقطه از خاک
زرینه ما رند رانی منم  که بازی بود جنگ اهرمنم
چو روسی او دیده و زو کز  ز صفر انگشتن درآمد بسر
عنان سوی لشکر که خویش داد  ز هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد و رو سوار دلیر  پس پشت آن لشکر شیر
گریزنده را حربه خار پشت  بروی شد ز سینه ستان جابه پشت
برو خویش و بیکانه بنشانده  صلیبی شده کشته

عدو نمی همه سرخ گل بار او  گل خون ببارید از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز  بگرز و کمندی کرده دراز
گشاده بخار از تن کوه و زر  زمین برگشاده برانداختم
ز غوغا برآورده جیحون خروش  بکاو درشده زیر شیران خموش
بیزار دید با کمترین از سپهی  غلاطوتی انجا غلاطوسی
تمامی رومی رایت افراخته  ز سستی در آسایش انداخته
گلوی هوا در کشیده سکفت  بتضییق النفس کام کسی گرفت
ز روسی برون شد بآوردگاه  یکی شیر پرطاس روبه کلاه
چو گوهر روان کشته برشتاو  عجب بین که برباد کوه ایستاد
سبار از طلب کرد و جولان نمود  بنام آوری خویشتن را ستود
که پرطاسیان از درین جام حرم  پرطاسی بس شود و پشت گرم
پیکان درم بر سر کوهسار  نهنگان خرم بر لب رودبار
چو شیران هرخاش جو کرده ام  ز چون تو بهانه پرورده ام
درشتم چنگال و سختم ز رو  بجای درم پهلوی نره گور
نشانم ورا بر ز پهلو سنان  ورونی همیکو هم انیک مصاف
بجنبا و یزدان زیبان زیمون  که بجنباییش از رو بخون
ز قلب ملک پیش آن کرد زاد  برون رفت جوشن دری گه داد
پر خاش کردن کشاده جنگ  دران توبه گردید بخشی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک  جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت همچنان خاک  که پرطاس انجب جای خاک
ملک زاده بود و هنر و نیام  بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست  برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست از نامی  سرتخت کس در نیامد زپای
ملک زاده و هند و چو شد کوش  برآورد شمشیر هندو خروش
چنان اندرزد به الماس را  که سر را بسم الگند طاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر  بگردن درآورده رومی سپر
درآمد سیاوه چالیس کمان  بگون مخالف سکالیس کمان
ز هندی چنان هندی خورد  که روسی سپر گشت
تمامی روسی دگر آمد بخشم  هم افتاد و تا بر هم آورد چشم
چنین چند را کشت  چو آهوی گردیده چشم
فروبست از زر و سیاه ز نقش  نیامد دگر سوی پیکار کس
ملک چون چنان دید  سرافراز خلق سیاه
فرود آمدند از دو جانب سپاه  نیز کیهان نشستند بر جایگاه

## مصاف سکندر با طاهر

دگر روز کین شامی صبح خیز  زمی گرد بر خاک

چو دیدند کان اژدهای دژم — صلیبی کند صلب مردان بهم
عنانها فرو بسته شد پیش و پس — ز پرطاس مردی نجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون راند روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گردی بنام — [illegible]

سرانجام کوشش ز بس نبرد — بیک زخم جان از تنش دور کرد
چنین تا ز روسان گردن گرای — [illegible]

برآشفت قنطال از آن شیر [illegible] — که پای سپه دید از کار کند
بپوشید خفتان فراخ و ترک — چو سروی که [illegible]

درآمد بر آن جمع چون اژدها — سر بارگی کرده بر وی رها
[illegible] — بغرید [illegible]

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون نهنگ گرم خیز
دو باره چو بر کار زد [illegible] — یکی دید جنبش یکی [illegible]

بسی گرد بر گرد بر خاک خفت — بسی زخم چون آتش از [illegible]
نمی شد یکی بر دگر کامگار — ز پیش [illegible] اندیشه کار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس — بر آن شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین سوی خاک — برآورد از آن شیر [illegible]

کشنده چو بر خصم خود کام یافت — بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل — که سالار گیتی درآمد [illegible]

نهم روز بر ساختن کارزار — بشرطی که باشد سر [illegible]

## مصاف سکندر

دگر روز کین کز سلطان شکوه — ز دریای چین کوه بر زد [illegible]

گرانیده شد هر دو لشکر [illegible] — علم برکشیدند چون بیستون
نفیر دلیران درآمد به اوج — بهر بیشه شیر [illegible] خون موج

ز رومی یکی [illegible] — فرو هشته شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی و خون ریز مرد — برون شد دلیری [illegible]

الانی سواری فرنجه بنام — هنرها نموده به شمشیر و جام
درآمد در او رد لختی [illegible] — [illegible]

دو لختی درو شد [illegible] — در آن ره شد آورش [illegible]
برآورد لختی و زد بر سرش — سرش را فرو ریخت در [illegible]

چو لختی سر خصم در خون کشید — از آن سرکشی سر بگردون کشید
دگر گرد از آن [illegible] شیر — برکشتش [illegible]

ز شیران سستی ره شهره نام — بهنگام جنگ آزمایی تمام
بهنگی و تیغی برافراخته — یکی تیغ از [illegible]

بر زرم الانی روان کرد رخش — برافراخت [illegible] درفش
فرنجه چو دید آنچنان دستبرد — سپر بر کف [illegible]



بزد بر سرش شهره شمشیر تیز — که گرد از قفس مرغ جانش گریز
[illegible] کمر بست گردی کشی — برون آمد از مرکب [illegible]

چو خصمی قوی دید گردن کشان — یکی ضربت او نیز گردن نهاد
خروش آمد از کوه لرزان چو کوه — درآمد [illegible] عالم آمد ستوه

[illegible] چو شیر دمان — ز دنیا [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — بسی گرد نامدار [illegible]
دوالی چو دید آنچنان [illegible] — [illegible]

سپهبد و پیرایه جنگ خواست — بسیج شدن کرد بر جنگ راست
حمایل یکی تیغ [illegible] — کمندی چو زلف بتان [illegible]

سوی دشمن آمد چنان [illegible] — که طفل از دبستان درآمد بکوی
[illegible] — [illegible]

ولیکن نبودش در آن [illegible] — بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر — [illegible]

دوالی [illegible] بسگال — به پیچید از خویشتن چون دوال
بسی حرف [illegible] — ز زحمت یکی حرف [illegible]

دوالی کمر بست چون شیر نر — [illegible] ضربتی بر دوال کمر
گرازنده شد تیغ [illegible] — دو نیمه شد آن کوه پولاد [illegible]

برینگونه آن کوه پولاد [illegible] — بسی گرد لشکر شکن [illegible]
یکی روس [illegible] نام [illegible] — که شیر [illegible]

ز گردون بسی خون درآویخته — بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر [illegible] — بجنگ دوالی کمر [illegible]

گشادند بر یکدگر تیغ تیز — [illegible]
برآورد روسی گرازنده تیغ — بر آن ترک پولاد [illegible]

[illegible] — ز دریای خون [illegible]
از آن [illegible] آزمای — عنان [illegible]

[illegible] از اسب و سر [illegible] — دل شاه از آن [illegible] شکست
[illegible] فرمود [illegible] — کمند [illegible]

چو سر در آورد لختی [illegible] — سر [illegible] درآمد [illegible] کمند
[illegible] — [illegible]

چو خورشید بر زد سر از [illegible] — فرو شست گرد از [illegible]

## مصاف سکندر مرتبهٔ چهارم

دگر باره شیران نمودند شور — [illegible]

بجنبش درآمد جرس [illegible] — بجوشید خون از دم [illegible]
ز فریاد شیپور و آوای کوس — [illegible]

همان تیغ زن سوی میدان شتافت	که در خود یکی زور دستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه	درآورد حملی بناوردگاه
بسی جا یکی کرد با جوده	نمیرفت بر کار زخم سره
هم آخر درآورد کی چون پلنگ	سر چو داره بر سر زین خدنگ
برآورد ازو آنکه بس کام خویش	سپهروش بنعل و سرانجام خویش
دلیرانه میکشت و میخواست مرد	تهی کرد جا از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام	نکردی برآورده وارون بنام
چو سرخ اژدهایی بپیچید پیچ	سر برها کش پیچید پیچ
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش	که از کوه پیکر برآرد خروش
وزان اوریهای سگان پیچ	نمود او بسیار مرد اپیچ
سرانجام روسی یکی حمله کرد	گران عود هندی را ورد گرد
بپرداخت از خویش آرام را	چو می ریخت بر سنگ زد جام را
زهی ترک بر دوش خصمانه منم	که بر ترک تیکو نه شیر افکنم
زمیدان نخواستم شد آن جای	که لشکر برآرارم
شد از کشتن هندی انجم خروش	بپیچید بر خود چو زلف عروس
برآن چو کار دغنان سوی جنگ	دگر باره در غش درنگ
چپ و راست میدید از آن سپاه	که خواهم شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده	ز پولاد چین برق تابنده
همایون هوایی چو غرنده شیر	توانا و چابک عنان و دلیر
بجولان درآورد فراز کیان	بشمشیر چون برق بازی کنان
برآن روسی افکند مرکب چو باد	برآورد تیغ و بنعل رکشاد
چنان داد کز تیغ گردن کشش	سر دشمن افتاد بر دامنش
فرو ماند از هول روسی کوه لشت	بیاسائی آن سر سنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را	زخون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری	فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد کینش او	نیامد کس از بیم او پیش او
یکی حمله دیگر ساز داد	عنان از دست ظفر باز داد
دران حمله کان کوه آهسته کرد	صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
نکونام شد بر سر سنگسار	نیامد زناوردگه باز جای
چو در برق کوه روی شتاب	سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه	زماهی برآورد سر سوی ماه
سواد شبیخون برانداختن	برآسود و آمد شب ساختن
نماند یکی شب چنان شد نهان	که نشناختش هیچ کس در جهان
همه از مردی آن سوار دلیر	کمان برد کان بود غرنده شیر
درآمد سکندر که آن شبرو از	کرا بود و کرد از چه جای کار زار
درانجا اگر زنده بود دیو	همه کنج لته

قوی بازویی کرد و خلقی بکشت	چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بلکه شیر عرین	که با داوران شیر دل آفرین
کمند از کمین طاق فیروزه رنگ	برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الالی سواری چو غرنده شیر	درآمد سیاه اژدهای دلیر

## مصاف اسکندر نوبت پنجم

یکی گرز مشت دشمن زیر دست	که البرز را مغز در هم شکست
سبازرهی جست و بکشت مرد	زگرد و اکیتی برآورد گرد
عنان روسی افکن سوار دلیر	بر آن اژدها زد چون شیر زیر
کمانداری برزده چرخ جام	انداز و آورده تیری تمام
نه نیرو بدست کمان گیر او	بپیشانی روس زنگ تیر او
دگر ره یکی روسی کرد خشم	چو شیران ابرو درآورد چشم
سلاح آزمایی درآموخته	بسی درع را پاره بر دوخته
بپرده شده شور جنگ را	بحیفی برافکنده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ	نبود آزموده خطرهای جنگ
شبهای آن شه درنده بود	شمشیر دشمن درنده بود
چو آن اژدها دم برزد جوش	سکاری قوی دید شد تا جوش
سلاحی برو دید مشت ابر	جل و جامه بهتر از اسب و مرد
بکیف ضرب شمشیر جان برکشید	بجز ترکشش تیغ او برکشید
دگر روسیی بست بر کین کمر	سماع کرد با او که آن دگر
دلیر دگر جنگ را ساز کرد	تبیری دگر جان او باز کرد
بهم تیر کرشش او شد روان	بپهلو درآمد یکی پهلوان
بر او چوب عزم آن سوار دهی	زره پهلوان کرد و شد از آن تهی
دگر باره پنهان منیده کمان	بیامد بجای نشینند کمان
چنین چند روز آن نبرده سوار	بپوشید کی حرب را کردگار
نبندد هیچ کس را دگر باره تیر	کمان او برون افکند بارکی
بجای رسیده که نیم تیغ	پراکنده کیشان او ابد چو تیغ
بکینی ناموس می ساختند	خیالی به نیرنگ می تاختند
چنین هایکی روز کنج سپهر	برآورد که زر دریای مهر
دگر باره میدان سپه آراستند	زبیغوله ها نعره برخاستند

## مصاف دیگر اسکندر

کشیدند صف قلب داران روس	دران قلب آراسته چون عروس
کهن توستینی درآمد بجنگ	چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه	ز پانصد سوارش فزون در شکوه
چو عفریتی از بهر خون آمده	زدود هنر او زره برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او   دراز و قوی هم به بالای او
چو شیران وحشی از آن سلسله   جهان کرده پر شور و پر غلغله
سلاحش تگرز آهنی سر بجنگ   گز و کوه را در کشیدی بچنگ
ز هر سو بدان آهنین دلکش   بمردم کشی دست ...
ز سختی که بد خلقت خام او   کهن بسته گیتی اندام او
چو آورد روی آن نهنگ کارزار   بمردی بر در تیغ پولاد ...
درآمد چنان اژدهای بپاره   فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور   کمندی سرش را ...
ز لشکرگه شه بنیروی دست   بسی حلق را داد و پهلو شکست
چو دیده سواری توانا و چست   بکار مصاف اندرون ...
درآمد که گردن فرازی کند   بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش دو زان نهنگ دمان   بدین همان بود و نفرین ...
بهر گونه از زخمهای درشت   شبی پنجه از نامداران بکشت
بکشتی در آن مانده صاحب خرد   که نه آدمی بود و نه دیو بود
شب تیره چون ماه کم بر دروز   سر افکنده شد شهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن   سخن را نهد پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود   که از دست او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او   همه با سلاحان شده ...
برآنم که او آدمی زاده نیست   و گر هست ازین تخم آباد نیست
شناسنده کان زمان ساخت   همکین با تیغ علم برفراخت
که چون اژدها شیر دادو گر   نیایم بدو جان آن جانور
یکی کوه نزدیک تا رکیست   که راتش چو موی بهار ...
ور او آدمی پیکرانی چنین   ز ترکیب خاکی بزور آهنین
همه سرخ رو دیده و فروزه چشم   ز شیران شر سند سگام خشم
اگر ماده گر نر بود در ستیز   برانگیزد از عالمی رستخیز
ندیدست کس بر ده لسان یکی   همه زنده و ان بده ...
ندارند گنجینه هیچ کس   بموی سپیده شناسنده و بس
سموری که باشد بحلت ...   بنخجیر در جای خراین حال ...
ز پیشانی هر کس از مرد و زن   سر ویست بر رسته چون کرگدن
کسی را که آید تماشای جوا...   شود بر درختی چو پران همای
برون در فشار و بستاخ هست   چو دیوی بجنبد در آن بوم و بن
چو روسی شبانان بکمند زنند   در آن دیو آید بچیه ...
بآهستگی سوی آن اهرمن   بپایند و پنهان شوند انجمن
رسنها بیازند و بندش کنند   بزنجیر و آهن کمندش کنند
بد و چون مسلسل سر زند سخت   گسسته شده ...
چو آن بندی آگاه گردد ز کار   نخود شد خروشید ...

چو بدبخت باشد از آن بیکسی   بر روس آوردندش آهستگی
اگر جنگی افتد نباشد بسان   بدان نیم دم صلیب پیکار سان
چو کرد و چنان انسی جنگجو   نماند ز جان از کسی یک بدو
جهانجوی در کار آن بی نظیر   از آن استخوانهای شوریده مغز
ز سیاحت چو کشت کامد بسته   سمه چو بتیری که یک مه نشست
گرانتیان من کار بسازی کنند   سرش سر به نیزه ربی کمند

## مصاف اسکندر نوبت [illegible]

سپیده چو سر بر زد از باختر   سیاهی بجنباد و در فرو بردمد
سپه را برآراست خاور خدیو   در اندیشه زان مرد آهنج نبود
سوی میمنه رومی و بربری   چو با جوج در شد اسکندری
سوی میسره سنگ چینان چین   شده سنگ را نبود شیشان ...
شه روم در قلب چون شیر نر   چو کوه روان جنگ ختلی ...
دگر سو الانی و برطاس   برآشفته چون سنگسار ...
چو شه هم آواز شه با درای   چو صور قیامت بغرید نای
ز غریدن کوس خارا شکاف   پر افکنده سیمرغ از کوه قاف
ز دریا و از مهره و گاو دم   برآمد غلغله از دو میمنه چرم
سپاه از دو سو مانده در داوری   که در کجا که آهن کند باوری
همان اهرمن روی از خیم تنگ   درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
ز هی چند را پی سپر کرد باز   لبنده هیچکس پیش او از زمانه
زره پوش از ساقه تا قلبگاه   درآمد چو شیری که آورد کار
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب   سر و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد   همانست کان جنگ پیشینه کرد
شه اندیشه ناک از پی کار نر   که با اژدها دید پیکار او
در تیغ آمدش کان نخجیر گرد   شکسته شود پیش آن اهرمنی
سوار از هنرمند جان کی برد   که بر آتش انگشت زد بیجا
فرشته صفت کرد آن نوجهر   همی کشت چون گرد کینی سپهر
نخستین ز مردی کمند بر کرد   بران تیره دل دانش ... گرد
چو در خیمه را نامدار زیر بار   ز رسنده شد از تیر چون دشمنا ...
یکی جنس پولاد الماس رنگ   برآورد و زد بر زمین آن نهنگ
گران جنس اگر بر زدی برهمن   تمام از دگر نیمه جستی برون
ز سختی که تن را بهم بر فشرد   بران چاره ... جنس پولاد خرد
اگر خشتی انداختی زان تخت   بر آن کشتی هم نشسته کار گر
چو دانست کان نو آهنین شیر   منیده ... خشت
نهنگ جهان سوز را بر هوشمند   سوی اژدهای دمنده دلیر
نه او دوش بر کتف کاورد بر جای   چنان کان سنگ را ...

دگر باره برجست از آن تیز رو | بسنجید درآو بخت با هم گرو | رشوریده کی راه بخشش گرفت | بدان آهن خفته بخشش گرفت
زریش درآویخت چون شیر مست | زبارگه درافتاد و ترکش بزر | بهاری بدید آمد از زیر ترک | بسی نرم و نازکتر از تار برگ
سرش خواست کردن ز تن بدکنش | چو روی جهان دید شرم آمدش | دو گیسو کشان دید در دامنش | چو در مار افعی و پیرامنش
چو بشنود [illegible] کژدم برد | ز روی پری بود [illegible] سپیر | چو گفت آن پرستنده کرمان دو | ز دیوان [illegible]
دگر ره به نخجیر کردن شتافت | که اول گرانمایه نخجیر یافت | از آن ظیر کی شاه لشکرشکن | به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیلی سیاه | بجستم آورند اندران بزمگاه | بزد پیل هاش بانگ برزنده پیل | بران اژدها راند چون رود نیل
بسی خویش [illegible] ز بران پیل | بسی نرم قار روزه جان گرامی | چو دید اژدها پیل پیرست [illegible] | گشاد و اندران چیرگی دست
چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او بد بر و بوم او | بفرمید و خرطومش از جای کند | بپیچید و چون کوه پیل [illegible]
شد از هول آن اژدها سهمناک | تیر سید کافد سپه در مغاک | از آن خشمگین نعره [illegible] گفت | که دولت ز من روی [illegible] نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت | وگرنه چرا جستم این کار سخت | بدا آسمانی چو آید فراز | [illegible] پیچ و تاز
مرا نیست آسایش از باختن | بخواهم درین عمر پرداختن | دلش داد و فرزانه شهریار | شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آید بدست | که تدبیر داری و شمشیر هست | اگر چاره در سنگ خارا شود | برآید تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند | چنین شهر را صد در آری به بند | اگرچه یکی سوی او اندام شاه | بمن [illegible] گرامی [illegible] راه
ولیکن در آخر خیانت [illegible] | گر جوان شاه مقبل شود در رزم | به نیروی شاه و به اقبال بخت | درآید بکار این [illegible] سخت
جوان [illegible] حرم | ندارد [illegible] سست و اندام نرم | نیابد [illegible] زخم راندن تیغ | گر آهن بکرد و پراکند میغ
[illegible] اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آوری | [illegible] | خداوند [illegible]
[illegible] خدای | بدان جنگ [illegible] رای | که او را شه [illegible] چنان داده بود | ز بهر آخر چنینش [illegible]
کمندی و تیغی گرانمایه خواست | چنان کرد [illegible] دلش [illegible] راست | درآمد بران [illegible] شکوه | چو ابری [illegible] کوه [illegible]

کمند و از جای خویش آن نهنگ | گر اقبال باشش فرو بست چنگ | کمند عدو بند را شهریار | درانداخت چون شیر [illegible] کار
بگردن درافتاد بدخواه را | ز پایین [illegible] آسمان ماه را | چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش بهم درکشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید | بغلطید از آن سهم نخچیر سوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز
ز لشکر که شاه فیروز بخت | غریوی برآمد بچرخ بلند | چو شه دید کان لشکر [illegible] تنگ | برآمد اقبال طالع [illegible] جنگ
شتابیدش روز دیگر دشمنان | سپهر [illegible] نهان | شه روس شد چون کده از موم | شتابان درآمد شهنشاه روم
تماشای را لشکران بار کرد | در فوجی بر جهان بار کرد | نیوشنده شد با [illegible] جنگ را | بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی آن لشکر دیار | [illegible] بیخود شاه | چو شب قفل [illegible] گنج | ترازوی کان [illegible] مشک سنج
همان سیکو باده بخورد شاه | همان بر ده [illegible] | [illegible] گنج | بخواهنده بیداد [illegible] و سنج
درآمد به افسانهای دراز | ز هر کشتی پرسید باز | از آن تیغ زن مرد چابک سوار | سخن راند با انجمن شهریار
که از پرورش آن هوا خواهم [illegible] | ندانم که خون بخت [illegible] کرد | چو شد مغزش از خوردن [illegible] گرم | [illegible]
بفرمود کان [illegible] | بیاید بر آن مسکه مرزبان | بفرمان شاه آن گرفتار بند | [illegible] کوهی بلند
همان [illegible] شکسته ز نیروی شاه | فرو پژمرده شده همچو کاه | برآری [illegible] از آن خستگی | شفیعی [illegible] پیش [illegible]
چو [illegible] زبان بسته بالنده زار | بجوشید بر روی دل شهریار | از آن [illegible] دیده [illegible] | بفرمود تا برگرفتند بند
درآورد [illegible] شاه [illegible] | برآورد [illegible] زبان کس [illegible] کرد | نشاندش [illegible] آزرم [illegible] طعام | نوازش گری کرد با او تمام
[illegible] با گوهرش یار کرد | همی گوهرش [illegible] پدید کرد | چو مستی درآمد بدان [illegible] بخت | بغلطید چون سایه در پای تخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید | چنان شد که کس گرد او در ندید | [illegible] فرومایه خسرو [illegible] | نشان [illegible] سران
بزرگان دولت دران جست و جوی | [illegible] کوی | [illegible] آشکار و نهفت | سخن [illegible] و چیزی نگفت
[illegible] | چو شب بازی آورد پرده برون | [illegible] | [illegible] بست

به آزرم و پرسش سوی خسرو نهاد   برسم پرستش زمین بوسه داد
عجب ماند خسرو که آن کار دید   که در عاج در مهره مار دید
چو شه دید در خرگه آن ماه را   ز مردم تهی کرد خرگاه را
چو دید آفتی دید اندیشه سوز   نه آفت یکی آفتابی به نور
چو سروی به سبزی برآراسته   ز رو رنگ گل عاریت خواسته
لبی وچه لب شور بازارها   ز رو قند و شکر بخروارها
چو خسرو در آن روی چون ماه دید   صنم خانه در نظرگاه دید
بدانست کان ترک چینی نگار   ز خاقان چین شد برون یادگار
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد   عجبتر که با آتش کف چون نهاد
پرستنده خوب صاحب نواز   پرستش کنان پیش شه برد نماز
شکوهت ز روی آشکارا تر است   ز دولت دلت نام آراتر است
مدار ای چو من چاکر آن سرای   که با آب حیوان ازو نقش
من آن شمع کوشم کز خانمان حسن   ز ماهیتکان کرده بودم گریز
نکرد کس سخن را گران شد شاه   نکردار تیز خشم در من نگاه
من از دوری شه جنگ آمدم   ز رنگ اندر سوی جنگ آمدم
به آخر مرا بخت یاری نکرد   گرفتار دشمن شدم در نبرد
نکشت آن شه بر ستمگر مرا   ببرد اینچنین سوی لشکر مرا
ز فیروزی شه در آورد کار   سر من ز فلک شد پیروزی شاه

چو آورد از نیکوی چینی نژاد   دگر باره بیرون شد از بر نگاه
ز شرم شه آن لعبت نازنین   چو لعبت به سر در کشید آستین
در آن تنگ خرگاه آمد و دست   شکنج شکن زلف بر رخ شکست
پری پیکری سرخ و بسته آمده   پری وار در شب به شبستان آمده
بهر ناوک غمزه کانداختی   شکاری ز رزو جانیان ساختی
همین را تماشا در آغوش او   تماشاگه گل بناگوش او
شکاری کنیزی شکرخنده یافت   چو خود را ببازار و بنده یافت
ز مرد آنچنانکه گرو دیده بود   بپوشید ازین ترس پسندیده بود
بپرسید کاحوال خود باز گوی   دلم را بدین داستان بازجوی
دعا کرد کای تاجدار جهان   که تاجت مباد از گیتی نهان
تو آن آفتابی که از روی گاه   که هم تخت گیری و هم تاج و گاه
سفالی که ما راست ما همچو است   چو گوهر یکی اندکی کمتر است
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت   که در ماست این درج را زر نهفت
مرا از پس پرده خاموش کرد   بیکباره نامم فراموش کرد
نمودم به آوردگاه از نخست   به اقبال شاه آن هنرها که جست
نه دشمن بتر زین کمین ساخته   ز چشم خدا صورتی ساخته
سپه دم بر و سان بیدادگر   که این گنج را بسته دارید سر
چو دیدم که دام تو در می کشید   کمند تو بلا را بجود می کشید

همه بوستان از دل برآورد شد   گل سرخشان خرمی زرد شد
بسی تیغ چون غول بر دست و پای   مرا در یکی خیمه کردند جای
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت   بگوشم بدم های هوی و دشت
رقیبان که در شب پاس بسته شد   رمیدش همه جای بگذاشتند
درآمد چو مرغ عجب جا گرفت   همه بند من از دست و پا برگرفت
چنانم نماید دل کامیاب   که می‌بینم این کار را در بخواب
بپوشید شه حلقه در گوش او   سخن گفت چون حلقه در گوش او
پرخاش جان بستان دید بست   تویی دست و جاتک عنان در دست
حریف منم خسرو نواز رود   دلم تازه کرد همای تو سرود
نوایی در از نغمهای نوی   نوایی چو خسروی پهلوی
برآرد سر از سرزنش دو روان   دل روشنت چشمه نور باد
چنان باد کاختر بکامت بود   همه ملک عالم بنامت بود
که روشن رخی دردان بچراغ   بر افروخت مانند روشن چراغ
بجنبید آن پیکر از صیدگاه   سوی گل نشاط ارد از صیدگاه
که شد زاغ خدار و باغ   که ماه و نظر سوی روشن چراغ
خوش آوازی و ناز چنگ او   خبر دادش از روی گلرنگ او
دل شه چو زان گفته آگاه گشت   از آن آرزو آرزو خواه گشت
ز مستی همی خورد بر دل نهان   که ره توشه از مهر زنان نهاد

چو غول شب آیین شب ساز کرد   ز ره بردن مردم آغاز کرد
بمن شده لشکری دیده بان   همه خارج آواز و ناخوش زبان
درآمد یکی از ظلمات زنگ   برآن سنگباران آن پای تنگ
بخنجر سر دیدبان کرد کند   همی کند و بر میکرد همی فکند
بپا می که بحث شاهم رساند   ز پایان پاهی بما هم رساند
پریچهره چون حال خود باز گفت   ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
گرامی تازه گلبرگ ما دید ورد   بمهر خدایی شکر پرورد
برآتش گهی بر نهم شکر   خداری حریفی درین عرد و
پریچهره برداشت بنواخت چنگ   کمان خدنگی و تیر خدنگ
که شاها خدیو جهان داورا   خردمند جویا خرد پرورا
کمر بسته جانت به آسودگی   قبای شب و روز آلودگی
سر آغاز کرد آنگهی از خوشش   ز روشنو رخود اندر آن سان خویش
گلی بود در گلستان ها شکفت   همانا که کس چون چمن هم نخفت
گل سرخ چند بهار سفید   گهی لاله بود گهی مشک بید
شهنشه که آواز دلبر شنید   ز دل ناله چون بیدلان برکشید
که روی چنین نغز و بوی چنین   حرامت مبادا آرزوی چنین
دگر ره تو آن نفس بشنیده داشت   که تا راح بخواه و در دیده داشت
شهنشه یکی ساغر جهان   بدست دگر زلف و لنگستان

گهی بوسه دادی لب جام را  گهی لب گزیدی دلارام را
دران بزم کایین آن دلکش است  می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر آن انجمن  بجوش آب نوشین دو انجمن
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر  که رنگش چو زر داده دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بچنگ  دو رنگ دل آتش برآب بی درنگ

## مصاف آخر با روسیان

سپاه سحر چون علم برکشید  جهان جنبش شب را قلم درکشید
دماغ زمین زلف آفتاب  بسر سام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحر که غریو  چو سرسامی از نور خورشید و دیو
شه از خواب سر برزد از شو بگاه  دل آگاه کرد از اندیشه پاک
بطالع که اندیشه اش بود  ز بازار لشکر آذین نمود
زیاری ده خود درآن داوری  گهی یاری خواست که یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک  کمر بست و زد در تیغ چالاک
سپه را به آیین شینه روز  برآراست سالار گیتی فروز
بران بهمن دژهای گیتی شکوه  حصاری ز نی از زمین تا بکوه
چپ و راست پیرامن آن حصار  ز پولاد بستند راه عبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز  برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده  دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان  سر از راه برتافته دهقان عنان
ز پولاد و لجه لشکر شکن  برون ریخته مغزها از دهن
ز بیداد پولاد و پیل افکنان  فلک جامه در خم نیل افکنان
سر نیزه از طاس سنگ آسمان  بپرچم فرو ریخته طاس خون
سم تازی اسبان چو لعل عقیق  شده تا بدین کنج از ... عقیق
سنان بر سنان کوکب افروخته  سپر در سپر کوکبه دوخته
سر افشانی تیغ گردن گزار  برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوسن سنان سینه را دوخته  ز مقراضه مقراضی آموخته
ز بس کشتگان کز دو بر گرد راه  چو بازار محشر شده حربگاه
گراینده روسی بهر سو ستیز  برآورده از رومیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس  بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر درآن حرب چون سرو مست  یکی حربه خسروانی بدست
بهر تیغ داری که او بازخورد  سرش را به تیغی تن ... کرد
سیه پوش خنگش چو عباسیان  ز ده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازو در زخم رکاب  چپ و راست افکنده سر چون حباب
علم در پی او بر جاده لشکر سرس  که بادی که برآید ز کوه از خروش
سطرلاب فرزانه ...  بطالع کرد ... چو ...

چو طالع به پیروزی آمد بلند  جهان گرد شمشیر شه را کمند
شه کفش برزد کمر یاری راست  وزین دست بر دستواری براست
بکینه خسرو چو دریای نیل  سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد دیگر کتاز  چو شد اژدهایی دمش گردباز
برآورد شمشیر و زد سا ده دست  بقنطال روسی در آمد شکست
ز نیزه درافتاد بد خواه را  جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند  در آورد قنطال را زیر بند
ز روسی جهان جوی خون درکشید  گرفتند و شمشیر در ... کشید
ز بس روسیان سر انداخته  تن کشتی کشی پرداخته
زمین را ز طاس روسی ...  گرفتار شد تیغ زن ده هزار
شهنشه رسید از برک و ساز  گریزان سوی روس شد بار باز
بخندید از غنیمت بخنجر ...  که اندازه آن آمد اندازه بدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در  بسی گنجهای تهی گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار  شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ خنگی خرام  که دید آنچه مقصود بود و تمام
به شکر خدا روی بر خاک سود  که فتح از خدا آمد از خاک بود
جهان راز دشمن تهی دید جای  به آرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی از جام گوهر فشان  بترکیب من گوهری در فشان

## رهائی نوشابه ...

کمر جان چشمم بدو تر شود  که زنگار کو هر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس  ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشیمن گهی زان طرف بار بست  که دارو نشیننده را دل برست
درخشش ... طوبی ولاویز تر  گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
... ز آبهای زلال  گوارا چو می کرده بو می حلال
پر از آتش مشتهای خدنگ  بهم بر شده شاخ در شاخ تنگ
چو ریحان نه جایی درو بیش  در آن جای خرم نشست اندیشش
بز و بار گستر در وی بساط  همی کرد با تازه رویان نشاط
نظر سوی هر کنج گوشه چو کوه  ز روسی و برطاس دیگر گروه
و ویران شد و بر بیشه کاو ...  کم و بیش را در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار  غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینها  گره خنده وا شد ز آسایش سینه ها
ز چندان گرانمایه در بار بود  که آن از شماری پدید آر بود
زر کانی و نقره رشتی  که هشیار از او داد بی ...
... بحر خود رو نشان ...  در انگشتهای در ... سفتن
بجز وار ... تیغ داد  سپهبد ... سپید ... از شمار

رقا قم بخیدان فرو بسته دید / که نقره در آن گرد شاید پدید
فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان کره اسپان بده نعل
وشق سعورهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده در روی روز
ز خوان بابهاینر بسیار گنج / گرانمایه ضمیر از شمار شتر گنج
در آن بوینه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در پیشگاه
بر آموده دیبا از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و کیمخت بور
کهن گشته و موی او در نخست / ز نیکوترین جای او بخیه
بپرسید کین چیزهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن
کمی روی پیشش ز خیچه و ادلغر / گر این پوست ببرد این چند مغز
که خوارزمی پیش از این جنگ پوست / که بازار بند ولایت بدوست
هران بوینه کامد اینجا پدید / بدین جرم هر موی شاید خرید
بها شد چو این موی را دادرم / نگردد ازین موی یک موی کم
بفرزانگی کهاکه در خسروی / سیاست کند دشت شهر قوی
سیاست نکر تا چه تعظیم کرد / که جز می چنین را به ابریشم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام / به انصاف وداد این پسندیده ام
چو این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد دهنرهای شاهانه کس / بدین یک هنر پادشاهست و بس
چو شه با غنیمت شد از دست گرد / سپاس غنیمت غنیمت سپرد
جهان آفرین را سپاسی تمام / بر آراست انگاه در خواست جام
ز رود و خوش و باده خوشگوار / در آمد بخشش گری اربوار
سران سپه گر بردند رنج / بخروار ها داد دیبا و گنج
غنی کرد شان از زر اندوختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سفت محمل کشی / که بر روی دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
در آمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نبید رفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانی از آن بیاباشد نیاز
سر کوسفندی بر شه فکند / نمود اینش که می بایدم گوسفند
شه از گوسفندان پرورونی / ورا نیها که باشد هم از خوردنی
بفرمود دادن بدو بی قیاس / شتند هر دو خشی و کردش سپاس
دران مرغزار خوش دلربای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می آنجا بخورد و در بانگ رود / فلک هر زمان میرساند درود
چو سرمست گشت از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیاز ابر خوش خواند / سزاوارتر جایگاهش نشاند
ز بانو [illegible] / ز منسوج زر خلعتی ساختش
مولانیش حلقه در گوش کرد / بر وکین رفته فراموش کرد

دگر هدیه یا برا زپید آید / بخلعت برآراست کرد ابر
بفرمود کارند نوشابه را / شبها بخورد اچه پان داده را
بفرمان شه کرد روسی شتاب / رها نیده را ابر آفتاب
همان لعبتان سهیده را / همان زر و سیم پسندیده را
بیاراست نوشابه را چون بهار / بپوشیدنیهای چون نوبهار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بر آن عهد بست
چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
بروع فرستادشان بی گزند / که تا بر شه آن یار ارجمند
ز بهر تجارت بدان جایگاه / بسی مالشان داد خز ترک راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را بواجب نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
ورگی بچه ازان پس سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
خوی [illegible] سرو و سپید و حد / می لعل میخورد بر باد چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند

## انبساط سکندر با کنیزک چینی

چه باشد [illegible] آب آتش حال / در افکن بدان گهر با گون سفال
گوارنده می [illegible] که چون [illegible] جاک / بدو شاید اندوه را شست پاک
بهی [illegible] روشن از روز رخشنده تر / می را قیاپی رخشنده تر
گر سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
نشاره بر الوح زبیا برسیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها راشناخت / درین غار با غول منزل نساخت
شغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی دلکشی است / نه از بهر اندوه و محنت کشی است
درین جای تخی که گیر کم بخت / وزین چاه پلی برون راند رخت
چو [illegible] فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم [illegible] خورد شوان بزور / بزرم اندرون دف شوان بگور
مکن خطر [illegible] کردن اندیشه / بدین بیت باز از رهت پیشه
[illegible] بکود در ستم داشتن / همه ساله خود را به غم داشتن
[illegible] درعالم بجز رنج / که بیحیست اندوه و سرمایه هیچ

300

VIII / 299

خورم انچه از ما بگوری خورد
برم انچه از ما بغارت برد
اگر بر نوایی جهان یابد
که بر دوده پشتکان دگر

[illegible]

چو تاریخ یکروزه دارد جهان
دگر گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

[illegible]

دمی را که سرمایه زندگیست
بتلخی سپردن بخر چند گیست
جهان بر زن از ان گم کرده کسی
که با دوش برد که باده کسی

[illegible]

مشو در حساب جهان سخت گیر
همه سخت گیری بود سخت میر
به آسمان گذاری دمی می شمار
که آسمان بمردم دو آسمان گذار

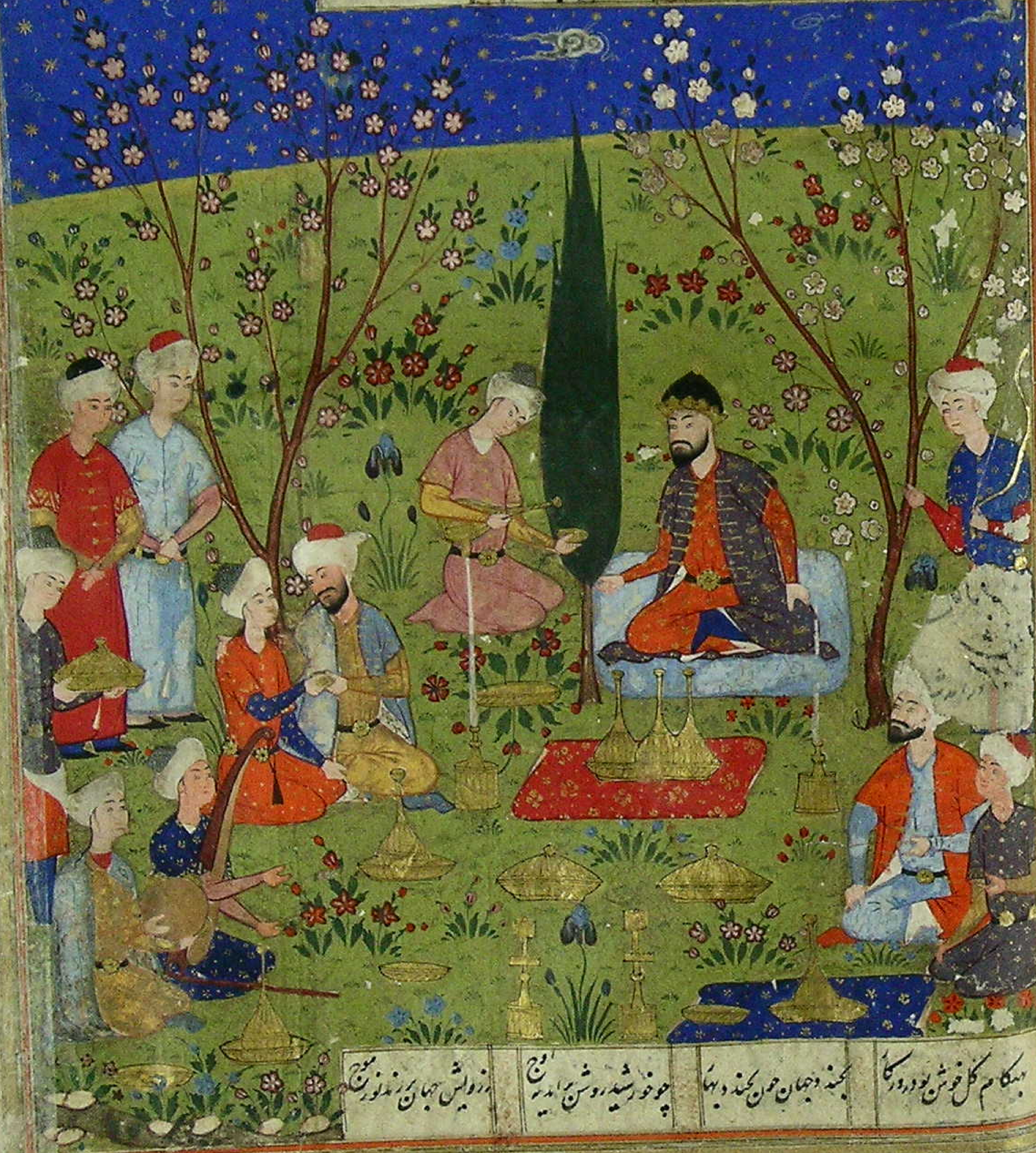
[illegible]

گر اسکندر آتش بهر تمام
بیا و لب دست از کر جام
بنوشین لب آن جام نوش کرد
لب جام را حلقه در گوش کرد

[illegible]

طلب کرد یار دلارام را
پری پیکر تازی اندام را
ز محرمان کرد خرگه تهی
دلارام و شمع و می خرگهی

[illegible]


طرازنده مجلس و بزمگاه نوازنده چنگ در بزم شاه
بر آهنگ خوش ساز را کرد جفت سرودی بر آواز رود گفت
بفرمان شه چنگ را ساز کرد در درج گوهر ز لب باز کرد
گزارش شادی شب چهار را نخست همه شادی از دولت خسرو بست
بهنگام گل خوش بود روزگار بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید به اوج ز رویش جهان برزند نور موج

گل سرخ چون کله بند د باغ / فروزد در هر گوشه صد چراغ
سکندر چو فیروزی ازو رنگ / [illegible] پیدا بود آینه زیر زنگ

چو گنجینه ازو می شود جام کم / چو جام خالی بود در [illegible]
ملک گر چه جمشید بالا درست / رخ من بخورشید والاترست

شه ار کیقباد و بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار زست کار خورشید تاج / زمین [illegible] خراج

شه ار چون سلیمان شود دیو بند / مرا در جهان هست و نوای چند
شه ار زانکه عالم گرفت از سخت / من آن را گرفتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه / شه است در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش / سر سم که بگردن در اندازمش

گر او ناوک انداز و از زور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او چوبه دارد بجان ریختن / من از چهره خون دارم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او را یکی طوق بر مرکب است / مرا نیز ده طوق از غبغب است

گر او حقها دارد از لعل و در / مرا حقه هست پر لعل و در
گر او چرخ راست انجم سپاس / مرا انجم و چرخ دارند پاس

گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / بخرم جهان را بگیسوی خویش

چو بر رخ کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را از زمین
چو لب شکر در عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم [illegible] خاک [illegible]

بچشمی دل خسته درمان کنم / بچشم دگر غارت جان کنم
اگر بار سیمم فتد از [illegible] / [illegible]

وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
در باغ ما را که بشکفته باد / بکنج باغبان [illegible]

گلابم ولی از دو سر میدهم / نمک خواه خود را شکر میدهم
چو زلفم در آید بسازی گری / بدام آورم پای کبک دری

بنا گوشم ار برگشاید نقاب / دهانم گل سرخ گردد در آب
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست / قمر حلقه در گوش گوش منست
شرابی که با گل خورم نوش باد / مرا یاد گل بس فراموش باد

کیا افسون چشمم بابل رسید / گرو وا بدین جادو [illegible]
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم

زمینه بعارض دهم طوق و تاج / بموی رخ خلخ ستانم خراج
بسلطان حسن ختم مهر و موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم

لب لعل من کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مرغ ار بسیمین صنم خوانم / صنم قصر باغ ارم خوانم

زبانم که تاریخ نوروز نیست / گر ابجت کوهی گرانور نیست
من آب بهمن [illegible] / جهان گو فرو شو به آب سیاه

برآرم که دستان بکار آورم / چو چنگ خوشش در کنار آورم
بشهر طی کنم جا نخوید جای او / که هر گر شتابم سر از پای او

سکندر چو آن خطا میرود / من آنجا سکندر رکجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش

وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / نهان او ره آب حیوان بجنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست / لبی چشمه آب حیوان دروست

جهان خسرو را چه کرده بجنگ / بر من جمشید آیی شو [illegible]
مکن ترک کی ای سیل [illegible] تو / که ترک تو ام بلکه هندوی تو

بدین آسمانی زمین توام / ز چشمم ولی درد چین توام
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست

رها کن بنخچیر این کبک بار / مترس از عقابان نخچیر سار
رطب کو رسیده بود بر درخت / ببستی رسد گر بگیرش بسخت

نیابی ز من جز جگر خواره / جگر خواره نی که یه پاره
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش بر دار جام

ز دور انجمن دلبر بها کنم / در آغوش جان در بها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی

چو تو شهریاری بود یار من / نباشد بجز خرمی کار من
چو من هست اندر جهان کس بکام / از آن نیست اندر جهان همنام

در آمد شه از مهر آن نوش و نار / بدان خوب کبک خوش خورد با
تدرو بهاری در آمد بکنج / برون آمد از مهر در ترنج

سر ابرو و خال و معشوق مست / عنان [illegible] بیچاره دلدار دست
شبی خلوت و ماه در دامن / از و چون توان کشیدن عنان

گر زن جوان از ابلکند شیر / بتاراج خویش در آمد دلیر
زمانی چو شکر لبش بکرید / زمانی چو شکرش [illegible]

برآورد گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر بر داشت گنجینه را
نخوزده مهی دید کوشش گواه / یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیاز زده بر مهر خویش / یکی مینی الماس ناکشته ریش
بشیر زبان شکر انگیخته / چو شیر و شکر در هم آمیخته

از آن گرمی آتش افروز شدن / ز پیراهن سبز بیرون شدن
بهم در خزیده دو سرو سهی / بیاد آم روغن دز افشانده

دو بیمار دو چون لام الف گشته / دو حرف از یکی جنس بر هم زده
چو لولوی ناسفته زالعل سفت / هم آسوده لولو و هم لعل جفت

سکندر بدان چشمه زد پی — لبی گرد شادی و فرخنده پی
بیا ساقی آن جام رخشنده می — بکف گیر بر نغمه نای و نی

## صفت آب حیوان نزد سکندر

[illegible] می خوارگان — کنند چاره کار بیچارگان
چو بانگ خروس آمد از پیشگاه — [illegible]
[illegible] — ز مشعله مرغان برآمد خروش
شه از خواب دوشینه سر برگرفت — نیایش گری کردن از سر گرفت
[illegible] — نشست و می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نوای رود — گهی داد بر نیکنامان درود
[illegible] — [illegible]
در لهو بگشاد بر همدمان — [illegible]
سخنها همی شنید [illegible] — [illegible]
کسی قصه کرد از خراسان و غور — که آنجا توان تاختن [illegible]
یکی از سپاهان [illegible] — که گنج فریدون ز آنجا گشاد
یکی گفت [illegible] — که کافور و صندل [illegible]
یکی گفت هندوستان بهشت — که هیزم همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن — چو نوبت بدو آمد از سر سخن
همیدون زبان برگشاد [illegible] — چو دیگر بزرگان زمین [illegible]
که از هر سواد آن سیاهی هست — که آبی در او زندگانی هست
[illegible] گنج خود بر سنج — [illegible] بر گنج و جهان گنج
چو خواهی که مانی [illegible] — سر از چشمه زندگانی بر آر
شد انجمن [illegible] — که چون در سیاهی بود [illegible]
سکندر بدو گفت کای نیکمرد — [illegible] سیاهی بر آن آب خورد
[illegible] — همان آب و معنی [illegible]
وگر نه که بیند رهی بس سیاه — همان چشمه گر مرگ دار [illegible]
دگر باره پیر جهاندیده گفت — که بیرون از این جز نهانی نهفت
جهانیست در زیر قطب شمال — در و چشمه پاک از آب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او — در آن آب حیوان آرام او
هر آن کس کز آن آب حیوان خورد — ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت نیاید از من سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را از آن [illegible] گفت و گو — بدید آمد اندیشه جستجوی
بپرسید از آن کان سیاهی کجاست — نماینده بنمود گردش که راست
چو دیدند گان چشمه خوشگوار — به ظلمت توان یافتن [illegible]
[illegible] که سوی ظلمات کرد — برفتن بسیج [illegible]
چو شد منزلی چند در کارزار — ز لشکر بسی خلق [illegible]

جهانی روان بود در لشکرش — جهانی دگر خاص در کشورش
سوی [illegible] از عنان تافتند — [illegible] لشکر [illegible]
بهر خشک ساری که خسرو رسید — بیارید باران [illegible]
پی خضر گفتی در آن راه بود — همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر [illegible] — [illegible]
یکی غار که بود نزدیک دشت — کز آن لشکر خسرو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود روان داشتند — بر آن غار [illegible]
از آن جمع [illegible] — شد آن بوم ویران [illegible]
در آن غار [illegible] — بنام آن [illegible]
کسانی که سالار [illegible] — [illegible]
چو شه دید کان لشکر بی قیاس — در آن ره [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گروهی در آن راه [illegible]
که پیر کهن [illegible] سالخورد — ز دشواری منزل آمد بدرد
نشستند پیران جوانان شدند — ره دور [illegible]
جهان خسرو [illegible] — طلب کرد و کار آگهی هوشیار
[illegible] لشکر [illegible] — دو منزل بهر منزلی [illegible]
همه توشه راه [illegible] — روان کرد بر [illegible]
دو اسبه سوی ظلمات راند — [illegible]
[illegible] همه گیتی — که جای چنان [illegible]
چو یکچاره ره زد سوی شمال — گذرگاه خورشید [illegible]
ز قطب فلک [illegible] — [illegible]
خط استوا بر فلک [illegible] — سیاهی به قطب شمال [illegible]
بجایی رسیدند [illegible] — ندیدند کس [illegible]
سوی عطف گاه زمین [illegible] — [illegible]
زمین از سواد [illegible] — حجاب سیاهی [illegible]
ز یکسو سیاهی برآمد [illegible] — دگر سو گذر بسته دریای ژرف
[illegible] — [illegible]
چو شد اندکی [illegible] — [illegible]
چنین تا گذر کرد [illegible] — که بیچاره شد [illegible]
سیاهی پدید آمد [illegible] — جهان [illegible]
فرو ماند خسرو [illegible] — نماینده ره [illegible]
سکالش نمودند کار آگهان — که هست این سیاهی [illegible]
[illegible] — [illegible]
بچاره کسی هر طرف می شتافت — کسی سوی آن چاره راهی نیافت
چو آمد شبانگاه [illegible] — [illegible]

303

براشفت گرد و چون رنج بری / برنجی بدل کرد گنجینه‌ای
به لشکرگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شده چاره‌ساز
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج دلش هر زمان ناله
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
بصندوقی او را نهان کرده بود / مرخ ره آورد رش آورده بود
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن‌ها دری آغاز کرد
ز تاریکی آمد دلش را هراس / که بیچاره خود را درانداز هراس
جوانمرد را پیر و رهنمون گفت / که هست اندرین ره دوای نهفت
یکی مادیان با همانش بن او بست / که زان همان شد و اوراست
همانجا که باشد بریده سرش / بود شد با نکرو مادرش
چو آید که بازگشتن براه / بود مادیان پس رو و بیادر
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری شه را داد بیم
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن بسنده هرکی رای زن
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشه رهنمای
بدو گفت کای راه پیر و جوان / چنین رای از خود ندانستن توان
اگر گفتنی باد گفتی بگنج / وگرنه ز رنج گفتن ای برکنج
پدر داشتم هم ورینه سال / ز کرده وی پیش باشد نکو سخال
سخنهای ره زاندن پناه دوش / رسانیدم او را بکار گو س

شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
بهر راه جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
در آن نور را دل که فرمود شاه / که نامد ز پیران کسی سوی راه
نهفته‌اش آن مرد توت را / چو مرد شناسنده یاقوت را
در آن دشت کز راه برگشت ملکی / درآمد به اندیشه سرگشتگی
گزین آمدن هیچشان سود نیست / [illegible]
تواند درو رفت بی رهنمون / برون آمدن را نداند که چون
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بر آن تا برون آورد راه را
خورد او پشو و کره با مادیان / سرش باز بندد جای بجای
دل مادیان زو نتابد درد / وزاندگی برفتن شتاب آورد
بپوید سوی کره نغز خویش / برون آورد ره بنجار خویش
سحرگه که مشکین کمند طراز / بدیبای رومی بدل گشت باز
شه افسون کس را خرید از نیاز / در چاره برکس پدیدار نیز
چو بشنید شه دل بپرید آمرید / نبرد خرد جا نکیر آمدش
تو این دانش از خود نهادی ز خویش / بگو راست تا از که آموختی
جوان گفت اگر زینهار دهی / کنم محمل از بار او تهی
من از شغب... پدر پای خویش / فراموش کرده همی جای خویش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو دار آموختم

شه از رای آن رهنمون در عجب / برافروخت زین نکته نغز گشت
جوان گرچه شاه دپیران بود / که چاره محتاج پیران بود
درین گفتگو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز دیر نهان
درآمد درآورد پیش شاه / یکی بیشه دار از سوی سیاه
چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر رو ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان گر درفت / عجب ماند شاه اندران کار سخت
به اندیشه روشنائی نمای / و زاسپه بتاریکی آورد رای
بفرمود تا مادیانی جوان / کراتشی باشدش وقت زاد
بیارند از انگونه کان مرد گفت / شود در رهی جای با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا / و زین زندگی زنده‌تر کن مرا
درین فصل خرم ز نو با کهن / ز تاریخ دهقان پیرایم سخن

## شتافتن سکندر و خضر را

سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آید بجای
پی می‌گرفت قفل زرین کلید / بتاریکی آمد چو مه بر دمید
کسی کآب حیوان کند جای خویش / نه زو گر برآرد ز جای پیش
بشنیده‌ام حوضه انگبیر / مگر حجابی پی ندارد گریز
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بهر کی مهمات کرد
چنان داد فرمان به پیغو نو / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده جنگی که در پیش داشت / بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آنکه چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / بر آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت پیش رو در این راه و پس / تویی پیش رو نیست پیش از تو کس
چو دیده بهر سو عنان باز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان درآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی مینگ احرای / نشان ده بتن باز من برخوری
بفرمان او خضر فرخ خرام / بر اسکندرش چیره داشت کام
رهنمار لشکر چو بشتافت / نظرها بهمت بهر سو گشاد
جو بسیار جست آب را در نهفت / همی شد لب تشنه تا آن خجب
فروزنده گوهر ز دست نیافت / فرو دید خضر آنچه بجست یافت
بدید اندران چشمه آب رنگ / چو سیمی که پالاید از سنگ
که چشمه که آن زین بسخن درو / وگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود اگر صبح باشد بگاه

بهشت ماه تا کاسته چون نو بود / جهان بود اگر بر فزون بود
بجنبش نشد یکدم آرام گم / چو سیماب از دست مفلوج هم

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدان چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جایگه جست / سر و تن بدان آب حیوان بشست

در خورد چندانکه پیکار گشت / حیات ابد را خبردار گشت
همان جنگ را شست و سیر آن گرد / می ناب در نقره ناب کرد

نشست از بر جنگ صحرا نورد / همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شد آن لقمه جنبنده ای / بگوید که این چشمه زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سرابگی / که از سکندر از چشمه شد تهی

ز نخرو می او بر آن چشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او
در این داستان دو میان کهن / به نوعی دگر رانده اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / بر آن چشمه کو برگذرگاه بود
چو با یکدگر هم دو ره داوند / بر آن آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بدان چشمه سار / که چشمه کند خور ازو چوگوار
بر آن نان که بو یابد از مشک بو / نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی به آب زلال
بپیچید در آب و فرو رفت زنگ / نجنبید تا ماهی آید به چنگ

چو ماهی چگک اندرین زنده بود / بر و زنده بد فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای / به آب حیات اندرش رهنمای

بخورد آب حیوان بی خندگی / بقای ابد یافت در زندگی
همان بار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب از آن آبخورد

ز ماهی آن آب گوهر فشان / دگر داد تاریخ ماهی نشان
گر بود آن آب حیوان گرجای / مجوهی بود و غلط کرد

چو الیاس و خضر آنچه خوردند شد / از آن چشمه‌گاه روی ما شدند
رشادی آن آب و آن سبزه گاه / یکی شد به دریا یکی سوی دشت

سکندر به امید آب حیات / همی گشت در رنج و سختی نجات
سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب بر سبزی از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند / بر او سایه افکند در سایه ماند
مگر گر بهی در دل تنگ داشت / که بر سبزه و چشمه آهنگ داشت

اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید سیه گون / چو او زیر سایه شد آن چشمه

نبودا ماند خسرو در آن سایه‌گاه / چو سایه شده روز بر روی سیاه
به امید آن کاب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد

ز راهی که او عمر بر داز کشت / چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد / گران سایه خود را برون آورد

سر روشنی زان آتش اندر نفس / بنالید بر دست او دست هوس
جهان گشت گنجی گرفتی تمام / ز سیر مغز از روشنایی خام

بود داد سنگی که از ریگ تیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن گوش از ز خانه سنگ رست / گر هم سنگ این سنگی آری به دست

سحرگاه گر آشوب چندین هوس / بهم سنگ او سیر گردی و بس
شد سنگ از روشنی ها جهان / سپارنده سنگ زنده شد نهان

شتابنده می شد در آن سرکشی / خطر در دل و در نظر سرکشی
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی به هر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان نیافت / بجسته بخضر آب حیوان شتافت
سکندر به تاریکی اندر شتافت / ره روشنی خضر با در یافت

بجلوا نیر یکی کس آتش کنند / بجلوا دو ما رایکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم / فرو زنده کیست این مرز و بوم

پشیمان بود هر که بر دارد / پشیمان تر آنکس که کمتر دارد
از آن هر کس اکنده در رخت خویش / به اندازه طالع و بخت خویش

سکندر بسی دیده شد در شگفت / گر شوان زان دو یکی بار گفت
حدیث سرافیل و آواز صور / بگفتیم کز دو می شد از راه دور

چو با چشمه شد آشنایی نیافت / سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه سر بر حکم و فرمان شاه / بیاز آمدن برگرفتند راه

همان پویه در راه نو شد که بود / همان باد پای جنبش نشد که بود
چهل روز دیگر که بود از شمار / بدید آمد آن ترکی از کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی خوابی آمد خسرو در آب
و دیدار آن چه روزی نبود / چو روزی نبود شد و دیدن نبود

بر نهال روزی چه باید درود / نوشتن گه روزی چو داد آید
یکی تخم کار و یکی بدرود / همایون کسی کز سخن نشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خور آمد از اندازه بیش
برای که پس اشکان کاشتند / پس آیند کان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم / همه ده کشاورز یکدیگریم

بیا ساقی آن می که او دلکشست / بمن ده که می در جوانی خوشست
گر از چون آن می مانی خوش کنیم / مگر بخت خود را جوان کنیم

چو بیدار شد بخت شه همچنان

**بیرون آمدن اسکندر از ظلمات**

ز بازار یکی اسکندر آمد برون

چنان بهره ای گردش آن زمان / که نامد چپ و راستی در میان

بران خط که رو نخستین گذشت / چو پرکار بود آخرش باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / بر دشمن جهان تر زبون بود باز

سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد از طلب کرده نا یافته
نیفتاد وزان آب از یافتن / که روزی بقسمت توان یافتن
برنجید اگر چه ز حیوان نمرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو آمد دمی مه شد با سپاس / ز محکمتر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقه در آب دریا شدن
برنجید سر از دور سرهای بخت / نه زانسان که از زخم شمشیر لخت
بسی کارگر کار مشکل برست / نه آسان کسی کو قوی لشکرست
چو دید آن لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / که دیده را بهترین قوت بود
یکی را ز کم گوهری آه درد / یکی را زبی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمانتر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب / نشست و داد دوری از خورد و خواب
بپا واند ش حال آن سنگ خرد / که پنهان شد و آنکه برسیر برد
ترازو طلب کرد و گرد عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز شغال آتش آمد از آن کوه و دشت / بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد مرد بقیاتی آوردند جهند / در و سنگ هم سنگش آمد پدید
فرود آمد از دور صد پاره کوه / ز رنجش همه کس شد استوه
شنیدم که خضر آمد از دور گشت / گر این سنگ را خاک سازید جفت
شه آگاه شد زان نمود از نغز / که خاکستر خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
قدم بر کلاه فریدون نهاد / سر تخت بر تاج گردون نهاد
غلامان ز بن کم گر بخت / چو سیمین ستون کرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین / در آن سایه چون سایه پرده نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن می‌شد از گرد و بر چرخ
ز تاریکی آب حیوان بسی / سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر ز تاریکی آن آب هست / شتابنده را چون نیامد بدست
درین شیوه می‌شد سخنهای نغز / که زندو روشنائی درآمد بمغز
ز مهران آن مرز یکباره بوم / چنین گفت پیری هم از ای بوم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان گشت گیتی نورد
که از بهر آن جوید آب حیات / که از بیم مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس / که هر کز نمیرد در و هیچکس
کشیده بر آن کوه کوهی بلند / شده مردم از و شهر بند
بهر هفته‌ای بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زو شکوه
بخواند ز مردم یکی ز ابام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ غران / کند و یکی ساعت آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب / بهر سند کان زد و نیابد جواب

پس کوه خارا شود ناپدید / کس این بند را نی ندا بنگشاد
گر از مرگ خواهی شدن ایمنا / بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرزبان بسیج / فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
بکار آر باهی دلش در شتاب / در آن غم ازیشان یکی خیره شد
بفرمود کز زیرکان سپاه / شبی چند سازند ترتیب راه
در آن منزل آرامگه آورند / سخن را درستی شناسا ورند
برآمد بر آن کوه از آوار کوه / بباید که چند کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند پاسبان / بر آن کوه گردید و این کسان
نگر چون شیع در راه با منج در از / برون آمد از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران آمد از شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی ساختند / بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکارا و نهفت / چنان بود کان مرد پیرینه گفت
بهر هفته‌ای آوازی از کوهسار / رسیده بنام یکی راز وار
نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
رفیقان شه چاره‌ها ساختند / نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی گشت / فلک منزلی چند را در نوشت
ز سکان شه گردش روزگار / یکی را بر فتن شد آموزگار
ازان راز جویان نهان گروه / یکی را بخود خواند هم بانگ کوه
یکی خواست آنکس که بشنید نام / سوی ناف کوه شد شاد کام
گرفتند یاران ماتمش یکیک / که در پرده پنهان یکی دزد رنگ
نیاید که پوشیده شد آشنو / نگر را از این پرده پیدا شود
شتابنده را آن نسیم است بیم / نغان نغر و طیر کی می نمود
همی گفت چیزی که آید بکار / ز رفتن شد چو فلک تیز رای
ره اندیشه خود زابعد زری و / شد آواره زیشان جو زنده
بمانده یاران او در شگفت / ورز هر کسی غیرتی بر گرفت
که زیرک‌تر از ما و ترکیار / که چون شیع از ما ببخشا دراز
برین مرحون نی ورکه بست / نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر بار نوبت رسید / شد آن دیگر از نوبتی باید
چو درمانده مردم که ماند باز / بگردید از آن اوج تخرف باز
هراسنده گشتند ازان زرگی / که کس را گر آسمان داوری
ز هر راهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / بر آن کوه شد بازنامد کسی
بهنگام رفتن در یکی نمود / دو امید با زآمدن نیز بود
چو ماراه آن دو نشان شد خشم / ازان هر دو انیک بر دون هم
زما چند کس برد بر کوهسار / نیامد کسی باز زان مرغزار
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم وحشت آمد ما این گروه

چنین است خود گنبد تیزگشت / گهی گوهر و گیرد از دوکاه خشت
سکندر چو راز نهانی شنید / همی دید و باز آمدن را ندید
بر آن راه اش که بنیاد اوی / کز و تیمش ریشه بر بود بیخ
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
شنیدم که هر کس که او زاد و مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
بیا ساقی آن باده مشک ارزو / که بی باده شادی نشاید نمود
پیکر بر آن باده پاییم / ز چنگ اجل رستگاری بیم
فرو ماند چشم از پی روزگار / نصیحت به نیک و بد شاه کار

## در آمدن سکندر بروم

سرش را کند در زمین پای‌ها / سر اندر آورد در چرخ بلند
درآورد یکی را ز منظر بجاه / برآرد و یکی را ز ماهی بجاه
کند همچنین چند بازی بسیج / چو بینی سرانجام او هست هیچ
از این پوستین پاره تا شیم دام / که سیمی خورد مرکب بدلگام
چو تاندی نیرنگ کاری کند / خبر باز یابد اگر اوی کند
جهان در جهان خلق بسیار شد / رسید از همه با کسی یار بید
جهان گشت آمدست چو در جهان / شود آگه از کار کارآگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون شد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد / وز آن غار شهری چو بلغار کرد
به بلغار فرخ در آمد عروس / برآراست البرز را چون عروس
وز آنجا درآمد به دریای روم / بر آن بر کشتی آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بسی گر از جان کشیدند پیش / گرویدند سوی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر گوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آراستن آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوسیده بهر
مرخ خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید گیتی کلاه
نشست از بر تخت یونان چو شاه / بر آسود از رنج و درد راه
ز دولت در آمد کشورگشا / به هر کشوری پایه برکشا
ملوک طوایف به فرمان او / کمر بسته از عهد و پیمان او
بشیرف آمد بهر [illegible] / سوی کشور خویش باز آمدند
بیا و سکندر گرفتند جام / بگردید کیخسرو آن نیز نام
چو شد باز بر تخت یونان سپید / بداد و در گنج سعادت کلید
ز دانش بسی نامها باز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به شهری / نه پیچید گردن ز فرمان بر
دگر باره ره در سفر بر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت

306

نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن نوبه کاباد و بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
ز نو تا کهن شهریاری و راه / روان کرد رایت به خورشید و ماه
چو زین نامه باز پرداختم / شکر ریزه بزمی دگر ساختم
همای همه نام درین هم درج / بسی گوهر از گنج اندیشه خرج
گران گوهری کز کمر بسته‌ام / به هر مطلعی بار بربسته‌ام
[illegible] و رشته اند بار / پر از در شود رشته عقدسار
چه اکسیر نظم [illegible] فکری / ز قانون حکمت بود [illegible] بری
[illegible] ساقیان گزارش گران / که بر هم نشاندم گرانا گران
گرو زد چنین سحری [illegible] / به پیرایه دلبری رکنی سخن
[illegible] ستم از شم ساز او / که از مهره خوش شد آواز او
بجایی که نار استی [illegible] فتم / بزر زیور راستی یافتم
[illegible] کان برراستی ره / بود خوار اگر مایه بره برد
کجا بود چشمه [illegible] کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
[illegible] گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر و اگفتم گفته باز
چو شد نیمه زین نامه [illegible] بست / مرا نیمه عالم آمد بدست
[illegible] نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع موزون کار
که خواننده را هر زمان آید جواب / برقص آورد ماهیان را ز آب
[illegible] کرم واو خواهد زمان / چنان آید اندیشه را درگمان
که در باغ از [illegible] نو رود / گل سرخ رویانم از خاک زرد
[illegible] گنجی ار [illegible] گنج بر / چو پیروزه فیروز و پیوند در
[illegible] با شه هم [illegible] / سخن [illegible] گزارش [illegible]
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / به من ده پیاو زین نوش شاه
که تا عهد شاه [illegible] بدو سر کشم / پیاوسه آن جام زرین جشم

## در ثنای پادشاه اعظم گوید

[illegible] تاج شاه گیتی پناه / فریدون کمر بکه خاقان کلاه
[illegible] نصرت الدین که از داد او / خورد دهر کیسه باده بر یاد او
[illegible] و دانش و دین سر افراز گشت / همه دین و دانش به او باز گشت
سپهریست کاختر برو [illegible] / محیطی که تاج از گهر [illegible]
[illegible] دریای [illegible] نقط سوی خاک / ز اقبال [illegible] جهان گشت پاک
چو سیاره مشتری [illegible] بند / نظرهای او یک بیک سودمند
[illegible] تربیع و تثلیث کو [illegible] نشان / مربع نشین [illegible] نشان
[illegible] سبز [illegible] و جهان شاد و [illegible] / جهان زاده [illegible] چندین [illegible] بکار
[illegible] ره گه برخ [illegible] پیش / [illegible] برد در پیش
جهان را [illegible] پیروزی شاهنشهی / ز فرهنگ پرکرده از علم تهی

بدو در اشارت بت آن خجسته / به رزم از شه خداوند جهان خسرو
که ای سلطنت را به سامان امام / برای تو زان مهرش به روم
چو دیدم که از بخت فیروزمند / [illegible]
هم از آب حیوان اسکندری / لآلی چنین ساختم گوهری
بپرداختم گنج چندین گوهری / ز اسکندری هم به اسکندری
زهی تاجداری که از تاج تو / سپهر [illegible]
هزار آفرین بر کسی کاین نگاه / [illegible]
نظامی چو خود را غلام تو کرد / سخن را [illegible] نام تو کرد
سپهر [illegible] / گر چون گهر [illegible] آواز او
من آن بلبلم [illegible] / بباغ نوا [illegible] ساختم
بنام تو زان کردم این نامه را / [illegible]
بخشی تو ای آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان [illegible]
[illegible] که گشتم برین کار [illegible] / شاهی تو [illegible]
از آن شهر کاورد در ضمیر / ولایت ستانی [illegible] گهر
جهان تا شد از خود جوانبخت باد / فزون از همه زندگانی [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرو شد و چندانش [illegible] / [illegible]
بجز بار رنجی که ما کاشتیم / چه بهتر از این کی بر دو داشتیم

پو شمشیر [illegible] / سر آسمان [illegible]
چو تیر از کمان [illegible] / سر آسمان [illegible]
نثاری [illegible] / که [illegible] شهوار او
چو از ساختن بارپرداختم / [illegible] ساختم
چنین [illegible] گلستان او / [illegible]
تویی در جهان شاه و بیدار بخت / [illegible] دولت [illegible] تخت
ازین گوهر [illegible] / [illegible]
تمام [illegible] تو قربان کشند / [illegible]
در آن [illegible] / [illegible]
نوای [illegible] / [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] / [illegible]
گر این نامه را [illegible] / [illegible]
مراد [illegible] تایید [illegible] خدای / ترا داد و توفیق فرهنگ و رای
[illegible] / [illegible]
بپاسداری [illegible] / [illegible]

## انجام کتاب و نصیحت فرزند

تو نیز ار علم برمندی / به از حلقه هوشمندی

بپا داور از بارهای سال / که بر چشم ما چو شب آن سال
وزان چاره ساز گشتن ساز / چو ماه شب چارده جلوه ساز
وزین هفده فصل آوردن بست / شب هفده ساله ز بستان گه مست
چو شاخ برومند بالا کشید / ز رحمی به سرسبزی آمد پدید

وزان پا تو اندر [illegible] کردم / مفرح به یاقوت پروردهام
وگر باره اندر زمین ساختن / سهی سرو را سر برافراختن
بهر پایگاهی که شایسته بود / خبر داد و [illegible] آنچه بایسته بود
چو حاجت بدین [illegible] / خداوند [illegible] کار سازی [illegible]

همه کاری از داور [illegible] کن / به دستوری چار دستور کن
کلیدی که در وی اکنون [illegible] است / ز عنوان این نامه ای در [illegible]

همه پادشاهی و پیغمبری / در آن هر دو کار است اگر بنگری
گر از تا که [illegible] داده / برومند بادی بر آن [illegible]

جهان را وجود تو فرخنده باد / وجود نظامی به تو زنده باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی
ربیع الاول سنه سبع و سبعین و تسعمائه